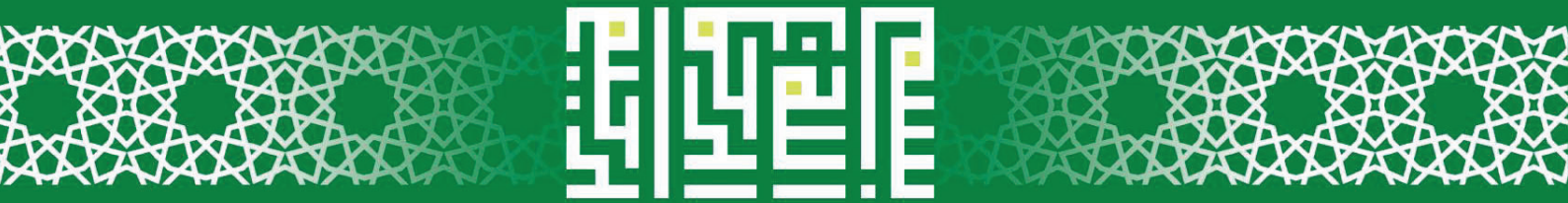


ایشان

در مرگ و زندگی

مهدی جامی



ایشان

در مرگ و زندگی

مهدی جامی

۱۴۰۵



ایشان

در مرگ و زندگی

مهدی جامی

صفحه آرایی: محمد ناصر بیاتی

طرح جلد: حمید جامی

انتشارات راهک، ۱۴۰۵

حقوق پدیدآورندگان محفوظ است

raahak.com

فهرست

سرسخن ۱۵
دیباچه ۱۶

از یادداشت‌های روزانه

مسکوب به من نزدیکتر است تا گلستان ۲۳
راز زیبایی و جوانی ۲۴
ابوالحسن نجفی؛ ادیب فرهیخته و مرد آکادمی ۲۴
بت شکنی گلچین معانی ۲۵
مشهد و زنان شاعر و داستان‌نویس اش ۲۷
مادرم سرو سبز جاودان ۲۹
آقارضا ارمغان رفت ۳۱
پوران شریعت رضوی ۳۳
یاد استادانی که جزئی از من شدند ۳۵
شاهرخ گلستان ۳۶
حقیقت و ایران ۳۷
اسماعیل خویی ۳۸
ادای دین به دکتر سروش ۴۰
فقد استاد قناعت ۴۱

شما مثل حضرت مریم می‌مانید! ۴۱
مخملباف انسان شریف ۴۲
دو روز با استاد یاحقی ۴۳
دو روز با داریوش آشوری ۴۵
پارسی پور و افسردگی مهاجران ۴۹
تاریخی که ننوشته‌ایم و نوشتن اش مثل نان شب واجب است ۵۱
دانشور بدون قدردانی مُرد ۵۴

از سیبستان و جاهای دیگر

۱۳۸۲

ماهی در خاک ۵۹
دوران معصومیت ۶۱
دو رند خراسانی ۶۳
زمستانی بود آن سال ۶۵
لنی ریفنشتال ۶۷
روشن‌تر از خاموشی ۶۹
اگر خاتمی می‌خواست به نامه سروش پاسخی بنویسد ۷۳

۱۳۸۳

چنین گفت داریوش آشوری ۷۹
نسل دریغ ۸۱
پریسا، نهال، بابک ۸۸
اشتیاق به هر آنچه ممنوع است؛ ایدئولوژی نسلی شورشگر ۹۱
مرکز نشر دانشگاهی، رصدخانه مراغه ما ۹۷
غول نابینایی که وزیر شد ۱۰۰

استاد یرژی بچکا ۱۰۸
یک عصر شدید ۱۰۹
حکم شرع حکم کیمیا ۱۱۳
سیمین و شعر طلایی او ۱۱۹
کارزار شیرین ۱۲۴
در مفهوم شکست ۱۲۷
دروغ تاریخ را بی‌معنا می‌کند ۱۳۱
تنها کلمات است که می‌ماند ۱۳۵
آن که گفت نه آن که گفت آری ۱۳۸

۱۳۸۴

فیلسوف «خاطره جمعی» به خاطره پیوست ۱۴۰
انقلاب تک نفره؛ در ناکامی محتوم اکبر گنجی ۱۴۷
شمعی به یاد گنجی روشن می‌کنم ۱۵۱
آن که عمل کرد و آن که خیال بافت ۱۵۳
می‌توانست اتفاق نیفتد ۱۶۱
در انتظار بودن یعنی نبودن در وقت ۱۶۴
مردی که پرده عصمت دریده بود ۱۶۸
مرگ استاد بزرگ مری بویس ۱۷۱
سوره الاعتراف ۱۷۳

۱۳۸۵

شاپور شهبازی، گنج ناشناخته ۱۷۶
فالاچی روشنفکر نبود ۱۷۸
صدام؛ چرخه مدار صفر ۱۸۰

۱۳۸۶

فاصله ما از غرب به نمونه ژازه طباطبایی ۱۸۳
در اردیبهشت مردن ۱۸۵
من و قهرمان‌هایم ۱۸۸
وطن نام تک تک فرزندانش را می‌داند ۱۹۲

۱۳۸۷

دیدار ناممکن ۱۹۴
به دنبال اولیا می‌گردیم ۱۹۶
در غربت ۱۹۸
خاک خوب ۲۰۳
برای آزادی از ترس و حبس ۲۰۸
چیزهایی که بعد از سی سال هنوز تازه است ۲۱۴
به یاد یان ترلک؛ هلندی دوست داشتنی ۲۲۰
عباث آزادکوهی ۲۲۲

۱۳۸۸

در آستانه ۲۲۶
چرا هر چه می‌سازیم بر باد می‌رود؟ ۲۲۸
بیمار سخت و جدال با خدا ۲۳۱
او همه آن چیزی بود که جمهوری اسلامی نبود ۲۳۴
زندگی پیشاپیش به چپاول رفته ۲۳۹

۱۳۸۹

ما نخبه کشان ۲۴۳
علیرضا پهلوی؛ خودکشی به مثابه شورش بر اجبار ۲۴۸
عرفان خودکشی و مقام مرگ پیش از مرگ ۲۵۲
ایرج افشار؛ نجیب زاده ایرانی ۲۶۴

۱۳۹۰

عصیانستان باورمردگی ۲۶۸
چرا استیو جابز ایرانی نبود؟ ۲۷۷
ایرج گرگین غم رسانه خورد تا مرد ۲۸۹
ایرج گرگین از زبان ایرج گرگین ۲۹۲

۱۳۹۱

گرگان انگار سرزمین دیگری باشد در آخر دنیا ۳۰۷
احسان نراقی ما را در بُن‌بست گذاشت و رفت ۳۱۰
تهران دور چه داشت که تهران امروز ندارد؟ ۳۱۵

۱۳۹۲

عبادیان؛ مردی که عاشق وطن اش بود ۳۲۰
یادگار پدر ۳۲۶
دایی جوادآقا، مرد خدا، متجدد سنتگر ۳۲۹

۱۳۹۳

حسین شهیدی؛ چگونه می‌شود قدر زندگی را دانست؟ ۳۳۶

زهرا خانم آتش درون داشت..... ۳۴۰

۱۳۹۴

رابعه بلخی؛ گوهر نادیده شعر و شهادت در عشق..... ۳۴۳

۱۳۹۵

کیارستمی و یافتن حقیقت در باغچه..... ۳۵۱
پوران فرخزاد؛ صدای دوستی و مهر ۳۶۱
چهره دوگانه رفسنجانی و طبقه متوسط ایران..... ۳۶۵
ما همان ایم که به یاد می آوریم؛ فروغ و ما و انقلاب ما..... ۳۷۸

۱۳۹۶

امروز از شریعتی چه می‌توان آموخت؟..... ۳۸۸
محمدرضا نیکفر؛ نقد رادیکال، انصاف و خیر عمومی..... ۴۰۵

۱۳۹۷

چگونه می‌توان داریوش شایگان را شناخت؟..... ۴۱۵
احمد احمدی؛ نمونه‌ای از مدیران فرهنگ در نظام ولایی..... ۴۲۰
من ریحانه را چگونه به یاد می‌آورم ۴۲۷

۱۳۹۸

اگر شاه نمی‌رفت، اگر من مهاجر نمی‌شدم ۴۳۱
مروارید مردم شناسی تاجیکی ۴۳۶
آن یار کزو خانه ما جای پری بود ۴۴۴

دن آرام ۴۵۰

۱۳۹۹

شجریان این خراسانی فروتن و مغرور ۴۵۲

۱۴۰۰

استاد حیات نعمت سمرقندی ۴۵۷

۱۴۰۱

معروفی؛ عباس سرطان ایران داشت ۴۶۱
سرطان فاصله؛ به یاد ابوالفضل خطیبی ۴۶۳

۱۴۰۲

در فقد کورش صفوی؛ ادای دین به دانشگاه علامه طباطبایی ۴۶۶
استاد فلک دولتمند خال ۴۷۰
می‌دانست که دیگر نمی‌شود خندید ۴۷۵

۱۴۰۳

کامران فانی؛ نظم بخشیدن به حافظه قومی ۴۷۹

۱۴۰۴

کلمات ۴۸۵
علیرضا افزودی همکار شریف و آزاده ما ۴۸۸
شهرنوش پارسی پور؛ شمایل نویسنده در غربت ۴۹۵

در تنهایی سوگواری می‌کنم ۴۹۹

برای مادرم...

و همه آنها که برایشان دلتنگم

سرسخن

باید دور و برم را از یاد نیکان و بزرگان پر کنم. مثل همیشه. این نجبای فرهنگ ما هستند که به آدم نیروی زندگی می‌دهند. مسکوب. نصر. جلال ستاری. بهرام بیضایی. داریوش شایگان. شفیعی کدکنی. ژاله آموزگار. شهلا لاهیجی. کتایون مزداپور. این ۷۰–۸۰ ساله‌های نیرومند و فرهمند و ایران دوست و متکی به خویشتن تاریخی و فرهنگی. هر که مهری به ایران داشته و دارد. ایرج افشار و یاران. باقی همه آب در هاون کوبیدن است. حداکثر کامیابی فردی است. نه خدمتی به جمع و به ایران.

و دیگران: کاظم بجنوردی. آذرتاش آذرنوش. حسن انوری. دادبه. ابراهیمی دینانی. مایل هروی. استاد شهید تفضلی. جواد طباطبایی. ادیب سلطانی. آدمیت. ناتل خانلری. پورجوادی. پورنامداریان.

عبدالهادی حائری. آن امیدی که در خاطرات اش از آن گفته است. آن دانشور ایرانی در معیار جهانی.

رضا رجب زاده کتابفروش شریف و فروتن مشهدی. من فرهنگی را که چنین آدمی را تربیت می‌کند ستایش می‌کنم. این سنت نیکو و والا و انسانی است.

–از: یادداشت‌های روزانه

دیباچه

حالا که به روزگار رفته نگاه می‌کنم می‌بینم علاقه خاصی به آدم‌ها و زندگی آنها داشته‌ام. زندگی را با آدم‌ها و از ایشان آموخته‌ام. صمیمی‌ترین دوران من با کتاب در اواخر دوره نوجوانی با آثار شورانگیز شریعتی گره خورد و حتما شریعتی، که اصلا آدم‌شناس بود و در چهره‌پردازی قویدست، در برانگیختن و پروراندن این علاقه نقشی داشته است. اما این کتاب‌های محمدرضا حکیمی بود که اثری ماندگار در من گذاشت و برخی شخصیت‌هایی که زندگی ایشان را در تک‌نگاری‌های خود ترسیم کرده سال‌ها با من زیسته‌اند. مثل شیخ آقابزرگ تهرانی. وقتی به دانشکده ادبیات وارد شدم نیز شخصیت شاعران و نویسندگان مرا جذب می‌کرد. اهل لغت معنی و آرایه‌های ادبی و مباحث نظری صرف نبودم. حکمت می‌جستم و اسوه‌هایی که آن حکمت را زیسته باشند. سال‌ها بعد وقتی خود به تدریس مشغول شدم دریافتم که من مثلا کشف شخصیت سعدی را بیشتر از تامل در دقایق شعر و نثر او دوست دارم و اولویت من درک شخصیتی است که پشت گلستان و بوستان و آن غزل‌های ناب می‌زید. با خیام زندگی می‌کردم. حافظ استاد و مرشد و راهنمای من بود. شعر او برای من حکمت زندگی بود خاصه حکمت عاشقانه زیستن. بیهقی را چونان استاد حکمت و سیاست و استواری بیان ستوده‌ام و در شخصیت مولانا و شوریدگی او همیشه حیران بوده‌ام. در دوران جدید نیز فروغ و خود

شریعتی و بعدها استادانم در دانشکده از همین منظر مورد توجه و علاقه من بوده‌اند. درس و بحث و میزان دانش و وسعت سوادشان به کنار شخصیت آنها برایم جلوه بیشتری داشته است و اگر در استادی شخصیت جذابی نیافته‌ام به درس و بحث او هم علاقه‌ای نشان نداده‌ام. استادان من محبوبان من بودند.

در سال‌های اخیر هم که به تامل و تحقیق در هویت ایرانی مشغول بوده‌ام آن را از منظر شخصیت پی گرفته‌ام. برای من هویت در یک معنا همان شخصیت است. و بی آنکه برنامه‌ای از پیش ریخته باشم، مسیر بحث از هویت ایرانی مرا به بحث از هویت‌سازان معاصر کشاند که حاصل آن در دو دفتر *تذکره الاولیای* معاصر آمده است. و وقتی در دفتر سوم این مجموعه در بحبوحه جنگ اسرائیل و آمریکا با ایران به بحث از *ایران‌ستیزی* پرداختم، دیدم مهمترین مساله من همچنان شخصیت است و بخش بزرگی از ستیزه‌جویان را کسانی یافتم که شخصیت ایرانی را هدف گرفته‌اند و معانی و بیان و زبان شان در تحقیر ایرانی محوریت یافته است و اصولا ضد شخصیت اند و اصرار دارند که بگویند در قلمرو تاریخ و فرهنگ ایران هرگز شخصیتی ظهور نکرده است –مگر لابد خودشان!

به یادداشت‌های یک دوره بیست و چند ساله در وبلاگم سیبستان که می‌نگرم نیز می‌بینم آدم‌ها و چهره‌ها همیشه برایم محل تامل و بحث و نقد بوده‌اند. و خاصه وقتی دفتر حیات ایشان بسته می‌شده کششی در خود می‌یافته‌ام که زندگی آنها را مرور کنم. گاهی این تمایل در بزرگداشت‌ها هم به بررسی زندگی و نقش چهره‌های موثر در فرهنگ و جامعه نیز کشیده شده و مقالاتی درباره مقام و موقعیت ایشان در کار و باری که پیشه آنها بوده نوشته‌ام.

این دفتر به گلچینی از این دست یادداشت‌ها و مقالات اختصاص دارد. و به نوعی ادامه *تذکره الاولیای* معاصر است جز اینکه لحن و رویکرد آن اخوانی و خودمانی و خاطرات‌گونه است. خاصه وقتی یادداشتی در سیبستان است. گاهی نیز مقاله‌ای است برای مجله‌ای و رسانه‌ای که طبعا لحن روزنامه‌نگارانه

دارد. در بخش اول این دفتر گلچینی از «یادداشت‌های روزانه» خود درباره افراد دور و نزدیک هم آورده‌ام. این بخش تا کنون منتشر نشده بوده ولی بخش دوم همه از نوشته‌هایی است که پیش از این در جایی به نشر رسیده است.

دایره کسانی که در این دفتر از ایشان سخن گفته‌ام گاه به نزدیکی اعضای خانواده و خویشان من است و گاه به دوری روشنفکرانی که یک دو نسل پیشتر در ایران یا فرنگستان زندگی کرده‌اند. اغلب از کسانی نوشته‌ام که آنها را شخصا می‌شناخته‌ام اما گاه نیز از کسانی یاد کرده‌ام که اثری و فکر بکری از آنها درس‌آموز بوده و از ایشان آموخته‌ام اما محضر آنان را درک نکرده‌ام.

نوع نوشته‌ها بسته به حال و مقام یکدست نیست. اغلب نوشته‌ای از خود من است. ولی گاهی هم در دو سه مورد نقل مفصلی آورده‌ام از نویسنده‌ای به مناسبتی. مثل آنچه از عباس معروفی و ایرج گرگین نقل کرده‌ام درباره زندگی ایشان یا از یونس شکرخواه درباره زندگی مرتضی ممیز.

آنچه در این دفتر آمده است در کمال صمیمیت نوشته شده و در زمان نوشته شدن در آنچه گفته‌ام تردیدی نداشته‌ام. اما آدم‌ها تغییر می‌کنند و برخی آدم‌های این دفتر –مثلا مخملباف یا آشوری– تغییراتی کرده‌اند که چه بسا آنچه درباره ایشان نوشته‌ام به کلی زیر و زبر شده و باید از نو درباره آنها نوشت. اما گذاشته‌ام و گذشته‌ام. به نشانه آنکه داوری درباره رفتگان همیشه آسان‌تر و جامع‌تر است و با تمامیت بیشتری همراه است. اما زندگان تغییر می‌کنند و چه بسا تغییراتی در آنها پدید می‌آید که رابطه ما را با آنان می‌گسلد و داوری ما را تغییر می‌دهد.

بیشتر نام‌هایی که در این دفتر آمده است از جمله محبوبان من اند. قریب به اتفاق ایشان. مگر برخی که روشن است چهره‌های مغضوب اند. شارون. صدام. و یک دو تن دیگر. و چاره چیست. ما در بهشت زندگی نمی‌کنیم. و بنا به حکمت عتیق از مغضوبان خود نیز باید آموخته باشیم. تا بدانیم راه از

چاه کدام است.

این مجموعه گرچه بخش عمده یادداشت‌ها و مقالات مرا در موضوع شناخت قلم‌انداز چهره‌ها در بردارد، اما همچنان برخی مقالات برای مجموعه‌های دیگری می‌ماند از جمله مقالاتی که در باره فروغ فرخزاد نوشته‌ام که از آنها یک مقاله در این دفتر آمده و باید مجموعه آن را جداگانه نشر کنم. چنین است آنچه در نقد کتاب‌ها و آرای کسانی چون مقصود فراستخواه، محمود سریع‌القلم و یا محمدرضا حکیمی و مصطفی ملکیان و دیگران منتشر کرده ام که باید در مجموعه دیگری در نقد روشنفکران بیاید. بیشتر آنچه در این دفتر آمده اخوانی است و ادای احترامی است به دوستی یا چهره‌ای دوست داشتنی و یا یادی است از بزرگی که تازه درگذشته است. گرچه مقالاتی هم درباره برخی چهره‌ها به شیوه تحلیلی آمده است.

بسیاری از این نوشته ها طبق آیین‌های آنلاین به سایت‌ها و منابع مختلفی ارجاع و لینک داشته‌اند اما در نسخه کتابی یا آفلاین حفظ این آیین دشوار است. مشکل بزرگتر در دسترس نبودن شمار مهمی از لینک‌ها ست که به دلیل از بین رفتن وبسایت‌ها یا تغییر نشانی‌ها دیگر از دسترس خارج شده است. بنابرین بخش زیادی از لینک‌ها در متن حذف شده است. برخی لینک‌های فعال یادآوری یا جانشین شده و شماری از مطالب هم صرفا با عنوان آنها باقی مانده است تا اگر اصل مطلب هنوز در وب در دسترس باشد از طریق جستجو یافته شود.

حکایت مشابهی درباره عکس و تصویر در اصل مطالب وجود دارد. برخی عکس‌ها از دست رفته است، خاصه در انتقال وبلاگم از مجموعه «حلقه ملکوت»، و برخی از آنها را هم نتوانستم در انبوه عکس‌های آرشیو خودم بازیابی کنم. مثل عکسی که اول بار در خانه معروفی از او گرفتم وقتی سمفونی مردگان را برایمان می‌خواند یا عکسی از یرژی بچکا که با وجود عکس‌های متعددی که از او دارم یکی هم پیدا نشد! برخی نام‌ها یکبار آمده و

برخی نام‌ها چندبار. مثل معروفی. همه آنها برای من عزیزند. ولی رفتن برخی از ایشان داغ عمیق‌تری بر دل و جان من بوده است و امروز که تکرار نام آنها را می‌بینم این نکته برایم آشکار می‌شود.

یاد همه ایشان سبز در باغ فرهنگ ایران کنار سروهای جاودان این باغ خرم. و آنها که زنده اند عمرشان دراز باد!

مهدی جامی
آبان ۱۴۰۵



از یادداشت های روزانه



مسکوب به من نزدیکتر است تا گلستان

دیشب فیلمی را که برنامه تماشا به تهیه‌کنندگی مریم عرفان در باره شاهرخ مسکوب ساخته بود می‌دیدم. ساعت ۴ صبح گذشته بود نشستم به تماشا. و با اندیشه به فیلم و به مسکوب خوابیدم. فکر کردم نه! من با گلستان هیچ پیوند عمیقی ندارم. پیوند من با کسی مثل مسکوب است. آدم‌هایی که با عشق به زبان فارسی و هویت ملی و شاهنامه زندگی کردند و تجربه شان در نظر و عمل از غرب کامل بود اما آن را برای فهم فرهنگ خود به کار گرفتند و مرعوب و مجذوب غرب نشدند و فراموش نکردند که فرزند ایران اند و کسی را تحقیر نکردند. فروتنانه زیستند و خوب زندگی کردند و صمیمیتی در کارهاشان بود که یاد آنها را شیرین می‌دارد.

مسکوب از خیلی جهت پیشگام فکرهایی است که من به آنها تعلق خاطر دارم. دیشب در کتاب هویت و *زبان فارسی* اش دیدم که به مساله تاریخ از نظر مورخان ما هم توجه کرده است. چه ذهن درخشانی! چیزی که کمتر کسی به آن توجه داشته است. کتاب اش اصلا تاریخ ادبیات متین است و بی ادعا. اصلا مساله همین است که مسکوب اهل ادعا نبود. دنبال سوال‌های بی پایان اش بود. ذهن اش خوب کار می‌کرد.

و آن حرف اش در باره اینکه دارم با مرگ و زمان شطرنج بازی می‌کنم هم نشان می‌دهد چه درک عالی و انسانی و هوشمندانه‌ای از مرگ داشته است و از کوتاهی زندگی. هر چند هشتاد سال به نیکنامی بزیست. و چه خوب.

کامشاد می‌گفت در فیلم که اگر بر سر *ارمغان مور* آنهمه جان نکنده بود شاید بیشترک هم زنده می‌ماند. من می‌گویم چه خوب که کرد و *ارمغان مور* را از خود به جای گذاشت. از زندگی بیشتر چه حاصل اگر ارمغان مور نداشته باشی؟

راز زیبایی و جوانی

گفتگوی جاهد را با گلستان در باره ترجمه دیدم. متن بد نیست ولی عکس‌ها چقدر خوب است. گلستان برای آدمی که بالای ۹۰ سال دارد واقعا جوان و زیبا ست. هیچ شکسته نشده است برای این سن. با خودم فکر کردم بهش زنگ بزنم و بپرسم رابطه اش با خدا چگونه است؟ چگونه است که اینقدر تند با همه حرف می‌زند ولی آرامشی دارد که او را نشکسته است؟ و در باره مرگ چگونه فکر می‌کند؟

شاید هم به جاهد بگویم او بپرسد. حوصله گلستان را ندارم!

اما مساله طول عمر برای من همیشه سوال بوده است. از بچگی که خبرهای کپسول جوانی شایع بود و مجلات در باره اش می نوشتند و گاه در شعرم هم به تحقیر آمده است تا فکر کردن به تفاوتی که در طول عمر فقها و آیات عظام هست. همیشه فکر کرده‌ام باید آرامشی ته این ماجرا باشد. در مورد اهل ایمان این آرامش حتما از اطمینان قلب و توکل و برخاسته از تسلیم و ایمان است. در مورد غیر اهل ایمان چطور؟ باز یاد برادر دولتمند می‌کنم در آن روستاشان. شادی و رضایت او حسرت برانگیز بود.

ابوالحسن نجفی؛ ادیب فرهیخته و مرد آکادمی

استاد احمد سمیعی یادداشت استادانه و فشرده ای در نکوداشت ابوالحسن نجفی نوشته است. وقتی یادداشت او را می‌خوانی می‌بینی نجفی به چند مساله اساسی زمان خود پرداخته است:

عروض فارسی
زبانشناسی
توجه به چیستی ادبیات
فرهنگ عامیانه
فارسی‌نویسی درست / *غلط ننویسیم*
فرهنگ‌نویسی (از جمله فرهنگ فارسی–فرانسه ای که در دست کار دارد)
و البته ترجمه‌های نغز از ادب فرنگی

اینها همه «مسائل» مهم دوره او ست. دوره‌ای که دغدغه اش زبان و لغت و فارسی و شعر و ادبیات و البته زبان فرانسه بود!

نجفی مرد بزرگی است و هوشمند و دانا ست و درست است که سیروس علی نژاد او را از شمار دانایان شرقی دانسته است. اما مساله این است که نجفی در درون فرهنگی زیست که از کوزه او همین بیرون می‌تراوید. او به اوج قله این فرهنگ دست یافت. اما نکته این است که این شعر و ادب و فرهنگ و ترجمه بدون صنعت و کنجکاوی عمومی و مدرسه و آزمایشگاه تجدد نمی‌شود و نشد.

حتی نمونه فرهیخته دیگری مثل آشوری هم که گرایش اجتماعی داشت باز نتوانست به جز مباحث نظری و البته همان دغدغه زبانی به «مساله» تجدد شکلی عملی و سیاسی و اجتماعی ببخشد. نتوانست نه به خاطر آن که هوشمند و دانا نبود بلکه در کوزه فرهنگ و ذهن بزرگان ما داستان همین‌ها بود و نه بیش. کسی دغدغه اقتصاد و زمین و صنعت و دانش پروری نداشت. جامعه پیرامونی بیشتر از همین مباحث نمی‌تواند در خود بپرورد. فرد درست می‌کند. فردهای فردیت یافته و فرهیخته. اما این کافی نیست.

بت شکنی گلچین معانی

مقدمه استاد گلچین معانی را بر *کاروان هند* می‌خوانم. چند بار دیگر هم

این کتاب را بالا پایین کرده‌ام ولی امروز است که ارزش آن را درک می‌کنم. استاد مقدمه عالی نوشته است در نفی کلیشه‌سازی‌ها و تعمیم‌های نابجا و فرنگی‌باوری. اینکه آدم ادوارد براون را بیسواد بداند و حرف‌ها و نظرهایش را نادرست و دروغ بخواند جسارتی می‌خواسته در آن عهد. وانگهی این باور عمومی را که شاعران چون در ایران و در دربار کسی به شعر عنایتی نداشته به هند می‌رفته‌اند هم به پرسش بگیرد و با دقت عالی نشان دهد که اینطور هم نبوده. اولا دربار به شاعران بسیار توجه داشته است و ثانیا همه کسانی هم که به هند رفته‌اند به دلیل مظالم صفوی و سنی‌ستیزی آنان نرفته‌اند. تصویری که او می‌دهد خیلی شبیه مهاجرت‌های امروز ایرانیان است: یک عده به دعوت خانواده شان رفته‌اند، یک عده از خویشان و همشهریان خود گریخته‌اند، برخی برای سفارت و تجارت رفته‌اند و مانده‌اند و برخی درویشی و جهانگردی پیشه داشته‌اند و برخی هم اصلا برای خوشگذرانی رفته‌اند! (ص پنج)

گلچین نمونه محققانی است که گوش شان به فرنگی بدهکار نیست و به تحقیق شخصی خود متکی هستند. آنها بر اساس شناختی که از تاریخ و ادب ایران دارند داوری می‌کنند و داوری غربی را برتر از خود نمی‌شمارند. بلکه بالاتر چه بسا فرنگی را اصولا قادر به درک تاریخ و ادب سرزمین خود با همه پیچیدگی‌هایش نمی‌دانند. او برای نقض باورهای شایع هر نکته‌ای که لازم است برجسته می‌کند و نقض آن را نشان می‌دهد. مثل اینکه نشان می‌دهد به زر کشیدن شاعران نخست در دربار شاه عباس اول پایه‌گذاری شد برای این شعر شانی تکلو در منقبت امام علی:

اگر دشمن کشد ساغر و گر دوست
به طاق ابروی مردانه او ست

۲۵ سال بعد جهانگیرشاه در هند این رسم را ادامه داد و چه بسا در رقابت با شاهان ایران.

ممکن است در برخی فرض‌ها و استدلال‌های استاد نکاتی را بتوان تعدیل و تکمیل کرد. اما اصل جسارت ادبی و علمی و تحقیقی او پا برجا ست. محقق نستوهی بوده است. خدایش بیامرزد و شیوه نگرش و میراث تحقیقی اش گسترش یابد!

مشهد و زنان شاعر و داستان‌نویس اش

آزیتا قهرمان دو سه روزی است مهمان ما ست. در سفرهای قبلی خیلی نشناختم اش. زیاد صحبت به خاطرات نکشیده بود. این بار متوجه شدم چه سینه پرخاطره‌ای دارد و چه زبان روایی خوبی –یک دو داستانک هم برای من و شهزاده خواند.

صحبت از غزاله علیزاده رفت. چرا نمی‌دانستم مشهدی است؟ حس می‌کنم حافظه‌ام دارد خراب می‌شود. نمی‌دانستم نازنین نظام شهیدی با غزاله ارتباط خانوادگی داشته است. همسر غزاله برادر نازنین بوده. و خیلی چیزهای نازک و تازه درباره غزاله نمی‌دانستم که از زبان آزیتا خانم شنیدم.

غزاله از آزیتا دست کم ۱۳–۱۴ سال بزرگتر بوده. با او آشنا بود. با داستان دردناک زندگیش. با آن وضعیت جسمی و سرطانی که از جوانی گرفتارش شده بود. غزاله علاوه بر دختر خودش سلمی دو دختر هم از زلزله جنوب خراسان به فرزندی قبول کرده بود. خانواده اش از مالکان به نام شهر بودند. مالک چند حلقه فروشگاه و کارگاه از جمله بیسکویت طباطبایی که من آن را خوب یادم است. در نزدیکی دانشکده. و یکی از همسایه‌های ما دخترش آنجا کار می‌کرد.

از غزاله و ظرافت‌ها و عاشق‌پیشگی‌هایش گفت. از شکننده بودن اش. از درویش بودن اش. از همیشه سیاه پوشیدن اش. و اینکه خانه ادریسیها چقدر خوب است و داستانش در «عشق آباد» می گذرد. –این عشق آباد حکایتی دارد در خراسان آن دوره که می‌ارزد دنبال کنم.

ولی با نازنین دوستی نزدیک داشته است. نازنینی که خاطره تلخ مرگ ناگهانی پدر را در زمین خوردن به یاد داشت و خود نیز به همان شیوه جان باخت. گفت قصه را که بعد از جشن مجله کارنامه در مهمانی و در مستی و پیش از شام زمین می‌خورد و از پشت سر ضربه می‌بیند –یادم افتاد به زمین خوردن خودم در واشنگتن. اما هنوز حالش خوب بوده گرچه باید بیمارستان می‌برده‌اندش. ولی شام که خورده نفس اش بند آمده و از دست رفته است. می‌گفت نباید شام می‌خورد. برای کسی که ضربه مغزی شده خوردن مایه هلاک است.

می‌گفت یک دفتر شعر برای نازنین گفته است که هنوز منتشر نکرده است. و می‌گفت او هم درویش بود. و از قرار مراد نازنین آقای وظیفه‌دان بوده است. –این را باید دنبال کنم. اسمی آشنا که از آن هیچ به یاد نمی‌آورم. از آن حلقه درویشی مشهد چیزی به یاد ندارم مگر اینکه آقای بیگناه معلم ادبیات ما بود.

آزیتا با مشهد زندگی می‌کند. همه کوچه پسکوچه‌ها را خوب خوب می‌شناسد و آدرس می‌دهد و توصیف می‌کند. من دیگر خیلی چیزها از یادم رفته است. من دوسوم عمر را بیرون از آن شهر زیسته‌ام. و آزیتا غیر از این ده پانزده ساله همه را در مشهد بوده است. با همه آن حلقه‌های رفاقت و ادبیات و همنشینی‌های هفتگی و باقی پیوندها و پیوندان.

و از چیزهای دیگر هم صحبت شد. از رضا افضلی. از عباس معروفی. و از تفاوت شخصیت نویسنده و اثرش. و اینکه چطور شد دو فرزندش برای دانشگاه سر از هند درآوردند و سفرهای او به هند و سختی‌های فرزندانش که آنان را پخته کرده و ساخته است.

خیلی مشهدی است. خلق و خوی مشهدی‌ها و تعارفی بودن شان را حفظ کرده است. و تودار است. اما تنها و نیازمند هم‌صحبت. خوب است که او را دیدیم و می‌بینیم. برای من ادامه حیات مشهدی من است در دورانی که آنجا نبوده‌ام. مگر همان سه چهار سالی که در این چهل سال آنجا بودم.

پس نوشت: دفعه پیش هم صحبت از این می‌کرد که چند سال یا ده سال در مجلس علی طهماسبی حاضر می‌شده است. که توصیه کردم این خاطرات مشهد آن زمان را بنویسد. زنی پرتجربه است اما شکننده، آسیب دیده و نگران. کسی که به سختی عزت خود را حفظ کرده است و امروز شاید به کمتر کسی اعتماد دارد. خداوند او را آرامش بخشد و از دغدغه‌ها و واهمه‌های بی نام و نشان اش بکاهد.

مادرم سرو سبز جاودان

آمد به سرم از آنچه می‌ترسیدم. این سال‌ها هر روز صبح با این نگرانی از خواب بیدار می‌شدم که خبر برسد مادر رفته است. موبایل را خاموش می‌کردم مبادا کسی مرا از خواب بیدار کند. نمی‌خواستم با خبر رفتن مادر از خواب بیدار شوم. سه روز پیش وقتی احسان زنگ زد و دیدم بغض کرده می‌گوید دایی جان تحمل نیاوردم. موبایل را دوباره خاموش کردم. قبل از اینکه خاموش شود پیامی را در واتس اپ خانواده دیدم که با این سطر شروع می‌شد: انا لله و انا الیه راجعون. یقین کردم که مادر رفته است. شب طاقت نیاوردم و یادداشتی نوشتم در سیبستان. همان را به عنوان اطلاع عمومی در فیسبوک ام نیز منتشر کردم.

امروز بعد از سه روز سوگواری در تنهایی و صحبت نکردن با خانواده برای اهل بیت نازنین یادداشتی فرستادم. امشب جمعه شب است. شبی که همیشه برای ما شب رفتگان بود. شب ارواح عزیزان مان بود:

سلام سعیده جان دلم برایت کباب است.
سلام حمیده جان دلم برایت کباب است.
سلام غمخواران مادرم
سلام هادی جان غمخوار مادرم
سلام حمیدجان غمخوار مادرم

سلام عزیزانی که عزیز ما و بزرگ ما و غمخوار ما را عزیز می‌داشتید
من باور نکرده‌ام که مادرم رفته است
مادر حالا زنده‌تر از همیشه است
مثل احیاء که عند ربهم یرزقون
حالا مادر به ما می‌نگرد
حالا مادر شفیع ما ست
حالا مادر دستگیر ما ست راهنمای ما ست
حالا مادرمان در خواب و رویا با ما سخن می‌گوید
سرّ می‌گوید
احوال می‌پرسد
نگران ما ست
راهنمایی می‌کند
تا هستیم مادر با ما هست
مادرمان آسمانی شده است
بهترین مقامی که می‌توان کسب کرد
انا لله و انا الیه راجعون
او در نزد خدایش روزی می‌خورد
در حلقه فاطمه خدمت می‌کند
تقدیر چنین بود که من از خدمت اش محروم باشم
ولی از تک تک شما قدردانی می‌کنم
خوشا به حالتان که در کنار مادرجان بودید
خوشا به حالتان که خدمت مادرجان کردید
آن شادی و رضایتی که داشت از شما بود
خوشا احوال مادر داشتن
شاد و راضی بودن به تقدیر

تسلیم بودن به خداوند عالم
رب عالمیان
اله عالمیان
مادر از حضور در این جهان غایب شد
اما در قلب همه ما زنده است
با قلب همه ما می‌تپد
خدایش در جوار رحمت خویش جای دهد که جای داده است
جز نیکی از او به یاد نداریم
جز خیرخواهی از او ندیده ایم
خداوند همه ما را توفیق دهد چون مادرمان زندگی کنیم
خیرخواه و نگران یکدیگر
با محبتی سرشار که در وجود تک تک ما فرزندانش گذاشته است
برای دایی‌ها و خاله جان و نوه‌ها و برادرزاده و خواهرزاده‌ها و عروسان و دامادهای خانواده صبر می‌طلبم
آسان نیست فقدان او ندیدن او محروم ماندن از چهره خندان او
برای همه مان صبر جمیل می‌طلبم
جای مادرجان جنت باد و هست
یادش آرام دل من و شما باد که هست
مادر سرو سبز جاودان بود و هست.

آقارضا ارمغان رفت

برای خانواده یادداشتی فرستادم که اینجا می گذارم:
عزیزان ام،
هنوز عزای مادرجان نگذشته عزای تازه‌ای می‌رسد.
آقارضا ارمغان رفته است و من مبهوت مانده‌ام که این چه رسمی است؟

کدام امتحان الهی است؟ کمی وقت بده نفس بکشیم. شانه از سوگواری مادرجان سبک کنیم. دل مان پر از غفلت زندگی شود. غفلتی که اگر نباشد دوام نمی‌آوریم.

خبرهای این روزها از خانواده نازنین مثل خبرهای وطن نازنین شده است. مصیبت بر مصیبت افزوده می‌شود.

آدمی نیستم که صبوری نکنم. این را از مادرمان آموخته‌ام. از فرهنگ مان از دین و قرآن مان. از یعقوب در فراغ یوسف. از ایوب در مصایب بسیار. خوانده‌ام و ایمان دارم که بعد از هر عسرتی آسانی می‌آید. پس این آسانی که نصیب الهی و آسمانی ما ست کجا ست خداوندا؟

صبح با خشم و نومیدی از خواب برمی‌خیزم. با خود می‌گویم آرام باش. آیات الهی را می‌خوانم. یسبح لله ما فی السموات و ما فی الارض. می‌خوانم رب اشرح لی صدری و یسر لی امری. می‌خوانم خلق الانسان ضعیفا. پس خداوندا ما را قوت بخش استواری بخش آرامش بخش. تسلیم عطا کن به آنچه مقدر کرده‌ای برای ما.

تمام روز با خود می‌جنگم که آرام باش. خداوند ناظر است. خداوند صاحب حکمت است. یوسف به چاه افتاد و این ظاهر ماجرا بود. حکمتی عمیق در آن بود که شاید یوسف نمی‌دانست.

ما مردمی آرام ایم. به دین مهر و عشق متدین ایم. رنج ما را کوتاه کن. ما را شرح صدر بخش. خداوندا و لاتحملنا ما لاطاقه لنا به. پس به ما تحمل عطا کن. صبر جمیل. صبر جمیل. ما را از خشم و تنگی سینه و نومیدی نجات بخش.

این رفتن نابهنگام آقارضا گویی کاسه صبر مرا لبریز کرده باشد. خداوندا به ما رحم کن. چشم ما را به حکمت‌های نهانی خود باز کن. ما پناهی جز تو نداریم.

زن دایی جان تسلیت عرض می‌کنم. به شما و خانواده عزیز شما و فرزندان

شما و برادرزاده‌های شما. به فرزندان آقارضا. به هر کس که با رضا خاطره‌ای داشته است و می‌داند این مرد چقدر باصفا و بامحبت بود. خدایش او را در رحمت خویش غرقه دارد. جایش جنت باشد. در کنار مادرم خندان و شاد و آرام باشد. سیر آسمان کند. خداوند این مصیبت را بر همه دوستداران رضا آسان سازد.

عمر کوتاه است. خداوندا ما را عزت بخش و سلامت و برکت. و توان خدمت به خانواده و خلق. و ما را از نیک نامان قرار ده. و به ما کمک کن از مصایب خانواده و وطن بکاهیم. به عونک تعالی.

پوران شریعت رضوی

پوران شریعت رضوی امروز درگذشت. همسر شریعتی بود. و از نخستین گروه زنان مشهدی که به تحصیل مشتاق بود و به دانشگاه رفت. وقتی غم‌ها و ناکامی‌های این زن ارجمند را می‌بینم شرمسار می‌شوم که بگویم من هم نامرادی دیده‌ام. یک قلم اش وضع او پس از انقلاب است. هم شخصا و هم دوری از فرزندانی که از کشور باید می‌رفتند و هم ممنوع الخروج بودن اش. این قصه در زندگی اش که هفت مدرسه ساخت اما نگذاشتند معلم همان مدرسه‌ها باشد سخت دردناک است و نشانه روشن قدرنشناسی. فرج بعد از شدتی در کار خادمان وطن ما نیست. شدت پشت شدت است. این هم سرنوشت خادمان است. و به قول بانو هر کسی سرنوشتی دارد. باید به آن تن داد. ولی نباید از راه خدمت بازگشت:

> «مجاهدین انقلاب اسلامی سال ۵۸ جزوه‌ای در آورده بودند و به کنایه نوشته بودند که عصر شهبانوگری به پایان رسیده و این خانم –منظورشان من بودم– می‌خواهد چنین و چنان کند. حتی وقتی برای عضویت در هیات علمی دانشگاه تهران اقدام کردم، پذیرش نشدم و این فرصت به یکی دیگر رسید.

پیشنهادهای دیگر را هم نپذیرفتم چون میدانستم این‌ها چهار صباح است و هرگز کار رسمی نگرفتم. تنها همان کارهای خیریه‌ای بود و مدرسه‌سازی. البته همین که ده تا مدرسه ساختم، همین که نشر آثار شریعتی را یکه و تنها پیش بردم و حتی تا سیستم آبرسانی مزینان هم کمک‌هایی کردم، نشان می‌دهد که فعالیت‌های شخصی‌ام را ادامه دادم. فعالیت به عنوان یک ناشر در جهان مردسالار بعد از انقلاب به هر حال کار ساده‌ای نبود. خلاصه اینکه زیست در سایه شریعتی هم محدودیت‌هایی ایجاد کرد برای من و هم فرصت‌هایی.»

«در همه این سال‌ها هیچوقت احساس زن سرکوب شده را داشتید؟»

«بله. از سال ۵۸ آموزش و پرورش یک‌جوری عذر من را خواستند. آن هم بعد از مدرسه‌هایی که ساختم و کارهای تاثیرگذاری که انجام دادم. برای نمونه مدرسه‌ای با همکاری آقای نویدِ حسینیه ارشاد در انتهای خیابان قزوین ساختم. گفتند مدرسه پسرانه است. به دخترها گفتم زیر بار نروید و همان موقع میز و صندلی بردیم به مدرسه. خبر در اداره پیچید که دخترها مدرسه را تسخیر کردند. همین کارها هم بالاخره کار دستم داد. بهانه خنده‌دار دیگر برای نیمچه اخراج و خانه‌نشینی‌ام این بود که شما دکترا دارید و در شأن شما نیست که به مدرسه بیایید! از سال ۵۸ به مدت ۴ سال صرفا می‌رفتم مدرسه و امضا می‌کردم و می‌آمدم خانه اما به من کلاس نمی‌دادند. معلوم است که حس سرکوب داشتم.»

«این واکنش‌ها به خاطر فضایی بود که درباره شریعتی ایجاد شده بود؟»

«هم این و هم اینکه قدرت مدیریتی پیدا کرده بودم. شاید ترسیده بودند. هفت تا مدرسه بزرگ ساخته بودم. شوخی نیست. یکی از آنها ۴۸ اتاقه بود. آقای فرمانفرماییان برای ساخت یکی از مدارس، زمین دخترش را به ما داد. خلاصه گفتنش هم سخت است اما حذفم کردند. گفتند حیف است که اینجا درس بدهید و بازنشسته‌ام کردند. به حکم جبر خانه نشین شدم. اما خیلی ناراضی نیستم، بالاخره هر کسی سرنوشتی دارد.»[۱]

یاد استادانی که جزئی از من شدند

به بهانه‌ای دم‌دمای بیدار شدن یاد استادان‌ام افتادم و اینکه از کی چه آموخته‌ام. از انوری معلمی را. از زرین کوب نثر دانشگاهی و ارجاع را. از باطنی سادگی و روشنی بیان را. از فروزانفر ژرفا و رندی را. از دادبه رندی و مهر عمیق به ایران و وفای به استاد را. و بی آزاری را. از پورنامداریان ژرفای دید و تازگی تحلیل و افتادگی و درویشی را. و حرمت استاد را. از شمیسا عشق به ادبیات قدیم و نوآموزی در ادب و نظریه‌های جدید را و مهر را و رندی را. و نظریه‌پردازی بومی و خودی را. از خانلری نظم و مدیریت و نوآوری را. از شفیعی منطق و اخلاق و وسعت دانش استادان قدیم را. از جوانمرد بزرگ انصاف را و روش علمی را و شاگردپروری را. از بهار صفا و روشنی جان و تحقیق وسیع و افتادگی را و مهر سوخته‌جان به ایران را. از مایل هروی سختکوشی و زندگی با عهود از دست رفته را. و گنجینگی رازهای قدیم را.

۱- برگرفته از سایت دکتر شریعتی

http://drshariati.org/?p=4142 .

از محمود طباطبایی یزدی مرام و مردی را. از یاحقی روستازادگی و دانشمندی را. از عطاردی قوچانی سلوک و سفر در راه تحقیق را. از شریعتی نثر و بیان و منطق و انقلابیگری و خودسازی و حیات معنادار و استقلال هویتی و ستیز با خودباختگی را. از سروش نثر و بیان و منطق و انعطاف فهم و ذهن را. از بنی صدر تعمیم امامت و نمایندگی سیاسی را. از طباطبایی با الک و دولک ایرانشهری و زنده کردن پیامی مدفون شده را. از ایرج افشار صبوری و استقامت و پشتکار و مهر عمیق به ایران را.

شاهرخ گلستان

شاید پیش از این هم از شاهرخ گلستان یادی کرده باشم در این یادداشت‌ها. این چند روزه که مقاله ارزش‌های نظام پادشاهی را منتشر کرده‌ام دو سه بار زنگ زده است. و دو بار برای دست مریزاد گفتن! بار دوم هم می‌خواست بدانم که آقای دکتر مینا از کارشناسان کهنسال نفت مقاله مرا پسندیده است. طبعا یادی کرد از شاه و شهبانو و سفرهایی که خودش با آنها داشته است. گفت نزدیک به ۳۷ کشور را با آنها سفر کرده است و در سفرهای رسمی کار فیلمبرداری بر عهده او بوده است. یاد کرد از فیلم تاجگذاری شاه که باز او گرفته است. و تاسف خورد از اینکه آخرین کارش در ایران با نام «آتشی که نمیرد» به انقلاب خورد و دیگر کسی آن را ندید مگر در همان اولین و آخرین نمایش فیلم در ۲۴ اسفند سال ۵۶ که صدمین سالروز تولد رضاشاه بوده است. آتشی که نمیرد با بهترین مواد آرشیوی فیلمخانه‌های دنیا ساخته شده و در مورد زندگی رضاشاه است. البته فیلم دیگری هم درباره رضاشاه یادم می‌آید که در تلویزیون ملی پخش شد ولی نمی‌دانم این همان بوده یا نه. یادم نبود آن موقع که بپرسم. گفت در تالار رودکی به نمایش درآمد و گفتار فیلم را هم رحمت مصطفوی نوشته بود. طول فیلم طوری که گفت حدود ۱۲۰ دقیقه است.

نکته تازه‌ای که گفت این بود که غیر از آرشیو تلویزیون، وزارت فرهنگ و

هنر آن زمان هم گنجینه‌ای از مستندهای آن دوره را داشته است چون مرکز سینمایی داشت. و نمی‌دانست این آرشیو بعد از انقلاب چه شده و در همان وزارتی که به جای فرهنگ و هنر آمد نگهداری می‌شود یا نه. به نظرم ارزش پیگیری دارد.

کاش بتوانم نسخه‌ای از آن را به دست آورم و به آقای گلستان تقدیم کنم. پیرمرد عاشق آن دوره است و بسیار متاسف از اینکه نسخه‌ای از کارهایش ندارد. –البته پیرمرد گفتن به گلستان اصلا کلمه دقیقی نیست! سرحال و استوار است با جسم درست و روحیه‌ای جوانانه. فقط سن اش دیگر نزدیک به ۸۰ است.

حقیقت و ایران

در میانه بحثی تند به آجودانی گفتم قبله من ایران است. گفت قبله آدم باید حقیقت باشد. اما حقیقت بدون ایران چه معنا دارد؟ من همه حقیقت‌ها را برای ایران می‌خواهم. ایران خودش حق الحقایق است. من به ری و روم چه کار دارم که چه کرده‌اند و می‌کنند. برای من از تجربه جهانی و حقیقت‌های دیگران آن پاره‌هایی مهم است که به ایران کمک کند و من ایرانی را نجات دهد. باقی همه حرف است و تمرین ذهن است و عملی که به کار نیاید. چون مردمان ما را سود نمی بخشد.

روشنفکران ما اغلب در جستجوی حقیقت ره گم زده‌اند. حال آنکه باید به ایران فکر می‌کرده‌اند و آنها که چنین کرده‌اند روشنفکران حقیقی و حقیقت طلب ما بوده‌اند. باقی در توهم و تقلید بیگانه باقی مانده‌اند.

به آجودانی سر میز شام گفتم کار روشنفکری حفظ بقای ما ست نه جستن حقیقت! برآشفته گفت این را که گفته است؟ در کدام تعریف آمده است؟ تعریف چه اهمیتی دارد؟ من تعریف می‌کنم! چرا باید مدام به دهن دیگران نگاه کنم که چه گفته‌اند و می‌گویند. هر کس مساله خودش را توصیف می‌کند

و راه چاره برایش می‌جوید. من چرا باید توصیف مساله خود و راه چاره را از دیگری بگیرم که مساله مرا نمی‌شناسد؟ من حرف دیگران را گوش می‌کنم تا بدانم روش کارشان چیست و از چه دستاوردی بهره برده‌اند تا روش بیاموزم. اما نیاز ندارم دنبال آنها بروم. مساله من مهم است و حل آن. این را فقط من و مردم من می‌توانیم بشناسیم و چاره کنیم. چطور می‌شود ایران را از حقیقت کنار گذاشت؟ چطور می‌توان تصور کرد کسی به حقیقت برسد اما به ایران نرسد؟ اگر تعارضی میان ایران و حقیقت من و شما افتاد کدام را باید انتخاب کرد؟ آن کدام حقیقت است که یقینی است و از ایران جدا ست؟

اسماعیل خویی

بعد از سال‌ها دیشب دیدار با خویی ممکن شد. به خانه اش رفتیم و دیروقت هم بود. شاید حدود ۱۰ شب و دیرتر. یک دو سه پرسش مطرح کردم که همه را خوب و سنجیده پاسخ داد. گفتم چپ اندیشه ملی ندارد یا دارد؟ گفت چپ سنتی نداشت و انترناسیونالیسم اش به معنای اضمحلال ما در شوروی بود. ولی من انترناسیونالیست ام و چنین تصوری ندارم. من برای انسان کار می‌کنم ولی روشن است که کار برای انسان را باید از نزدیکترین آدم‌ها شروع کرد که آدم‌های دور و بر و آدم‌های وطن من اند. ولی فرق است میان میهن دوستی با ناسیونالیسم. این دومی با نفرت به دیگران و تقدیس و ستایش خود همراه است و من نمی‌پسندم و حتی دشمن می‌دارم. به نظرش چپ نو اندیشه ملی دارد. خسرو باقرپور مدیر اخبار روز هم بود. از بیژن جزنی مثال آورد. و خویی موافق بود. و نیز خلیل ملکی. اما با جریان امیرخسروی موافقتی ندیدم.

بعد سخن رفت بر سر اینکه آیا درست است که ما فیلسوف نداریم و شعر جای فلسفه را تنگ کرده است؟ آیا حکمت ما همان شعر ما ست؟ که سخت موافق بود که حکمت ما در شعر منعکس شده است چون به قول او سانسور اسلامی نمی‌گذاشته کسی به نثر روشن حرفش را بزند اما در ایهام

شعر می‌توانسته سخن اش را بیان کند. لاجرم حکمت در شعر رواج یافته. به نظر خویی هنرهای دیگر هم که اسلام با آنها سازگاری نداشت مثل نقاشی و پیکرتراشی و موسیقی هم به شعر پناه بردند و در شعر بقا یافتند.

شکسته بود و آثار پیری و درد در او پیدا. اما سخن اش انسجام داشت و روشن و منضبط سخن می‌گفت گرچه با اسلام عزیز هیچ سر آشتی نداشت! از زندگی اش راضی بود. می‌گفت من زندگی برخورداری داشته‌ام و از زندگی‌ام راضی ام. و استکان پی استکان عرق می‌خورد –از نوع سگی! مشروبخوار قهاری است. یاد آجودانی افتادم که شب پیش همه ناشران نمایشگاه بی سانسور را دعوت به شام کرد و ویسکی و ودکا فراهم آورده بود –که گویا برای خودش هم خوب نیست.

خویی سلامت نفس و طمانینه فکری بیشتری دارد تا آجودانی. نقد مهمی هم بر دوستدار وارد کرد و یاد کرد از مقالتی که در این خصوص نوشته که مرد حسابی اگر همه را به یک چوب بزنی که چون زبان ما فارسی است فکر نداریم خودت هم که به همین زبان می‌نویسی استثنا نخواهی بود! –یک نکته ساده منطقی. اما آجودانی سخت طرفدار دوستدار است و به من پرخاش می‌کرد که تو چطور می‌توانی به کسی مثل دوستدار خرده بگیری و بگویی غلط می‌گوید. گفتم من حداکثر یک نفر را که او باشد رد و طرد می‌کنم او در چه مقامی است که همه فرهنگ ما را رد و طرد می‌کند؟!

باید دو سه سوال دیگر هم از خویی می پرسیدم (که البته وقت نبود و پیرمرد خسته بود و دندان درد هم داشت). یا بپرسم در دیداری دیگر و یا شاید مصاحبه‌ای جدی برای تلویزیون: در معنای روشنفکر و اینکه بالاخره از نظر او داریم یا نداریم. اینکه دشمنی اش با اسلام عزیز پیش از انقلاب هم وجود داشت یا به خاطر کارنامه سیاه اسلامگرایان است. و اینکه ایده دموکراسی را چطور با چپگرایی پیوند می‌زند و جای سوسیال دموکراسی در نظرش کجا ست.

خویی از معدود آدمهایی است که فکر مرا از آغاز جوانی هم مشغول داشته و هم تربیت کرده است خاصه در شعر و ادب و درک حافظ. حشر و نشرش با آشوری هم برای من عامل دیگری برای توجه به او بوده است.

ادای دین به دکتر سروش

امشب بعد از چند سالی توفیق دست داد و دکتر سروش را در مجلس سخنرانی اش در لندن دیدم. مجلس را دوستان افغانستانی آراسته بودند و بحث در *کیمیای سعادت* بود و سخن‌های غزالی. استاد از غزالی نقل می‌کرد که محبت بی معرفت حاصل نمی‌شود. اما به نظرم سخن غزالی سوی دیگری هم دارد و آن هم اینکه معرفت بی محبت هم ممکن نیست. باید به چیزی دل بدهی و محبت ورزی تا آن را نیک بیاموزی. و دکتر سروش از هر نظر که بنگریم از استادان بزرگ چهل ساله اخیر بوده است و بر من و بسیاری دیگر حق استادی دارد و از او بسیار آموخته‌ایم. من در همان سال اول دانشگاه به محضرش راه یافتم. معرفتی از او نداشتم چندان اما محبت اش را در دل داشتم و این آموختن را با اشتیاق همراه می‌ساخت (صورت دیگری از آموختن هم واقعا نمی‌شناسم). راه درازی آمده ایم. سروش تجربه‌های گران و دشوار و پرباری داشته است و من و دیگر شاگردان او هم محک تجربه خورده‌ایم و راه‌های ناهموار پشت سر گذاشته‌ایم و گاه با استاد به چالش هم پرداخته‌ایم. اما امشب فکر می‌کردم آنچه از همه چیز مهمتر است محبت بین آدم‌ها ست. فارغ از همه همسویی‌ها و اختلاف نظرها. بنابرین به حافظ نزدیکترم که گفت کیمیای سعادت رفیق بود رفیق. یعنی محبت بین تو و دیگری. عمرش دراز باد به شادی و سلامت که یک تنه در برابر بسیاری از ناروایی‌ها ایستاد و ناروایی بسیار دید از اهل ولایت. در زمانه‌ای که فارسی مقهور بی سوادی حاکمان بود فارسی عالی نوشت و گسترد و در زمانه‌ای که حکمت گمشده همگانی بود به حکمت و عقل و حیات مادی توجه داد و در برابر تقلیل دین به فقه ایستاد و جانب اخلاق و عرفان را پاس داشت.

فقد استاد قناعت

درباره استاد باید بیشتر می‌نوشتم ولی چون به نوشتن کوتاه و فیسبوکی قناعت کرده‌ام این چند کلمه را برای عموم نوشتم:

> استاد مومن قناعت از جهان گذشتند و یاد نیک و آثار ارجمندشان باقی خواهد ماند. مردی بود با صلابت و شخصیتی نظیر وزیران و دبیران قدیم داشت. هم در ادب استاد بود و هم در سیاست محل رجوع بزرگان بود. و حقیقت آن است که مرد سیاست بی ادب هیچ است و مرد ادیب چون در ادب غرق شد جز حکمت و سیاست در آن نخواهد دید. نظیر او در میان ما کسانی اند چونان بهار و فروزانفر و دهخدا و خانلری و نصر که همه در سیاست و ادب پیشگام بودند و حامیان حکمت عملی دبیران و وزیران.

استاد قناعت را سال ۲۰۰۰ در دوشنبه دیدم و آن زمان مجموعه‌ای برای بی.بی.سی فارسی می‌ساختم در باره چهره‌های فرهنگ تاجیک و یک برنامه هم به او اختصاص یافت. بعد به همراه فرزانه خجندی و حیات نعمت سمرقندی سفری به لندن کردند و در مجلس بزرگی از شاعران فارسی زبان شعر خواندند. آخر بار در سال ۲۰۱۲ به محضرش رفتیم با شهزاده و دیدم که همه فکر و ذکرش بازیابی هویت تاجیکی است در خود تاجیکستان و بریدن ناف فرهنگ ملی تاجیکستان از دو شهر تاجیکی که در ازبکستان افتاده است یعنی سمرقند و بخارا.

مردی بزرگ بود و عاشق وطن اش و وفادار به آن و همواره اندیشه هویت داشت. یادش جاودان خواهد ماند.

شما مثل حضرت مریم می‌مانید!

خاله جان معصوم زنگ زد. چقدر این زن با فهم و کمال است. چقدر عمیق

و انسان است. می‌گفت من که ریحانه را زیاد ندیده‌ام. ولی یادم هست ۵-۶ ساله بود در خانه هاشمیه بودیم و مادرش هم داشت ورقه‌های امتحانی اش را تصحیح می‌کرد. به من گفت شما شبیه حضرت مریم هستید! خندید. گفت همه به من می‌گویند مثل آسیه دختر فرعون ام! خاله جان واقعا هم شبیه حضرت مریم است. دختر نازنین اش فاطی را هم در جوانی از دست داد. بیمار سخت بود. و بعد عهده‌دار نگهداری از طاهر پسر فاطی شد. می‌گوید حالا تازه ۱۴ ساله شده است و چقدر شبیه فاطی است. مهربان و ساده.

حرف‌های خاله جان دوست داشتنی و شیرین و از سر تجربه و کمال است. بهترین صحبتی است که تا به حال کرده‌ام با اهل بیت. چقدر این زن باشعور است. می‌گوید باید استوار بمانی. دیگران به تو نگاه می‌کنند. ما فقط برای خودمان زندگی نمی‌کنیم. همین آبجی را ببین. اگر این دیوار استوار نباشد همه ما پراکنده می‌شویم. اشتباه می‌کنند عروس‌ها با آبجی ستیز می‌کنند.

خاله جان نمونه خرد والای زنانه است. خرد والای مادرانه. مراقبت کننده و نگهدار جمع. خدایش عمر دراز و بابرکت دهاد!

مخملباف انسان شریف

به همراه مهدی با مخملباف دیداری داشتیم. از همان لحظه اول صمیمانه و برادرانه تسلیت گفت و نشست به توصیه‌های از سر تجربه. صحبت‌ها از این بود که مدتی طول می‌کشد تا این غم سبک شود. گفت برای خودم دو سال طول کشید تا مرگ همسرم سبک شود. گرچه قبل و بعد از آن دو سال بسیار کارهای خیریه را به نام و یاد او کردم و این مرا زنده نگه می‌داشت.

مخملباف آدمی است که بسیاری از مسائل روانشناسی را به تجربه آموخته است و از معدود ایرانیانی است که در این زمینه نوشته است و تجربه‌هایش را با دیگران در میان گذاشته است. گفتم زمانی در ایام دانشجویی شیراز رفته بودم. و دایی بزرگ ام میان صحبت‌ها گفته بود که پدر شدن به تجربه است نه

به خواندن. آدم بعضی چیزها را باید به تجربه دریابد. و امروز می‌فهمم که از دست دادن فرزند هم تجربه است. می‌گفت گریه کن. گریه ات را نگه ندار. و من می‌خواستم خویشتندار باشم. رها کردن گریه یا هر عاطفه دیگری کار من نیست. در عین حال وقتی گفتم به ریحانه این امتیاز را می‌دهم که شجاعت داشت خود را از زندگی نادلخواه رها کند بغض ام ترکید. گفتم برخاستن از سر این زندگی که بعضی برای دو روز بیشتر بهره بردن از آن دست به هر رذالتی می‌زنند شجاعت می‌طلبد. و گفتم شاید این را هم تصور کرده باشد که مبادا در ادامه زندگی به کسی آزاری برساند به سبب حال نزارش و این را بهتر دیده که زندگی را رها کند تا موجب آزار دیگران شود.

دو روز با استاد یاحقی

صحبت شد در باره گرایش داخلی‌ها به نظریه‌های ادبی که گاه افراطی می‌شود. گفتم من دوستار کارهای عملی ام. نظریه تا در عمل سنجیده نشود به دردی نمی‌خورد. تشویق کرد که اینها را بنویسم و مقاله‌ای کنم.

از وضع دانشگاه صحبت شد. می‌گفت مسئولان دست خودشان هم در پایان‌نامه‌نویسی‌های تقلبی در کار است برای همین برخورد نمی‌کنند.

درباره دکتر شفیعی گفت که با گرایشی کردن رشته ادبیات در فوق لیسانس و دکتری مخالف است و مخالفت اش را هم فعالانه دنبال می‌کند. طوری که رئیس دانشگاه تهران گفته است من به احترام شما این گرایشی شدن را عملی نمی‌کنم!

دکتر یاحقی خرداد امسال ۷۰ ساله می‌شود. شهزاده از او پرسید رمز جوانی شما چیست؟ چون دکتر اصلا به ۷۰ ساله‌ها نمی‌ماند و بسی جوانتر است. گفت سخت نمی‌گیرم. با آنچه فراهم شود می‌سازم.

رفتیم نمایشگاه گل هلند در کوکنهاف. خیلی لذت برد و کلی عکس گرفت.

نمی‌دانستم که حدود سه سال در درس‌های دکتر شریعتی شرکت داشته

است. می‌گفت خیلی به مساله استعمار توجه داشت. گفتم امروز هم این مساله مهم است و متاسفانه از مباحث عمومی غایب است. یادی کردم از سفر مراکش و آنچه آنجا دیدم. دیدم که با کشوری مستعره روبرو هستم. دیدم که از فاس مدینه اسلام هم چیزی نمانده است.

در صحبت‌های سیاسی بحث حداد شد و خامنه‌ای. گفت که دوستانی به من ایراد می‌گیرند که با حداد همکاری می‌کنم. گفتم او در برخی امور مربوط به زبان و فرهنگ فارسی موثر است و باید با او همکاری کرد. مگر فروزانفرها پیش از این نبوده‌اند؟ بعد که بحث رسید به خامنه‌ای گفتم میان ما و خامنه‌ای یک امر مشترک وجود دارد و آن صلح در ایران است. تا زمانی که او بتواند از جنگ در ایران ممانعت کند در مسیر این هدف مشترک گام می‌زند.

درباره آموزش زبان فارسی هم گفتگو رفت. برایم تازگی داشت که در مشهد و در قطب ادبی آنجا مرکزی برای آموزش زبان فارسی هست. من گفتم باید دست به کار شوم و خودم کتاب آموزشی را که دوست دارم بنویسم. و گفتم درس اول من برای آمریکایی‌ها مثلا این خواهد بود که شما پیشاپیش زبان فارسی را می‌دانید! و از کلمات انگلیسی رایج در فارسی سخن خواهم گفت.

در رفتار و گفتار صمیمی و افتاده است و مثل هر خراسانی آزاده می‌خواهد زحمتی برای کسی نباشد خاصه در امور مالی. در عین حال برخی از رفتارهای عمومی ایرانیان را هم نشان می‌داد. از جمله به این که خانه بزرگی ساخته است در ۴ طبقه. خانه داشتن و تجملات ظاهرا خیلی رایج است. امروز با مادرم حرف می‌زدم او هم می‌گفت برادرم خانه میلیاردی خریده و همه اسباب خانه را نو کرده است. گفتم چه ضرورت دارد این چیزها؟

دکتر یاحقی در مجموع بسیار سنتی است و البته مذهبی. ولی بچه‌هایش در کانادا و فرانسه هستند و زندگی ظاهرا سکولاری دارند. این که استادان ما علاقه دارند بچه‌هایشان در خارج تحصیل کنند و چه بسا بمانند و زندگی کنند

از عجایب زندگی ایرانیان است.

از اینکه سلامت و سرحال و قبراق است و به‌اندام خوشم آمد. برای مردی ۷۰ ساله خیلی خوب است و چقدر هم فعال. در گردش باغ گل من خسته شدم ولی او نشد!

در بازگشت سه کتاب شهزاده را به رسم تحفه با خود برد. در نیمه راه نوشته بود که از خواندن رمان *سندروم استکهلم* تن اش گُر گرفته است. بعد هم که تمام کرد ستایش صمیمی و زیبایی برای شهزاده نوشت و ایمیل کرد.

با هم موافق بودیم که اصل در هنر و ادب و زندگی کوشیدن در صدق است. و به نظر من، یاحقی خود از صدیقان روزگار ما ست. این را از خاطرات صمیمانه اش می‌توان دریافت. امیدوارم برای جشن‌نامه او مقاله‌ای در همین باره بنویسم.

دو روز با داریوش آشوری

دو روزی حضرت استادی مهمان ما بود تا گفتگویی در باره حافظ ضبط کنیم. چندبار صحبت‌های خوب شد که فکر کردم کاش ضبط می‌کردم. اما ضبط کردن نمی‌شود. اصلا چرا باید ضبط کرد؟ آدم باید به یاد بسپارد. و من مرتب فراموش می‌کنم!

امروز گفت مقاله استاد شفیعی کدکنی را در *بخارای* نوروزی –ویژه نامه دبیرسیاقی– خوانده است. می‌گفت چقدر علاقه‌مند به پوزیتیویسم است این شفیعی. موضوع مقاله رجحان مفاتیح العلوم خوارزمی است بر تعریفات جرجانی. حق با آشوری است. من هم معتقدم روش شفیعی مشکل دارد و بدون اینکه توجهی به تاریخ تحولات داشته باشد می‌خواهد از راه دانش ادبی مساله عقبماندگی را بفهمد. اینکه دانش عینی را بر دانش ذهنی برتری می‌نهد پربیراه نیست. ولی انتخاب یکی در مقابل دیگری بی معنی است. و بعد صحبت کشید به اینکه شفیعی خود را دایرمدار علم ادب می‌داند و عرض

کردم استاد خود را خیلی قبول دارد و نهایت بحث به اینجا رسید که شفیعی نوعی عُجب علمایی آخوندی دارد و چه بسا رقابت و حسادتی حس می‌کند اگر کسی در عالم او نکته‌ای بیابد که به نظر او قبلا نرسیده است. آشوری می‌گفت یکبار در مجلسی صحبت رفته است از آنچه من در باب حافظ یافته‌ام و شفیعی را خوش نیامده است و رو ترش کرده و حتی خداحافظی نکرده است. یکبار دیگر هم در خواندن *اسرارالتوحید* شفیعی به نکاتی در تصحیح متن رسیده و در نامه ای ضمن ستایش از تلاش شفیعی پیشنهاد کرده که اگر می‌خواهد نکاتی را که به نظرش می‌رسد خواهد نوشت. نامه را از طریق حسینخانی مدیر نشر آگاه و ناشر *اسرارالتوحید* به شفیعی رسانده است ولی شفیعی به نامه پاسخی نداده است و صرفا شفاهی گفته اگر نکته‌ای دارد بنویسد!

درباره گلستان صحبت شد. طبعا ابراهیم. و این نارسی‌سیسم او. آشوری فکر می‌کند سینمای گلستان و حتی داستان‌های او هم چندان جایی ندارد. و البته من مخالف بودم. اما موافق بودیم و شهزاده هم به جمع پیوسته بود که فروغ به گلستان موقعیتی بخشید که او دیگر فراموش نمی‌شود و اغلب سراغ او می‌روند که از فروغ بپرسند. نهایتا آشوری از مقاله‌نویسی بد گلستان یاد کرد که سخنی است بسیار درست! هر قدر گلستان در داستان صاحب سبک است و در مقاله مزخرف نویس و درازگو و پرت و پلانویس و البته نارسی‌سیست!

دیشب سر شام از غزل‌های ناب سعدی برای ما خواند. رندی بوده است این شیخ! یک دو تا را ضبط هم کردم. سرخوش بود. مصاحبه خوب از کار درآمد و حرف‌های روشنگر زد و بحث خوب پیش رفت و در سخن یکدیگر هم زیاد نپریدیم یا ناچار نشدم سخن اش را قطع کنم و هر دو بخش زیر ۴۵ دقیقه بر اساس قرار!

دیروز در خانه بحث از روش علمی کار بود. بحث درازی کرد که معلوم شد چه دلبستگی فوق‌العاده‌ای دارد به کار پیگیر علمی. یادی از دهخدا کرد

و تلاش بی نظیرش و سال‌ها سرزانو نشستن اش برای فیش‌نویسی که دیگر توان برخاستن را از او گرفته بود. و از خطاهای عجیب در لغتنامه سخن گفت و رونویسی‌های بی وجه و فارغ از عقل نقاد در میان هیأت مولفان. از این گفت که شش سالی آنجا کار کرد اما همچنان با او مخالفت می‌شد و برخی با او به دعوا برخاسته بودند که این چه روشی است که داری و این چه حرف‌هایی است که می‌زنی و چرا از روش کار ما ایراد می‌گیری. می‌گفت کتابخانه درستی نداشت موسسه لغتنامه. حتی قبل از انقلاب هم که در سازمان برنامه بوده است پیشنهاد کرده بودجه لغتنامه از ۲ میلیون به ۴ میلیون برسد اما آخر سال استاد شهیدی ۲ میلیون اضافی را برگردانده! به جای اینکه به توسعه کار و تجهیز کتابخانه اقدام کند.

می‌گفت نمی‌توانستم در یک کار زیاد بمانم. یک سال هم رفتم موسسه ایرانیکا و وقتی فهمیدم روش کار چیست و آن را یاد گرفتم دیگر نماندم. از تجربه اش با غلامحسین مصاحب مثل همیشه به نیکی یاد کرد که دو سالی با او همکاری داشته در سنین بیست و چندسالگی و بسیار آموخته است از او در روش کار علمی و دقت‌هایی که لغتنامه از آن بسیار دور است. از ابتکارات مصاحب برای ساختن فونت‌های تازه مثل ایرانیک گفت و اینکه اصرار داشته صفر را به صورت بیضی بگذاریم و همقد دیگر اعداد مثل آن که در انگلیسی هست. و از این گفت که چطور صنعتی زاده هر چه مصاحب می‌خواست فراهم می‌کرد و غرهایش را تحمل می‌کرد تا کار پیش رود اما نوبت به مهاجر که رسید بساط دایره المعارف جمع شد.

من سر شام که غزل سعدی می‌خواند پیشنهاد کردم منتخبی از غزل‌های رندانه فارسی مثلا ۱۰۰ غزل را انتخاب کند و من و دیگر دوستان هم کمک می‌کنیم برای شرح لغات آن و معانی اش و منتشر کند. پسندید ولی گفت بگذار همین‌ها که زاده‌ایم بزرگ کنیم تا بعد. ولی امروز که پرسیدم چه کارها در دست دارد چیز خاصی نگفت جز اینکه برخی تصحیحات در رساله زبان

باز ویرایش جدید باید انجام دهد تا چاپ شود و برخی افزونه‌ها در باره حافظ دارد. و دیشب هم صحبتی مفصل کرد در باره ویرایش شاهنامه خالقی و مشکلاتی که در آن یافته است. گفت چندسالی است هفته‌ای یک روز و هر بار چند ساعت شاهنامه می‌خوانند با میم سحر. جلساتی که زمانی رضا دانشور هم در آن شرکت داشته است. یادش بخیر!

از شام که برگشتیم سرحال بود گرچه اندکی می‌زده. بحث درازی کرد بر سر اخته زهار/ هخته زهار که چند سال طول کشیده تا به نتیجه اش برساند و از اسب‌شناسی و متن‌شناسی و تاریخ و مشورت بهره برده. نتیجه عجیب ساده است: هخته زهار تخم کشیده نیست، تخم برکشیده و جمع کرده است. ولی حل مساله‌ای بوده که باید چند سال بر سر آن با ده‌ها نفر حرف می‌زده و نظر می‌پرسیده تا به نتیجه برساند. آخر افسری که با اسب کار کرده و به شاهنامه هم علاقه‌مند بوده کمک کرده داستان حل شود.

امروز از فروغ هم صحبت شد. گفت فروغ را دو یا سه بار دیده است. یکبار در همان مجلسی که فرزانه میلانی هم وصف اش را کرده و پرویز نقیبی گزارش آن را نوشته و یکبار هم در باغ کافه نادری. می‌گفت: «براهنی نقدی بر فیلم «گاو» نوشته بود که خیلی ابلهانه سعی کرده بود نمادسازی کند و من هم نقدی بر او نوشتم که در مجله فردوسی منتشر شد به نام: من هم گاو را دیدم! که با طنز و طعن جواب براهنی را داده بودم. فروغ این مقاله را خوانده بود و خیلی پسندیده بود.»

در ساعات اول ورود آشوری با ستایش معمول او از مدرنیته بحث ما به آسیب‌های بزرگ مدرنیته و عقل مدرن و جنگ‌های ویرانگر اروپا در قرن بیستم و بعد هم روشنفکران ایرانی مثل آل احمد و شریعتی کشید. به او گفتم که این عقل مدرن همه اش هم خوبی و نیکی نبوده است. وانگهی در کنار جنگی ویرانگر در خود اروپا استعمار هم ارمغان این مدرنیته برای ما و دیگر مردم غیراروپایی بوده است. بعد هم بحث رفت به جنگ اتمی و بیهوده بودن

آنهمه آزمایش اتمی و زرادخانه سازی چون نهایتا تهدید واقعی در ۱۱ سپتامبر اتفاق افتاد که موضوعی خارج از معادلات بود.
خواب آشوری: در سر شام اول که رسول و الهه همسرش هم بودند بحث رفت سراغ خواب و یونگ و دنیایی که نافی عقل مدرن است. و هر کس تجربه‌ای را بازگو کرد. الهه از تجربه کودکی اش در آینه‌بینی گفت و خوابی که در دوازده سالگی دیده بود و روز بعد اتفاق افتاده بود و من هم از خواب دکتر پورنامداریان در باره دایی اش گفتم و گم شدن او و پیدا کردن اش از طریق خوابی که دکتر دیده بود. و اما آشوری نهایتا خوابی از خواب‌های آغاز انقلابش را تعریف کرد که فوق‌العاده جالب بود. می‌گفت خواب می‌دیده مکررا که سقف خانه دارد می‌ریزد و او دست‌ها را زیر سقف داشته تا آن را از فروریختن مانع شود. اما در آخرین خواب سقف فرو می‌ریزد و پدرش و آل احمد خاک آلود وسط اتاق ظاهر می‌شوند. بعد از آن دیگر تکرار این تم خواب متوقف می‌شود.

پس نوشت: روز بعد از عزیمت استاد از پاریس تلفن کرد. ضمن صحبت‌ها در اشاره به اینکه من پیشنهاد کرده بودم شعرهای خود را که مایه طنز هم دارد جمع کنید و منتشر کنید گفت می‌دانی که من قصیده ای در باره احمد خمینی دارم؟ نمی دانستم! و یک دو بیت اش را خواند و شرحی هم داد که مصرع اول را اخوان ثالث گفته بود و دنبال نکرده بود و من دوام دادم.

پارسی پور و افسردگی مهاجران
عصری خانم پارسی پور زنگ زد. از وقتی آمده‌ام آمریکا شماره‌ام را برایش فرستاده بودم که اگر کاری داشت تماس بگیرد. خیلی گرفته بود و نگران که حال که کارش با رادیو زمانه تمام شده –چون رادیو اصلا حذف شده از کار زمانه– چطور باید دستمزدی را که از آنجا می‌گرفت از جای دیگری پیدا کند.

چندبار گفت من دچار افسردگی شدیدی هستم و یک بار هم اشاره کرد که خواسته‌ام خودکشی کنم.

به او گفتم شما خیلی تاب آورده‌اید و باز هم می‌توانید. من اگر جای شما در زندان بودم اصلا معلوم نبود بتوانم دوام بیاورم و از زندان سالم و زنده بیرون بیایم. گفتم این از بختیاری من بوده که هرگز زندان نرفته‌ام گرچه تصورش را همیشه داشته‌ام. در ایران همیشه زیر سایه زندان زندگی کردم و در خارج زیر سایه ترور و تصادف ساختگی.

گفتم مهاجر جماعت شبکه حمایتی خود را از دست می‌دهد و این همه ما را افسرده می‌کند. من هم افسرده ام. شهزاده هم خیلی از افسردگی دور نیست. ولی همه می‌جنگیم. سعی می‌کنیم با کار زیاد افسردگی را مانع شویم که بر ما چیره شود.

گفت باید اعتراف کنم پیش شما که دیگر نمی‌توانم بنویسم. گفتم می‌دانم آن دغدغه مالی و بی پناهی آنقدر سنگین است که روحیه خلاق و نوشتن و تخیل را بلوکه کرده و به سایه برده است.

پیش از این صحبت بود که برای مجله *تابلو* بنویسد. امروز گفتم با مجله قلمرو هم صحبت می‌کنم شاید ماهی یک ترجمه بتواند انجام دهد. کمی بچرخد در مجلات ادبی و وبسایت‌های آنها و لینک‌هایی که می‌پسندد برای من بفرستد. باید کاری بکند تا مدام از بام تا شام به مساله بی پولی و بیکاری اش فکر نکند.

آخر گفتگو گفت ممنون ام شما همیشه به من امید می‌دهید. پیش خود خدا را شکر کردم. بی پناهی بد دردی است و بی کسی. جامعه ایرانی خارج از ایران مگر چند تا پارسی پور دارد؟ چرا نمی‌تواند از او در ۷۱ سالگی اش مراقبت کند؟

یک جایی در گفتگو گفتم همه ما باید در عین نومیدی امیدوار باشیم.

تاریخی که ننوشته‌ایم و نوشتن اش مثل نان شب واجب است

یک هفته و بیشتر است که غرقه افکار و عواطف ناشی از مرگ دو مجتبی بوده‌ام: مجتبی عبدالله نژاد و بعد مجتبی دماوندی که هر دو از من جوان‌تر بودند. یادشان که می‌افتم باز چشم ام پر از اشک می‌شود. طبعا با خود فکر می‌کنم و در واقع مکرر می‌کنم آن فکری را که از زمان مرگ منیژه داشته‌ام. آن زمان فکر می‌کردم آیا من هم سی و دوساله خواهم مرد. مثل منیژه که وقت مرگ سی و دوساله بود. سی و دوساله نمردم. اما فکر می‌کنم مرگ منیژه خیلی بر من تاثیر داشت. در نتیجه عمر دوباره خود را در مهاجرت جستجو کردم. وقتی بیرون آمدم سی و پنج سال داشتم.

حالا دو مجتبی و هر دو جوان‌تر از من مرده‌اند. دیگر نمی‌توانم بگویم آیا به سن آنها که رسیدم خواهم مرد بلکه باید بگویم مردن به سن و سال نیست. ممکن است برای تو هم قصه به همین کوتاهی باشد. تا پیش از پنجاه و سه سالگی فکر می‌کردم آیا به این سن که رسیدم خواهم مرد؟ این سن پدرم بود وقت مرگ. و حال فکر می‌کنم اگر زنده بمانم شاید به سن پدربزرگ مادری ام برسم که شصت و سه ساله از جهان گذشت. پس چقدر وقت دارم؟ چه باید بکنم با این سرمایه باقیمانده؟

امشب داشتم مطلبی را آماده می‌کردم برای راهک. امیر عزتی خواهش کرده بود که نوشته ای را در باره سیما کوبان در راهک بازنشر کنم. گفتم گذاشته‌ام برای جمعه. گفت کاش زودتر منتشر شود. فکر کردم می‌شود برای فردا هم آماده اش کرد و امیر را خوشحال کرد. نشستم به خواندن و آماده کردن مطلب. هیچ فکر نمی‌کردم اینقدر بر من تاثیر بگذارد. قلم خوب پرتو نوری علا که تا امروز هیچ به نوشته‌هایش توجهی نداشته‌ام و مایه‌دار بودن قصه زندگی سیما کوبان منقلب ام کرد. و بعد وقتی دنبال عکس مناسبی می گشتم به عکسی زیبا از سیما خانم کوبان رسیدم که خیلی مناسب حال بود. اینجا هم می‌گذارم. عکسی از جوانی و زیبایی. عکسی از زنی که عشق را می‌شناخت. عکس زنی

که از یک بابت پیشگام زنان ناشر بود و زن بعد از انقلاب. و بی ادعا. و آگاه به آنچه می‌کند. عکس در مطلبی بود از ناصر زراعتی. زراعتی به نکته‌ای اشاره کرده بود که ناگهان همه چیز را پیش نظرم زنده کرد گویا. آن سال‌های سیاه دهه ۶۰. و این عزم و روشن‌بینی در زنانی مثل سیما کوبان و گلی امامی و لیلی گلستان.

بعد فکر کردم باید در باره این آدم‌ها نوشت. درباره این گروه‌های کوچک نوشت. چرا ننوشته‌ایم؟ چرا نوشتن از این مردان و زنان و گروه‌های کوچکی که به خدمت ایران و فرهنگ آن کمر بستند ژانر شناخته‌شده‌ای در میان ما نیست؟ مایی که از بام تا شام توی سر خودمان و خودی مان می‌زنیم که ما هیچ ایم و چیزی نیستیم و کاری نکرده‌ایم و هنری نداریم. آن کتاب مقصود فراستخواه با آن جدول ۸۰ تایی از خلقیات منفی ایرانی آینه تمام عیار فرهنگ غالب ما در دقیقه اکنون است.

اما ما کار کرده‌ایم. زنده بوده‌ایم. آگاه بوده‌ایم. جان‌های آزاده در میان ما زیسته‌اند. هیچ مردمی این قدر با خودش قهر نیست و نامهربان و ناشناسا به خادمان اش که ما. نکوداشت می‌گذاریم و تجلیل می‌کنیم اما وارد وجدان ما نمی‌شود. ما از خود شناختی دم دستی و نوک دماغی داریم. دور و برمان را نگاه می‌کنیم و در باره همه جامعه و تاریخ قضاوت می‌کنیم. خوبی‌ها و خدمت‌ها و خادمان را بدیهی می‌گیریم و قدر نمی‌شناسیم. اما آنها و کارهاشان کیمیای کارهای گره افتاده مایند. اکسیر دردهای مزمن مایند. سرمه نوربخش دیدگان مایند. بصیرت بخش اند. تصویر خود خوب مایند. پیکرینه شده آرزوهایی است که داریم و می‌خواهیم روزی به آن برسیم. آنها قبلا رسیده‌اند. کار کرده‌اند. صبوری کرده‌اند. عشق ورزیده‌اند. به این وطن و به این فرهنگ ایمان داشته‌اند. مهر ایران دنیاشان را روشن می‌کرده و جانشان را گرم می‌داشته است.

این خادمان ایران این بزرگان ما این پیشوایان ما این خوبان وطن کجایند در

کتاب‌های ما تحقیقات ما وجدان ملی و تاریخی ما؟

سیما کوبان اسم مجله اش را گذاشته بود *چراغ*. چه اسم بامسمایی! اینها چراغ‌های ما بوده‌اند و هستند. راه را به ما نشان داده اند در دل تاریکی.

ما نجات پیدا نمی کنیم مگر آن روزی که خادمان سرزمین خود را بشناسیم و به آنها رو کنیم و سمت و سویی را که آنها نشان می‌دهند برویم. با تاریک دیدن تاریخ خود و سرنوشت خود هیچ هیچ هیچ راهی به دهی نخواهیم برد. تاریک اندیشی به تاریکی می‌رسد و بس. باید نقطه پایان گذاشت بر این خودآزاری و خودتخریبی. بر این انتحار فرهنگی.

غرقه تاریکی هستیم چون چراغ‌ها را ندیده‌ایم و نمی‌بینیم و یار در خانه و ما گرد جهان می‌گردیم. باید بازگردیم به این خود صمیمی. به این خودی که باورمند است. کار کرده است. صبور بوده است. و چراغ را روشن داشته. این چراغ مهر ایران است. بدون مهر به وطن و خادمان وطن راه نجاتی نداریم. باید برگردیم و تک به تک خادمان وطن را بشناسیم. داستان آنها را بشنویم. بنویسیم. ثبت کنیم و به نسل نو معرفی کنیم. اینها بهترین فرزندان وطن هستند. نمونه‌های واقعی از آدم‌های واقعی که بزرگی و آزادی و آبادی ایران را می‌خواسته اند. و می‌خواهند.

از *چراغ* سیما کوبان تا چشم *انداز ایران* مهندس لطف‌الله میثمی ما باید تاریخ گروه‌های کوچک مردمی را بعد از انقلاب بنویسیم –گروه‌هایی که چراغ خرد را روشن داشتند و از مهر ایران روی برنتافتند. و دل به تاریکی نسپردند. آنگاه باید به گروه‌های مردمی پیش از انقلاب بپردازیم. گروه‌های مردمی بعد از کودتا. گروه‌های مردمی دوره رضاشاه. گروه‌های مردمی بعد از مشروطه. گروه‌های مردمی قبل از مشروطه. و گروه‌های مردمی در تاریخ مان.

ما گفته و نوشته‌ایم که ولتکن منکم امه یدعون الی الخیر. از این آیه درخشان الهام گرفته‌ایم. ولی تاریخ دعوت کنندگان به خیر را ننوشته‌ایم. برای همین جهان ذهن مان سرشار از شرور است. خیر را نمی‌بینیم. و خیر مثل آن نور

است در طور. در غلبه حجم عظیم تاریکی نوری در دوردست. نوری که کوچک است اما بر تاریکی با همه حجم غول آسای آن غلبه می‌کند.

الهام بود. کشف بود. نتیجه منطقی ماه‌ها فکر کردن بود و تکرار آن در دوره آماده ساختن کتاب شریعتی بود و آوردن آن در مقاله‌ام در باره آن رادمرد بود. هر چه بود امشب دانستم که اگر عمرم را بر سر نوشتن تاریخ خادمان ایران بگذارم کاری که باید بکنم کرده‌ام. یافتم که در تاریخ باید دنبال چه بگردم. کتاب‌هایی که علاقه مرا جلب می‌کرد برایم معنادار شد. تاریخ ادبیات را هم دانستم که درست از همین زاویه دوست داشته‌ام و دارم. تا نشان دهم که خادمان و خردمندان بزرگ ما چگونه این چراغ را دست به دست و دوران به دوران منتقل کرده‌اند. تا به ما رسیده است. مثل آتشی که هرگز نمیرد. که نگذاشته اند بمیرد. که پیش از خاموش شدن آن را گیرانده‌اند.



دانشور بدون قدردانی مُرد

رضا دانشور فوت کرد و من اصلا نمی‌دانستم سرطان دارد. کاش می‌دانستم حالش بد است و همان ماه ژانویه که در پاریس بودم می‌رفتم حالی ازش

می‌پرسیدم. اینجا نمی‌خواهم در باره او بنویسم که باید جداگانه در سیبستان نوشت. اما دو سه نکته امروز به ذهن ام رسید:

دانشور از نسل اول مهاجران بود. نسلی که زندگی تلخی داشته است. و جماعت بزرگی از آنها در فرانسه زیسته‌اند. فکر می‌کردم باید کاری کرد برای ثبت زندگی این نسل. بخشی از این کار در گریزهای ناگزیر انجام شده است. اما بیش از اینها باید کرد.

کار دیگری که باید به صورت عمومی کرد تدوین زندگینامه‌های مهاجران است. امشب با حسین ستاره صحبت کردیم. شاید بشود از زندگینامه نویسندگانی که او کارشان را منتشر کرده شروع کرد.

یک کار دیگر آموزش زندگینامه نویسی و یادداشت‌های پس از مرگ افراد سرشناس است. تقریبا هیچ رسانه‌ای نمی‌داند چطور این کار را باید کرد و یادداشت‌ها معمولا ناقص و ابتر و نادرست است.

دانشور بدون قدردانی مرد. باید کاری کرد که هیچ آدم ارزشمندی بدون قدردانی نمیرد. باید جایزه‌ای بنیاد گذاشت. نوعی پولیتزر ایرانی. بخشی از این طرح را برای وحید آماده کرده بودم. در طرح همزیستی. که نشد. باید آن را پی بگیرم.



از سیبستان
و جاهای دیگر



۲۹ اردیبهشت ۱۳۸۲

ماهی در خاک

امروز درست هفت سال است که من در این غربت وطن کرده‌ام. زندگی دوره‌های چندساله دارد. برای من هر دوره از پنج تا هفت سال طول کشیده تا تجربه‌ای را پشت سر بگذارم و وارد دور دیگری شوم. این تقویم آدمی است. و بعد از آن که چند دوره از این پنج و هفت ساله‌ها طی کرد، فرصتش یا نیروی حیاتی اش به پایان می‌رسد و آن دوره پنج هفت صد یا هزار ساله را می‌آغازد.

در این هفت سال غربت این نکته بر من روشن شد که میل عجیب ایرانیان برای مهاجرت یا گریز از سر فرار از تنگنا برای مغزها نیست که دلیل ساده‌تر و ظاهرا پیش پا افتاده‌تری دارد؛ می‌خواهند زندگی کنند. بی دغدغه محتسب. نگاه کنید که آنها هر جا که وطن نباشد انگار خوشترند و تنها در چند کشور غربی جمع نشده‌اند. آنها عملا هر جا که میسر شده را انتخاب کرده و جان خود برداشته گریخته‌اند. گریخته‌اند تا نفسی بکشند.

این خیلی انسانی است اما به قیمت گزافی تمام شده است. نسلی از ما پراکنده و پریشان شدند بی آنکه از این پراکندگی مهاجرت و پریشانی غربت مثل دیگر مهاجران در ممالک دیگر سودی برای مردم خویش به دست کنند.

ما ارتباط روزمره و صمیمی با مردم و زبان و فرهنگ خود را از دست

دادیم و از این آنچه ارزیدنی باشد به دست نیاوردیم. ما نیامدیم تا بخوانیم و بدانیم و حسن و عیب غربیان بشناسیم و بازگردیم تا از دانش خود برای وطن سیاستی بسازیم و اقتصاد و بهداشتی یا مدرسه و دانشگاهی یا اکتشاف و اختراعی ارمغان بریم.

این آرمان نسل‌های اول مهاجران ایرانی بود در اوایل قرن؛ اما مهاجران پس از انقلاب یکسره دیگر بودند. مقایسه اینها و کار آنان از اینان طلبیدن نه ممکن است نه معقول.

از اینجا ست که نه روزنامه و مجله‌ای داریم که روشنگری کند و نه حتی از رسانه‌های مدرن سهمی در خور داریم. چنانکه نه ادبیات جانانه و تاثیرگذار آفریده‌ایم و نه هیچ کار کارستان دیگری از ما سر زده است. فی الواقع، ایرانیان داخل بوده‌اند که در این سال‌ها اگر کاری کرده‌اند، کرده‌اند. ما اینجا چشم به آنها داشته‌ایم تا روزنامه‌ای راه بیندازند اقدامی بکنند کتابی درآورند و رونقی به کار فرهنگ دهند. ما اینجا هم ریزه‌خوار خوان وطن بوده‌ایم.

۲ خرداد ۱۳۸۲

دوران معصومیت

مادر معنای آزادی بود. وقتی نوجوانی را می‌گذراندم این آزادی همه چیز را دگرگون می‌کرد. من به تاثیر دوره بلوغ فکری بر دوره‌های بعدی زندگی بیشتر اعتقاد دارم تا دوره کودکی. مگر آنکه دوره کودکی را تا قبل ۱۸ سالگی بدانیم.

مزه آزادی را اگر چشیدی دیگر هرگز بندگانی را قبول نمی‌توانی کرد. مادر مزه آزادی را به من چشاند.

دنیای کوچکی داشتیم اما در آن آزاد بودیم. سینما رفتن جرات می‌خواست. مادر جرات داشت. به من هم روا می‌دید که از دایره انذارهای بی معنایی که به اسم مذهب رواج داشت پا بیرون بگذارم.

آن بعدازظهر زمستانی را هرگز فراموش نکردم که به تنهایی با یک دوست همکلاسی به سینما رفتم. قیمت بلیت چیزی در حدود یک تومن بود که سکه‌اش را از مادر گرفتم و فیلم هم جادویی بود برای آن سال‌ها در مشهد بسته مذهبی: وقتی لک لک‌ها پرواز می‌کنند.

قصه باردار شدن دختر ۱۳-۱۴ ساله‌ای بود که در یک سفر آموزشی مدرسه با دوست پسر همسن وسالش خوابید و بعد ماجرای سر در آوردن از راز باردار شدن و زاییدن که به یک مشغولیت صمیمانه در جمع کوچک همکلاسی‌ها تبدیل می‌شد که ضمنا می‌خواستند بدون دخالت بزرگترها ماجرا

را حل و فصل کنند.

هنوز برف تنک کوچه منتهی به سینما دیاموند آن سال‌ها را که زیر پای شوق من برای رفتن به سینما قرچ قرچ صدا می‌کرد یادم هست. و با این خاطره همیشه آن خانه‌های یک طبقه مشهد را که درهای چوبی سفیدرنگ داشت و شاخص شهر من بود به یاد می‌آورم.

مهم نبود که فیلم چه بود و خوب بود یا نبود. این حس که چیزی متفاوت یا ممنوع را تجربه می‌کنیم ما را غرور می‌بخشید و بزرگ می‌کرد.

من از نوجوانی خود راضی ام. از همه کنجکاوی‌های پسرانه و شیطنت‌های مدرسه و جدیت‌های بزرگ شدن راضی ام. زندگی وسعت مادی نداشت اما دل من شاد بود و از بازیگوشی‌ها بی بهره نبود. مادر هوشمندانه مراقب بود ولی با اعتماد به نفس مرا بر خلاف جریان تربیت مرسوم سنت شده راه می‌برد. می‌دانست از روی غریزه که آینده از آن آزادی است و بند کردن آدمی تنها او را آماده بندگانی می‌کند. مادر خدایگانی را می‌پسندید.

مادر خلق اشراف داشت. فرهنگ بی اشرافیت معنا ندارد.

فردا روز تولد مادر است. او دلیل آن است که هنوز به وطن می‌اندیشم. حقیقت است که وطن مادر است.

۲۱ خرداد ۱۳۸۲

دو رند خراسانی

امشب یاد دو رند خراسانی کردم. مهدی اخوان که «*عاشقانه‌ها و کبود*»ش را می‌خواندم و نجیب مایل هروی از گوشه‌گیران سختکوش و خراسان‌شناس.

اخوان مرا برد به سال‌های پیش و دورتر و دورتر. نسل او تجربه‌های شگرف کرد و جهان دیگری داشت. جهان کشف ذهن و زبان نو، خیال‌های نو، جسارت‌های تازه در عشق و سیاست و حکمت رندانه ایرانی. او و شاملو و فروغ هریک مظهری شدند از ما با جامعیتی کم نظیر از همه آنچه ما هستیم از کفر تا دین، از غرور تا حسرت، از خواهش تا بی نیازی، از دل سنتی‌مان تا دماغ تجدد خواه‌مان، از نظم‌مان تا بی نظمی‌مان، و از پیروزی و شکست‌مان و از زبان و بی‌زبانی‌مان. آنها هر چه ما می‌توانستیم گفت گفتند و تجربه‌شان تجربه ما شد.

آنها مردم شهر بودند. ما مردم شهر بودیم. ما شهر را بتمامه و انسان نو را بتمامه تجربه می‌کردیم. چه شد که هر چه شهریان و شهریاران ما پی افکندند نابوده شد؟

به یاد نجیب مایل افتادم. محضرش همیشه تازه و با برکت بود. با نکته‌ای سخن تازه‌ای بیرون می‌آمدی. سخت می‌خواند و سخت کار می‌کرد. همیشه به حرف تازه‌ای، نگره تازه‌ای، فهم نازکی رسیده بود. او هوشمندانه رمز

استمرار فرهنگ ما را در اشرافیت آن می‌دید.

یک بار گفت که ما در این منطقه عامی شده‌ایم و عامی‌گرا. و این را داریم تبلیغ می‌کنیم. نتیجه آن حکومت علمای عوام بر ما ست.

هنوز نه از بن لادن خبری بود و نه حتی از طالبان که او چنین می‌گفت.

می گفت بیشترین کار روی مذهب عوام شده و ما باید روی مذهب خواص کار کنیم و مذهب خدا. مذهب خواص را در بحران می‌دید. می‌گفت و درست می‌گفت که مذهبی هم که از ما دارد در دنیا معرفی می‌شود مذهب عوام است و همین هم نظر دنیا را به ما و فرهنگ ما خراب کرده است.

شنیده ام دیگر در مشهد نیست و به هرات بازگشته است بعد شاید بیست و پنج شش سال اقامت در ایران و اینکه با وجود چندین و چند اثر فاخر چاپ شده هنوز باید هر سال اقامت خود را تمدید می‌کرد. راه نمی‌آمد با علمای عوام.

فعالان سیاسی و نظریه‌پردازان انقلابی ما چندین دهه کوشیدند تا مردم را به صحنه بیاورند. اما آنها که به صحنه آمدند همان‌ها نبودند که آنها انتظار می‌بردند . نظریه‌های آنها تماما مصادره شد به نفع گروهی که با هیچ سنت روشنگرانه‌ای سر سازش نداشتند.

برای همین است که آنها که از جان آزاده شهری به هر درجه‌ای برخودارند علی مراتبهم احساس نفس تنگی و افسردگی و خفقان می‌کنند و خود را بیگانه می‌بینند و محاصره شده با ناهمجنس.

۲۸ تیر ۱۳۸۲

زمستانی بود آن سال ...

یک شب برفی بود که به برلین رسیدیم. راننده که ما را می‌برد گیج بود. یا مست شاید. یا عاشق و حواس پرت. ممکن که با عیالش حرفش شده بود. آلمانی‌ها منضبط اند این نبود. اصلا برلین بعد از قضیه دیوار به هم ریخته است. اخلاق روسی عهد قدیم با آداب غربی درآمیخته معجونی غریب ساخته است. برلین خلق و خوی روسی پیدا کرده است. اما شهری است یگانه که آن فیلم وندرس در باره‌اش هیچ اغراق نیست.

کجای برلین بودیم نمی‌دانم اما راننده گفت همین است. گفتم رسیدیم خانه معروفی. اما نرسیده بودیم. برف می‌بارید و بالا پایین رفتن در خیابان سودی نداشت. چه برف درشتی! در لندن ازین خبرها نیست. به داخل باشگاه مانندی پناهیدیم و دنبال تلفن گشتیم. آن موقع هنوز موبایل یا به قول آلمان‌ها هَندی یا «دستی» نداشتم. تا مدت‌ها بعد هم نداشتم. بالاخره هم مجبور شدم که گرفتم. هیچ کس مرا پیدا نمی‌کرد. در کمال تعجب منشی آن باشگاه از ما خواست که از تلفن او استفاده کنیم. چنین چیزی در لندن تقریبا غیر ممکن است. بگذارم پای خصلت خودمانی‌تر برلین شرقی؟ باری عباس آمد. همیشه تلفنی صحبت کرده بودیم. حالا چهره به چهره آشنا می‌شدیم. یک ایرانی و بل تهرانی لوطی‌منش تمام عیار. اکرم هم. خانه شان دلباز بود مثل اخلاق شان.

فوری صمیمی شدیم و شب درازی به شعر و قصه‌خوانی و گفتگو از کتاب و سیاست گذشت. و چای عالی و شراب ناب و بعد هم جای خواب. زمستانی بود زمستانی بود آن سال زمستان بعد از ۱۱ سپتامبر.

۱۹ شهریور ۱۳۸۲

لنی ریفنشتال

برای من لنی ریفنشتالLeni Riefenstahl هر زنی اعجوبه بود. کاری ندارم که اینجا هر وقت از او یاد می‌کنند به یادها می‌آورند که او برای هیتلر فیلم ساخته است. و فراموش می‌کنند که اندیشه‌ای در آن دوران وجود داشت که در هیتلر نوعی از بیان خود را یافت و نه ریفنشتال که هزاران روشنفکر و نخبه جامعه آلمانی در تحقق آن می‌کوشیدند و با صدها هزار تن از مردم ژرمن و غیر ژرمن حمایت می‌شدند.

آنچه در فیلم‌های ریفنشتال می‌بینم خلق حماسه‌ای از کار و ستایش تن و نیرومندی است. اگر چیزهای دیگر هم در آن هست دیگر مهم نیست. ریفنشتال با هر متر و معیاری زنی بزرگ بود. او از آن نمونه‌های برجسته‌ای است که به تمام معنا مظهر فردیت مدرن اند. نه تنها ساختن فیلم‌های دوران نازی‌هایش اعجاب آور است بلکه حتی وقتی سال‌ها از آن دوره گذشته بود او همچنان اعجاب آور کار می‌کرد. نمونه عالی آن سفر او به آفریقا و زیستن با بومیان نوبا Nuba و عکاسی‌های درخشان از آنها ست و نیز داستان عکاسی‌هایش در زیر آب در سن هفتاد سالگی به بالا.

آنچه او زیست نشان داد که او به هیچ وجه فیلمساز هیتلر نبود. آنچه او زیست نشان داد که او به اصل‌هایی برای حیات فرد قائل بود که سال‌ها پس از

مرگ هیتلر می‌توانست دوام یابد. او جوهر چیزی بود که هیتلر صورت مبتذلی از آن بود. او مظهر همان چیزی است که در فیلم درخشان خود جاودانه کرد: پیروزی اراده.

او تمام ۱۰۱ سال عمرش را «زندگی» کرد. من به او ادای احترام می‌کنم.

۲ بهمن ۱۳۸۲

روشن‌تر از خاموشی

عباس معروفی دوستی خوب و داستان‌نویسی بزرگ است اما من همیشه نگران آن بوده‌ام که با مهاجرت اش به خارج موج سیاسی‌نویسی و بلکه گرداب آن او را با خود ببرد. گردابی که تقریبا نزدیک به تمامی نویسندگان و شاعران مهاجر را از دیدگاه هنری سترون کرده است و آثار آنان را به بیانیه‌های بی معنای سیاسی فروکاسته است که ناشی از سردرگمی در جغرافیای فرهنگی است. (بیانیه وقتی ارزش دارد که در تهران صادر شود. یکبار خانم شاعری که وقتی ایران بود من کارهایش را می‌ستودم به خارج که آمد و رحل اقامت افکند می‌گفت حالا من با شجاعت حجابم را برداشته‌ام. گفتم خانم عزیز شجاعت آن بود که در تهران حجابتان را برمی‌داشتید. اینجا که همه بی حجاب اند برداشتن اش شجاعت نمی‌خواهد.)

وقتی معروفی رمان «*فریدون سه پسر داشت*» را نوشت من با نگرانی کتاب را از اول تا آخر خواندم و سرانجام برایش نوشتم که خوشحالم که سقوط نکرده است. او از معدود نویسندگانی است که در خارج از کشور خود را در فرم نگه داشت و نگذاشت اهواء سیاسی چون زهر کارش را مسموم کند. رمان او در ساختار و روایت عالی بود و نشانه‌ای از فرو افتادن در گرداب هرزنویسان سیاسی نداشت مگر یک جمله یا ادعا که در آن به شیوه کشتن

یک دختر مجاهد به دست آدم‌های امنیت اشاره کرده بود. برایش نوشتم که آنچه تو نوشته‌ای غیرممکن و نامعقول است و نمی‌شود آر.پی.جی را به فلان جای دختری گذاشت و شلیک کرد. گفتم که این مهم است که نویسنده هرگز تن به گزافه‌گویی ندهد و چیزی را (مثلا کشتن بچه‌های مجاهد را) بدتر ازآن چه در واقعیت هست تصویر نکند.

بریدن رابطه با واقعیت خطرناک‌ترین آموزشی است که نویسنده می‌تواند بدهد. عقلانیت دیدن واقعیت است. اگر نویسنده «واقعیت» را نبیند یا آن را دگرگون و تحریف کند چه فرقی خواهد داشت با بخشی از حکومتگران امروز ایران که ما می‌گوییم نه در جنگ و نه در صلح واقعیت را نمی‌بینند و تن به واقعیت‌هایی که مثل آفتاب روشن است نمی‌دهند؟ هیچ مبارزه‌ای با فاشیسم سیاسی و عقیدتی از راه دگرگون کردن واقعیت یا بی اعتنایی به بازیگران صحنه جامعه و سیاست به جایی نمی‌رسد. هیچ مبارزه‌ای بهتر از نشاندن واقعیت‌ها در جای خود، اذعان به آنها و دست برداشتن از تقسیم جهان یا ایران به اردوهای خیر و شر نیست.

رمان‌نویسی معروفی تا حدود زیادی سالم باقی مانده است. من این یکی آخری را که گویا «*تماما مخصوص*» نام دارد هنوز ندیده‌ام ولی باور دارم که با وسواسی که می‌ورزد هم به لحاظ ساختار و هم مضمون و روایت و اشاره‌ها و ادعاها فکرشده و سنجیده و خواندنی خواهد بود. اما از زمانی که وبلاگ اش را که یکی از پرخواننده‌ترین صفحات حلقه ملکوت است به راه انداخت و بیانیه‌ها و نامه‌های سیاسی اش را در آن منتشر کرد متوجه شدم که او هم از زهر سیاسی‌نویسی مهاجران سرگشته بی نصیب نمانده و گرچه رمانش را چون جزیره‌ای از انقلاب اقیانوس نجات داده اما زبان سیاسی اش غرق شده در ذهنیت دیگری است بازمانده از ادبیات سیاسی دهه ۵۰ و هرز رفته در ادبیات سیاسی خارج نشینانی که روز به روز از واقعیت‌های ایران دورتر افتادند و اصولا الگویی برای شناخت و ارزیابی آنچه می‌گذشت نداشتند مگر

مراجعه به همان الگوهای ماقبل انقلابی. الگوهایی که متاثر از جو مسموم رقابت‌ها و تنش‌های احزاب و گروه‌های سیاسی آغاز انقلاب و نیز شور و شعور همان سال‌ها بود اما پیروانش آن را بیش از دو دهه ادامه دادند و حتی نفهمیدند که دیگر مبتذل شده‌اند.

ادبیات سیاسیِ هنوز مسلط خارج نشینان –خاصه گویی در آلمان که پذیرای جمع زیادی از گریختگان صدر انقلاب است– معادل ترانه‌های فارسی لوس آنجلس نشینان است. نه زبان درستی دارد و نه بیان سنجیده‌ای و نه دنیای روشن و حتی روشنفکرانه‌ای. همه سرمایه اش ابداعات سال‌های منتهی به انقلاب است که بیشتر آنها هم دیگر از بس که تکرار و دستمالی شده و یا از واقعیت و نیاز اجتماعی فاصله گرفته بکل بی معنا و لایتچسبک شده است و تنها معنایی که دارد افول و زوال است.

ترانه لوس آنجلسی که می‌توان آن را میزان سنجش هنر و خرد کولونی ایرانی در آن دیار گرفت اصلا به دنیای بیرون از خود اعتنایی ندارد و از موسیقی جهان امروز هیچ نمی‌آموزد و درآن هیچ گونه تحول جدی و مثبت و درخور و حتی دگرگونی معناداری پیدا نمی‌شود. این دو کولونی ایرانی از بسیاری جهات به هم شبیه اند. بیانیه‌های سیاسی رایج نیز انگار شبنامه‌ها یا قطعنامه‌هایی هستند که در تهران ۲۵ سال پیش منتشر می‌شوند. همانجا فریز شده‌اند و نه در زبان و نه در منطق خود چیز تازه‌ای نشان نمی‌دهند و تمام دستاوردهای خرد جمعی و سیاسی ایرانیان را که حاصل تحولات پس از انقلاب در ایران و جهان است نادیده می‌گیرند.

به نظر من، معروفی بی جهت وظیفه سیاسی نویسنده دهه ۴۰ و ۵۰ را به دوش می‌کشد. دنیا عوض شده است و دیگر هر نویسنده‌ای یک لیدر سیاسی به شمار نمی‌رود. امروز همان وسواسی را که معروفی در نوشتن رمانش به خرج می‌دهد، و می‌پذیرم که می‌گوید مثلا ۱۱ بار یک اثر را بازنویسی می‌کند، مرد سیاسی در کار خود هزینه می‌کند. چرا معروفی بر این گمان است که

عالم سیاست کمتر از ادبیات به انواع مهارت‌ها و شناخت‌ها و وسواس‌ها نیازمند است؟

من البته بی گمان ام که سطح گفتار سیاسی در ایران امروز آنقدر جدی و حرفه‌ای و با ظرافت‌های مختلف همراه است که بیانیه‌های سیاسی داخل و خارج اگر بازتاب دهنده آن ظرافت‌ها نباشند مورد اعتنا نیز قرار نخواهند گرفت، اما تاسف من ازآن است که نسل جوان‌تر روشنفکران ادبی ما مثل معروفی، که بازمانده نسلی زوال یافته‌اند که در زمان خود منشأ بسی تحولات و دلیری‌ها و نوآوری‌های فرهنگی و اجتماعی بوده‌اند، از همراهی و همگامی و شناخت و اثرگذاری روشن‌بینانه بر جامعه خود به دور افتند حال آنکه تمام امکانات این روشن‌بینی را در اختیار دارند. اما من هنوز باور دارم که معروفی می‌تواند ما را شگفت‌زده کند. نه با نوشتن نامه و بیانیه دیگری بلکه با روشن کردن چراغی که در همین بیانیه‌ها خاموش مانده است.

۲۲ تیر ۱۳۸۲

اگر خاتمی می‌خواست به نامه سروش پاسخی بنویسد

به نام خدا

سیاه‌نامه‌تر از خود کسی نمی‌بینم
چگونه چون قلمم دود دل به سر نرود
مکن به چشم حقارت نگاه در من مست
که آب روی شریعت بدین قدر نرود
تو کز مکارم اخلاق عالمی دگری
وفای عهد من از خاطرت بدر نرود

جناب آقای سروش،

من رنجنامه نمی‌نویسم شاید برای اینکه نمی‌دانم خطاب به که بنویسم. نومیدی و ناخشنودی شما را درک می‌کنم اما نمی‌دانم اگر بار رای میلیونها مردم و آرمان‌های آنان بر دوش شما بود چه کرده بودید. من به هرحال نمی‌توانم ناامید باشم گرچه امیدی هم نبینم. خوشا به حال شما که دست کم می‌توانید از درد و حرمان خود با کسی سخن بگویید و یاران و دوستان خود را یاد آورید اما اگر مثل من شکنجه دوستانتان را هم می‌دیدید و دم بر آوردن نمی‌توانستید چه می‌کردید؟

مرا به قدرناشناسی و فرصت سوزی متهم داشته‌اید. هر چه از دوست می‌رسد نیکوست اما گرچه به تلخکامی و ناآرامی مردم اذعان دارم ولی به خاتمت قیام آرام آنان به تعبیر شما قائل نیستم. من نمی‌دانم که اگر شما جای من بودید چه می‌کردید یا چه دستاورد داشتید اما همین قدر می‌دانم که با تدبیر خویش در شفاف ساختن محیط سیاسی ایران و بر آفتاب افکندن غرض‌ها و مرض‌های روی در نقاب پوشیده مردم را در برابر انتخابی روشن قرار داده‌ام. باکی نیست که نام من به ننگ آلوده شود و قدر کار من نشناخته ماند اما یک مقایسه نشان می‌دهد که ما در سال ۷۶ کجا بودیم و حال کجاییم. شما نوشتید و من با سیاست خود آنچه شما از آن دردمندانه نوشتید را علنی ساختم تا آنجا که امروز شما هم می‌توانید با ذکر نام و نشان از آن کسان سخن بگویید که تا سال ۷۶ از آنها به ایما و اشاره سخن می‌گفتید.

گفته اید که دستاورد تلاش‌ها و تب و تاب‌های جمعی دردمند را که در هیأت مقام ریاست جمهوری به من رایگان هدیه شد چون ارزان به دست آمده بود ارزان از دست دادم. من نمی‌دانم در آن زمان چه گزینه دیگری برای ریاست جمهوری وجود داشت که آزموده نشد اما گمانم آن است که همه آزموده شدند و کسی نخواست یا نتوانست به میدان آید تا قرعه به نام من دیوانه زدند و نتیجه هم برای هیچکس روشن نبود. انتخابی در عین ناامیدی و نابرابری. از همین ناامیدی‌ها که امروز هم شما از آن سخن می‌گویید. ولی ضمن احترام به تلاش و انتخاب اولیه دوستان ما و شما باید بگویم اگر کسی به من چیزی هدیه کرده باشد مردم ایران اند نه دوستانی که به آنها اشاره می‌کنید که من را از همان نخست از سر ناچاری اختیار کردند.

شما طوری می‌گویید که «رستمی جان کند و مجان یافت زال» که انگار من پیش از داستان ریاست جمهوری بی خون دلی وزارت ارشاد را رها کرده بودم تا در کنج کتابخانه ملی به استراحت بپردازم. از نظر شما انگار تنها دوستان شما بوده‌اند که زحمتی متقبل شده‌اند و هر کس دیگری «مجان و رایگان» به شأنی

رسیده و اگر هم رسیده این دوستان شما بوده‌اند که به او ارزانی داشته‌اند. آیا شما ناخواسته خود و دوستانتان را محور همه چیز در جمهوری نگرفته‌اید؟ وانگهی اگر بحث جان کندن گروهی و مجان یافتن دیگرانی باشد شما هم از آن شمار برکنار نیستید. مگر غیر از این است که مردم جان کندند تا انقلاب شد تا کسانی چون شما کرسی تدریس و خطابه رایگان بیابند؟

من با تصویری که شما از جامعه استبدادزده امروز ما داده‌اید می‌توانم موافق باشم ولی شما گمان می‌کنید من در این مقام که هستم چه می‌توانستم کرد؟ شما لابد می‌دانید که من دولتی را اداره می‌کنم که در واقع دولت کوچکی است با مسئولیتی محدود به امور اداری. دولت بزرگتری که کشور را امروز می گرداند دولتی است که همه امور را از اقتصاد تا امنیت و سیاست خارجی در دست دارد و اداره می‌کند و به کس دیگری غیر رئیس جمهور منتخب پاسخگو ست. من آنچه می‌توانستم کرد تا قدرت دولت را به همین دولتی برگردانم که شما من را به عنوان رئیس آن خطاب قرار داده‌اید کرده‌ام. این بزرگترین فساد در ایران امروز است که حرث و نسل و سرمایه‌های انسانی و مادی کشور را بر باد می‌دهد اما شما گمان می‌برید این کار به تنهایی از من برآمدنی بوده است؟

شما از دوستانتان حرف می‌زنید اما بهتر از من می‌دانید که همه آنها هم وقتی فضا را تنگ دیدند یک به یک عقب نشستند جز چند نفری که زجر شکنجه و زندان و تهدید و ترور را تحمل کردند و از پا نیفتادند. شما راه کدام یک از این دوستان را به من توصیه می‌کنید؟ به نظر شما من یک تنه و دست تنها به صرف اینکه به مقامی انتخاب شده‌ام که گویی جز نام نیست می‌توانسته‌ام هم دولت عظیم‌الجثه سایه را مهار کنم هم همه مشکلات اقتصادی و سیاسی و قضایی را دنبال کنم؟

قد خمیده ما سهلت نماید اما
بر چشم دشمنان تیر هم زین کمان توان زد

من نمی‌گویم شما هم مثل من باشید که هر یک وظیفه‌ای داریم اما به راستی این سید خندان که می‌گویید آسان این خنده را بر چهره خویش حفظ کرده است؟

با دل خونین لب خندان بیاور همچو جام
نی گرت زخمی رسد آیی چو چنگ اندر خروش

شما می‌توانید راحت از نومیدی خود حرف بزنید اما من هم می‌توانم؟

طراز پیرهن زرکشم مبین چون شمع
که سوزهاست نهانی درون پیرهنم

شما را گویی تنها غم کیان است و نشاط و حالا «صراط» و «معرفت و پژوهش». اما من هم غم شما را دارم و هم غم هزاران نابسامانی دیگر را. شما شاید روش مرا نپسندید اما گمان نمی‌کنم با روش شما هم حال و روز ما بهتر می‌بود. در روزگاری که جبهه دشمنان خلق می کوشد تا با نظامی کردن فضا راه همین مختصر نفس را هم ببندد ساده‌ترین کار آن است که از در تحریک و مقابله برآییم اما خردمندانه‌ترین نیست. حیرانم از شما که به فلسفه و خردورزی مشغول اید اما در مقام سخن سیاسی همان پیشنهادهایی را تصریحا یا تلویحا بیان می‌کنید که مردم در بازار و تاکسی و خیابان می‌گویند اما نمی‌دانند که خشن‌تر کردن فضا از طریق اقدام‌های تند و واکنشی و عصبی زهر قاتل است. آسان تحقق می یابد ولی آسان زدوده نمی‌شود.

آقای سروش،
می‌دانم که موسسات «صراط» و «معرفت و پژوهش» دو خادم خرد از خیل خدام خرد درین دیار بودند، با پیشینه‌ای کوتاه و کارنامه‌ای بلند و درخشان، و پناهگاهی برای اندیشه‌ورزان و دانش‌دوستان جوان. اما گرچه شما ظاهرا بدان معترف نیستید دولت من و وزیر ارشاد من هم سهمی در خدمت این موسسات داشته‌اند. این را از باب خودنمایی نمی‌گویم که هر چه کرده‌ایم از

دولت رای مردم است اما می‌خواهم بگویم که یکی از قدرهای همین جریده رفتن که شما به آن معترض اید ادامه کار صراط و معرفت تا امروز بوده است ورنه کی‌ها بود که آنها از خدمت محروم شده بودند. دولت من با مقاومتی که کرده است و تا اینجا رسیده همراه با خود تاثیراتی را آورده است که از جمله آن امکان روشنگری هر چه بیشتر بوده است و فضای آزادتر برای نشر. گو اینکه من هم اذعان دارم که مطبوعات ما با قید و بندهای بسیار روبرویند اما این با وضعیت سالی که من ریاست دولت را در دست گرفتم مقایسه کردنی است؟

می‌گویید امروز بهترین روزنامه آن است که بسته باشد، بهترین زبان آن است که بریده باشد، بهترین قلم آن است که شکسته باشد، و بهترین متفکر آن است که اصلا نباشد. دانشجو و نماینده، سیاست پیشه و نویسنده همه تاوان استقلال خود را می‌پردازند و هر کس سر بر آن آستان ندارد آستین را به خون جگر بشوید که نظام ولایت جز مرید مطیع نمی‌پسندد. اما برادر عزیز، این حکایت در صد سال گذشته همیشه صادق بوده چه در ولایت چه در سلطنت و انحصار به دوره ما ندارد. تو گمان می‌بری که اگر تو به آن کافری ما به آن ایمان داریم؟

من تجربه‌ای را آغاز کردم که آن را تمرین دموکراسی می‌خواندم اما فکر می‌کنید حتی در بهترین حالت هم ما می‌توانستیم در عرض هشت سال ریاست جمهوری من استبداد دینی و غیر دینی را از این مملکت ریشه‌کن کنیم؟ من فکر می‌کنم آنچه پیش آمد اگر نشان داده باشد که مشکل جامعه ما با استبداد چقدر عمیق است باز هم دستاورد بزرگی بوده است. فرض کنید من هم پیش دوستان ما و شما مثل اکبر گنجی می‌رفتم. یا به سرنوشت سعید حجاریان دچار می‌شدم. شما راضی‌تر بودید؟ آیا قهرمان‌سازی بس نیست؟

می‌گویی به احتیاط رو که آبگینه شکستی. چه آسان است مقصر یافتن برادر عزیز. راستی فکر می‌کنی قصه فرد است یا در توان فرد است تغییر این طبایع

استبداد زده؟ آخر تو چرا؟ حتی اگر رسول می‌بودم و پشتبانی جبرئیل و لشکر ملائکه را هم می‌داشتم بسیار چیزها را تغییر دادن نمی‌توانستم. چنانکه رسول نیز نتوانست. تغییر در جامعه قوانینی دارد که به میل و کوشش فرد حرکت نمی‌کند. به جای این که یکدیگر را متهم کنیم بهتر نیست که در راه چاره‌ای که بر آن متفق الرای هستیم حرکت کنیم؟

فریادزدن چه از سر چاه یا از ته چاه چاره ما نیست دست کم کار نخبگان فکری و فرهنگی ما این نیست. نعره نومیدانه از آن هم بتر. چه جای نومیدی است وقتی جبهه دشمنان خلق چنین امیدوار و همبسته است یا خود را چنین می‌نمایاند. نومیدی تو و من چه برای مردم باقی خواهد گذاشت؟ این همه تلخی و ترشی و شوری را اگر پایان شیرینی هست تنها با امید ممکن می‌شود.

آقای سروش! شاید برای من و تو دیر شده باشد. چاره‌ای نیست همیشه هر نسلی قادر نیست تمام دستاوردهای مطلوب خود را محقق کند. اما اگر فکر کنی برای ایران دیر شده است نشده است. این مردم از پی هم خواهند آمد و نسل به نسل جلوتر خواهند رفت. من و تو ممکن است باشیم یا نباشیم تا آنچه را ایشان متحقق می‌کنند ببینیم اما ایران خواهد بود. این اشتیاق عظیم به آزادی بی نتیجتی نخواهد ماند. چگونه اش را من نمی‌دانم اما راهی باز خواهد شد. اگر ایران است، اگر ایمان است، اگر کرامت انسان است، اگر خرد و برهان است، اگر عشق و عرفان است همه چندی دستخوش تاراج و طوفان می‌شود اما چنین نیست که نه ایران بماند نه ایمان. گر مرد رهی میان خون باید رفت.

۳۱ فروردین ۱۳۸۳

چنین گفت داریوش آشوری

چه کسی گفته است وبلاگ از آن جوانان است؟ هر که گفته است البته سخنی نغز آورده است! اما جوان کیست؟ من داریوش آشوری را جوان می‌دانم نه به سال البته که به اندیشه‌گری نوخواهانه اش و تکاپوی دائمی اش و خستگی ناپذیری اش. از همین نوخواهی و نوگرایی هم هست که او خیلی زودتر از همگنانش و همنسلانش با به عرصه عرصات اینترنت می‌گذارد. چه بختیار است «ملکوت» که خانه خود را به آشوری نو می‌کند و برکت می‌افزاید. خانه داریوش ملکوتی هم آباد که از نخست در پی شکارهای چرب پهلو بوده است. من این اشتیاق به همنشینی با بزرگان و اندیشه‌ورزان و نامداران را در او ارج می‌نهم. حالا که آشوری وبلاگی شده است آرزو می‌کنم که همه اهل قلم ما وبلاگی شوند. چند نفری اینجا و آنجا سایتی وبلاگی مجله‌ای راه انداخته‌اند اما هنوز بسیاری در سکوت و انزوا از اینترنت به سر می‌برند. اینترنت هم در همنشینی با اهل خرد و اصحاب تجربه خوب است. این ما را به آنها و به یکدیگر نزدیک می‌کند.

قصه ما و آشوری هم بماند تا بعد. من یکبار به او نوشته بودم که آثار بسیاری از کسان را خوانده‌ام که پس از سالیانی دریافتم وقت خود را بیهوده در جستجوی مروارید در جوی کوچک آنها که به گودالی می‌ریخت تلف

کرده‌ام اما از زمانی که صرف آثار او و پیگیری اندیشه‌های او کرده‌ام هرگز پشیمان نشدم. او در صحنه فکری ما نمونه معدود روشنفکرانی است که آینده را می‌شناسند چون از حال ما شناخت درستی دارند. او همچنین از کسانی است که هرگز مقلد غرب نبوده است و مسائل ما را ذیل نام این و آن فیلسوف و یا مکتب اندیشگی غربی نیندیشیده است. او از صمیمی‌ترین روشنفکران ماست. صمیمی با فرهنگ ما.

آشوری عزیز فعلا مقالات نفیس خود را در وبلاگ «جستار» فراهم می‌آورد که برای علاقه‌مندان آثار او بسیار مغتنم است اما امید می‌برم که هر از چندی وقتی صحنه فکری و فرهنگی ما به رای و نظر او و قضاوت و نقد او نیاز دارد نوشتن وبلاگی را نیز بیازماید. گمانم این دیر نخواهد بود.

۱۱ تیر ۱۳۸۳

نسل دریغ

عباس حالا یک کتابفروشی دارد. بعد از یک عمر دویدن. خیلی‌ها خیلی وقت است کتابفروشی دارند. شکایتی هم ندارند. آنها کتابفروشی را یک شغل می‌دانند اهل بازارند. کتاب هم چاپ می‌کنند و سود هم دارند. عباس به هر دری زده سودی نکرده است. بعضی‌ها فقط قرض‌هاشان زیاد می‌شود و شکست پشت شکست. وقتی هم قراری گرفته‌اند انگار، دیر است. عباس باید ناشر می‌بود مجله درمی‌آورد کتاب چاپ می‌کرد سرمایه گذار بود کارهای تازه و خلاق با سرمایه او درمی‌آمد. نیست. یک کتابفروشی دارد که معلوم نیست سود و زیان اش چقدر است. دیگر رمان هم نمی‌نویسد. می‌نویسد. روی میزش می‌ماند. کتابفروشی عباس آخر دنیا ست. کمترین چیزی است که می‌توانسته داشته باشد. ولی بقیه چیزهایی که شایسته اش بود از او دریغ شد. نسل عجیبی هستیم ما. ما نسل انقلاب. نسل دریغ.

چرا هر دری را زدیم باز نشد؟ کتابفروشی که کار نشد. «کار» چیز دیگری است. این نان خوردن است. نان خوردن هم نیست.

چرا درها بسته می مانند. برای توفیق برای پیش رفتن اراده و همت و شایستگی و سماجت و استعداد و هر چه از این شمار کافی نیست. محیط هم می‌خواهد. ما ماهیان بر خاک افتاده ایم. با کدام مروارید همسایه خواهیم شد

در این جوی حقیر بی وطنی که به گودال می‌ریزد.

زیادی سرکش بودیم؟ این تقاص جامعه و طبیعت است از ما؟ خواستند ما عبرت بگیریم و آدم شویم و سر به راه شویم؟ ما سرکش تربیت شدیم اما جامعه سرکشان ناگهان انقراض یافت. ما اعضای جامعه‌ای هستیم که دیگر نیست. برای همین بی وطن شدیم.

ما نابود خواهیم شد؟ این که سرنوشت بدی است. ما باید نابود شدن و زوال خود را چنین با چشمان باز ببینیم و دم نزنیم؟ دم هم بزنیم کسی صدای ما را خواهد شنید؟ این پایین کسی نیست. این پایین همه چشم دوخته‌اند که ما کی بس می‌کنیم کی خفه می‌شویم کی خرمگس مزاحمت ما در تار عنکبوت زمان و زندگی و نان و غربت و بیصدایی گرفتار خواهد شد و تمام. آن بالا چطور؟ آنجا کسی هست؟

خدا ساکت است. می‌گویند ایوب. ما همه ایوب شدیم و از خدا صدا برنیامد.

برخیزیم کاری کنیم. انقلاب نه. دست کم گوش کنیم. این صدای نسلی است که با صد زبان بی زبانی می‌گوید شایسته زوال نیست. بخدا ما گیاهانی عاشق نوریم دایناسور نیستیم.

***

تا حالا شده کنار رود «راین» آنقدر راه بروی که نفهمی ساعت‌ها گذشته و خورشید رفته و تاریکی آمده و پاکت سیگارت به آخر رسیده؟

تا حالا شده جاده‌ای را بگیری و آنقدر بی مقصد برانی که ندانی به کدام شهر رسیده‌ای، به کدام سمت باید بپیچی، چه جوری برگردی؟

یک بار از شهر «کلن» به سمت «دورن» حرکت کردم و سر از شهری ناشناخته در بلژیک در آوردم. شب بود و من هر چه تلاش می‌کردم برگردم نمی‌شد، از شهری دیگر در همان بلژیک سر در می‌آوردم. دور خودم می‌چرخیدم و گیج بودم. نیمه‌های شب توانستم اتوبان را پیدا کنم و برگردم. همان روزها

بود که متوجه شدم مهاجران با پناهندگان تفاوت عمیقی در نگرش به محیط شان دارند. نمی‌توانستم با طبیعت و شهر تازه‌ام رابطه عاطفی برقرار کنم. مدام یک سوال در ذهنم روشن می‌شد: چرا به اینجا پرتاب شده‌ام؟ به خصوص وقتی از خواب بیدار می‌شدم.

از همان آغاز ورودم به آلمان حرف‌ها و نصیحت‌ها شروع شد: بنشین رمانت را بنویس. من اما همیشه آدم سرکشی بوده‌ام. هرگز در عمرم به حرف کسی نرفته‌ام. همیشه کار خودم را کرده‌ام، خودم اشتباه کرده‌ام، خودم اثری پدید آورده‌ام، خودم زمین خورده‌ام، و خودم باز بلند شده‌ام.

دوستان از سر مهر اصرار داشتند، و دشمنان با اظهار نظر مرزبندی شده می‌خواستند که به حوزه آنها وارد نشوم، و همه با یک لحن نصیحتم می‌کردند: عزیزم، بنشین رمانت را بنویس.

کجا بنشینم؟ و چی بنویسم؟ چرا بسیاری از هموطنانم می‌خواهند که نویسنده شان را در آکواریوم بگذارند و چرخیدنش را در آن چهاردیواری محدود تماشا کنند؟ چرا کسی درنمی‌یابد که من همه این کارها را می‌کنم تا بتوانم بنشینم، و رمانم را بنویسم؟

علاوه بر این‌ها چه جوری باید زندگی را پیش برد؟ اجاره خانه و هزینه‌های دیگر را چه می‌توان کرد؟ تازه من خوش اقبال بودم و در دو سال نخست، سه کتابم به آلمانی منتشر شده بود. اما با حق التألیف سه کتاب نمی‌توان یک خانواده پنج نفره را پیش برد. بایستی فکری اساسی می‌کردم.

این‌ها بخشی از دغدغه‌های من بوده، و جایی که پایم بر زمین سفت تبعیدگاهم قرار می‌گرفت، نخست غرورم مطرح بود که هرگز نخواستم جلو آشنایان و یا اداره کمک‌های اجتماعی گردن کج کنم. حالم از ناله کردن به هم می‌خورد، اما روزگار سختی بر من گذشت.

دوست نداشتم توی قوطی بنشینم و رمان بنویسم، ساعت کار بزنم و بگویم چهل صفحه مثلا نوشتم. دوست نداشتم حقوق بخور و نمیری بگیرم و گاهی

با چمدانی پر از کتاب در مجلسی حاضر شوم و از حضار خواهش کنم که کتاب‌هام را بخرند. دوست نداشتم که حرفم را در سینه ام خفه کنم و برای گذران امور، و یا برای خوشایند این و آن سربه زیر و قابل انعطاف شوم، مثل پاستیل، مثل لاستیک، مثل موم.

سرکش بوده‌ام، کوهی بوده‌ام. کودکی ام در کوهستان رقم خورد. زیر دست پدربزرگم تربیت شدم، آدمی که با بادامی می‌ساخت، اما به هیچ دامی تن نمی‌داد. شاید هم زندگی مرا او تباه کرد که با لگد به زیر سفره مصلحت طلبی بزنم.

نوزده ساله بودم که سر سفره صبحانه ای با پدرم، سفره را به صورتش کشیدم و از خانه اش رفتم. رفتم و هفته بعد به عنوان سرباز صفر سر از پادگان صفر پنج کرمان در آوردم. اگر در خانه پدری تحمل شنیدن زور نداشتم، در پادگان اما کتک خوردم، توهین شنیدم، بیگاری کشیدم، زندانی شدم، و وقتی خدمتم تمام شد دیگر به خانه پدری برنگشتم. اما یاد گرفتم چه جوری با کار سخت نجاری پول در بیاورم، چه جوری با فعلگی شکمم را سیر کنم، و چه جوری خودم را سرپا نگه دارم که ساعاتی از شب‌هام را به خواندن و نوشتن بپردازم. وقتی به آلمان آمدم فرصتی به دستم آمد که یاد روزها و سال‌های گذشته‌ام بیفتم.

یک پیشنهاد از انجمن قلم سوئیس داشتم که در خانه‌ای در شهر برن زندگی آرام و خوبی داشته باشم و مادام العمر مواجبی بگیرم و «بنشینم رمانم را بنویسم». سه روز در شهر برن ماندم و فرار کردم.

هفت ماه مهمان خانه هاینریش بل بودم، و یک سال هم به عنوان سرپرست در آن خانه کار کردم. سروکارم با هنرمندان فراری و ستم کشیده جهان سوم بود. نقاشی ایرانی که شوهر شاعرش را با طناب خفه کرده بودند، شاعری کوبایی که پدرش ژنرال رده بالای ارتش فیدل کاسترو بود اما او در سایه مرگ، خود را به اسپانیا و سپس به آلمان رسانده بود، نویسنده‌ای بوسنیایی

که صرب‌ها هزار بار به زنش تجاوز کرده بودند و من مدام باید او و بچه‌های بیمارش را به درمانگاه می‌بردم، شاعری گواتمالایی که از خوشبختی! زیاد سروکارش به خانه هاینریش بل افتاده بود، یکبار بهش گفتم: «یاسین، اگر تو خوشبخت بوده‌ای، اینجا چه می‌کنی؟»

فقط نگاهم کرد و لبخند تلخی بر صورتش نقش بست. راستی من در آلمان چه می‌کردم؟ یک سال کارم در خانه هاینریش بل تمام شد، و دوباره سختی روزگار دندانش را فشار داد. در کلاس‌های فشرده زبان آلمانی ثبت نام کردم، اما اداره کار شهر «دورن» به من گفت که چون سنم بیش از سی و پنج سال است نمی‌توانم از این کلاس‌ها استفاده کنم. بیکار شده بودم و با حقوق بیکاری حتی اجاره خانه را هم نمی‌توانستم پرداخت کنم. کاری در شهر «واندلیتز» پیدا کردم، شصت کیلومتری برلین شرقی، هتلی کنار دریاچه، و من بیش از دوسال مدیر شبانه این هتل بزرگ شدم. زبان آلمانی را در همین هتل یاد گرفتم، اما کارم سخت بود. از نه شب تا هفت صبح، و روزها منگ و خسته بودم. (هنوز آن را به تاکسی راندن و پیتزا پختن ارجح می‌دانم.)

در این دوره تقریبا چیزی ننوشتم. چهارپنج مقاله و یکی دو داستان کوتاه. ناتوانی در نوشتن عصبی و غمگینم می‌کرد. به پوچی رسیده بودم. توی جاده‌های تاریک به رمانم فکر می‌کردم، آن را در ذهنم می‌پختم، اما وقتی به محل کارم می‌رسیدم تمام رشته‌ها و بافته‌ها مثل مه از جلو چشم‌هام محو می‌شد. نمی‌توانستم حتی یک خط بنویسم. همه هوش و حواسم بایستی به مسئولیتم می‌بود. درهای ورودی، تحویل گرفتن پول از قسمت‌های مختلف، خاموش و یا روشن کردن سونا و ویرپول، تلفن‌ها، مهمان‌ها، ارباب رجوع، و کارهای دیگر. صبح که خورشید می‌دمید، دلم می‌خواست گریه کنم. بغض می‌کردم و همه آن را سر خودم خالی می‌کردم. تمام روز وقتم را با آشپزی، خوابیدن، دراز کشیدن و از پنجره به ابرها نگاه کردن به باد می‌دادم تا هوا تاریک شود، یک نگاه به ساعت، یک نگاه به دور و اطرافم، وقت می‌کشتم تا

ساعت به هشت برسد و من راه بیفتم.

چاره دیگری نداشتم. نمی خواستم خانواده‌ای پنج نفره فرو بریزد، می‌دویدم و با اینکه حقوق ماهیانه‌ام کفاف زندگی مان را نمی‌داد. به جای چهل ساعت، هفته‌ای شصت ساعت کار می‌کردم. کارفرمای من پزشکی بود که هتل هم داشت. او از من می‌خواست که هفتمین شب هفته را هم کار کنم. نپذیرفتم و همین مسئله باعث شد که باز بیکار شوم.

مدتی در یک کتابفروشی ایرانی مجانا کار کردم که داستانش خود از حکایات غم انگیز و سیاه زندگی من است. و به موقع به آن خواهم پرداخت. تا جایی که به من گفتند سنت شهر برلین را نشکنم و کتابفروشی دوم را در این شهر باز نکنم. من اما از خانه پدری سنت شکن بودم و بایستی این کتابفروشی را باز می‌کردم، چون چاره‌ای جز آن نداشتم.

گاهی هم لازم بود به دعوت جایی برای داستان‌خوانی به سفر بروم، متنی یا داستانی آماده می‌کردم و راه می‌افتادم. بسیار پیش می‌آمد که بعد از مراسمی در شهری دیگر، میزبان به سراغم می‌آمد که: چقدر پول بلیت دادید؟ بلیت را نشان می‌دادم، دویست مارک. بفرمایید اینهم دویست مارک. تمام راه در بازگشت با خودم می‌گفتم اینهمه وقت تلف کردم، ولی... نباید نانجیب بود.

اینها شمایی از زندگی در غربت من بوده که با خودم می‌گویم تا حالا شده که چهار ماه اجاره خانه ات عقب مانده باشد و هر لحظه منتظر باشی که اثاثیه ات را بریزند توی خیابان؟

تا حالا شده که هرچه کار بکنی، بدوی، نخوابی، بنویسی، باز هم زمان کم بیاوری و از خستگی به نفس نفس بیفتی، سینه ات پر از هوا باشد، اما جایی برای نفس تازه پیدا نکنی؟

حالا یک کتابفروشی دارم، در خیابان «کانت» شهر برلین. آن را به نام هدایت ثبت کرده‌ام. شش کلاس ادبی و هنری در آن برقرار است. خودم کلاس داستانم را پیش می‌برم. حالا فقط در دو خیابان و دو نقطه خلاصه شده‌ام.

«خانه هدایت» که روزی ده ساعت در آن کار می‌کنم، و خانه خودم که شبی چهار ساعت می‌نویسم، و بعد می‌خوابم که صبح کتابفروشی را باز کنم. رمان تازه‌ام را تمام کرده‌ام و چند ماه است که اصلا فرصت پاکنویس کردنش را ندارم. مانده است روی میزم، درست در صفحه ی صدو نود و سه.

نه وقت سینما رفتن دارم، نه فرصتی هست که به فیلارمونیک بروم و رکوئیم موتزارت را گوش کنم، نه در کافه‌ای دیده می‌شوم. وقت ندارم به دندانپزشک مراجعه کنم، وقت ندارم قدم بزنم، وقت ندارم بیمار شوم، ماه‌هاست که بیمار نشده‌ام. سرماخوردگی هم که بیماری نیست. سه روز اولش کمی سخت است، و می‌گذرد، عادی می‌شود، و می‌شود کار کرد، کف را شست، قفسه‌ها تمیز کرد، کتاب جدید سفارش داد، فارسی، آلمانی.

هرچه کتاب از ایرانی‌ها در آلمان درآمده تهیه کرده‌ام، ایرانی‌ها اما کتابخوان نیستند. ایرانی‌ها در مرگ و زلزله کمی به هم نزدیک می‌شوند وخیلی زود فراموش می‌کنند. برای بخش فرهنگی و ادبی و هنری زندگی شان هزینه‌ای در نظر نمی‌گیرند. ایرانی‌ها نمی‌توانند مراقب نویسنده و هنرمندشان باشند. شناخت حمایت ندارند، توانش را البته دارند. این از زمان صادق هدایت تا فردا ادامه دارد.

چند روز پیش دوستی می‌گفت: «تو نمی بایست به عنوان نویسنده از دست مردم پول بگیری، پشت صندوق بایستی. بایستی می رفتی یک گوشه و ...» چاره ای نداشتم. حالا باید روزی ده ساعت کتاب بفروشم. دلم می‌خواست توی مردم باشم بی آنکه کتاب بفروشم، بنشینم و رمانم را بنویسم. همیشه همه کاری می‌کردم تا بتوانم بنشینم و رمانم را بنویسم. حالا هم دارم همه این کارها را می‌کنم تا...

– عباس معروفی، ژانویه ۲۰۰۴ برلین؛ نقل از: بی.بی.سی فارسی

۱۵ تیر ۱۳۸۳
پریسا، نهال، بابک

ما زنان خود را بتدریج کشف می‌کنیم. دو شماره اخیر *بخارا* از این بابت برای من تازگی داشت. من نخست شماره ۳۵ را دریافت کردم و در آن مقاله بسیار جالبی از پریسا دمندان خواندم که بُعد تازه‌ای از خلاقیت‌های زنان ایرانی را دربرداشت. پریسا که گویا از عکاسان پرکار و شناخته در مطبوعات ایران است در این مقاله شرح می‌دهد که چگونه پس از زلزله بم او به فکر بازیابی آرشیو عکاسخانه‌های شهر افتاده است. فکر او هم فکری نو است و هم به شدت انسانی. روزگاری فروغ گفته بود که تنها صدا می‌ماند. از بم حتی صدا هم نماند. اما هزاران عکس باقی ماند که همه در زیر آوارها دفن بود یا در ویرانه عکاسخانه‌ها در معرض نابودی قرار داشت. پریسا با انگیزه‌ای مبتکرانه و جسورانه به جستجوی این گنج مدفون می‌رود و در این مسیر با گروهی آشنا و همراه می‌شود که هم به او کمک کنند و هم از این اودیسه انسانی فیلم بسازند.

قرار است هزاران نگاتیو و عکسی که پریسا و دوستانش بازیافته‌اند پس از بازسازی بم در بنای یادبودی به نمایش گذاشته شود. انسانی است، نه؟

برای *بخارا* هم تازگی داشت که به این حوزه‌ها بپردازد و مطلب دندانگیری چاپ کند. گوئیا دایره کار جدی و فرهنگی بتدریج دارد از انحصار ادبیات

و تحقیقات علمای ادب شناس یا روشنفکر در می‌آید و دیگران هم به بازی گرفته می‌شوند. *بخارا* محافظه‌کارترین مجله ادبی فرهنگی ایران محسوب می‌شود. اینکه دروازه‌های *بخارا* به روی موضوعات تازه و نام‌های تازه باز شده خود نشان از تحولات بسیار دارد. –بگذریم که دهباشی به عکس و عکاسی علاقه خاصی دارد و این پل پیوند او با داستان بم شده است.

شماره ۳۴ را دیروز دریافت کردم. اینجا هم سورپریز مجله مصاحبه‌ای است با یک زن ناب و کمیاب. نهال تجدد چین‌شناس و مانی‌شناس ایرانی از آن نمونه‌هاست که بین مردها هم کم پیدا می‌شود. اما نه تنها حوزه مطالعاتی او که دانایی و جوانی او هم حیرت مرا برانگیخت. آدم کمی امیدوار می‌شود که همه چیز پشت سر نمانده و با نسل پیشین ایرانشناسان متروک نشده و کسانی هستند که بار مطالعات پیشین را با توانایی کافی بردارند. چین‌شناسی مثل خیلی از دیگر جنبه‌های مطالعات ایرانی از آن تخصص‌ها ست که تا ما خود نداشته باشیم هرگز به داوری در درست و نادرست گفته‌ها و یافته‌های ایرانشناسان نتوانیم رسید. همت کسانی مثل نهال تجدد واقعا ستودنی است.

در عین حال زندگی او و برآمدنش در خانواده تجدد یکبار دیگر نشان می‌دهد که ما تا سال‌ها هنوز ریزه‌خوار خوان تربیت خانواده‌هایی هستیم که در عصر پهلوی دلسوز فرهنگ ایران بودند و هم خود به آن خدمت کردند و هم فرزندان خود را در کار فرهنگشناخت ایرانی به تحصیل و مجاهده واداشتند. آنها سرشار از اطمینان به فرهنگ خود بودند و از این رو عمر خود و فرزندانشان را در آن سرمایه کردند.

از این دوشماره *بخارا* دریغ است که به یاد بابک افشار به قلم پدر بزرگوارش ایرج افشار اشاره نکنم. بابک را در کتابفروشی تاریخ دیده بودم. آن روزها که سرم شور کتاب داشت و ایرانشناخت کتابفروشی او، مثل چند کتابفروشی معدود دیگر، جایی بود که می‌شد هنوز چیزی از آن رونق فضای مطالعات ایرانی در پیش از انقلاب را، که با تندباد انقلاب رو به تیرگی داشت، شمید. و

ما چقدر نیازمند بودیم که تا هنوز آن سال‌ها به خاطره تبدیل نشده خود را با آن آشنا سازیم. افسوس که وقتی آشنا شدیم هم دیگر به کاری نمی‌آمد. دانشگاه سخت دیگر شده بود.

من یادداشت ایرج افشار را در یاد پسر بافرهنگش با دقت و حزن خواندم و در آن همان منش و اصولی را یافتم که ایرج افشار همواره در یادداشت پس از مرگ افراد سرشناس و دانشوران رعایت می‌کند. کف نفس و آرامش استاد و رعایت اعتدال او در این یادداشت مثل زدنی است. دیر زیاد آن بزرگوار خداوند.

۲۱ شهریور ۱۳۸۳

اشتیاق به هر آنچه ممنوع است؛ ایدئولوژی نسلی شورشگر

بهتر است همین اول بگویم که من شعرهای مریم هوله را دوست ندارم. اما این را هم اضافه کنم که خواندن آنها را برای هر کسی که می‌خواهد صدای نسل امروز را بشنود ضروری می‌دانم. چند روز پیش می‌خواستم به آخرین شعری که از او در وبلاگ «همهمه» منتشر شده (یا لینک داده شده؛ به هر حال من اول آنجا دیدم) به عنوان نمونه‌ای از ابتذال در شعر اشاره کنم. اما در جستجوی آثار دیگر او در اینترنت به یکی دو مجموعه قابل خواندن‌تر برخوردم مثل همان تنها مجموعه‌ای که در ایران منتشر کرده است. و در آن هوشمندی‌هایی در کار شعرنویسی آشکار است. خارج آمدن البته آن هوشمندی را کمرنگ‌تر کرده است (مثل اتفاقی که برای شاعران اجتماعی دیگر از نسل قبل مثل ژیلا مساعد افتاد). فایده بودن در مملکت خویش نوعی نقد درونی بر اساس حواس جمع است و ضرر نبودن در آن بی قید و بند شدن غیر ضرور و آزادی سیاسی را با آزادی زبانی (هم ساختاری هم معنایی) اشتباه گرفتن!

در جستجوهای اینترنتی به مصاحبه درخشانی برخوردم که نیلوفر بیضایی با مریم هوله و همسرش هومن عزیزی کرده است که در زمان گفتگو در سوئد بوده اند (الان هم همانجایند؟). مصاحبه‌ای که در آن به روشنی می‌توان خط تمایز نسل نیلوفر را که نسل انقلاب است با مریم و هومن که کودکان انقلاب و

نسل پس از انقلاب محسوب می‌شوند نیز رسم کرد. من از خواندن این گفتگو بسیار لذت بردم و چیزها آموختم. لذت از آن جهت که برای من تازگی‌های بسیار داشت بخصوص که مشخصه‌های این نسل از زبان دو نماینده جسور آن مطرح می‌شد. برای کسانی مثل من که تحولات دهه اخیر وطن را از دور دنبال کرده باشند، این گفتگو و نشانه‌شناسی نسل پس از انقلاب از زبان مریم و هومن بسیار غنیمت است. چه این نسل را دوست داشته باشیم یا نداشته باشیم باید اعتراف کنیم که آنها سخت‌ترین تجربه‌های جوانی را در وطن پشت سر گذاشته‌اند. آنها محصول دگم‌ها و ندانمکاری‌ها و حماقت‌ها و سوء تدبیرها و خوش‌خیالی‌های نسلی از انقلابیون اند که بر سرنوشت فرهنگی جامعه ما حاکم شدند. و هنوز چیزی از اینهمه آسیب شگفت و پردامنه که بر زندگی فکری و عاطفی نسلی وارد آورده‌اند نیاموخته‌اند و گوییا دیگر هم نخواهند آموخت. حرف‌های مریم و هومن هم روشنگر است و هم تکان دهنده. ادبیات زخمی آنها نیز از تلخی همین روشن اندیشی به وضع خود مایه می گیرد از این آگاهی دردناک:

هومن عزیزی: نسل امروز ما، نسلی «ایدئولوژی گریز» و «تقدس زدا» است. بسیاری از همسن‌های ما در گفتار روزمره ، طنز بسیار تلخی به کار می‌برند. این را بسیاری می‌گویند که یکی از مشخصه‌های متولدین ۵۲ و ۵۳ تا ۶۰، گزندگی کلامشان است. یکی دیگر از مشخصات نسل ما «قانون گریزی» است، به مثابه اینکه قانون حمایت کننده نیست. در ایران قانون همیشه مهاجم است و تو باید در برابر آن از خودت دفاع کنی. همیشه امکان این هست که به دلیلی دستگیر شوی. به همین دلیل هم به سوی نوعی «آنارشیسم» گرایش وجود دارد. یکی دیگر از گرایش‌های شدید که در نتیجه این شرایط و جو وحشتناک وجود دارد، نوعی تمایل به سوی دوری از «نورم» است. یعنی بستر اجتماعی و زورگویی و حاکمیت نورم‌های تعیین شده از سوی قدرت، این

نسل را در تمام عرصه‌ها به سوی نوعی «نورم‌گریزی» رانده است.

مریم هوله: تعمدا و در حد اغراق شده زور را به ما نشان داده اند، در خصوصی‌ترین مسائل زندگی مان به ما زور گفته می‌شود. در خیابان، عمدا یک فضای وحشت ایجاد کرده‌اند. به عنوان یک جوان در خیابان که می‌روی، مدام احساس خطر می‌کنی، فکر می‌کنی باید مواظب باشی. برای همین هم مدام سرخورده‌تر و سرخورده‌تر می‌شوی. یکی از اشکال این نورم‌گریزی، گسترده شدن اعتیاد و فحشا و اصولا روابط نامتعارف است. فحشا و اعتیاد به صورت یک اپیدمی مهارناشدنی.

نیلوفر بیضایی: خیلی جالب است. من با وجود اینکه از نظر سنی با شما بین ۸ تا ۱۱ سال اختلاف دارم، اما تجاربم با شما بسیار متفاوت است. من ۱۲ ساله بودم که انقلاب شد. من هم مانند همه بچه‌های هیجان‌زده آن سال‌ها به این حرکت پیوستم و مانند بسیاری از آنها با دستگیری و بگیر و ببندهای حکومت اسلامی مواجه شدم. در شب اول جنگ ایران و عراق، من به دلیل پخش اعلامیه دستگیر شدم و به زندان افتادم. در همان شب، در زندان، برای اولین بار در زندگی ام عادت ماهانه شدم. یعنی از کودکی به نوجوانی پای گذاشتم. بعد هم سرکوب‌های گسترده موج اعتراضات جوانانی که عمدتا آرمانگرا بودند و اعدام‌های دسته جمعی... اینها تجارب من است. یعنی من با نسلی مرتبط بوده‌ام که به خاطر اعتراض سیاسی به وضع موجود، سرکوب، کشته و شکنجه شد و به تبعید رفت. اما دوران کوتاهی از دوران نسل بعد از سرکوب‌ها را نیز در ۱۶ یا ۱۵ سالگی تجربه کرده‌ام. یعنی عشق‌های نوجوانی و پارتی‌های مخفی و بی‌تفاوتی‌های سیاسی در نتیجه سرکوب‌ها. یعنی من متعلق به یک نسل میانی هستم و شاید هم از همین جهت، سرگذشت هر دونسل برایم جالب و مهم است.

هومن عزیزی: در صحبت تو نکته بسیار مهم دیگری به یادم افتاد که یکی از مشخصه‌های نسل امروز است: مرگ آرمان‌ها. اعتراض این نسل فقط در جهت نفس کشیدن است. فقط می‌خواهد آزاد باشد.

مریم هوله: تمام توان جوانان ایران صرف «چگونه مخفیانه بودن» می‌شود. یعنی این سیستم با این نسل یک بازی وحشتناک می‌کند. آنقدر زور و فشار می‌آورد و آنقدر خفت می‌دهد و ترا خرد می‌کند که ناخواسته شروع به تخریب خود می‌کنی. برای همین هم اعتیاد و روابط لجام گسیخته جنسی تا حدود زیادی رایج شده است.

نیلوفر بیضایی: یک جهت عکس العمل این نسل به فشارهای سیستماتیک، عصیان است. یک سوی ماجرا این است که در جامعه‌ای که نه صدای تو شنیده می‌شود و نه به خواسته‌ها و نیازهای انسانی ات کوچکترین توجهی، به یک نوع بی‌تفاوتی دچار می‌شوی و در نتیجه می‌گویی : اقلا برم حال کنم! شاید بشود گفت که این یک سیستم دفاعی است و در جایی که می‌بینی هویت تو به رسمیت شناخته نمی‌شود، در جمع‌های کوچک و خصوصی به دنبال آن می‌گردی.

هومن عزیزی: در واقع این همان بغض فروخورده است و یکی از دلایل رواج روابط ناهنجار که بیشتر حالت مکانیکی و لذت‌های دروغین دارد، رایج شده است.

مریم هوله: بسیاری از این روابط دیگر به رابطه عاطفی ربطی ندارد، بلکه یک ازخودگسیختگی است و یک اشتیاق به هر آنچه ممنوع است که در بسیاری موارد هم شکل منفی پیدا می‌کند.

هومن عزیزی: به رسمیت شناخته نشدن، بسیاری از جوانان را به سوی هنر می‌کشاند، چون ساختارهای اقتصادی، سیاسی و اجتماعی بیمارند و امکان رشد در آنها وجود ندارد، همه به هنر روی می‌آورند و ساده‌ترین و ارزان‌ترین هنر شعر؛ همه شاعر می‌شوند چون دیوارش از هنرهای دیگر کوتاه‌تر است! ما ماهی شصت کتاب، به عنوان اولین کتاب شاعر داریم. یعنی در ماه شصت شاعر وارد بازار هنری و ادبیات می‌شوند.

نیلوفر بیضایی: در جامعه‌ای که حاکمیت خود را نماینده «حقیقت مطلق» می‌داند و آن هم نه فقط در عرصه سیاست، بلکه در دیکته کردن نوع اندیشیدن، لباس پوشیدن، حرف زدن، تلقی تاریخی...، انسان و بخصوص جوان که درصورت زندگی در یک شرایط طبیعی، در این مرحله در جستجو است و در مرحله «خودیابی»، اصلا نمی‌تواند به چنین مرحله‌ای وارد شود. چون از نظر قدرت حاکم، هر تجربه‌ای که از حوزه این حقیقت مطلق خارج باشد، «غلط» است و نتیجه اش تحقیر و تهمت و فشار و منع.... پس تو به عنوان آن نیروی جوان که «شک» و «جستجو» و «کنجکاوی»، جزئی از تو را تشکیل می‌دهد، هیچ حقی نداری. سوال من این است که این نسل، چقدر به «علم» و «آموختن» کشش دارد؟

مریم هوله: خیلی زیاد. چون این هم خودش یک نوع مقاومت است در برابر آنچه تحت عنوان دیدگاه رسمی می‌خواهند به خورد مردم بدهند. بسیاری حتی اگر نان شب هم نداشته باشند، کارت اینترنت باید داشته باشند. یعنی به دنبال منابع اطلاعاتی در خارج از حوزه‌های رسمی می‌گردند.

بر خلاف آمارهای رسمی وزارت ارشاد که بر مبنای آن در ایران خیلی کم کتاب خوانده می‌شود، من یک تحقیق در بین جوان‌ها کرده‌ام که نشان می‌دهد اتفاقا درصد کتابخوان‌ها بسیار بالا ست، منتها بسیاری، کتاب‌های رسمی و

مجوزدار را نمی‌خرند و نمی‌خوانند، بلکه کتاب‌های ممنوعه مرتب زیراکس می‌شود و به طور مخفی، ولی در سطح گسترده، خوانده می‌شود. برای همین هم بسیاری از کتابفروشی‌ها کاملا خلوت است اما دستفروشی‌ها مراجعین بسیاری دارند...

به عقیده‌ی من، شعر در ایران دارد رو به زوال می‌رود. تنها امید من به «ادبیات زیرزمینی» است که به شدت تمام هم دارد پیش می‌رود. منتها فاجعه این است که ارتباط مردم با شعر به کلی گسیخته شده است.

*گزیده‌های این گفتگو نقل شد از: سایت نیلوفر بیضایی. مریم هوله متولد سال ۵۷ است. هومن عزیزی متولد ۱۳۵۴.

۷ مهر ۱۳۸۳

مرکز نشر دانشگاهی، رصدخانه مراغه ما

دکتر نصرالله پورجوادی از آن مردانی است که بسیار ستایش کرده‌ام. حالا شاید از یادها رفته باشد که او در چه دوران عسرتی کوشید از جریان هجوم به دانشگاه در عصر انقلاب فرهنگی میرحسین موسوی و همفکران تندروش چیزی بسازد که در عمل به ساختن دانشگاه برسد. ویران کردن دانشگاه‌های آبادی که از عصر پهلوی به ارث رسیده بود اگرچند پیش از آن آغاز شده بود و صحن دانشگاه به صحنه جنگ نفرت انگیز گروه‌های سیاسی تبدیل شده بود اما ویرانی آن را انقلاب فرهنگی به اوج رساند. گروه‌هاگروه استاد دانشگاه که سرمایه‌های بزرگ انسانی بودند یا اخراج شدند یا استعفا کردند یا بازنشسته شدند یا تن به مهاجرت دادند یا در انزوا پوسیدند. دورانی تلخ‌تر از آن بر دانشگاه‌های ما نگذشت.

من یاد می‌آورم که در یک عصر سرد پاییزی یا زمستانی تهران بود که شماره‌ای از *نشر دانش* را خریده بودم و در حالیکه در پیاده رو جلو دانشگاه شریف می‌رفتم آن را ورق می‌زدم. شماره یکم یا دویم آن بود. مجله لاغری که هنوز شکل نگرفته بود. اما در همان اندام نحیف که گویای وضع فرهنگ در عصر انقلاب فرهنگی بود، باز دل مرا و بسیاری را خوش می‌داشت. به زودی آن گیاه ضعیف بال و پری باز کرد و بالید. نشر دانش مثل مرکز

نشر مجمع همه گریختگان و ترسخوردگان و رانده شدگان از نخبگان اهل قلم شده بود. بی اغراق در آن سال‌های سخت هر کسی که سرش به تنش می‌ارزید در مرکز جمع شد یا رفت و آمد پیدا کرد و در نشر دانش نوشت.

من با تاریخ آشنا بودم. خوانده بودم که وقتی مغول حمله کرد همه دانشوران یا کشته شدند یا از گرسنگی مردند یا دق کردند یا راه مهاجرت گزیدند یا در انزوا به خوره خلوت خود خوردند. کسی فریادرس آنها نبود. تا مرد بزرگی مانند خواجه نصیرالدین طوسی چاره اندیشید و رصدخانه مراغه را بنیاد گذارد. آن رصدخانه در حقیقت پناهگاه کتاب و کتابدوستان بود. بزرگترین کتابخانه بعد از مغول را داشت که تا ۴۰۰ هزار کتاب‌هایش را شماره داده‌اند که از عظمت آن حکایت می‌کند (کتابخانه ملی ما در آغاز انقلاب چیزی بالغ بر ۱۲۰ هزار جلد کتاب داشت). رصدخانه مجمع علما بود از هر دستی از طبیب و حکیم تا شاعر و ادیب و مترجم و رسام و وراق و کتاب‌آرا و نگارگر و البته ریاضیدانان و اخترشناسان و دیگران و دیگران. و هر یک را از گوشه‌ای دعوت کرده و به امیدی دل خوش داشته. رصدخانه مراغه پناهگاه عالمان پراکنده شده بود. من همیشه مرکز نشر را با رصدخانه مقایسه می‌کردم و پورجوادی را با خواجه حکیم نصیرالدین طوسی.

پورجوادی همه کسانی را که توانست، در مرکز نشر گرد آورد و به دستشان کار سپرد و از آنان حمایت کرد. دانشگاه‌ها تعطیل بود و دل‌ها سرد. او دل بسیاری را گرم کرد و چراغ دانش و بحث را روشن نگاه داشت. تا چند سالی قصه همین بود. بعدها بود که به تدریج تریبون‌های دیگر و نهادهای دیگر پیدا شدند و کسانی از داخل حکومت دست کم به حمایت گروه‌های معینی از دانشوران پرداختند و رصدخانه‌های کوچک و بزرگ دیگری ساخته شد. برخی از آنها را رجال سیاسی پایه گذاردند. ولی همه آنها کم و بیش از الگوی مرکز نشر پیروی کردند. اما هیچیک –به استثنای مرکز دایره المعارف بزرگ اسلامی که قصه‌ای جدا دارد– در صداقت و گرمدلی و پشتکار و دوری از

اهواء سیاسی به پای مدیر مرکز نشر دانشگاهی که خود از عالمان درجه اول بود نرسیدند. مرکز نشر بسیار سنت‌های نیک پایه گذاشت که سرنوشت کتاب را در ایران تغییر داد. این‌ها گرچه به دست بسیار اهل ذوق و فن و دانش انجام شد اما اگر پشتیبانی دکتر پورجوادی نبود هرگز جمع نمی‌آمد تا به جایی برسد و در پراکنده‌دلی‌ها و پریشانی‌های معمول آن سال‌ها از بین می‌رفت مثل بسیاری از آنچه به این سبب هرگز به هیچ جا نرسید.

نقش نصرالله پورجوادی در همه اینها بنیادین بوده است و سخت ستودنی. من توفیق کار با او را هیچگاه نیافتم اما هر گاه به نمایشگاه یا فروشگاه مرکز رفتم و کتابی آراسته و قاعده‌مند و خواندنی یافتم بر قدرشناسی ام از او افزود. او ستاره‌ای در آسمان پر هول آن سال‌های بی رونقی علم و دانشگاه بود. ستاره‌ای که امید را در دل کسان بسیاری چون من زنده نگه می‌داشت. امروز وقتی در شرق خواندم که غریبانه از مرکز نشر رفته است دلم گرفت. ما همیشه با خدمتگزاران خود بد رفتار می‌کنیم. گفتم این چند کلمه را به پاس حقی که او بر گردن من دارد و فرهنگ و کتاب و علم در آن سال‌ها، بنویسم. وای بر مردمی که قدر بزرگان خود را نشناسند.

همچنین در وب:

– خسرو ناقد، «جفای سالیان، دلایل سیاسی برکناری پورجوادی»، ناقد دات نت

– سعید حنایی کاشانی، «پورجوادی کوششگری تنها در پدیدارشناسی شعر عرفانی فارسی»، فل سفه

۳۰ آذر ۱۳۸۳

غول نابینایی که وزیر شد

مردی که عشق ورزید نه خردمندانه اما بسیار
–شکسپیر

دیوید بلانکت در جایگاه یک سیاستمدار هیچ تردیدی در برانگیختن عطش غریزی روزنامه‌های عامه پسند برای حرکات ضد لیبرالیستی روا ندید. طعنه کوچکی نیست که استعفای او هم از قضا با فشار این روزنامه‌ها که تا همین اواخر آنقدر تند و تیز از سیاست‌های پوپولیستی او طرفداری می‌کردند، صورت گرفت.

چیزهای بسیاری هست که می‌توان او را بدان ستود چه غلبه او بر نابینایی اش و ره گشودن به وزارت چه تلاشی که او در دهه ۸۰ و ۹۰ برای بازگشت حزب محبوب اش به صحنه سیاسی داشته است. او در مقام وزیر آموزش و پرورش توانست سطح استاندارد مدارس ابتدایی را بالاتر ببرد گرچه در مقابل به دلیل ناکامی در فراهم ساختن حمایت مالی برای دانشگاهها، و بالا بردن شهریه، هم به مخالفت‌های وسیع دانشجویان دامن زده و هم مراکز آموزش عالی را به سمت پایین رفتن از سطح استاندارد رانده است.

او در مقام وزیر کشور بسیار جنجالی‌تر ظاهر شد. او صف اول جبهه حزب کارگر در مبارزه با تبهکاری و قاچاق مواد مخدر و پناهندگی و تروریسم بود.

به ویژه آنکه تنها ۴ ماه پس از وزارت او حادثه ۱۱ سپتامبر اتفاق افتاد. اما سیاست‌های سختگیرانه او، از جمله طرح کارت شناسایی عمومی و اجباری، انتقادات بسیاری را به همراه داشت. گرچه این چپگرای قدیمی را محبوب روزنامه‌های دست راستی مثل *دیلی میل* کرد. اما مخالفان او به تاسی از نقش «برادر بزرگ»(Big Brother) از شخصیت‌های داستانی جورج اورول به او لقب «بلانکت بزرگ» (Big Blunkett) دادند. لقبی که سیاست او را به تمایل برای نظارت بر همه چیز حتی زندگی خصوصی شهروندان متصف می‌کند.

مخالفان او استدلال می‌کردند که در یک دموکراسی نباید برای مبارزه با تروریسم از روش‌های غیردموکراتیک و سرکوبگرانه استفاده کرد. در واقع یک روز پس از استعفای بلانکت قضات عالی بریتانیا به قانونی که او برای مبارزه با تروریسم طرح کرده و به تصویب رسانده بود، بعد از سه سال، رای مخالف دادند: نمی‌توان افراد مظنون خارجی را به ظن ارتباط با تروریسم به مدت نامحدود در بازداشت نگه داشت. پیش از این نیز گروه‌های فعال حقوق بشر در مخالفت با این قانون اظهار نظر کرده بودند. عملا یکی از بازداشت شدگان بر اساس این قانون ۱۵ ماه در زندان مانده بود.

چنانکه *فایننشال تایمز* به درستی اشاره کرده است، با رفتن او که از وزرای کلیدی کابینه و از وفاداران به مشی فکری تونی بلر بود دولت بلر وزیری را از دست داد که در جسارت و سرسختی نمونه زیادی در دولت ندارد.

همه چیز از یک کودک شروع شد

همه چیز از آنجا آغاز شد که زنی که با دیوید بلانکت زندگی می‌کرد یعنی کیمبرلی فورتیه (کین) از او جدا شد و او برای حفظ رابطه اش با ویلیام فرزند دو ساله‌ای که مدعی پدری اوست به توافق نرسید و ناچار به دادگاه متوسل شد. دادگاه در دور اول به نفع او رای داد. خانم کین مدعی شد که آقای وزیر

به پرستار فیلیپینی ویلیام کمک کرده است تا اقامت دایم خود را یکی دوماهی زودتر از موعد مقرر دریافت کند. پرستار بچه در یک گفتگو با *دیلی میل* گفت که گرچه او نامه‌ای بنا به رسم دریافت کرده بوده است که به او اطلاع می‌داد اخذ ویزای اقامت دایم ممکن است تا یکسال طول بکشد، در عمل پس از ۱۹ روز ویزای اقامت را دریافت کرد. *دیلی میل* برای این مصاحبه ۳۰ هزار پوند پرداخت. ولی این نوع مصاحبه‌های جنجالی و گران اصلا خرق عادت نیست. روزنامه‌ها محاسبات خود را برای پرداخت چنین قیمت‌هایی برای چنین مصاحبه‌هایی دارند. بلانکت در متن استعفای خود گفت: باور دارم که اگر در ماه سپتامبر از تعیین قراری برای دیدار مرتب پسرم دست می‌کشیدم هرگز این مسائل مطرح نمی‌شد.

این ماجرا زمان بدی اتفاق افتاد چرا که مصادف شد با اظهارات نویسنده زندگینامه وزیر (در بریتانیا رسم است که شخصیت‌ها برای خود زندگینامه نویس دارند) که در آن گفته بود دیوید بلانکت همکارانش را در کابینه (از جمله جک استرا وزیر پیشین کشور که حال وزیر خارجه است) در ضمن گفتگوهایی که با زندگینامه نویس خود داشته به نوعی دست انداخته و صفات ناپسندیده آنها را از دید خود برجسته کرده است. این باعث شد که جان پرسکات معاون نخست وزیر اظهارات او را به شخصیت متفرعن او نسبت دهد و وزیر ناچار به عذرخواهی علنی شد و قبول کرد که آن حرف‌ها را از روی تفرعن زده بوده است. جو آزردگی از او در دولت باعث شد حمایتی که در زمان بحران به آن نیاز داشت از او دریغ شود.

اختلاف خانوادگی بر سر فرزند و هم بر سر یک عشق شکست خورده همراه با آزردگی همکاران از صفاتی که به آنها نسبت داده بود و نیز موقعیت دشوار پیش از انتخابات برای حزب و شخص نخست وزیر دست به دست هم داد تا وقتی ماجرای کمک به اخذ اقامت دایم پیش آمد او در شکننده ترین موقعیت فردی و سیاسی قرار داشته باشد. افزون بر این، طرح‌های بحث

برانگیز او در مبارزه با تروریسم که شبهه محدود ساختن آزادی‌ها و حقوق فردی را به طور جدی مطرح ساخته بود نیز زمینه را برای فشار همه‌جانبه و سقوط او آماده ساخت.

اگر شکسپیر زنده بود

هندوستان تایمز در مقاله‌ای موقعیت بلانکت را موقعیتی ارزیابی کرد که اگر شکسپیر زنده بود از آن برای ساختن یک درام تراژیک نمی‌گذشت. در واقع تیتر روزنامه‌ی قبلا–موافق–او یعنی *دیلی میل* که حال به مخالفت برخاسته بود تاییدی بر این نظر است که نوشت: مردی که زیاد دوست می‌داشت. اشاره‌ای به گفتار شکسپیر در نمایشنامه *اتللو* که می‌گوید: عشق ورزید نه خردمندانه اما بسیار.

از میان آدم‌های این نمایش شخصیت زن محوری است. گرچه او تا حال سخن چندانی نگفته است اما دور نیست اگر بگوییم خواست او در شکست دادن بلانکت در سقوط سیاسی وزیر سخت موثر بوده است. خانم فورتیه (کین) زنی گمنام نیست. او از اشراف زادگان عالم نشر است. مجله معتبر *اسپکتیتور* (*Spectator*) را منتشر می‌کند که از انتشارات خواهر موسسه دیلی تلگراف است. زنی ۴۴ ساله و ثروتمند که خانه مسکونی گرانبهایی معادل نزدیک به ۱۰ میلیون دلار در لندن دارد. همسرش استفن کین ۶۰ ساله ناشر مجله بسیار نامدار *ووگ* (*Vogue*) است. خانم کین که مدتی از همسرش جدا شده بود سه سال با دیوید بلانکت زندگی می‌کرد. حالا یک پسر دو ساله دارد و برای تولد پسر دوم پا به ماه است. خانم کین که در ماه اوت ۲۰۰۴ به دلایلی که گفته نشده به رابطه با وزیر پایان داد مدعی است که این بچه‌ها از وزیر نیست. آقای کین که حال دوباره با خانم کین زندگی می‌کند نیز خواهان نگهداری بچه‌ها به نام خود است. امری که دیوید بلانکت را به شدت متاثر می‌کند.

یک بخش از دردسرهای بلانکت هم آزمایشی است که او در این کشمکش بر سر حق پدری ظاهرا بدون اطلاع مادر ویلیام روی دی.ان.ای بچه انجام داده است. کاری که در قانون بدون اجازه مادر مجاز دانسته نمی‌شود. آنها به گفته مشاوران آقای بلانکت پیش از این بر سر بچه‌ها اختلافی نداشته‌اند. اما حال به دلیل اختلاف عمیق خانم کین با بلانکت او پا را در یک کفش کرده است که حق پدری آقای بلانکت را از او سلب کند. گرچه تا اینجا ظاهرا توفیقی نداشته است. بلانکت جدا از ماجرای فعلی از همسر اولش، که در ۱۹۹۰ از هم جدا شدند، سه فرزند دارد. روزنامه پرتیراژ سان در اشاره به ماجرای او و خانم کین نوشت: یک تراژدی شخصی برای مردی باشرف که زنی که دوست می‌داشت به او خنجر زد.

خطاهای کوچک، آسیب‌های بزرگ

رسانه‌ها بر سر چند نکته خلاف قانون سر و صدا کردند. مساله محوری خبر اعطای اقامت دایم به پرستار بچه وزیر بود که از نتایج تحقیق در باره ادعای خانم کین به بیرون درز کرد (قرار است این گزارش همین روزها منتشر شود). اقامت دایم معمولا در پایان چهار سال زندگی در بریتانیا داده می‌شود. گفته شد که احتمالا یکی از دلایل این بوده است که آنها همزمان با سر آمدن چهار سال اقامت وی می‌خواسته اند به تعطیلات بروند و او باید به عنوان پرستار بچه با ویلیام کوچک همراه می‌بوده است. بنابرین برای آنکه مشکل ویزایی پیدا نکند زودتر اقدام کرده و درخواست او تسریع شده است. آقای بلانکت این موضوع را همچنان رد می‌کند. به جز این مورد گویا یکبار هم پرستار بچه می‌خواسته برای دیدن خواهرش به اروپا برود و اینجا هم با کمک دفتر وزیر ویزای سریعی از یکی از سفارتخانه‌ها گرفته است. استفاده از اتوموبیل دولتی برای یکی از سفرهای خانم کین از ایرادات دیگر قانونی است که مطرح شده است. آقای بلانکت گفته است که در این مورد اتوموبیل دولتی

به همان شهری می‌رفته که خانم کین قصد سفر به آنجا را داشته و اختصاصا برای بردن او مسافرت نکرده است. یکبار نیز آقای وزیر که از نظر حقوقی نماینده مجلس هم هست بلیت مخصوص همسران نمایندگان مجلس را برای مسافرت با قطار در اختیار خانم کین گذاشته است حال آنکه او همسر رسمی اش نبوده است. اینجا هم «کمیته مقابله با رفتار خلاف قانون» مجلس تشکیل شد و پرونده‌ای برای تحقیق باز کرد. آقای بلانکت نهایتا عذرخواهی کرد و ۱۸۰ پوند پول بلیت را به مجلس برگرداند. اما گفت خانم کین به هر حال فرزند او را باردار بوده است.

غول نابینایی که وزیر شد

شخصیت دیوید بلانکت ۵۷ ساله با هر معیاری تحسین برانگیز است. او کور مادرزاد به دنیا آمد. در همان شهر شفیلد در چهار سالگی به مدرسه شبانه‌روزی نابینایان رفت. در ۱۱ سالگی پدرش دچار سوختگی شدید شد و با مرگی تدریجی و دردناک از دنیا رفت. دیوید نوجوان و نابینا ظاهرا گزینه‌های زیادی برای زندگی نداشت اما مصمم بود که از مانع نابینایی خود عبور کند. در ۲۲ سالگی عضو شورای شهر شفیلد شد. تا آن زمان سابقه نداشت که کسی به این جوانی در چنین مقامی قرار گیرد. بلانکت جوان که چپگرای سرشناسی بود در دهه ۸۰ رئیس شورای شهر شد و از آنجا به کمیته اجرایی حزب کارگر راه یافت. در انتخابات عمومی ۱۹۸۷ به نمایندگی پارلمان انتخاب شد و در سال‌هایی که حزب کارگر در اپوزیسیون بود سمت وزیر سایه (وزیر هم‌ارز با وزیر وقت در کابینه نمادین اپوزیسیون دولت) در بهداشت و سپس آموزش و پرورش را عهده دار شد.

پس از پیروزی حزب کارگر در انتخابات عمومی ۱۹۹۷ بلانکت اولین نابینای تاریخ بریتانیا بود که به وزارت رسید. او از اعتماد به نفس شگفتی برخوردار بود با رنگمایه ای از تکبر. فکر می‌کرد اگر توانسته است همه موانع

ناشی از نابینایی اش را در زندگی شخصی از میان بردارد قادر خواهد بود که حیات سیاسی اش را نیز با تکیه به ۳۴ سال تجربه در این عرصه نجات دهد. آنچه اتفاق افتاد را شاید هرگز پیش‌بینی نکرده بود. گاردین نوشت هرچند که بسیاری برای او به دلیل شخصیت اش احترام قائل بودند کنار رفتن او را که سیاست‌های ضد لیبرالی داشت وسیعا استقبال می‌کنند. گاردین او را خطرناک‌ترین وزیر کشور بریتانیا در دوره مدرن نامید.

با اینهمه، اسقف تام باتلر در یکی از کمیاب‌ترین اظهارنظرهای کلیسا در باره دیوید بلانکت او را با شخصیت‌های بزرگ تاریخ و ادبیات مانند کرد. غول‌هایی که وقتی فرو می‌افتند زمین می‌لرزد. اسقف در گفتگو با بی.بی.سی گفت: همه شخصیت‌های کلاسیک چهره‌هایی غول‌آسایند گرچه هیچ یک از آنها از کاستی و خطا مصون نیست. زندگی آنها صحنه به صحنه پیش می‌رود تا زمانی که دیگر فاجعه برگشت‌ناپذیر می‌شود.

–انتشار نخست در: روزنامه شرق، دوشنبه ۳۰ آذر ۱۳۸۳

پ.ن ممنون از دوستان نادیده در شرق که این مطلب را بی کم و کاست چاپ کردند (منهای بعضی ویرایش‌های قابل گذشت!). راستش فکر نمی‌کردم که بی حذف و کوتاه شدن چاپ کنند. آدم همیشه این نگرانی را وقتی قرار است مطلبی در ایران چاپ شود دارد. حواسم بود که برای روزنامه‌ای می نویسم که در ایران چاپ می‌شود. ولی طرح قصه را که نمی‌شد عوض کرد! بعد از شاید ده سال این اولین بار است که برای روزنامه‌ای در ایران نوشته ام. در ایران هم البته فقط همشهری بود که گاهی کاری برای چاپ به آن می‌دادم. شرق را دوست دارم. موضوع هم به اندازه کافی اهمیت دارد. خوشحالم که توانستم از یک موضوع معمولا–حرف–نزدنی حرف بزنم و چاپ شود. ایران خیلی عوض شده است. ولی باز جای کار داشت. شاید هنوز اینجا و آنجا نکته‌ای

را می‌شد یا باید اضافه می‌کردم. ولی وقت تنگ و تعداد کلمه معینی که بهمن از طرف شرق خواسته بود جای مانور بیش از این نمی‌داد.

۴ دی ۱۳۸۳

استاد یرژی بچکا

یرژی بچکا آدمی مرگ آگاه بود. مرگ را خوب می‌شناخت و از آن باک نداشت. از این بود که خوب زندگی می‌کرد. خوب یعنی تمام در آکادمی و سمینار بود یا در اتاق کارش در کناره پل چارلز با پنجره‌ای که از پایین آن رودخانه می‌گذشت یا در باغش در حومه پراگ یا در تاجیکستان یا در ایران. از بس با موضوع کارش آمیخته بود نام دخترانش هم تاجیکانه و اسلامی بود: زینب و عایشه. پژوهشگر یگانه ادبیات تاجیک بود. بار اول در تبریز دیدمش یا در تهران. در کنفرانسی بود. نظامی یا فردوسی. در آستانه دهه ۷۰ عمر مثل یک جوان شاد و بانشاط بود. و فارسی را چه شیرین حرف می‌زد. پراگ که دیدمش با سینی چای هل دار در پیاله و کشمش پذیرایی ام کرد. به رسم تاجیکان. می‌گفت سال‌هاست کیسه‌ای کوچک از هل دارد از تاجیکستان. تمام خانه اش کتاب‌های تاجیکی بود و روسی بود. دوستانش همه شرقشناس بودند. من اولین سفرم به اروپا بود. با دعوتی به همت او. جز علم و کار چیزی نمی‌شناخت. گرچه از نظر خصایل انسانی هم والا بود. یاد او برای من با یاد استاد دکتر عبادیان و ایوانکا گره خورده است. دلم برایش تنگ می‌شود. بار آخر در دوشنبه بودم که آنجا بود. نتوانستم ببینمش. دیگر هم نمی‌توانم. بار آخر که پراگ بودم هم رفتم تا دم خانه اش. نبود. دیگر نیست. دلم برای عبادیان تنگ می‌شود. استاد مواظب خودتان باشید.

۱۰ دی ۱۳۸۳

یک عصر شدید

تمام روز را به سوزان سونتاگ اندیشیده‌ام. می‌خواستم تکه‌هایی از حرف‌هاش را در باره پست مدرنیسم و در واقع نقد آن ترجمه کنم و اینجا بیاورم. اما شاید وقتی دیگر. حالا دیگر همه می‌توانند انگلیسی بخوانند. دست کم آنها که مساله شان پست مدرنیسم باشد! اما من هرچه به زندگی این آدم فکر می‌کنم چیزی در او می‌بینم که در ما جماعت کمتر هست. لابد باید آمریکایی بود تا بتوان مثل سونتاگ زندگی کرد. کتابخوارهای شگفت با قدرتی مثال زدنی برای زندگی کردن.

حتما چیزی از این شیوه زندگی را او مدیون شیوه زندگی یا فلسفه زندگی آمریکایی است. صراحت آمریکایی و اعتماد به نفس اش عجیب است. بماند که بسیار وقت‌ها با نوعی ساده باوری همراه است. باشد. این مساله من نیست. اما در میان آکادمیسین‌ها و سیاستمداران آمریکایی و کلا نخبگان آن دیار این خصلت مشترک را بسیار برجسته دیده‌ام. چیزی که تا حد جسور بودن و گاه بی‌باکی یا حتی وقاحت پیش می‌رود. اما نه این هم نیست. نمی‌دانم از آن باید چگونه تعبیر کرد که رهزنی نکند. ما مردم دیگری هستیم. واژه برای این تجربه آمریکایی نداریم. چون تجربه اش را نداریم. پس از ورای سوء تفاهم چیزی می‌شنویم و می‌گوییم و ادراک می‌کنیم. اما از حاق مساله دوریم هنوز. بی خود نیست که هر چه از فلسفه و فکر اروپایی که در زبان و بیان فارسی

زبانان می‌خوانم هاله‌ای از ابهام دارد. این ابهام در اصل ماجرا وجود ندارد. یا به این غلظت نیست. ما زیادی به خواندن صرف و ترجمه بها می‌دهیم. تجربه نمی‌کنیم. بی تجربه این عوالم چگونه می‌توان درکی از آن داشت صاف و بی غش؟

سونتاگ را ضد آمریکایی یا اصلا ضد غربی هم دانسته‌اند. اما این حرف احمقانه‌ای است. تنها کسانی که غرب را در دریافت‌های دگم خود می‌شناسند ممکن است چنین درکی از او داشته باشند. اما او غربی است. آمریکایی است. شاید کمتر اندیشمندی به پایه او آمریکایی بوده باشد. چه می‌گویم؟ کلمات کافی نیستند.

سونتاگ سی سالی با انواع سرطان دست و پنجه نرم کرد. کسی مثل او باید دیگر از پا درآمده باشد. اما وقتی او را در ۷۰ سالگی می‌بینی فکر می‌کنی از او سالم‌تر و بانشاط‌تر کسی نیست. دوستان نزدیکش تعریف می‌کنند که او چگونه با شدت تمام زندگی می‌کرد. هر کتابی را می‌شناخت و از هر اثر مهمی باخبر بود. و شب پس از چند ساعت بحث که آنها را به رختخواب می‌فرستاد خود باز تا دیر وقت کار می‌کرد و غرق خواندن و نوشتن بود. تفریحش خریدن کتاب بود. نه یکی و دو تا که هر بار یکی دو بغل کتاب!

هر کدام از ما که یک سال و دو سال سرطان داشته باشیم سال سیم از پا در آمده‌ایم و او سال‌ها با بیماری و سرطان زیست و نوشت و در همان بیماری تامل کرد و انتشار داد. سونتاگ شدید زندگی می‌کرد. کلمه دیگری ندارم. شدید. لحظه‌ها را می‌نوشید و دقایق را از دست نمی‌داد. هر چه توانست خواند و تجربه کرد و نوشت و نقد کرد. و به هر عرصه‌ای که توان آن را در خود می‌دید و کنجکاوی اش را داشت وارد شد. و هر کدام را به شیوه خود انجام داد. کافی است فقط به دو سال و نیمی که در بوسنی زندگی کرد فکر کنیم. و به شرایط سوررئالیستی روی صحنه بردن «*در انتظار گودو*». و این در وقتی بود که برخی روشنفکران برج عاج نشین فرانسوی او را دست

می‌انداختند ولی خود یک صبح تا شب را بیشتر در بوسنی جنگ‌زده طاقت نمی‌آوردند. او مظهر شناکردن در خلاف جهت آب بود و مظهر ایمانی مدرن به آدمی و عدالت. سرسختی اش بی‌همتا بود.

مهم نیست از سونتاگ چه می‌آموزیم. و یا چقدر با او موافق ایم و کجا از او جدا می‌شویم. مهم این است که آیا به رمز شدید زندگی کردن او پی می‌بریم؟ شاید بخشی از آن ناشی از این بود که او خود را همواره در آستانه مرگ می‌دید و ازین جهت بیشتر قدر لحظاتی را که داشت می‌دانست. اما این تمام ماجرا نیست. او همه خود را ثبت کرد. میان ما من در همین لحظه کسی دیگر را جز شریعتی به یاد نمی‌آورم که به سبک او زیسته باشد. و تا حدودی و در حوزه‌هایی شاملو. و شاید فروغ. او از هرچه داشت استفاده می‌کرد. هر چه داشت به صحنه آورده بود. حتی زیبایی اش و جذابیت تصویری اش را. برای همین هم بود که برای تبلیغ ودکا هم اجازه داد از او عکاسی کنند! او برای زیستن مرزی نمی‌شناخت. چنانکه برای خواندن و گفتن. او مثال خلاف این سخن بود که زنان ریحانه اند نه قهرمانه. او قهرمانه بود و ریحانه بود.

او مرزها و حجاب‌ها و طبقه‌بندی‌ها را چنان در هم می‌ریخت که دارای تمام صفات متضاد شد. او را عده ای راستگرا می‌گفتند و عده ای چپگرا می‌شماردند. بعضی او را فاقد شوخ طبعی و زیاده جدی می‌دیدند و برخی دیگر شوخ طبع و سرزنده. ساده دل و هوشمند و عمیق. پوپولیست و پیوریتن. خوشخو و تند مزاج. دگم و خونسرد و معنوی. متلون و مالیخولیایی و سنجیده و خردمند. و چه بسیار نام‌ها و برچسب‌ها. اما او آدمی بود که می‌آموخت و از آنچه بدان ایمان داشت آشکارا سخن می‌گفت. نه خود را در طبقه‌بندی معینی اسیر می‌کرد و نه دیگران توانستند او را در طبقه‌بندی خاصی جای دهند. هر کس خواست به طعنه او را از طبقه‌ای که خود در آن بود راند. اما او فراسوی این مرزبندی‌ها ایستاد. او متفکری اصیل بود. با همه خطاهاش و همه تیزهوشی‌ها و تیزنگری‌هاش. آدم بود. آدمی مثل همه ما. تکیه کلامش

این بود: «جدی باش؛ پرشور باش؛ بیدارشو.» پیامبر نبود. اما شوری در سر داشت و گویی رسالتی. رسالتی برای خود تا بشناسد. بی مرز. و بشناساند. بی ترس. زندگی اش مثال یک عصر شدید بود.

۲۵ دی ۱۳۸۳

حکم شرع حکم کیمیا

به نظرم کشفی اتفاق افتاده است در این حرف‌های احمد قابل. واقعا اغراق نیست که بگویم آنچه او در رابطه شریعت و عقلانیت پیدا کرده اگر مهمترین کشف در فلسفه فقه نباشد یکی از مهم‌ترین آنها ست. نمی‌گویم مهم‌ترین کشف تاریخ فقه است چرا که می‌دانم فقه ما تا همین قرن چهاردهم هجری هنوز مشکلی را که برای پاسخ به آن احمد قابلی لازم باشد نمی‌شناخت. در آسودگی سنت غرق بود. نه فقه که همه چیز ما. اما از زمانی که طالقانی‌ها پیدا شدند و دغدغه نوسازی دینی مطرح شد آنچه را احمد قابل طرح کرده است کسی به این روشنی بیان نکرده بود. حتما کوشش‌های همه نواندیشان دینی از طالقانی تا مجتهد شبستری در کار احمد قابل سهمی دارد و نشانی. اما آن صورت‌بندی عقل و شرعی که او مطرح می‌کند کاملا تازه است. به قول مورخان تاریخ معنوی بشر: اندیشه‌ای آشنا اما متفاوت. آشنایی اش از تاریخ این تلاش می‌آید. تازگی اش از تفاوتی که در معانی و بیان دارد.

خروج از درماندگی با دلیری اندیشه

احمد قابل چندان شناخته شده نیست. مثلا در حد یک فقیه صاحب کرسی یا یک مرجع یا حتی یک متفکر دین شناس مطرح. می‌دانم. اما این مهم است؟

فکر نمی‌کنم. عصر غول‌ها گذشته است. امروز بی‌مرکزی در همه جا هست. از هر جایی می‌توان انتظار ایده‌های درخشان داشت. مهم این است که احمد قابل صلاحیت حرفی را که می‌زند دارد. او سال‌ها در متون دینی و فقهی غوطه خورده است. بدون چنین غوطه زدن در اعماق این متون تو بر تو امکان هم نداشت که گوهری درخشان مانند این که یافته پیدا کند. این که ایده‌های بزرگ و بنیادین را حتما باید آدم‌های بزرگ و سرشناس مطرح کنند کلیشه‌ای است که محل پذیرش ندارد. شاید احمد قابل دیگر هیچ چیز مهمی هم ننویسد. ممکن هم هست که او نشانگر آغاز عصر تازه‌ای در ارتباط با رهبران دینی باشد و خود به یکی از چنین رهبرانی تبدیل شود. کسی نمی‌داند. آنچه می‌دانیم اندیشه‌ای است که اکنون در برابر ما گشوده شده است. این فصل مهمی از فقه شیعی را ورق می‌زند. چیزی پایان یافته است و چیزی تازه در برابر ما ست.

احمد قابل ۲۵ سال درماندگی فقهی را با یک اندیشه دلیرانه حل کرده است. تمام تاریخ انقلاب به ویژه پس از پایان عصر غولی مانند آیت‌الله خمینی، تاریخ اصطکاک احکام ظاهرگرای مستند به شرع با عقل مدیریت اجتماعی و دستاوردهای بالنسبه عمومی و جهانی آن بوده است. ما ایرانیان با گوشت و پوست و استخوان خود این اصطکاک را حس کرده‌ایم و می‌شناسیم. تمام عقلا نیز در کار گشودن راه عقل بر شرع و شریعتمداران بوده‌اند. در این میان همه حیران بوده‌ایم که آخر این چه ستیزی است با عقل در جامعه ما؟

وارونه کردن هرم عقل و شرع

احمد قابل یکباره این ستیز را حل کرده است. حتی سروش با تز قبض و بسط نتوانست حوزه را دچار قبض و بسطی در خور کند. شاید چون به اندازه کافی خودی نبود. در حوزه سنت‌های دینی ما حرف هیچکس بدون آشنایی دادن معتبر نیست. حوزه نشان داد که مدرن می‌شود اما مدرنیسم اش نیز در

حد چوب و سنگ و سخت افزار است. منهای گروهی از نواندیشان که ناچار بر کناره می‌رفتند همه نوسازی‌های حوزه در قم و مشهد و اصفهان و کجا و کجا ذهن‌ها را نو نکرد. کتاب‌ها از چاپ سنگی به چاپ سربی و حروفچینی گذر کردند اما متن‌ها همان بود و دست نخورده ماند. حتی مفاهیم کتاب‌آرایی مدرن هم برای انتشار همان آرای کهن به کار گرفته شد. آن بخشی از تحولات اجتهادی هم که خارج از حوزه اتفاق افتاد به دلایل سیاسی و نیازهای سیاسی بود و از چشم حوزه اصیل تلقی نشد و نمی‌شود.

تمام نوآوری‌های مراجعی مثل آیت‌الله منتظری یا صانعی و یا خود آیت‌الله خمینی هم هنوز در سپهری است که نسبت به نگره بنیادین احمد قابل در فضای همان سنت چند صد ساله نفس می‌زند. همان که رهبر انقلاب از آن به فقه جواهری یاد می‌کرد.

احمد قابل مثل هر متفکر اصیل دیگر به وارسی اصول می‌پردازد و در صورت لزوم به وارونه کردن آنها. گوهر سخن او این است که تا به حال می‌گفتیم عقل در منطقه آزاد شرع قرار می‌گیرد و اگر حکم و سخن شرع را نیافتیم به عقل رجوع می‌کنیم. اما حال باید بگوییم این شرع است که در منطقه آزاد عقل قرار می‌گیرد. یعنی اگر عقل به حکمی نرسید به شرع مراجعه می‌کنیم (با تفصیلی که خود او داده و من اینجا تکرار نمی‌کنم). این یک کشف دگرگون کننده است.

حکم شرع حکم کیمیا

تمام تلاش ما پس از انقلاب برای یافتن حکم شرع بوده است. کافی است به پسوند اسلامی در بسیار امور از جامعه شناسی تا اقتصاد و بانک و مجلس و کجا و کجا بنگرید. یعنی حتی آنجا که ظاهرا شرع حرفی و ادعایی ندارد یا اصولا مساله جدید است ما تلاش کردیم سخن شرع را بیابیم. ادعا کردیم که شرع برای همه چیز حکم دارد. فقط باید آن را پیدا کرد. مجموع استفتاها از

مراجع موثر دینی در این ۲۵ ساله شاید برابر ده قرن سوال اجداد ما مسلمین باشد! اما همه به زودی دانستند که این رهبران مذهبی لزوما سر از همه چیز در نمی‌آورند. از نظرات آنها نه اقتصاد تازه‌ای در می‌آید نه سیاست تازه‌ای نه مدیریت و فرهنگ و تربیت تازه‌ای. آنها چیزی جز متون شرعی که در اختیار دارند و می‌شناسند نمی‌دانند. گناهی هم نبود. اگر بود جای دیگر بود. طلب روزی ننهاده کردن و از حوزه شریعتمدار چیزی خواستن که در انبان او نبود.

احمد قابل این انرژی متراکم را رها کرده است تا همه، و نه تنها حوزویان، در آن سهم گیرند و حوزه را از چیزی که برایش روزی ننهاده بوده نجات داده است (وقتی کسی یا نهادی از عهده کاری بر نمی‌آید اصرار و تقویت و خواهش و برنامه‌ریزی بی فایده است. اصل راهنما را باید دیگر کرد و روش کار را). اما مهم‌ترین جنبه از کشف او، آزادسازی انرژی عظیم مردمی است که بین دین خود و دنیای خود باید معمولا به وانهادن دین تن دهند. او در نتایجی که از کشف خود در احکام می‌گیرد نیز این انرژی عظیم را رها می‌کند و ما را به فهم تازه‌ای از دایره شرع و عقل می‌رساند. در این فهم تازه ما درکی مطابق با زمان از دین پیدا می‌کنیم. دینی که سرکوبگر نیست بلکه راهگشا ست. دینی در خدمت انسان. دینی که در آن هیچ امر خلاف عقلی رخ نمی‌دهد. دینی که در آن کشمکشی عظیم میان انسان و خدا وجود ندارد.

یخرجون من کدام دین الله افواجا

به یک معنا درست است که هر چه از تنش اجتماعی در این سالها تجربه کرده‌ایم از دین بوده است. دینی که می‌خواهد بر همه چیز ما مسلط شود. دینی که می‌خواهد ما را به شکل خود در آورد و اگر نتوانست ما را طرد می‌کند. ما سال‌ها ست که می‌بینیم به قول مهندس بازرگان مردمان بر خلاف آیه «یدخلون فی دین الله افواجا» به «یخرجون من دین الله افواجا» رو آورده‌اند. احمد قابل گوهر این خروج فوجافوج را نشان می‌دهد. هیچ خردمند بیداری

این خروج را نتیجه سالمی برای روش و منش دین نمی‌شمارد. اگر آینده‌ای برای دین باشد به نظر نمی‌رسد از راهی جز آنچه او نشان داده است بگذرد: شریعت عقلانی. گستردن دایره مجازها و محدود ساختن دایره دخالت‌ها و ممنوعیت‌ها و محرمات. دین حداقلی. دینی که با خرد جمعی ما ستیزه فرو نهاده باشد. احمد قابل امروز صدایی تنها ست. اما صدای او بزودی منتشر خواهد شد.

در وب:

«به سر عقل آمدن فقه شیعی»، بی.بی.سی فارسی
نقد نفیس داریوش محمدپور بر نظرات احمد قابل و نیز حرف‌های من در این مدخل: «تصویر شریعت در قابی از عقل، بر دیوار زمان؟»، ملکوت

پ.ن برخی از دوستان از سوابق علمی و حوزوی احمد قابل سوال می‌کنند. این هم سواد اینترنت در باره احمد قابل (همه چیز ما این روزها باید قابل لینکیدن شده باشد. چه کنم که در باره آقای قابل همین است موجودی قابل ذکر–اگر لینک مفیدی دارید در نظرها معرفی کنید):

«آزادی احمد قابل از زندان»: بی.بی.سی شامل مصاحبه‌ای با او پس از زندان؛
«دریغی بر ولتر ایرانی»، بحث کوتاه کتابچه در باره قابل و نظرش در باب حجاب با نظرهای دراز موافقان و مخالفان؛
«احمد قابل و آیت‌الله منتظری»، نظر آیت‌الله در باره آرای او از وبلاگ ایمان؛
«فقه ۵۰۰ سال پیش چاره‌گر مسائل امروز نیست»، سخنانی از قابل در سایت اطلاع رسانی قم: نقشینه؛

«شمه‌ای از نظرات او از جمله در باب حجاب»، در سایت زنان ایران؛
«فقه، کارکردها و قابلیت‌ها» در روزنامه شرق ۲۸ آبان تا ۲۳ آذر ۱۳۸۲ در ۱۰ بخش (این قسمت‌ها را تا اینجا بازیافت کرده‌ام):
–عقل مدفون عقل جایگزین
–در باره راهکار عرفی و راه شرعی
–هدف و مبنای احکام
–معنای نسبی عدالت
–توصیه به محوریت اصاله الاباحه العقلیه در تنظیم فقه

البته خود وبلاگ آقای قابل یعنی «شریعت عقلانی» هم بحث‌های زنده و درخشانی دارد (اگر از نوع بد حروف و صفحه‌آرایی و نقطه‌گذاری اغماض کنید جان مطلب را با حوصله پیدا می‌کنید –در واقع کمی تا قسمتی بدسلیقه عرضه شده) از جمله در باب: بازداشت موقت، رد قتل زن به دست شوهر در هنگام زنا، حدود دینی در نگاه به همجنسگرایی، ادله دینی برای حرمت حقوق انسان، رویت ماه، مفهوم تمکین و خروج زن از خانه، روزه و رمضان مطلوب و مسائلی از این دست که مجموع آنها را در همین آخرین بحث خود به اجمال اشاره کرده است.

۷ فوریه ۲۰۰۵/ ۱۹ بهمن ۱۳۸۳

سیمین و شعر طلایی او

یکشنبه شب در سالن برونئی مدرسه مطالعات آسیایی و آفریقایی دانشگاه لندن (SOAS) جای سوزن انداختن نبود. کم پیش می‌آید که گروه‌های مختلف ایرانیان را در این سالن با هم ببینی. اما شوق دیدن سیمین بهبهانی و شنیدن شعر او ایرانیان را از هر دسته و طبقه و موضع سیاسی وحدت داده بود. نیز کم پیش می‌آید که تقریبا بیشتر سرشناسان ایرانی شهر در یک مجلس جمع شوند. اما بسیاری از کسانی که حتی از حضور در مجالس معتبر هم تن می‌زنند در شب شعرخوانی سیمین بهبهانی جمع بودند.

مجلس فاخر شعر سیمین به ابتکار «هنرمندان بدون مرز» و مدرسه مطالعات آسیایی و آفریقایی و تلاش دکتر نیما مینا از استادان دپارتمان فارسی آن و همکاری «انجمن سخن» برگزار شد. کوشش برگزارکنندگان فرصتی مغتنم فراهم کرده بود برای دیدار با شاعری که اکنون به سالخورده‌ترین شاعر همچنان محبوب ایرانی تبدیل شده است و در جایگاه شاعری ملی قرار گرفته است.

مجلس شعرخوانی سیمین با حضور سه بانوی شاعر ایرانی مقیم لندن و از پیشکسوت‌ها و دوستان شاعر به مجلس شاعران زن نیز بدل شده بود. لعبت والا، ژاله اصفهانی و شاداب وجدی هر یک در سخنانی در افتتاحیه مجلس از سیمین بهبهانی و مقام ادبی او گفتند.

شعر سیمین رسانه اعتراض

سیمین بهبهانی در سال‌های پس از انقلاب صریح‌ترین و رساترین صدای شعر اجتماعی ایران بوده است. او که تا سال‌های پیش از انقلاب عمدتا به دلیل نوآوری‌هایش در زبان و وزن غزل به «بانوی غزل» شناخته می‌شد و شعر عاشقانه اش برتر از انواع دیگر شعرش می‌نشست، پس از انقلاب به تدریج شعرش را به رسانه اعتراض و ثبت بی‌عدالتی‌ها و کژی‌ها تبدیل کرد.



زبان تازه او را به دلیل نزدیک شدن شگفت آورش به زبان روزمره مردم و یافتن پاره‌های موزون در جملات عادی زبان باید دموکراتیک‌ترین زبان شعر نوکلاسیک فارسی توصیف کرد. شعر او نشان می‌دهد که رسیدن به این زبان مدیون درگیری عمیق ذهن سیمین با رنج‌ها و شادی‌ها و مسائل مردم است.

سیمین از معدود شاعران مطرح ایرانی است که به جنگ هشت ساله عراق و ایران توجه کرده است و هم در باره قربانیان جنگ و هم در باره دشواری‌های اجتماعی ناشی از آن برای مردم، شعر سروده است. در پهنه شعر و عاطفه او

تقسیمبندی سیاسی مردم جایی ندارد. او خود را شاعری متعلق به همه مردم می‌بیند.

به همین ترتیب، او که از فعال‌ترین اعضای کانون نویسندگان ایران است مسائل سیاسی و رنج‌های زندگی در کشمکش با نیروهای سرکوبگر را با صریح‌ترین و شاعرانه‌ترین زبان بیان کرده است.

شعری که از نام و یاد مردم سرشار است

سیمین در مجلس شعرخوانی در لندن نیز از همین شعرها برخواند: شعری که در باره دانشجویان اصفهانی گفته است که او را به مجلس شعری در آن شهر دعوت کردند اما با فشار نیروهای موسوم به انصار حزب الله برگزار نشد؛ شعری که در آن زندگی همسران دو روشنفکر مقتول محمد مختاری و محمد جعفر پوینده را در غیاب آن دو تصویر می کند؛ شعری که به علیرضا جباری مترجم زندانی بخشیده است؛ و یا شعری که برای ناصر زرافشان وکیل زندانی شده پرونده قتل‌های زنجیره ای گفته است:

به حکم دیوان بلخ چه نارواها کنند
نقیض احکامشان بیار امضا کنم

اما سیمین چه در مقام شاعری که با همه گوشه‌های زندگی مردم آشناست و چه به عنوان شاعری که در عاشقانه سرایی جایگاه رفیعی در شعر معاصر فارسی خاصه در غزل نوکلاسیک دارد نمی‌توانست همه مجلس را به شعر اعتراض اختصاص دهد. او با ظرافت فضای سنگین شده در سالن را با شعری عاشقانه تلطیف کرد:

تمام وجودم همین دل است
تمام دلم بیقرار تو ست

او در تمام مدت با آسودگی و مهارت تمام مجلس را چرخاند و شعر خواند و حرف زد و خاطره گفت.

شعر، خنده و فراموشی

سیمین حتی با دعوت از هادی خرسندی شاعر طنزپرداز مقیم لندن فضای سالن را به یک مجلس خانوادگی تبدیل کرد که در آن از هر جنس سخنی هست از یاد درگذشتگان و یادکرد رنج‌ها تا خنده و بازی و غفلت روزمره زندگی. هادی خرسندی هم سنگ تمام گذاشت چه با شعر طنز سیاسی خود چه با شوخی‌هایش.

سیمین در نهایت خود هم به خواندن شعری پرداخت که آن را باید از جنس شعر اروتیک خواند گرچه خودش آن را صرفا فکاهه نامید. فکاهه‌ای ناشی از یک رویداد واقعی. شعر او در فکاهه نیز مثل شعر سیاسی اش بر واقع نگاری استوار است: مستخدمه ساده دلی، بی بی خانم نام، به او گفته بود بیش از پنج بادمجان پوست نمی‌کند چون «آقا» گفته است هر کس از پنج بادمجان بیشتر پوست کند بر او غسل واجب می‌شود!

«خانم» به بادمجان نزن دست
اقبال بادمجان بلندست
هر پنج بادمجان به یک غسل
ظرفیت غسل تو چندست؟

سیمین در بخش دوم مجلس که میزگردی بود در باره شعر و شعر مهاجرت به درستی اشاره کرد که محیط شعری بر شعر اثر می‌گذارد و به همین جهت شعر ایرانیان مهاجر از شعر شاعران داخل کشور به تدریج تمایز پیدا می‌کند.

شعر نمی‌تواند حرامزاده بزرگ شود

او در عین حال در پاسخ به پرسشی در باره کثرت شاعران جوان در ایران گفت البته این درست است که امروز از هر ده جوان که می‌بینم هشت نفرشان کتابچه‌ای از شعرهای خود در دست دارند که برای خواندن به من می‌دهند اما به این کثرت غیرعادی شاعران بدبین نیستم زیرا فکر می‌کنم از میان این

کثرت سرانجام دو سه نفر بسیار خوب خواهند درخشید. در کل تاریخ شعر فارسی هم شاعران بسیار بوده‌اند اما نهایتا بزرگان شعر فارسی شاید حدود بیست نفر باشند.

او که بخشی از گرایش جوانان به شعرنویسی را ناشی از محدود شدن حوزه سرگرمی‌های آنها دانست مهم‌ترین نقطه ضعف شعر جوانان را بی توجهی به میراث ادبی و سنت تاریخی ادبیات برشمرد. ولی اذعان داشت که این ادبیات در مدرسه و نظام آموزشی هم به درستی انعکاس نمی‌یابد و بخوبی تدریس نمی‌شود.

سیمین گفت که هیچ ادبیاتی حرامزاده به وجود نمی آید و ادبیات سنتی پدر و مادر ادبیات نو هستند.

شعر سیمین در بسیاری از کشورهای همسایه نیز شناخته شده است و خود گفت که از هند و پاکستان و افغانستان نامه می‌گیرد و همین اواخر شاعری از تاجیکستان نیز که به تهران سفر کرده بود خود را از قید مراسم رسمی رها کرده و به دیدار او آمده بوده است. اما گفت در مبادلات فرهنگی که دولت برنامه‌ریزی آن را در دست دارد کسی از من یاد نمی‌کند تا به دیدار دوستان و دوستداران خود و به قصد آشنایی با سرزمین آنها مثلا به آسیای میانه بروم: «در این دعوت‌ها و سفرها من همیشه پشت دیوار خانه ام می‌مانم.»

*برگرفته از گزارش من برای بی.بی.سی فارسی

۲۸ بهمن ۱۳۸۳

کارزار شیرین

می‌گویند شیرین عبادی از نزدیک اصلا آدم دلنشینی نیست. یا می‌گویند حرف بلد نیست بزند. می‌دانید دیگر. از همین حرف‌ها که ما جماعت معمولا در باره آدم‌های سرشناس می‌زنیم. اما برای من شیرین عبادی یک اقدامگر هوشیار و موقعیت‌سنج است. اصلا اهمیتی ندارد که از نزدیک چه طور است. چرا که از نزدیک فقط گروه معینی او را می‌بینند. سهم ما همین نگاه عمومی است. همین هم مهم است. آدم‌ها به نقش‌هاشان اهمیت پیدا می‌کنند. چه بسیار آدم‌های خوش صحبت و دانای کل که هیچگاه نقش مهمی در جامعه پیدا نمی‌کنند. اینکه توقع داشته باشیم هر کس جایزه نوبل را برده بهترین سخنران و فعال سیاسی و یا یک لیدر ذاتی باشد بی خود است. شیرین عبادی حقوقدان است و کارش را هم خوب بلد است. همین مهم است. شاید هم بری از نقص نباشد بهتر است! به ما نزدیک‌تر می‌شود. به قهرمان دورتر. به بت تبدیل نمی‌شود.

شیرین عبادی این روزها به یکی از مهم‌ترین کارهایی که از پس هیچکس دیگری برآمدنی نبوده در این سال‌ها دست زده است: چالش با دستگاه قضایی. موقعیت بی‌نظیر او که تا به حال از آن استفاده نکرده بود چندین بار در مواجهه با دستگاه قضا این غول یک چشم را در هفته‌های اخیر به عقب

نشینی واداشته است. حالا او با همان روش همیشگی اما با اعتماد به نفس بیشتر و آگاهی از نقش اجتماعی اش به مصاف دیگری رفته است: همه مردم در دادگاه به وکیل نیاز دارند این حق آنها ست و نمی‌توان کسی را از این حق محروم کرد.

شیرین عبادی مهمترین کاستی‌های دستگاه قضا را نشانه رفته است. از زندان انفرادی و احضارهای بی دلیل تا محروم کردن متهمان از حق داشتن وکیل. شیرین عبادی مزه شیرین موفقیت را به ما می‌چشاند. موفقیت‌هایی هرچند کوچک اما سرنوشت ساز. عقب نشینی دستگاه قضا باعث پیشروی هر چه بیشتر نهضت حقوقدانان ما خواهد شد. ما در کارزار اجتماعی خود داریم به تدریج گروه‌های مرجع تازه خود را پیدا می‌کنیم. اقتصاددانان ما تا حال چند بار دستگاه قانونگذار را مورد خطاب وانتقاد قرار داده‌اند. حقوقدانان ما آهنگ آن دارند که دستگاه قضا را به اعتراف حقوق مردم وادار کنند. روزنامه نگاران به فعال‌ترین تحلیلگران عرصه اجتماعی و سیاسی تبدیل شده‌اند. تابوها و اقتدارهای پدرسالار و با تفکر عهد قاجار در حال شکسته شدن اند. حق و قانون، همان «یک کلمه» معروف آغاز قرن، دارد زندگی ما را زیر و زبر می‌کند. مردم صف به صف و سنگر به سنگر جلو آمده‌اند. زبان آنها به انتقاد باز شده است.

ما مردم پیروزی مان در حمله این و آن و ریاست این کسان یا آن کسان نیست. ما وقتی پیروزیم که «حق» خود و «حقوق» خود را بشناسیم و نگذاریم کسی به هیچ بهانه آن را زیر پا بگذارد. آنچه ما در ایران امروز به آن نیاز داریم یک کارزار حقوقی است. این کارزار همه مشخصه‌های مطلوب ما ایرانیان را در خود دارد به ویژه صلح طلبی را. اذعان به حقوق ما فقه و فقیه را هم سر عقل می‌آورد. قانونگذار را هم مردم‌نگر می‌کند. سیاست را هم به منافع ما همچون یک ملت محدود می‌سازد و از فضولی‌های بیجا –که باز متکی به دستگاه قضا ست– باز می‌دارد.

در وب:

-دستگاه قضا در محاصره زنی شجاع

-تجربه‌های کافکایی زندانیان ایرانی

-تشکل‌های مدافع حقوق بشر مصمم در کار خود و پر انرژی

-هر محاکمه ای بدون وکیل غیرقانونی است

و: بار دیگر پیشنهاد شیرین عبادی برای ریاست جمهوری، معصومه ناصری، زنان ایران

۲۹ بهمن ۱۳۸۳

در مفهوم شکست

ترور رفیق حریری اوضاع در منطقه ما را عوض کرده است. من قصد تحلیل سیاسی ندارم که هدفم از این یادداشت چیز دیگری است اما فشار عظیم سیاسی ناشی از مرگ او بر سوریه ادامه خواهد یافت و گرچه به نظر می‌رسد فشار از روی ایران را مدتی کم خواهد کرد اما از آنجا که سرنوشت ایران و سوریه به هم بسته است هر نوع فشار و انزوای سوریه یا تغییر نقش آن در لبنان بر ایران تاثیر قاطع خواهد داشت. ترور او که به هر شکلی به آن نگاه کنیم کاملا ناجوانمردانه است، آغاز یک رشته تحولات عمیق در منطقه است که ایران نیز از آن بی نصیب نخواهد ماند. پیامدهای مرگ او بی گمان به ایران نیز خواهد رسید.

اما برای این تحولات–در–راه مردی قربانی شده است که یکی از فعال‌ترین و خوشنام‌ترین چهره‌های سیاسی خاورمیانه بود. خاکسپاری او در لبنان و انبوه مردمی که به سوگواری او جمع آمدند این را به خوبی نشان می‌دهد. حریری مردی بود خوشبخت. در اوج برخورداری مالی و روابط گسترده سیاسی و نفوذ و محبوبیت اجتماعی. اما پایان او که مثل از ریشه در آوردن یک درخت تنومند و سرشار از حیات و باعث آراستگی باغ بود سوال انسانی بزرگی را پیش روی ما می‌گذارد. آیا او شکست خورد؟

حریری بازرگان و سیاستمداری موفق و بسیار باهوش بود. چه هوش او کار دستش داده باشد و رقبایش او را از میان برده باشند و چه دوستان خائن او از پشت به او خنجر زده باشند تا اهداف سیاسی دیگری را که جز با ترور او به دست نمی‌آمد تحقق بخشند او شکست خورده است. رقبایی که باقی مانده‌اند یا دوستانی که طناب دار او را در ذهن می‌بافته‌اند اکنون بر آن هوش پوزخند می‌زنند. او رفته است و قربانی هوش خود یا اعتماد ساده دلانه خود شده است و آنها مانده‌اند. من نمی‌توانم تاسف خود را پنهان کنم که مردان بزرگی چون او چنین آسان ریشه‌کن می‌شوند. کافی است ببینیم که در منطقه ما چگونه هر جا پول هست هوش نیست و بر ضد مردم کار می‌کند و هر جا قدرت هست از شفقت بر خلق و وطن دوستی تهی است. حریری زندگی و ثروت خود را برای لبنان گذاشته بود دست آخر جانش را نیز داد.

شب در راه خانه و در خانه پرینت‌های مجموعه گزارش بسیار خواندنی سیروس علی نژاد را از زندگی ناشر بزرگ ایران عبدالرحیم جعفری می‌خواندم. خیلی زود میان او و حریری این سوال را مشترک دیدم. آیا جعفری هم شکست خورد؟

جعفری در برهوت نشر در ایران کاری کرده است کارستان. او یک تنه کارهای بزرگی را سامان داده است که بعضی‌هایش برای عمر یک نفر کافی و اسباب افتخار است. هیچ کس نمی‌تواند منکر نقش بزرگ این ناشر پر شور شود که گرچه تا همین سال‌ها که خاطراتش را نوشت کتابی ننوشته بود، اما کتاب‌های بسیاری از بزرگان را منتشر کرده بود و اصلا بسیاری از آنها را خود نویسنده و مترجم کرده بود. کارگر فقیر چاپخانه‌ای که به ناشری مسئول و عاشق کتاب تبدیل شد که فقط برای چاپ شاهنامه‌ای نفیس هفده سال رنج برده بود و مدیریت و سماجت کرده بود تا کار به نتیجه برسد. سهم او چه بود؟ جز مصادره زنجیره کتابفروشی‌هایش و انتشارات اش پس از انقلاب و زندان و بدنامی و شکستگی. و چه کسی و کسانی به غصب جای او نشستند و

حال که نشسته بودند چه مقدار توانستند «کار» کنند؟ آیا این‌ها شکست نبود؟

تاریخ ما مردم پر است از این شکست‌ها. از این شکست خوردگان بزرگ. از امیر کبیر وسید جمال تا مصدق. از انبیای مقتول تا علی بن ابیطالب و حسین بن علی. از سهراب و ابومسلم تا حسنک وزیر.

تاریخ نشان‌های بسیار دارد از مردانی که به «عظمت» کوشیدند ولی با تقدیر یا تصادف یا خیانت یا ذلت پس از عزت روبرو گشتند و در حرمان یا میدان یا کمینگاه دشمنان سوختند. چه بسا آنها از هم آغاز می‌دانستند که تقدیری جز شکست ندارند. اما کوشیدند تقدیر را برانند و در عین شکستگی استوار بمانند.

تنها افراد نیستند که به شکست دچار می‌شوند. خودآگاهی تاریخی حس شکست را عمومی می‌کند و دیده‌ایم که در تاریخ معاصر ما چند نسل به شکست دچار آمده‌اند. ادبیات شکست و سوگخوانی بر شکست در ادب معاصر ما از هدایت تا اخوان ثالث و گلشیری و معروفی نمونه‌های بسیار دارد. کاشفان فروتن شوکران.

شاید شکست است که ما را به پیش می‌راند. این جور دیگر دیدن است. موفقیت تنها رانه تاریخ نیست. یأس و دلسردی تنها زبان شکست نیست. ذهن و زبان شکست می‌تواند ذهن و زبانی حماسی باشد. عظمت و گرما داشته باشد. می‌تواند دست بیندازد و مسخره کند و دشمن کینه‌توز را جان به لب کند. زبان شکست اما زبانی تلخ و گزنده و هشداردهنده است. زبانی است ستیهنده. زبان شکست می‌تواند طنز باشد. طنزی که خندیدن نیست زهرخند است. پوشش تلخی ابتذالی همه‌گیر و بلاهتی همه‌جانبه، و رسواگر فرودستی آدم‌هایی کوچک بس بسیار کوچک که در تاریکی می‌ایستند و تیر می‌اندازند. آدم‌هایی که مهارتشان در نقشه قتل کشیدن است. رگ زدن است. خفه کردن است. آدم‌هایی که از دیدن نور تو کور می‌شوند و قصد خاموش کردن چراغ جان تو می‌کنند یا چراغ دستت را می‌شکنند و تو را به تاریکی خانه و زندان

می‌نشانند.

هیچ چاره نیست. شکست را باید بی محابا شناخت. تا مهارش کرد. تاریخ شکست را پنهان کردن از خردمندی نیست. بازخوانی این تاریخ است که خردهای نهفته بزرگان ما را آشکار می‌کند. آنها که می‌دانستند احتمال موفقیت شان زیاد نیست اما به ناامیدی راه ندادند. از «شکست»های آنها ست هر چه «درست» کرده‌ایم.

۱۳ اسفند ۱۳۸۳

دروغ تاریخ را بی‌معنا می‌کند

این یادداشت را به دوست تاجیک‌ام داریوش رجبیان تقدیم می‌کنم.

تا ایران بودم لاهوتی را قدر ندانستم. او را در تاجیکستان کشف کردم. با حرمتی که بین مردم آن دیار داشت و با فیلم درخشان «استاد» ساخته مستندساز بزرگ تاجیک دولت خدانظر. بعد هر چه می‌خواندم از تاجیکان و تاجیکستان با نام لاهوتی آمیخته بود. مهر او به دلم نشست و او را برای نخستین بار همچون شاعر بجا آوردم و پذیرفتم. شعرش دهان به دهان می‌چرخد و کودکان دبستانی نیز با او آشنایند. او واقعا شاعر ملی تاجیکستان است. چه ترانه‌های نغز از او خوانندگان خوانده‌اند و چه عشقی به این مردم داشته است که هنوز گرمی آن را می‌توان در یادکرد تاجیکان از او بازیافت. اما این شاعر بزرگ همه جا دل در گرو وطن مادری ایران داشته است و آن را جا به جا در نوشته‌ها و سروده‌ها و نامه‌هاش که همین تازگی منتشر شد بیان کرده است. ایرانی‌ها او را فراموش کرده‌اند اما او هیچگاه ایران را فراموش نکرده بود. و همواره با حزنی عمیق از خاک و خاطرات وطن یاد می‌کرد.

برای من که سالیانی است از وطن دور افتاده‌ام این حس آشناتر است. می‌فهمم که چه می‌گوید و از چه می‌سوزد. این یکی از زیباترین غزل‌های میهنی اوست:

تنیده یاد تو در تار و پودم میهن ای میهن
بود لبریز از عشقت وجودم میهن ای میهن
تو بودم کردی از نابودی و با مهر پروردی
فدای نام تو بود و نبودم میهن ای میهن
فزونتر گرمی مهرت اثر می‌کرد، چون دیده
به حال پر عذابت می‌گشودم میهن ای میهن
به هر مجلس به هر زندان به هر شادی به هر ماتم
به هر حالت که بودم با تو بودم میهن ای میهن
اگر مستم اگر هشیار اگر خوابم اگر بیدار
به سوی تو بود روی سجودم میهن ای میهن
به دشت دل گیاهی جز گل رویت نمی‌روید
من این زیبا زمین را آزمودم میهن ای میهن

غزل به نظرتان آشنا نمی‌آید؟ درست است این را استاد آواز زمان ما شجریان به زیبایی تمام خوانده است. من وقتی امروز از داریوش رجبیان دوست تاجیک ام شنیدم که شجریان غزلی از لاهوتی در وصف میهن خوانده است هر چه به ذهنم فشار آوردم ندانستم کدام را می‌گوید تا خطی از آن را خواند. «اما اینکه نامی از میهن ندارد؟!» گفتم. و داشته بوده است. به خانه که آمدم در دیوان لاهوتی که از دستفروشی در دوشنبه خریده‌ام غزل را بازیافتم. به تاریخ: مسکو ۱۹۵۵. حالا ۵۰ سال از سرودن آن می‌گذرد. بعد با داریوش محمدپور صحبت کردم که در دوستداری موسیقی و برخورداری از حافظه شعری از آن آدم‌های کمیاب است و ارادتی عظیم به شجریان دارد. به یادم آورد که چندی پیش یادداشتی نوشته بوده است در همین زمینه. «آه درست است.» ولی نکته را آنجا نگرفته بودم. درک هر چیزی زمان خود را می‌خواهد. اما حالا دیگر فراموش نخواهم کرد. «پس واقعا تلویزیون ایران تکرارهای

پرمعنای میهن ای میهن را از اصل نوار ضبط شده صدای استاد برداشته و دوباره ترانه را میکس کرده است؟!»

من با دوست تاجیک‌ام گفته بودم که حتما شجریان خود نخواسته بوده که میهن در شعر بیاید که در مرام جمهوری ما لابد وقتی لاهوتی می‌گوید: «به سوی تو بود روی سجودم» مساله‌دار است. آوردن اسم خود لاهوتی هم مساله دیگری است. یا مصلحتی دیگر در کار بوده. نمی‌دانم. ولی صد دریغ که این ترانه بسیار زیبا از اصالت میهنی خود افتاده است. اما حال می‌فهمم که قصه این نبوده است. دروغی در کار درج شده است عامدانه. دروغی که تاریخ یک اثر را نابود کرده یک شعر میهنی زیبا و خاطره انگیز را از شاعری دور از وطن به یک ترانه قلابی عرفانی یا هر چه دیگر تبدیل می‌کند. یک ترانه عاشقانه یا میهنی اصیل صدهزار بار بهتر از یک ترانه قلابی است با هر مقدار از تعبیرات تزریقی و دستکاری شده عرفانی. مگر شرط اول معرفت راستی نیست؟ داریوش هم گشت و پیدا کرد و گفت که شجریان هم با آن اهل دروغ جنجال کرد و نامه نوشت. و البته سزا همین بود.

دوست می دارم روزی تمام کارها و آثار لاهوتی در تهران منتشر شود. و تمام ترانه‌هایی که تاجیکان و ایرانیان از شعر او خوانده‌اند. دوست می‌دارم نسخه خوبی از فیلم مستند دولت خدانظر هم روزی در تهران پخش شود. گرچه این یکی را همینجا هم می‌شود انجام داد. باید با یکی از این شبکه‌های ماهواره‌ای صحبت کنم که برای ایرانیان برنامه پخش می‌کنند. کاش شجریان هم یکبار دیگر این ترانه را بخواند و دروغ را از آن بزداید. این می‌تواند یک سرود میهنی باارزش شود. در این بی گمانم.

– **ترانه شجریان را در اینجا گوش کنید** (از طربستان ملکوت)؛

– **مثله کردن ستایش سرزمین مادری**، نامه استاد شجریان به علی لاریجانی: «سال‌ها پیش، به هنگام جنگ عراق علیه ایران، در دفاع از سرزمین مادری تصنیفی به

نام «میهن ای میهن» اجراکردم؛ این تصنیف ستایش سرزمین مادری و مهرورزی بدان بود. بگذریم که آن تصنیف مدت‌ها اجازه پخش نداشت. اما اکنون هم که اجازه پخش یافته است بخشی از آن حذف شده است. از شما می‌پرسم آیا عشق به سرزمین ومیهن گناه نابخشودنی است که باید حذف شود؟ اگر شما تصنیفی را نمی‌پسندید، چرا آن را پخش می‌کنید و چرا آن را مطابق سلیقه خودتان مثله می‌کنید؟» – بهمن ۱۳۷۵

–**تنیده یاد تو در تار و پودم**، یادداشت داریوش محمد پور؛

– **نامه‌های لاهوتی شاعر محزون**، مرور نامه‌های لاهوتی به قلم شهزاده سمرقندی برای بی.بی.سی؛

و:

تصویرهایی از لاهوتی، عکس‌های جهانشاه جاوید از روی فیلم «استاد» ساخته دولت خدانظر؛

طربخانه تاجیکی سمرقند را هم اگر تا به حال ندیده و نشنیده‌اید حتما ببینید و دو آهنگ زیبای تاجیکی بر اساس شعرهای لاهوتی را آنجا بشنوید. آن «خورشید من کجایی» که من سخت دوست می‌دارم نیز انگار برای ایران سروده شده است گرچه به عنوان شعر عاشقانه صرف هم بسیار دلنشین است.

۱۸ اسفند ۱۳۸۳

تنها کلمات است که می‌ماند

اکرم ابویی در تازه‌ترین مجموعه از کارهای طراحی خود ترکیب معناداری از انسان و کلمات را انتخاب کرده است. طرح‌هایی ساده و درپیچیده با کلمات اعلامیه حقوق بشر.

کتاب طرح‌های او اصلا همین نام را دارد: *حقوق بشر*. همراه با طرح‌های او، ما بندهایی از اعلامیه را به زبان‌های مختلف می‌خوانیم گاه فارسی گاه آلمانی یا انگلیسی.

شیوه ترکیب کلمات با طرح‌ها می‌تواند تعابیر گوناگونی را تداعی کند. کلماتی که گاه مثل شلاق روی سر و سینه طرح نقش شده است و گاه به طرح حاشیه زده یا آن را قاب گرفته است. گاه نیز کلمات تمام طرح را پر کرده است طرحی که خود به دو خط نقش‌پرداز خلاصه شده است؛ در همین حد که ببینیم این انسانی است که خم می‌شود یا آن زنی است که با چشمانی پرسان به گوشه‌ای کز کرده است.

زن‌ها در کار اکرم ابویی شاخص اند. از پس طرح‌های او و به هدایت نقش‌های تجریدی و بی‌نهایت ساده شده او می‌توان صورت و تن زنان را دید که عشق می‌ورزند یا عریان‌اند –از شرم یا از اتهامی. و گاه نیز زنی را می‌بینیم که می‌توانیم از پس چهره مغموم اش سرنوشت یک روسپی را بخوانیم.



مردها هم هستند. گاه سازی در دست دارند. گاه نیمرخ شان تو را به یاد نویسنده‌ای می‌اندازد از آنها که رفته‌اند یا کشته شده‌اند یا دق کرده‌اند.

طرح‌های او آدم‌هایی، زنان و مردانی، را نشان می‌دهد که برای فکرشان یا برای عشق شان یا برای زندگی دلخواهشان در تنگنایند. آنها مثل مرغان قفس می‌مانند. هیچ کدامشان نمی‌خندند. همه انگار کسی یا چیزی را از دست داده‌اند؛ گنگ و مات به جایی خیره شده‌اند: روزنه‌ای در سلول شاید یا نقطه نامعلومی در آینده. آنها بیشتر تک و تنها هستند و فقط بعضی وقت‌ها با دوستی یا جفتی ترسیم شده‌اند.

اکرم ابویی دو سه عکس هم در میان کارهایش آورده است که با روش کولاژ و یا به شیوه عکس–نقاشی کار کرده است. این به نحوی یادگار دوره قبلی کار اوست که می‌توان آن را «دوره روزنامه» خواند.

در کارهای مجموعه پیشین او چهره هنرمندان بنام ایران و جهان شاخص بود که با قطعات روزنامه آمیخته شده بود یا اصلا روی روزنامه کار شده بود.

تاکید دیروز او بر روزنامه به عنوان نقشمایه آزادی بیان در مجموعه اخیرش به قانون جهانی آزادی بیان و انتخاب رسیده که همان اعلامیه حقوق بشر است.

به تناسب بزرگتر شدن حیطه فراگیری این اعلامیه که حال متن آن نقشمایه تازه کارهای او شده است، چهره‌ها در کار طراح نیز از شاخص بودن و تطبیق شدن بر این و آن شخصیت خارج شده است تا بدون اینکه اشاره به کس خاصی باشد همه کس را در بر بگیرد. این است که تجریدی یا آبستره بودن بر این کارها غلبه دارد.

او در تجرید خطوط کار خود تا آنجا پیش رفته است که انگار آدمی چیزی نیست جز کلمات. خطوط گم می‌شود تا کلمه خود را بهتر نشان دهد. کلماتی که حق آدمیزاد را تضمین می‌کنند. انگار بشر چیزی جز خواهش این حق نیست. حقی که با کلمات بیان می‌شود. همقدم با این بیان است که طرح‌های پیشین او که درآمیخته‌ای از انسان و کلمه بود ساده و ساده‌تر شده‌اند تا تنها کلمات بماند. او گویی شعر فروغ را که می‌گفت تنها صدا ست که می‌ماند این بار بر عرصه نقاشی تطبیق داده و همان نقش را نیز تا حد کلمه شدن که جوهر آن صدا ست خلاصه کرده است تا بگوید تنها کلمات است که می‌ماند. تا بگوید که انسان کلمه است.

* گزیده ای از کارهای او را اینجا ببینید:

https://www.intagram.co/m/akramabooee_m

۲۳ اسفند ۱۳۸۳

آن که گفت نه آن که گفت آری

اکبر گنجی را از نزدیک نمی‌شناسم. اما چه کسی است که او را نشناسد. نوشته عطاءالله مهاجرانی در باره گنجی و عید نوروز مرا هم مثل باقی خوانندگان او به فکر فرو برد. فکر کردم به آن لینک بدهم یا در سیبستانک بگذارم یا اصلا در متن سیبستان به عنوان یک یادداشت نقل کنم. اما دیدم نمی‌شود. بدون گفتن این چند کلمه حق مطلب ادا نمی‌شود.

اکبر گنجی را از نزدیک نمی‌شناختم. با روزنامه‌های دوره اصلاحات شناختمش و بعد با کتاب‌هایش. در هر دوره‌ای آدم‌هایی یافت می‌شوند که تمام یا بیشتر مشخصات دوره را با خود دارند. گنجی چنین است. او در چالش عظیم «اخلاق و سیاست» پس از انقلاب سرانجام اخلاق را انتخاب کرد و برای همین به زندان افتاد. او در چالش «دولت و انقلاب» انتخابش انقلاب بود و در نتیجه دولت او را سرکوب کرد. او در میدان «مردم یا قدرت» سوی مردم را انتخاب کرد تا قدرت او را برای عبرت دیگران به حبس بی‌معنا محکوم کند. او در دوگانه «انقلابیگری و سازشکاری» هم خوی انقلابیگری را ترجیح داد با آنکه جز اصلاح نمی‌خواست... ...

اکبر گنجی برای من شخصیت یگانه‌ای است اما با همه کسانی که در تاریخ معاصر ما «نه» گفته‌اند سخت همانند است. برای من او یک گلسرخی

دیگر است. یک شریعتی دیگر. یک مجاهد دیگر. یک چریک فدایی دیگر. او در زمانی نه گفت که دیگر بسیاری آری گفته بودند. درست وقتی انقلاب به نقطه مرگ خود می‌رسید و دولت انقلاب همه را خریده بود یا خفه کرده بود یا رانده بود، «نه» گفت. اکبر گنجی ایده‌آلیست‌ترین انقلابی ما و عاشق‌پیشه‌ترین انقلابی ما در سال‌های سخت پس از انقلاب بود. و تاوان این ذهنیت ایده‌آلیست و عشق مجنونانه را از عمر و سلامت خود داده است و هنوز هم. او باید جایی روی مین می‌رفت اگر سرباز و بسیجی ساده‌ای بود در جبهه جنگ. اخلاق او اخلاق همان بروبچه‌ها ست. برای همین در میدان مین‌گذاری شده سیاست بی‌پروا می‌رفت –بی پروای مرگ و حبس. او کسی است که در تمام عمر سیاسی خود انقلابی ماند به معنایی که ما از انقلاب می‌فهمیدیم در دهه ۴۰ و ۵۰. به قول بهنود می‌توان با او مخالف بود اما نمی‌توان او را دوست نداشت. چرا که او کاری را تا نهایت پیش برد و تجربه کرد که همه ما، بنا به آرمان‌هایی که با آن تربیت شده بودیم، می‌خواستیم ولی نتوانستیم.

۱ خرداد ۱۳۸۴

فیلسوف «خاطره جمعی» به خاطره پیوست

از پل ریکور برای ما چه باقی می‌ماند؟ ما ایرانیان. او فیلسوف انسان بود یا بگویم الهیات انسانی. یا نه بگویم تاریخ انسان شدن انسان. پل ریکور که تربیت مذهبی پروتستان داشت، یتیم جنگ اول جهانی بود و زندانی جنگ دوم جهانی. او همواره در برابر فراموشی ایستاد و نشان داد که چگونه تاریخ می‌تواند تحریف شود یا یکجانبه روایت شود یا فراموش شود. او را فیلسوف فراموشی توان گفت. یا فیلسوفی علیه فراموشی.

برای من اهمیت ریکور در نگاه مردمشناسانه او ست. نگاهی که از تفسیر هوشمندانه متن (هرمنوتیک) بهره می‌گرفت تا نشان دهد انسان چگونه انسان می‌شود: با نشانه‌ها و نمادها و یادها و ضد–یادها.

ریکور از انقلاب ۱۹۶۸ گریخت و به آمریکا رفت. فرانسه خیلی دیرتر به اهمیت او پی برد. اما آمریکا هم به او بسیار چیزها آموخت. شاید اگر تجربه آمریکا نبود او به تفاوت روایت‌های تاریخی به این روشنی نمی‌رسید. هر مردمی را روایتی که از تاریخ دارند می‌سازد. روایتی پذیرفته از «خود» در «خاطره جمعی». مهاجرت این تفاوت روایت را به خوبی به رخ آدمی می‌کشد.

می‌گویند ایرانیان مردمی کم حافظه اند. ریکور به ما مردم کم حافظه

چه می‌تواند بدهد؟ به گمان ام شکستن روایت‌های جا افتاده از همه چیز. بازسازی تاریخ. بازسازی خود. رسیدن به یک خاطره جمعی پذیرفته. به نظرم آشوب امروز در فکر و فرهنگ و در نتیجه «اقدام ایرانی» (با وامگیری اقدام از ریکور) چیزی نیست جز چالش روایت‌های مختلف از تاریخ دور و نزدیک ما. ریکور به درستی نشان می‌دهد که «خود به مثابه دیگری» وجود دارد. تا از دیگری و دیگران و نشانه‌ها و نمادهای خیر و شر ایشان تصوری و استنباطی نداشته باشیم از «خود» نیز تصوری نمی‌توانیم داشت. به این اعتبار در ایران نزاع «خود»ها در کار است. گروه‌های متنازع می‌کوشند برای ما «خود» متفاوتی بسازند و ما را به طور دلخواه خود تعریف کنند.

از ریکور بسیار چیزها می‌توان آموخت. او می‌گوید نهادهای اجتماعی و سیاسی تا زمانی مشروعیت دارند که تصور عمومی عدالت را در ذهن مردم نمایندگی کنند. می‌بینید که اینجا هم نزاع اصلی ما کجا ست. دعوای ما بر سر زندان و زندانی و آداب زندانبانی و رعایت حقوق آدمیزاد (از گنجی و سمیعی نژاد تا علیجانی و باقی و زهرا کاظمی و...) همه نشانه کشمکشی است که بر سر مفهوم عدالت با نهادهای سیاسی و قضایی داریم. ریکور به ما می‌آموزد که این دعوا حل نخواهد شد مگر آنکه به گونه‌ای حل و فصل شده باشد که مردم به عدالتی که باور دارند همان را تحقق یافته ببینند.

نزاع اجتماعی ما در ایران نزاعی بشدت ریکوری است.

۱۱ خرداد ۱۳۸۴

آیا در سیاست حقیقتی وجود دارد؟

مراد فرهادپور در یادداشتی با عنوان «گنجی علیه گنجی» به نقد *مانیفست جمهوریخواهی* اکبر گنجی پرداخته است. قصد ندارم با تمام گزاره‌های او در این نقد چالش کنم اما پرسش‌هایی را در باره بعضی از آن گزاره‌ها مطرح می‌کنم به این امید که هم مباحث گنجی روشنی بیشتری یابد هم بحث فرهادپور گره‌های خود را نشان دهد.

حقیقت ما و حقیقت غرب

به نظرم روش برخورد فرهاد پور ارتدوکس‌وار است. برای او حقیقت‌ها معناهای واحد روشنی دارند که آن معناها در غرب صورت معین و نهایی یافته است و نمی‌توان از آنها تعبیر دیگری در فضای دیگری کرد. او مشکل نظری گنجی را در پارادوکسی می‌بیند که «بیانگر سرشت حقیقت در حیطه نمادین و به‌ویژه عرصه سیاست است».

آیا حقیقتی در سیاست هست؟ پاسخ من آری است. برای آن بحث بسیار نظری هم لازم نیست که مثلا سیاست بالاترین سطح اندیشه اجتماعی بشر است و طبیعتا بخشی از حقایق بشری هم در همین سطح نهفته است. اما یک نگاه عملگرایانه هم نشان می‌دهد که دست کم در کشورهایی مانند ایران

چه حقیقت‌های ساده‌ای هست که در سیاست و با سیاست آمیخته شده و در نتیجه سیاست زیر پا گذاشته شده است. یک نمونه ساده آن عدم رعایت حقوق طبیعی آدم‌ها ست از حق پوشش و انتخاب مذهب تا حق برابر زندانی برای برخورداری بدون تبعیض از تسهیلاتی در حد تلفن به خانواده یا معالجه یا نگه داشته نشدن در سلول انفرادی و مانند آن. آشکار کردن حق مردم در سیاست آن حقیقتی است که کسانی مانند گنجی برای آن سینه سپر کرده‌اند.

دست راست غرب و دست چپ ما

فرهادپور موضع آزادیخواه گنجی را با «ارجاعات مکرر به رورتی و پوپر و دفاع پرشور آن از بازار آزاد و دولت کوچک و...» در تناقض می‌بیند چرا که فکر می‌کند مواضع آنها «نه فقط شدیداً دست‌راستی و نولیبرال بلکه حتی نوعی موضع‌گیری محافظه‌کارانه (به سبک و سیاق جمهوری‌خواهان در آمریکا یا تاچریست‌ها در انگلیس) تلقی می‌شود».

فرهادپور می‌گوید: «البته این تناقض در ایران منحصر به گنجی نیست؛ برای مثال، اگر یک دانشجوی فرانسوی یا آلمانی در جلسات دفتر تحکیم وحدت شرکت کند، از دیدن دفاع پرشور دانشجویان ایرانی از جهانی‌شدن، خصوصی‌سازی و بازار آزاد شاخ درخواهد آورد، زیرا مخالفت با این امور شاخصه اساسی جنبش‌های اجتماعی معترض در غرب است.»

غرب ما و غرب غرب

به نظرم روشن است که اصل برای فرهادپور بستر غربی این آرا ست و نحوه به کار بردن آن در مباحث گنجی یا مثلا دانشجویان را از همین جهت است که متناقض می‌بیند. از نظر من هیچ تناقضی وجود ندارد. مقایسه جوامع آزاد با جوامعی که برای آزادی می‌کوشند و انتظار یکسان بودن مفاهیم در آنها خطا ست. من در باره این یا آن نظر و ایده و فلسفه و جایگاه متفاوت آنها

هم در این دو نوع جامعه حرف نمی‌زنم. فکر می‌کنم که حتی معنای کلی «غرب» هم در کشورهایی مانند ایران با معنای غرب در حاق خود متفاوت است. برای این استدلال زیادی لازم نیست. تجربه متفاوت و تاریخ متفاوت به تفاوت درک از مفاهیم می‌انجامد. کشوری که مثلا مستعمره غرب بوده با کشوری که تحت نفوذ شوروی قرار داشته در باره غرب تصور یکسان ندارد و نمی‌تواند هم داشته باشد. مردمی هم که تجربه دست اولی از جامعه غربی ندارند هرگز صورت غرب و سیرت آن را همان گونه نخواهند دید که به «حقیقت» نزدیک است.

حقیقت قهرمان و حقیقت مردم

فرهادپور برای نشان دادن شیوه ضدپوپری گنجی می‌گوید: «او ناخواسته به شیوه‌ای سراپا ضدپوپری و ضدهابرماسی، حقیقت را از دوکسا یا عقیده عام و رایج جدا می‌کند.» و تایید حقیقت سیاسی را توسط مردم مانند «به رای‌گذاشتن حقیقت قضیه فیثاغورث کاری مهمل و عوام‌فریبانه» معرفی می‌کند. که به نظرم قیاس مع الفارق است. گرچه خود بحث مردم و حقیقت قابل تامل است. اما برای تصور بهتر از مساله شاید لازم باشد به جای ایران کشوری دیگر مثلا ازبکستان را در نظر آوریم. آیا در ازبکستانی که دولت «همه حقیقت» را در اختیار دارد مبارز سیاسی باز هم باید از نظر مردم گول خورده تبلیغات پیروی کند و دست از مبارزه برای تغییر بردارد؟

او در همین چارچوب است که با لحنی منکرانه در تشریح نظر گنجی می‌گوید از نظر او اگر در سیاست چیزی به نام حقیقت وجود داشته باشد که سزاوار ازخودگذشتگی باشد، پس می‌توان و باید یک‌تنه، در تقابل با عقیده و نظر اکثریت، بر حقیقت پای فشرد: «مردم می‌خواهند زندگی کنند، خوش بگذرانند، راحت باشند. کسی به کارشان کاری نداشته باشد، برای آن‌ها مهم نیست، چه نوع نظامی و چه افرادی حاکم باشند. به فرض آنکه این توصیف

از وضعیت اجتماعی ایران درست باشد، از آن چه نتیجه‌ای می‌توان گرفت؟ آیا وظیفه روشنفکر، دگراندیش و فعال سیاسی تبعیت از عوام الناس است؟ باید رفتار مردم را، مثل نظام سیاسی، به نقد کشید... نباید به دنبال خوشایند و بدآیند مردم بود باید به خاطر مصالح مردم به دفاع از آزادی و دموکراسی و عدالت پرداخت. بدین معنا باید آرمانگرا بود، نه عوام‌گرا. اگر مبارزه با نظام‌های اقتدارگرا جهت تأسیس جامعه باز و نظام دموکراتیک حق است، حتی اگر تمام مردم یک کشور مدافع نظام خودکامه باشند، یا بودن و نبودن آن برایشان بی‌تفاوت باشد، دموکرات آزادیخواه حق (و بلکه وظیفه) دارد یک‌تنه در مقابل آن نظام بایستد.» (مانیفست، دفتر دوم)

اعتصاب غذا خشونت است!

موضع فرهادپور درباره «خشونت» نیز بر همین منوال است. او در نقد گنجی می‌نویسد گنجی به عنوان منتقد خشونت خود در دام خشونت افتاده است و اعتصاب غذای او را نمونه‌ای از خشونت می‌گیرد: «رشد تروریسم و تبدیل آن به موضوع مرکزی گفتارهای ایدئولوژیک سیاسی باعث شده تا حوزه مصادیق خشونت به شدت مخدوش و محدود شود. اندکی واقع‌بینی یا تفکر خام برشتی کافی ست تا دریابیم حتی چیزهایی نظیر فقر، معماری شهری، یا آلودگی صوتی نیز باید شکلی از خشونت تلقی شوند. در واقع، با عبارات هابرماسی می‌توان گفت هر شکلی از کنش، غیر از کنش ارتباطی، نوعی کاربرد زور است که موضوع کنش می‌تواند آن را خشونت محسوب کند. پس اگر بخواهیم واقع‌بین و صادق باشیم باید بپذیریم که مقاومت گنجی، مثلاً اعتصاب غذای او، هیچ ربطی به مباحثه عقلانی و قدرت استدلال بهتر ندارد بلکه به واقع شکلی از خشونت است.»

درست است که در حد نظر خشونت امری عام‌تر از آن است که نخست به دیده می‌آید. خشونت فقر و زندگی شهری و دیگر صور خشونت هم خشونت

است اما فرهادپور با خشونت خواندن اعتصاب غذای گنجی سررشته را گم می‌کند و از تعمیم نادقیق خشونت در عالم نظر نتایج نادرستی در عالم عمل می‌گیرد. آیا خشونتی که به زیرپاگذاشتن حق و عدالت قضایی می‌انجامد یا فرمان قتلی را می‌دهد یا مردمی را زیر فشار ترس و ارعاب نگه می‌دارد و خشونتی عریان و برنامه‌ریزی شده است با خشونت ناشی از فعالیت‌های بشری که چه بسا نابه‌خود است یکی است؟

در وب:

فهرست خشونت‌های واقعی سیاسی، در نامه احمد قابل به رهبر ایران

متن نامه احمد قابل به صورت پی.دی.اف

نیز:

حقیقت، مریم مومنی در وبلاگ خواب زمستانی

۷ مرداد ۱۳۸۴

انقلاب تک نفره؛ در ناکامی محتوم اکبر گنجی

ما برای اکبر گنجی دل می‌سوزانیم. برای او شعر می‌نویسیم. بسیجگری می‌کنیم. می‌خواهیم از زندان آزاد شود. می‌خواهیم سلامت خود را بازیابد. ما به اکبر گنجی زیاد فکر می‌کنیم. اما به او گوش نمی‌کنیم. حرف‌های او در ما تاثیری که او می‌خواهد ندارد. ما در بازی مرگ او تماشاگریم. ما می‌خواهیم او پیروز شود. اما نمی‌خواهیم خود وارد بازی شویم.

همه چیز حاکی از آن است که اکبر تنها ست. منظورم شکایت رمانتیک از تنهایی او نیست. توصیف است. او تنها ست چون در راهی قدم برمی‌دارد که گرچه حس همدردی ما را به شدت جلب می‌کند اما عقل و اقدام ما را نمی‌تواند برانگیزد. او از ما یا بسیار عقب افتاده است که حرفش شنیدن ندارد یا بسیار جلو رفته است که ما توان رسیدن به او نداریم.

گنجی حرف‌های درستی می‌زند اما فراموش کرده است که حرف درست زدن برای اقدام سیاسی کافی نیست. باید حرف درست را با جمع زد. وگرنه مثل رمانی می‌شود که نویسنده در تنهایی می‌نویسد و هر کس در تنهایی هم آن را خواهد خواند. سیاست‌ورزی رمان نوشتن نیست. رهبری اجتماعی نمی‌تواند بالاتر و تندتر و زودتر از توان اجتماعی حرکت کند. مهم نیست که چقدر حرف‌هایش مهم اند. مهم است که چقدر حرف‌هایش هضم می‌شود و

ترجمه به عمل می‌شود.

گنجی نشان داده است که از الگویی شبیه الگوی آیت‌الله خمینی پیروی می‌کند. همان حرف‌ها و همان نوع استدلال‌ها و همان شعار اصلی همان قاطعیت و یکدندگی. اما اگر این شباهت را اصل بگیریم موقعیت او بیشتر شبیه آیت‌الله خمینی در سال ۴۲ است تا ۵۷. تفاوت ۱۵ ساله ای که مردم در آن دوره توانستند به پای آقای خمینی برسند و حرف او حرف آنها هم بشود. گرچه من همین اتفاق را در باره همدلی با گنجی در دیدرس نمی‌بینم.

قرآن می‌گوید لعلک باخع نفسک به پیامبر. هدایت با خودکشی ممکن نمی‌شود. هدایت با نامه‌های تند و صریح و افشاگر به دست نمی‌آید. رابطه فهمیدن و اقدام کردن هرگز در همه جا و همه احوال مستقیم نیست. به علاوه حرف‌های گنجی را بسیاری می‌دانند اگر نگوییم همه. این «بسیاری» کسانی اند که دست در کار سیاست و رسانه و نوشتن و اقدام اند. همه آنها که به گنجی نامه نوشته‌اند، همه آنها که برای گنجی به دیگران نامه نوشته‌اند از این «بسیاری» اند اما از راه گنجی نمی‌روند.

گنجی می‌خواهد انتحار کند تا به ما چیزی را بگوید که از پیش می‌دانسته‌ایم؟ ممکن است البته که او توانسته باشد برخی خطوط قرمز را که همه در پنهان درمی‌نوردند آشکار درنوردد و سطح مباحث را بالاتر آورد و روشن‌تر کند. اما این چیزی است که به جان او بیارزد؟

گنجی چیزی را می‌خواهد که «وقت»ش نرسیده است. باغ سیب با سرخ شدن یک سیب نمی‌رسد. با سرخ شدن همه سیب‌ها می‌رسد. او درخت آتش است و سیب‌هاش در حال سوختن. او درختی بالغ‌تر است و زودرس‌تر. اما او باغ نیست.

همه می‌خواهند گنجی بیرون بیاید از آن زندان و سرحال شود تا بتوانند با او بحث کنند و به چالش در او و آرای او بیاویزند. اما او می‌خواهد راه درازی را یک شبه برود. این در دنیای فرد ممکن است اما در دنیای جمع ناممکن.

گنجی از نسلی است که زیاده به ارزش کلمه بها می‌دهند. اما می‌بینیم که کلمات او از آتشگاه جان بیرون نیامده می‌افسرند. کلمات او بازتابی ندارد. اگر داشت برمی‌انگیخت بسیج می‌کرد قدرت بود. او اشتباه می‌کند که در قدرت سیاسی با قدرت کلمه می‌آویزد. او همه حجاب‌ها را فروریخته است اما هنوز حجاب اکبر بر جا ست.

جهان امروز و نسل امروز ایران، جهان و نسل انقلاب نیست. هیچ انقلابی دیگر اتفاق نخواهد افتاد. راه حل مشکلی که او از آن سخن می‌گوید جای دیگری است که هنوز باید کشف اش کرد. انقلاب نه بلکه همان اقدام جمعی و هدفمند که او می‌خواهد قوانینی دارد که کلمه تنها بخشی از آن است. کلمات او با همه قدرتی که در آن هست سوگمندانه نمی‌تواند جای خالی همه لوازم یک حرکت و اقدام اجتماعی را پر کند. این آرزویی محال است.

شاید گنجی همه اینها را می‌داند. شاید رندانه می‌خواهد کاری کند که تاریخ ساعت خود را جلو بکشد. اما نیروی فرد از این هنر بی بهره است هر قدر که آن فرد بزرگ باشد و ایثارگر.

روندی که روزی بابی ساندز آغاز کرد ۲۴ سال طول کشید تا از پیچ و خم درازی عبور کند و به ۲۸ جولای ۲۰۰۵ برسد. بابی ساندز می‌توانست تنها نماد باشد. او حتی بختیارتر از گنجی بود چه هم عصر او هنوز عصر انقلاب بود و هم ده‌ها هزار نفر به حمایت از او دست به تظاهرات زدند و به نوعی اقدام سیاسی گراییدند. اما حتی این هم به او کمک نکرد. گنجی به آن حداقلی که می‌خواسته رسیده است. حداکثر آنچه می‌خواهد فراتر از نیروی فردی اوست. من صمیمانه آرزو می‌کنم و دست به دعا برمی‌دارم که گنجی تا هنوز دیر نشده از انقلاب تک نفره خود دست بردارد. هیچکس او را ملامت نخواهد کرد که به میان ما برگشته است. با جمع باید بود و با جمع نبود. کن مع الناس ولا تکن مع الناس. این راهی نیست که او بتواند تنها برود. حتی اگر درست می‌رود خطا با جمع بهتر است از رفتن به راه درست بدون جمع.

او آخرین فردی از میان ماست که تجربه تمام و کمال دوره‌ای را از سر می‌گذراند تا به خود و همه
ما نشان دهد که دیگر آن دوره به سر آمده است و آن راه بن بست است.
این کشف این شهود به اندازه کافی بزرگ است. اما به ترک سر نمی‌ارزد.

۸ مرداد ۱۳۸۴

شمعی به یاد گنجی روشن می‌کنم

به خانه می‌رسم با اندیشه‌ای پریشان و محزون. تمام روز به گنجی فکر کرده‌ام. این روزها گنجی بخشی از ذهن و خاطره و خانواده و رفتار ما شده است. با او می‌ستیزیم و با او آشتی می‌کنیم. چه دعواها با هم کرده‌ایم چه خنده‌ها با هم داشته‌ایم. اما امشب دیگر به ستیز و آشتی فکر نمی‌کردم. امشب تمام راه به یک چیز فکر کردم: به خانه که رسیدم شمعی به یاد او روشن می‌کنم پشت پنجره ام می‌گذارم. بلندترین و زیباترین شمع خانه حالیا پشت پنجره می‌سوزد. من دیگر فقط به این فکر می‌کنم که شمع وجود او خاموش نشود.

نیکان جان نمی‌دانم چرا این روزها از یاد تو غافل نمی‌شوم. عباس معروفی عزیز، ابراهیم خان نبوی، بهنود نازنین، فرخ جان و صبای عزیز، امید جان، حامد جان، ف.م. سخن عزیز، داریوش و ساغر و پرویز و دوستان نازنین ملکوت، محمود جان و دوستان حلقه دبش، پرستو خانم، کامه عزیز، سیما خانم شاخساری، نی لبک مهربان، پارسای عزیز، فانوسیان، دوستان گویا، سید جان هنوز، شکراللهی نازنین، نوشی خانم، سارای عزیز، سام الدین عزیز، دوستان دیده و نادیده شرق، آقای مهاجرانی، خانم کدیور، آقای ابطحی همه آنها که به گنجی فکر می‌کنید همه علی‌ها و همه زهراها و همه سعیدهای غیرمرتضوی و همه معصومه‌های شفیعی و همه محسن‌ها و همه آنها که

اسم‌های خوب دارید و رسم همدلی دارید و دلتان برای ایران می‌تپد در ایران اید یا خارج ایران اید من از این پس هر شب که به خانه رسیدم شمعی به یاد گنجی روشن می‌کنم پشت پنجره می‌گذارم. من با اشک من با اندوه و آرزو برای گنجی هر شب تا آزادی او تا شفای او تا سلامت او شمعی روشن می‌کنم. چه خوب می‌شد اگر همه ما شمعی به یاد او پشت پنجره می‌گذاشتیم. چه خوب می‌شد تمام تهران تمام ایران شب‌ها پشت پنجره‌هاش شمعی به یاد گنجی روشن بود.

گنجی به نیروی همه ما نیاز دارد تا زنده بماند. ما بودیم که حجاریان را از زخم تیر ترور شفا دادیم. ما به او نشان دادیم که می‌خواهیم زنده بماند و این به او نیروی زندگی داد. ما می‌توانیم شمع وجود گنجی را نیز از خاموشی نجات دهیم.

من لوگو ساختن بلد نیستم. اما اگر دست هنرمندی شمعی بسازد در سیبستان خواهم گذاشت. تا پنجره سیبستان نیز از شمع گنجی خالی نباشد. این کمترین کاری است که می‌توانم کرد که می‌توانیم کرد. گنجی باید باید باید زنده بماند.

۶ آذر ۱۳۸۴

آن که عمل کرد و آن که خیال بافت

لعنت به غربت که دستت را از هر چه خاطره است کوتاه می‌کند. از همه خیابان‌ها از همه آدم‌ها و نمایشگاه‌ها و کتاب‌ها. اگر ایران بودم کتاب‌های ممیز دم دستم بود یا نبود می‌رفتم جلو دانشگاه یا کریمخان زند و می‌خریدم و بعد چند تا از کارهای درخشان اش را اینجا می‌گذاشتم. با ممیز از سال‌های انقلاب آشنا شدم. با پوسترهایش و نشانه‌هایش و طراحی‌های او برای نشریه‌های بسیار. هر مجله‌ای که کارش را از عنوان تا طراحی صفحات به قلم مرتضی ممیز انجام داده بود اصلا اعتبار دیگری داشت. کار او اعتبار می‌بخشید. که خود صاحب اعتبار بود. اما حالا که در تهران نیستم اقلا با حرف‌های یونس شکرخواه که از طراز بهترین و خواندنی‌ترین حرف‌هاست در باره ممیز به او ادای احترام می‌کنم که به من و بسیاری دیگر هنر دیدن آموخت. عصر جدید عصر تصویر است. فرهنگ نو فرهنگ بصری است. و ممیز از شمار بزرگان پیشگام در آشنا ساختن ما با این فرهنگ است. فروتنانه می‌گوید من پدر گرافیک ایران نیستم تنها یک تلاشگرم. اما او هیچ چیز از پدر بودن کم ندارد. خوشحالم که او اکنون فرزندان بسیار دارد. من او را همواره با همان هیبت هنری و سلیقه ظریف در لباس پوشیدن و قامت مردانه و سبیل تابیده که داشت به یاد می‌آورم و تصویرهای این روزهای او را که

شکسته بود و نزار با سبیل آویخته فراموش می‌کنم.

یک اتود:

چهار سال پیش رفتم دفتر مرتضی خان برای یک مصاحبه. سرحال بود .این شانس من بود. من عصبانیت آقا مرتضی را دیده‌ام و این بار، این شانس شماست که عصبانیت آقا مرتضی را ندیده‌اید. به یادش آوردم یکی از روزهای سال‌های دور را که در ساختمان اسکان میرداماد دمار از روزگار آدمی درآورد که ایرانی نبود و طعنه‌ای زد به فرهنگ ایرانی‌ها... روز آن مرد، همان لحظه، در نخستین فریاد مرتضی خان، شب شد. من هم بی نصیب نماندم... پاشو پسر! ...

مصاحبه انجام شد. آقا مرتضی چند روز بعد آمد دفتر صنعت چاپ و مصاحبه پیاده شده از نوار را دوبار دید. وسواس داشت. دو سوال را که به نظرش تعریف از او بود حذف کرد. سراغ لید مصاحبه را گرفت. گفتم انتقاد از شماست! و با این شیوه نگذاشتم چاقوی آقا مرتضی بر گرده لید جا خوش کند. شما هم که می‌دانید چاقوهای آقا مرتضی همه جا هستند، آویزان از سقف‌ها و روییده در گلدان‌ها. آقا مرتضی که رفت این لید بر پیشانی آن مصاحبه نشست:

> این گفت‌وگو یک اتود است، همین و بس. اتود مردی که گرچه موهایش سپید شده، ولی تازه می‌خواهد به خودش نهیب بزند، جستجوگر باشد و بی‌پروا. قرار بود درب این گفت‌وگو بر پاشنه تندیسی بچرخد که از او در کیش بر پا شده است، تندیسی که شناسه جایگاه حرفه‌ای او در عرصه‌ای است که سه دهه از عمر مرتضی ممیز را به خود اختصاص داده است. به اولین سؤالم که جواب داد، حس کردم با یک رییس قبیله سر و کار دارم. گرچه این حس را سال‌ها پیش از

او گرفته بودم، اما لحن او این بار تفاوتی معنادار برایم داشت. او تازه چیزی را کشف کرده بود که از آن با عنوان انرژی ذهنی یاد می‌کرد، و وقتی حرف خواجه عبدالله انصاری را به میان کشید و از مبارزه حرف زد، تردیدی برایم باقی نگذاشت که این گفت‌وگو نباید به تک و پاتک کشیده شود. معلم گرافیک ایران می‌خواست درس‌های خودش را مرور کند تا در این مرور، قبیله‌اش را به نقطه‌ای تازه بکشاند. با او همداستان شدم، با گریزهایی گاه و بی‌گاه، تا این اتود شکل بگیرد، تا تندیس زنده به نقد تندیس کیش بنشیند.

یک خانه :

یک سال بعد خانه ای در شمال تهران، پای کوه، درکاشانک، اینجا کاشانه تازه آقا مرتضی است. با دو مرتضی دیگر، تفرشی و کریمیان به دیدن آقای ممیز آمده‌ایم.

همان اتود اول :

در دفتر کار آقای ممیز به او می‌گویم اجازه بدهید بصری‌تر صحبت کنم، از دید من تندیس نصب شده شما در کیش یک فانوس دریایی است. آیا ممکن است این فانوس دریایی به قایق زندگی شما جهت دیگری بدهد؟

بله، احساس می‌کنم که حالا کار من خیلی سخت‌تر شده، من گاهی به خودم در کارها زنگ تفریحی می‌دادم. ممکن بود یک کار را حدیث نفس خود بدانم و الزاماً به فکر مخاطب نباشم. اما حالا احساس می‌کنم برای هر کاری باید به جامعه بیشتر فکر کنم و با زحمت و دقت بیشتر و به طور تمام عیار خود را در خدمت جامعه قرار دهم... سابق بر این شاید این قدر مقید به رفتار خودم نبودم... سابق بر این خیلی مدعی بودم. حالا به فکر می‌افتم که

باید بیشتر اتود کنم...

و وقتی می پرسم برای شما روشن است که مردم از شما چه می‌خواهند، یا این‌که کدام کارتان را ارج نهاده‌اند و کدام را فراموش کرده‌اند به من می‌گوید :

> تصور می‌کنم، ولی یقین ندارم و همین حس برای من کافی است. وقتی که باورم می‌شود که توانایی پرواز در یک کار را دارم، تمام نیروهایم بسیج می‌شوند. این حسی است که انسان معمولاً در جوانی دارد و بسیار هم باارزش است، ولی من اعتقاد دارم که در پیری نیز جستجوگری و پرواز را که ظاهراً علامت جوانی است، نه با انرژی بدنی که با انرژی ذهنی انجام می‌دهیم. انرژی جوان بیشتر حسی و جسمی است و انرژی پیری بیشتر خردی و ذهنی است. انرژی ذهنی فرد مسن اصلاً کم نیست. به نظر من انرژی هیچ‌گاه از بین نمی‌رود و کم و زیاد نمی‌شود، بلکه شکلش عوض می‌شود. هدف من از این حرف‌ها این است که براساس این انرژی ذهنی الان هم، همچنان آمادگی کامل برای کار و خلاقیت دارم...

زندگی آزمایش است نه آسایش. اگر زندگی مبارزه نداشته باشد، دیگر زندگی نیست.

جمله آخری را آقا مرتضی به نقل ازخواجه عبدالله انصاری می‌گوید و می افزاید: باید از بالا به قضایا نگاه کنیم نه از پهلو. چون از پهلو ترسناک می‌شود، از بالا آن را مثل یک آزمایشگاه می‌بینیم. دنیا یک آزمایشگاه بزرگ است در آزمایشگاه باید بیشتر فکر کرد نه تماشا.

همان خانه:

مرتضی خان پشت به شومینه نشسته و روی برآمدگی بالای شومینه ده پانزده تندیس ریز ودرشت کنار هم جا گرفته‌اند و انگار دارند به حرف‌های او

گوش می‌دهند. در انتهای سالن، یک در شیشه‌ای بزرگ بین باغچه و ما فاصله انداخته است. مرتضی خان ابتدا از کسالتی که دارد گلایه می‌کند، اما دیری نمی‌پاید که اسب خاطره زین می‌کند. چابک سوار ما که حالا مرتضای لحظات پیش نیست به حومه کرج می‌رود به ییلاقات. دیوار می‌کشد، راه می‌زند، درخت می‌کارد و آب می‌زند. نشان را نشانه می‌رود، به بهنود سر می‌زند، به شاملو و کیارستمی. به پاریس می‌رود، جوایز نمایشگاه‌های بین‌المللی را می‌گیرد، به فستیوال کن می‌رود و برمی گردد، نمایشگاه و بی‌ینال می‌گذارد...

چشمم به سر سنگی بزرگ نیمای یوش می‌افتد، پایین پای شومینه. او هم دارد به حرف‌های آقا مرتضی گوش می‌دهد. چشمم به کتابخانه چوبی می‌افتد، کنار دیوار ایستاده، انگار نفس نفس می‌زند تا گلوگاه انباشته ازکتاب. لابد شش کتاب خود مرتضی خان هم که در باره طراحی و نقاشی است بین آنها ست.

یک کتابچه که تازه منتشر شده و گوشه‌هایی از زندگی آقا مرتضی را به تصویر کشیده، جلوی پای اسب خاطره سبز می‌شود. مرتضی خان پایین می‌آید، کتابچه را امضا می‌کند. یک کتاب برای سه نفر. اما من از دو همراهم ثروتمندترم. من کتاب دیگری از ستایش‌شده‌ترین گرافیست ایران را دارم درباره کارنامه‌اش در فاصله سالهای ۱۳۳۶ تا ۱۳۸۰ به نام طراحی روی جلد؛ با امضای خودش، با این عبارت: برای رفیقم یونس. ۱۳۳۶ تا...!؟ این که سال تولد من است. پدر گرافیک نوین ایران... او سمبل است، چه بخواهد و چه نخواهد...

–یونس! چقدر سیگار می کشی!

در شیشه‌ای بزرگ بین باغچه و ما کنار می‌رود. بر روی ایوانی که یا ایوان است یا تراس یا حیاطی نقلی در حصار درخت و گل؛ ما می‌مانیم و چاقوهای آقا مرتضی که حالا نثار عیب و ایرادهای کاشانه جدیدش می‌شود. او دارد به شیوه خودش اعتراض می‌کند. افسانه خانم می‌رسد. برمی گردیم

به سالن. در شیشه‌ای بزرگ حالا دوباره بین باغچه و ما جا خوش می‌کند. دوباره می‌نشینیم. اوضاع پذیرایی که بهتر می‌شود، آقا مرتضی دوباره سوار می‌شود. اسب خاطره هم که حالا نفسی تازه کرده می‌تازد به شهر ستاره‌ها. حرف‌ها گل انداخته، اما شب هم پاورچین پاورچین آمده و پشت در شیشه ای نشسته.

یک موزه، سال ۸۰ :

به بچه‌های کلاس خبرنویسی گفته‌ام کلاس نیایند و برای تمرین عملی بروند به موزه هنرهای معاصر و از نمایشگاهی که بر پا ست خبر تهیه کنند. به موزه که می‌رسم دانشجویانم مرتضی خان را در میان گرفته‌اند و دارند پشت سر هم می‌پرسند تا پاسخ‌های آقا مرتضی را برای تکمیل خبرهایشان بگیرند. آقا مرتضی از آن وسط با صدایی بلند می‌پرسد: این‌ها شاگردهای توینند؟ و من تکذیب می کنم! می‌خندد؛ ازانرژی بچه‌ها می‌گوید و یاد جوانی می‌کند.

همان موزه، سال ۸۲ :

نمایشگاه گرافیک سه قاره به موزه هنرهای معاصر آمده است. بخشی از نمایشگاه به احترام و به پاس کوشش‌های مرتضی ممیز، در برگیرنده مجموعه آثار او در دوره‌های مختلف است. دی ماه است، مدت‌ها ست آقا مرتضی را ندیده ام به تفرشی زنگ زده و گفته با یونس بیائید موزه دیدار تازه کنیم. عصر سه شنبه است، فرشید مثقالی، غلامحسین نامی، محمد احصایی و آیدین آغداشلو، ابراهیم حقیقی، فتح‌الله مرزبان، مصطفی اسداللهی و امرالله فرهادی و... سخن‌ها و خاطره‌ها دارند از ممیز... در آخرین ثانیه‌های پیش از آغاز مراسم اعلام می‌شود ممیز به دلیل بیماری جسمی حضور پیدا نخواهد کرد... دلم می ریزد... آن کاشانه در کاشانک... فانوس دریایی... تندیس‌ها... پرسش‌ها.

همان موزه، چند روز بعد :

آقا مرتضی پشت یک میز بر روی سن است، کنارش هم فرشید مثقالی نشسته.

باید از بالا به قضایا نگاه کنیم نه از پهلو. چون از پهلو ترسناک می‌شود، از بالا آن را مثل یک آزمایشگاه می‌بینیم. دنیا یک آزمایشگاه بزرگ است در آزمایشگاه باید بیشتر فکر کرد نه تماشا.

آقا مرتضی دارد حرف می‌زند.

از پهلو ترسناک می‌شود...

چرا نمی‌توانم از بالا نگاه کنم...

در آزمایشگاه باید بیشتر فکر کرد نه تماشا... دارم تماشا می‌کنم یا فکر می‌کنم؟

مرتضی ممیز دارد حرف می‌زند. سالن جای نشستن ندارد. من و سید فرید قاسمی وخیلی‌های دیگرکنار دیوار ایستاده ایم. یک جوان دوست دارد خود را نشان دهد. معترض هم هست. اما من اکنون هیچ اعتقادی به جناح‌های سیاسی ندارم. رفتم کنارشان و دیدم که توخالی اند. می‌خواهم تاریخ را به شما یادآوری کنم. چاقوهای آویزان از سقف یا کاشته در گلدان جیغی از ته ریه ام بود. الان دلم نمی‌خواهد آن جیغ را هم بزنم. باید تخمی را پروراند که منطقی باشد...

گرافیست‌های بین المللی حاضر در سالن هم بدون مترجم دارند به حرف‌های مرتضی ممیزگوش می‌دهند. آنها می‌دانند او چه می‌گوید، نه از حرف‌هایش، که از آثارش و از نگاهش به زندگی: زندگی کوششی لذت بخش است؛ اگر آدم خوب و مثبت ببیند. این مثبت دیدن صرفا نگاه یک آدم هالو به زندگی نیست بلکه جوهر خوشبختی را که خاص خوش بختی است، دست کم بو کشیدن است...

چهل و پنج سال تلاش بی وقفه در عرصه گرافیک معاصر ایران، ایجاد تشکل حرفه‌ای طراحان گرافیک، خلق فضاهای جدید طراحی، مدیریت

هنری و گرافیکی بسیاری از نشریات معتبر ایران، طراحی صحنه و مطرح ساختن گرافیک ایران در صحنه‌های بین المللی و بالاخره تدریس و... از ممیز چهره‌ای منحصر به فرد ساخته، فراتر از مرزهای ایران .

ممیز سه فیلم کوتاه هم ساخته که عنوان یکی از آنها این بود: **آنکه عمل کرد و آنکه خیال بافت.**

و مرتضی خان همان اولی است: آنکه عمل کرد.

او حالا در نمایشگاه گرافیک سه قاره داشت از خودش می‌گفت، بی نقاب و بی پیرایه: من پدر نیستم؛ پدر گرافیک نیستم؛ پدر گرافیک نوین هم نیستم؛ من تنها یک تلاشگرم. این تعارفات متعلق به جامعه‌ای است که دنبال سمبل‌ها است.

آقا مرتضی راست می‌گفت؛ ولی دل من هم دروغگو نیست: او سمبل است، ممیز است، مرتضی. ممتاز و اثرگذار.

پس نوشت:

«مرگ استاد نشانه‌ها»، صفحه اول شرق، یکشنبه ۲۷ نوامبر (۵ آذر ۱۳۸۴)؛ با دو مطلب به قلم استاد آیدین آغداشلو (سرمقاله) و لیلی گلستان.

۱۵ آذر ۱۳۸۴

می‌توانست اتفاق نیفتد

هی اشک به چشم ام می‌آید. به هر بهانه یاد سوخته‌های امروز می‌افتم. به برادرم زنگ می‌زنم که یکجا بیش از ۲۰ نفر از دوستان و همکاران اش را از دست داده است. دلم برای برادرکم می‌سوزد. می‌خواهد به خودش مسلط باشد اما باز بغض اش می‌شکند. من هم. و نمی‌دانم پشت تلفن چگونه تسلی اش بدهم. می‌گوید همه بچه‌های گل روابط عمومی ارتش بودند. وقتی از سرتیپ واعظی حرف می‌زند دیگر صدایش می‌شکند. آدم یک دوست را از دست می‌دهد کمرش می‌شکند. چه رسد به اینهمه آدم دوست و آشنا و همکار. همه جوان و قبراق و سرشار از زندگی.

تمام روز از تهران بیرون نیامده‌ام. دلم از این مرگ آسان و ارزان و بی‌معنا می‌سوزد. آدم‌ها را پرورش می‌دهیم برای مردن. فکر می‌کنم به اینهمه خبرنگار که حالا خود خبر شده‌اند. تلویزیون ایران علیرضا افشار را نشان می‌داد که با لباس غواصی توی دریا بود و با دوربین حرف می‌زد و گزارش می‌داد. چهره اش به دل می نشست درست مثل چهره خبرنگار ایسنا حسن قریب. بعد عکس بود و فیلم از سوختگان. همه نسل بعد از انقلاب و ۲۵ –۲۶ سال تا ۳۰ و ۳۱. آدم حیران می‌ماند از این جوانی پرپر شده.

از صبح نگران بودم که برادر یکی از آشنایان که یادم بود در شهرک توحید

زندگی می‌کرد چه بلا سرش آمده است. بعدازظهر که می‌فهمم یک سالی است از آنجا نقل مکان کرده بوده خیالم راحت می‌شود اما چهره زن و بچه‌هایی که دود خورده اند و خفه شده‌اند از جلو نظرم نمی‌رود.

وبلاگ‌ها را سرک می‌کشم. این آخری وبلاگ دکتر کاشی است. لحن محزون و نگاه عمیق اش تکان دهنده است.

«از تهران امروز به نحوی دیگر وحشت مرگ می‌بارید. چشم‌ها می‌سوخت. قلب‌ها گرفته بود. تنفس مثل نوشیدن جام شوکران تلخ بود. مردم بی حوصله و غمگین بودند. در کنار میدان ونک، زنی ماسکی به صورت خود زده بود با صدای بلند فریاد می‌زد که بیمار است و برای خریدن دارو پولی ندارد. نسخه‌ای در دست داشت و مردم را به آن متوجه می‌کرد. کناری ایستادم، کسی به او توجه نمی‌کرد. مردم به خلاف تجربه زلزله، از هم می‌گریختند، عصبی بودند و کمتر حوصله هم را داشتند.»

«در پایان این روز سنگین، خبر مرگ خبرنگاران جوان، غیر قابل تحمل بود. بیش از صد نفر در آتش سوختند. گوینده خبر ساعت بیست و سی، به هیچ روی از چند و چون حادثه نمی‌پرسید، مانند کسی که خود را در چنبره تقدیری گرفتار می‌بیند، با صدایی بغض آلود از مسئولان هواپیمایی می‌پرسید این چهارمین هواپیمای یک صد و سی است که سقوط کرده است، لطفاً اعلام کنید چندتا دیگر از این هواپیماها داریم؟»

من به فاجعه مرگ عادت نمی کنم. و می‌دانم که این مرگی است که می‌توانست اتفاق نیفتد.

پی نوشت:

- «همه آن ۶۸ نفر»، رضا شکراللهی
- «واعظی هم بوده، مشکین هم بوده، بابایی هم»، یوسف علیخانی
- «به همان سادگی که می‌نویسند می میرند»، الپر

– «چهره‌هاشان در یادم می‌ماند»، بهروز تورانی

پی نوشت۲:

– باید از شوک این سوختگان که در آمدم یادداشتی بنویسم و ببینم آیا واقعا ایمان به تکنیک گره خورده است؟ آیا نظام تکنیکی ما در جمهوری عزیز هیچ نشانی از ایمان دارد؟ و بعد اینکه مومن یا کافر، مدرنیسم بدون اومانیسم معنایی دارد؟ بدون ارجمندی جان تک تک شهروندان؟

۲۶ آذر ۱۳۸۴

در انتظار بودن یعنی نبودن در وقت

ابراهیم گلستان از آن آدم‌هایی است که به راحتی می‌توان از او بیزار بود. استعداد او در دشمن تراشی حرف ندارد. خیلی‌ها ممکن است خیلی چیزها در اهمیت او بدانند و بگویند اما همچنان از او بیزار باشند. او نمونه‌ای عالی است برای نشان دادن اینکه در میان ما جماعت استعداد و پیشگامی و خلاقیت و قدرت ادبی و هنری و دلسوزی به حال وطن و دستگیری تازه–به–گود–آمدگان و خلاصه کلی چیزهای با اهمیت که برای رسیدن به هر یک از آنها باید عمر عزیز سوخت و تجربه اندوخت ارزش ندارد اگر در گروه و دسته و باندی نباشی و آیین‌های لژهای مختلف را برنتابی و اهل کرنش و کوتاه آمدن و کوتاه کردن زبان از نقد و قدح ایشان نباشی. گلستان با همه گنجی که هست پشت حجاب زبان تلخ و گزنده اش پنهان مانده است. این است که رابطه با او از سویی مشتاقانه است و از سویی همراه با آزردگی و خشم و نفرت.

او شلاق است بر تن دروغ خورده و ناراست ما. می‌گوید من دوستدار صراحت ام. دروغ نمی‌گویم. و دروغی که می‌دانیم بدون وزیدن آن در آسمان فرهنگ روزمره ما نفس مان تنگ می‌شود. ما کناسان ایم که از بازار عطرفروشان که می‌گذریم نفس کم می‌آوریم و بی‌هوش می‌شویم. هوش ما در دروغ گفتن است. حال آنکه اُس و اساس فرهنگ ما بر راستی است. و

نمی‌دانیم. یا بسیار کم می‌دانیم. بسیار کم.

آدینه روز فرصتی دست داد که با شهرام حیدری و شهزاده سمرقندی دیداری با او تازه کنیم . افتاده‌حال‌تر و دلنشین‌تر بود و همچنان با نشاط اما کمی شکسته شده بود یا اینطور به نظرم رسید و تنهاتر. من در این دیدار به رمز احترامی که برای او قائلم پی بردم. گاهی کسی را دوست داری بی دلیل یا با دلیلی که نمی‌دانی – دلیل‌های مختلف را برای خودت ردیف می‌کنی می‌بینی هیچ کدام کامل نیست. امشب اما دانستم چرا. مرد در اواخر دیدارمان که شهرام کهنه کتاب‌های قصه گلستان را که از تهران آورده بود به او داد تا سایه–دستی بر آن نقش کند تکه‌ای از *مد و مه* برایمان خواند. آن تکه را برایتان باز می‌نویسم تا شما هم بدانید که چرا گلستان بیهوده بزرگ نشده است. مردی مردستان است که زیر ظاهر سنگی اش قلب یک کودک–مومن می‌تپد و ایمان اش را به غلبه راستی از دست نداده است. دو بار چانه اش لرزید آشکار و یکی دو بار هم پنهانی در خلال گفتگوهامان و در وقت خواندن از کارهایش. یک جا وقتی بود که مقدمه *جوی و دیوار تشنه* را خواند از مولانا و رسید به اینجا که هیچ بانگی نیست خوشتر از سماع بانگ آب. و یکبار هم در خواندن *مد و مه* وقتی خواند: آه این سرزمین چه خواهد شد با این فساد زودرس ارزان؟

بنویسم؟ *مد و مه* در دسترس بسیاری تان هست. باید آن را خواند و دید که بر ما چه رفته است بر ما چه می‌رود که سخن چهل سال پیش او هنوز تازه است و معتبر. هنوز از این زخم خون می‌رود و آن را سر باز ایستادن نیست.

باشد می نویسم. فشرده و سخت کوتاه. تا مزه ای باشد از اصل. تا حرفم بی حجت نباشد:

نفرت؟ چرا نفرت؟ تلخی بس است. نفرت که چیزی نیست. نفرت را آسان می‌توان رد کرد. آسان می‌توان بخشید آسان می‌توان بخشود اما نمی‌توان فراموش کرد... (اما) وقتی که روح تلخ می‌شود تلخ می‌ماند. تلخی انگ است

داغ است... تلخی تصویرهای تلخ می‌سازد تصویر روی شیشه مات تو وارونه کوچکتر از واقعیت.

اینجا هوای مه آلود و بوی مد با خواب خواب قدیم خسته بی خون عجین شده ست. هذیان و دغدغه جای تصور و اندیشه را گرفته است این فکر نیست کابوس است این کار نیست تلاطم بیماری ست ما را میان لذت محروم کرده‌اند. ما در میان جفتک و قیقاج رفتیم زیر چرخ.

در روی این مرداب حالا نوبت به لخته‌های لجن می‌رسد گل‌های قارچ گل‌های نیلوفر گل‌های بی ریشه گل‌های سم... اکنون دیگر دور دور خالص و محض لجن شده ست... کاش می‌شد دوباره می‌گفتیم کل اش باطل سر از سر روز از نو روزی از نو.

اما تنها می‌توان کنار پنجره رفت و شط پیر ساکت را دید هر چند امشب شط را هم از پنجره نمی‌بینم.

شط نمی‌میرد تا آن زمان که روی دامنه کوه برف می‌بارد شط جاری است و رسوبات تلخ با رویه‌های بدبو را در خود نگه نمی‌دارد تحویل می‌دهد به وسعت طاهر کننده دریا. دریا که مادر برف است.

من چشم دارم می‌بینم که روز می‌گذرد و حصه ام از روزگار را حد حقیر محیط ام تعیین می‌کند. من از شکاف این حقارت مستولی بعد زمانی بودن را می‌بینم و می‌جوشم. حالا تو هی بگو که تحول یواش یواش خواهد رفت و کار خود یواش خواهد کرد مختار است اما عمر من یواش طی نخواهد شد من می‌خواهم همراه آن باشم من حق دارم همراه آن باشم.

شب؟ شب یعنی چه؟ ...شمع را روشن کردن کاری ست و آفتاب زدن یک اتفاق نجومی. شمع روشن کن و باز شمع روشن کن بس کن از این نشستن و گفتن که صبح می‌آید. اصلا انتظار یعنی چه؟ در انتظار بودن یعنی نبودن در وقت. مردم کاشان هر روز صبح یک اسب زین‌کرده به بیرون شهر می‌بردند تا در صورت ظهور حضرت معطل مرکوب راهوار نماند. این هفت قرن پیش

بود و من طاقتم تمام شده ست. وقتی نجات دهنده یادش رود سواره بیاید من حق دارم در قدرت نجات بخشی او شک کنم. او آنقدر معطل کرد که دیگر اسب وسیله نقلیه نیست... من حس می‌کنم که وقت ندارم.

من خود را نگاه خواهم داشت من از بس که روی لجنزار دیدم حباب عفن ترکید دارم دیوانه می‌شوم من باید عقلم را نگاه دارم عقلم را که از تن و شرف و عشق من مجزا نیست. – *مد و مه*، *روزن*، ۱۳۴۸

و ما تمام عمرمان در انتظار گذشته است در انتظار می‌گذرد.

۱۶ دی ۱۳۸۴

مردی که پرده عصمت دریده بود

شارون را دیگر رفته باید گرفت. کارنامه او با همه بلندی کوتاه است: او مردی بود که به زبان سیاست حرف می‌زد. زبان دیگری نمی‌دانست و نیاموخت. زبان سیاست زبان مهرورزان نیست. زبان شاعران و روشنفکران نیست. زبان فیلسوفان و متالهان هم نیست. زبان سیاست با زبان روزمره و زبان غیرسیاسی تنها مشترکات لفظی دارد. شارون سرنمون سیاستمدار بودن است. منتها او در وضعیتی بود که نمی‌توانست ماهیت سیاستمداری را با روکشی از زبان دیپلماتیک غربی بپوشاند. او ناگزیر صریح‌ترین سیاستمدار دوره خود بود. و تا توانست تاخت. او از معدود سیاستمداران خوشبختی است که هر چه خواست کرد از قتل عام در بیروت تا خروج از نوار غزه.

چهره شارون چهره‌ای قطبی است. یک سو نفرت بی اندازه مردمی که آسیب سیاست او را چشیدند و یک سو مشتاقان بسیار و هموطنی که در او سلطانی می‌دیدند که حراست از ملک می‌داند به هر بها که باشد. در رستم التواریخ سخن نادره‌ای هست که او آن را نخوانده می‌شناخت:

«پادشاه را زهد و تقوا و سداد و عفاف و عصمت در کار نیست بلکه عدل و احسان و نظم و نسق و حساب و حراست از ملک لازم است.»

او با مردم خود بد نکرد –هرچند به صلح طلبان داخل اسرائیل پشت

کرد- و هر چه کرد با حریفان خارجی کرد و با فلسطینیانی که رویای او را مخدوش می‌کردند. سلطان بد سلطانی است که با مردم خود ستم کند. او وقت و فرصت این کار نیافت. هر چه کرد بر مردمی کرد که آنها را مردم خود قوم خود نمی‌شمرد. شارون رهبری بود از اعماق تاریک‌ترین قرون که تنها قبیله خود را می‌شناسند و به همان می‌نازند و به هر چه غیر آن است با بیرحمی و شقاوت روبرو می‌شوند. مظهر تبعیض نژادی کامل. مظهر یک سیاستمدار واقعی. انسانی بجا مانده از حیات بدوی بشر. برای او هیچ کس جز مردم اش قوم اش اعتبار نداشت حرمت نداشت حقوق نداشت.

این نکته باشد تا مگر دوباره به این سخن بازگردم.

پی نوشت:

هر نوشته‌ای برای خواننده معینی است. خواننده‌ای که همه متن‌ها را بخواند وجود ندارد. خواننده متن کسی است که می‌تواند اشارات آن را بازشناسد. من معمولا رعایت حال خواننده کمتر آشنا را می‌کنم اما بعضی وقت‌ها هم ضرورتی نمی‌بینم مثل آنچه اینجا نوشته‌ام. فرصت شد به شرح می‌گویم اما حالیا می‌خواستم نظر خود را به ایجاز تمام بگویم. اگر خواننده در اولین گیر زبانی متن یا اشاره ناآشناتر متن پا-لنگی بخورد باید مراقب باشد. این متن متاسفانه برای چنان خواننده‌ای نوشته نشده است.

پی نوشت ۲:

الف - پرونده ارائه شده به دادگاه حقوق بشر بلژیک در باره کشتار صبرا و شتیلا - شواهد عینی و شماری از اسناد (لینک دسترسی به بعضی از اسناد از جمله سندی که بر اساس آن شارون مسئول شناخته شد و ناچار به استعفا گشت و در سایت وزارت دفاع اسرائیل است مسدود است. برای

دیدن گزارش که اتفاقات را ساعت به ساعت ثبت کرده از سایت وزارت خارجه اسرائیل استفاده کنید.)
ب- «شارون: رابین و پرز راه خودکشی ملی را می روند»، گفتگو با شارون در دسامبر ۱۹۹۵، ترجمه از عبری به انگلیسی در فصلنامه خاورمیانه.
ج- یک سایت عمومی فعال در باره تاریخ نزاع اسرائیلی-فلسطینی و راه حل‌های آن با رهیافت گوش کردن به هر دو جانب. سردبیر: کامبیز اخوان (به روزرسانی: سایت از دسترس خارج شده است!)

۱۸ فروردین ۱۳۸۵

مرگ استاد بزرگ مری بویس

مری بویس از ایرانشناسان بزرگ بود و از دانندگان رازهای دین و زبان و ادب و فرهنگ باستانی ما. پژوهش‌های زرتشت‌شناسی او از کارهای پر آوازه او ست. از نویسندگان و ویراستاران مشاور دانشنامه *ایرانیکا* هم بود. نام او نام استاد یگانه مهرداد بهار را به یادم می‌آورد که یک چند سال با مری بویس درس گذرانده بود در همین لندن. در مقدمه *پژوهشی در اساطیر ایران* اشاره نادری آورده است به فقر و شب بیداری‌هایش در این دوره و گفته است که نگهبانی یتیم‌خانه می‌کرد و هم‌هنگام درس‌های زبان پهلوی اش را آماده می‌کرد. مری بویس سال‌های کار خودم را روی متن *ادب پهلوانی* به یادم می‌آورد که نامش همه جا بود در کتاب‌ها که می‌خواندم و برگه‌ها که می‌نوشتم و ارجاعاتم. خاصه که از معدود منابع موسیقی باستانی ایران بود که مدت‌ها ذهن مرا به خود مشغول داشت و از معدود استادان ادبیات پارتی.

مری بویس نام یکی از دریغ‌های بزرگ من خواهد ماند. در سال‌هایی که روزنامه‌نگار بوده‌ام گاه بختیار بوده‌ام که به دیدار کسی که می‌خواستم برسم و گاه و بیشتر دریغاگوی مانده‌ام. همیشه می‌خواستم مری بویس را ببینم و با او مصاحبه کنم و هیچوقت نشد. خیلی‌ها اصلا نمی‌دانستند مرده است یا زنده است. بعضی نشان مبهمی از او را در جایی دورافتاده می‌دادند. و اینکه

منزوی است. برای من او ساکن دیر مطالعات ایران باستان بود. این همه آوازه داشت و هیچ کس از او خبر نداشت. حالا هم که رفته است لابد کسی خبر نخواهد شد. اگر استاد دوستخواه به تورج پارسی نگفته بود و او هم برای جهانشاه ننوشته بود این سوی آب هم لابد کسی باخبر نمی‌شد. مرگ بویس از نشانه‌های پایان دوره‌ای است که این سو کسانی پیدا می‌شدند که کنجکاو تاریخ و فرهنگ آنسو می‌شدند چنانکه عمر بر سر آن می گذاشتند.

۲۶ مرداد ۱۳۸۵

سوره الاعتراف

الف عین ت راء فاء. آماده شد بالاخره جهانبگلو از برای اعتراف. همانا شما و ما هم اگر چند ماه در زندان بودیم و مغزمان شست و شویی یافته بود و روحمان مصفا گشته بود و به دین امنیتی‌ها لبیک گفته بودیم بسا زودتر از این‌ها آماده اعتراف می‌شدیم. بادا که جهانبگلو نمازخوان هم بشود. غلط می‌کند که روزه اش را هم باز کند. صائم دایم است.

اعتراف نوعی غسل تعمید است. آب توبه بر سر ریختن است. بر سر فواحش سیاسی. اعتراف زمان مرخصی بازجو ست. آخیش! نفس راحتی می‌کشد. رئیس راضی است. رئیس رئیس هم راضی است. پاداش نزدیک است. یک زندانی دیگر هم سرانجام اعتراف کرد. یکی به لشکر خداوند افزوده شد.

این روزها اعتراف کم است. کم کسی توبه می‌کند. بگو جوان‌تر که بودیم اعتراف زیاد بود. هر شب تلویزیون آدم‌های سرشناس را می‌آورد نه تنهایی که در صف اعتراف؛ و اعتراف می‌کردند. چه دورانی بود. به خدا نزدیک‌تر بودیم. آنهمه اعتراف چه ذوقی در دل بازجوها باید می‌انداخته باشد.

بگو ما که جوان و جاهل بودیم همیشه از این اعتراف‌ها حیرت می‌کردیم. از اینکه زندان چه دانشگاه–کلیسایی است که هر که به آن دخول کرد قلبش

روشن می‌شود و روحش صفا می‌گیرد و آماده اعتراف به گناهان کبیره و صغیره خود می‌شود. زندان معبدی است با گنبد طلا در آستان قدرت شکست ناپذیر ما.

همانا زندان بهترین آیت قدرت تربیت دینی در سلطنت ابدمدت جمهوری اسلامی است. کلیسایی است. با آنهمه کشیش اعتراف‌گیر. کشیش‌هایی که هدفی نمی‌جویند جز پراکندن بذر محبت خدا در دل‌ها. جدی و سختکوش اند و در عین حال مهربان. آنها بهترین نوع کشیشان اند و بهترین خادمان حرم امن جمهوری اسلامی. خدا ایشان را دوس دارد و ایشان خدا را دوس می‌دارند.

بگو جوان که بودیم اما اعتراف‌ها هم سنگین‌تر و جدی‌تر بود. براندازی ابهتی داشت. ضدانقلابیگری پشت آدم را به لرزه می‌انداخت. کودتا پر از سرهنگ بود. براندازی توپ و تانک می‌خواست پول فراوان و آدم فراوان می‌خواست. پشت براندازی یک لشکر بود.

حالا براندازی شده است آرام و خاموش و مخملی. تفو بر شما. احمقانه است. این جور براندازی واقعا کار فیلسوفان است نه کار سرهنگان. پشت اش هم معلوم نیست چند نفر هستند. شاید یکی شاید هم یک و نصفی. همان به درد به زندان افتادن می‌خورد. و چنین خداوند خوار می‌دارد اهل ضلالت را. بگو من طرفدار براندازی ناآرام و پرسر و صدا و از جنس کیسه حمام هستم.

و جالب است که بسیاری از این گنه–کردگان و اعتراف کنندگان که خودشان هم خواسته‌اند حتما حتما اعترافاتشان برای تنویر افکار و تنذیر اشرار در ملأ عمومی از تمام بلندگوهای مساجد و کلیساها پخش شود به محض اینکه پایشان را از کلیسا بیرون می‌گذارند دوباره برمی‌گردند به عالم گناه و اصلا می‌زنند زیر اعترافات آشکاری که به زبان خودشان جلو هزارها نفر کرده‌اند.

زندان بهترین و امن‌ترین جای جهان است. عالم بیرون عالم آلودگی و گناه

است. چنین گفت کشیش کشیشان. کاشکی مردمان همواره در زندان بودند تا معترف به گناه و تقصیر، و مشتاق به طلب عفو بودند. بیرون که می‌روند هر چه یادشان داده‌ایم فراموش می‌کنند. ان الانسان ظلوما جهولا. با شما می‌گویم ایمان بیاورید به اعتراف و آن را انکار نکنید از پس آنکه اقرار کردید. بدرستی که عاقبت آنها که انکار کردند پس از آنکه اقرار کرده بودند، عذابی الیم است. و الینا المصیر.

از: قرآن ابوجهل
(نسخه محفوظ در کلیسای سپهسالار)

۲۹ مرداد ۱۳۸۵

شاپور شهبازی، گنج ناشناخته

مثل اینکه در عصر قاجار زندگی کنم و خبر مرگ بزرگمردی یک ماه در راه باشد تا به من برسد. چطور ندیده‌ام؟ امروز به مقاله شرق در رثای استاد شاپور شهبازی که رسیدم خشکم زد. باورم نشد. بعد فکر کردم کی بوده است؟ چرا خبری نشنیده‌ام؟ جستجو کردم و دیدم ای وای من که خبر از یک ماه پیش است. چرا خبر نشدم؟

شهبازی بزرگمردی بود در شناخت ایران باستان و از معدود دانشمندان در شناخت هخامنشیان. چرا مرگ او در وبلاگستان انعکاسی نداشته است؟ نگاه کردم و دیدم جز یکی دو وبلاگ مثل «ارزیابی شتابزده» خبری از مرگ او ندارند. حیف خوردم. مردی بزرگ سال‌های سال در عشق ایران بکوشد و فززندان ایران او را نشناسند. مشکل کجاست؟

ایرانشناسی در ایران مرده است. نیم–نفسی می‌رود و می‌آید. اگر شهبازی ۳۰ سال پیش می‌مرد حتما مرگش در صفحه اول روزنامه‌ها می‌آمد. تازه آن وقت هنوز این نبود که در این سه دهه شد. خوبی دوره شاه اهمیت دادن اش به ایران بود. هرچه می‌خواهند بگویند. این را نسل من با چشم سر دیده است. من خود بر آن شهادت می‌دهم که هر چه از عشق به ایران و ایرانشناسی دارم محصول نشست و خاست با استادانی است که در آن عهد پرورش یافته بودند. تمام.

شهبازی از نادره محققان ایرانشناس بود. من همه جا آرای او را دنبال می‌کردم و به نظرم یکی از درخشان‌ترین کارهایش تشخیص سه گونه خداینامه شاهی و موبدانی و پهلوانی بود که در شاهنامه کنونی به هم آمیخته است و ناسازی‌های متعدد ایجاد کرده است.

او را از نزدیک نمی‌شناختم. یکبار در تهران در کنگره فردوسی دیدمش. یکی دو بار دیگر هم در لندن و شاید آکسفورد. در سمینارهای ایرانشناسی. کمی عبوس می‌نمود. حس می‌کردم تلخی سال‌های بعد از انقلاب در جانش رسوب کرده است. کسانی مثل او این تلخی را مثل زهر چشیده‌اند زیرا که از اشراف فکری و دانشگاهی بودند اما به خواری افتادند و تن به مهاجرت ناچاری دادند. اما او مظهر عالی یک محقق آکادمی بود.

مرگ او مرا به یاد مرگ دو تن دیگر می‌اندازد. استاد بزرگ احمد تفضلی که دست‌های آلوده سیاست‌بازان دور گردنش پیچید و سپس در خیابانی انداختندش که بگویند تصادف کرده است؛ و استاد بی‌همتا مهرداد بهار که در علم و اخلاق اسوه بود. هر دو و بلکه هر سه گنجینه‌های ناشناخته بودند. گنجینه‌های ناشناخته در دل و دانش خود از ایران باستان داشتند که صد افسوس به دفینه تبدیل شد. گنجی زیر خاک شد. دریغادریغ. و دریغ بزرگتر آن که شاگردی و شاگردانی از ایشان به جای ماند؟ اگر ماند چرا دریغاگوی استادان خود نشدند؟ چرا صدایی از ایشان برنخاست؟

دلم برای معدود کسان دیگری که مانده‌اند می‌لرزد. همه در آستان سفر به فراسوی غفلت ما. کامم تلخ است. انکار نمی‌کنم. شهبازی و تفضلی و بهار هر سه در زمانی فرشته مرگ را پذیرفتند که هنوز حرف‌ها داشتند برای گفتن. جوان بودند. پیری مال بعد از هشتاد و نود است در علم. آنها در کمال خود ساقط شدند. وقت ثمردهی شان بود. ده‌ها شاگرد دکترا باید تربیت می‌کردند. دهها کتاب دیگر می‌نوشتند. ریشه‌کن شدند. کاش ادامه می‌داشتند. ... ... دل آدم کمتر می‌سوخت. مرگ در این موارد واقعا پایان کبوتر است. پایان.

۲۵ شهریور ۱۳۸۵

فالاچی روشنفکر نبود

اوریانا فالاچی به یک معنا اولین معلم من در گزارش‌نویسی بود. سال‌های اول جنگ لبنان بود و من تحت تاثیر نثر و بیان فالاچی در زندگی، جنگ و دیگر هیچ گزارش مفصلی نوشتم برای کلاس آیین نگارش در باره لبنان که آمیخته‌ای از خبر و نظر و عواطف و رنج مردم لبنان بود.

بعدها در کتاب‌های جلد سفید دوره انقلاب مصاحبه اش با شاه را می‌خواندیم. *مصاحبه با تاریخ* را هم باید همان موقع‌ها خوانده باشم. چهره رهبران سیاسی در مصاحبه‌های او بسیار تازگی داشت. او پایه تصویری بسیاری از رهبران آشنا را در ذهن من و بسیاری دیگر گذاشت. من برای نمونه هنوز کیسینجر را در همان تصویر به یاد می‌آورم.

سپس نوبت به آیت‌الله خمینی رسید. و آن داستان حجاب. دیگر ما به فالاچی نگاه یک اسطوره نداشتیم. حرف‌هاش به نظرمان خام می‌آمد. انقلاب باعث شده بود که دیگر غربی‌ها را جدی نگیریم.

انقلاب باعث سقوط بسیاری از اسطوره‌ها شد. فالاچی یکی از آنها بود. او که زمانی نمونه یک زن جسور چپ به شمار می‌رفت و جذابیت خود را به میزان زیادی مدیون این چپگرایی بود بعدها که چپ جذابیت اش را از دست داد و دیگر بازاری نداشت به راست گرایید.

راستگرایی فالاچی نمونه خوبی است برای تحلیل آنچه در جهان غربی در این سال‌های اخیر اتفاق افتاده است در غیاب شوروی و در حضور بنیادگرایی عربستانی-پاکستانی.

من به فالاچی حق می‌دهم که عقاید دست راستی پیدا کرده باشد ولی مسلما درک او از تحولات جامعه اسلامی متاثر از وقایع روز و افراط‌گرایی‌های بعد از سپتامبر ۲۰۰۱ بود. اما او هم مثل بسیاری دیگر از ژورنالیست‌های غربی نتوانست واقعیت‌های جاری جوامع مسلمان را تشخیص دهد. فالاچی نمونه کاملی بود از تیتر اول رسانه‌های غربی. او هرگز نتوانست از کلیشه‌های رایج خبری کنار بایستد و به همین دلیل به بدترین شکل ممکن به تایید همان کلیشه‌ها پرداخت.

با اینهمه، تصویر من و بسیاری دیگر از فالاچی شاید هنوز همان زن جسور دهه هفتادی باشد که در معیارهای آن زمان پیشرو محسوب می‌شد و سخت جذاب بود (و این به او اعتماد به نفسی می‌داد که در عکس‌های همان دوره اش دیده می‌شود). ولی او هرگز یک روشنفکر نبود. تفکر او تفکر کلیشه‌ها بود تا تفکر انتقادی.

۱۰ دی ۱۳۸۵

صدام؛ چرخه مدار صفر

مرگ صدام برای من نمودار سالها فرصت سوخته و از دست رفته است. سال‌هایی که او از عمر مردم خود سوخت و از ما ایرانیان. به خاطر رهبرانی چون صدام است که ما مردم مدام باید از صفر شروع کنیم. رهبرانی چون صدام سال‌های سال را به اشتباهات مهلک و تکرار آن تلف می‌کنند و نسل‌ها را به باد فنا می‌دهند. مرگ با چوبه دار برای کسی چون صدام کوچکترین مجازات است. هیچ است. درست مثل دوره زمامداری شان که هیچ بود. هیچ در هیچ. و این هزارها هزار دریغ است. دریغ همه آنها که از ایشان زخم خوردند یا جانشان را دادند. رهبرانی مثل او چنان خسارت‌هایی به فرهنگ و سیاست و مردم ما زده‌اند که با هیچ مجازاتی قابل جبران و استیفا نیست. ما آنها را می‌کشیم و این اوج ناامیدی ما ست از آنها که عمرهای ما را سوختند، زندگی‌های ما را تلف کردند، شادی را از ما دریغ داشتند، وطن را از ما گرفتند و ما را آواره ساختند و متفکران مان را دهان‌بند زدند یا گوشه زندان پوساندند. صدام تا بر اسب قدرت سوار بود هیچ مرزی نشناخت و هیچ کاری برای مردم خود نکرد.

با رهبری چون صدام مردم امکان هیچ انباشت تجربه‌ای ندارند. هیچ راهی به جلو نمی‌روند. مدام بر مدار صفر می‌چرخند. ناامیدان وسوگواران. زندگی

در عراق امروز توفان اتلاف عمر و جان است. اتلاف عظیم و به حساب نیامدنی. توفانی به جا مانده از عصر صدامی. رهبرانی که گرهی نمی‌گشایند. کارشان گره بر گره زدن است و کور کردن گره‌هایی که هست. پریشان ساختن مردم.

تنها فرق فارق دموکراسی با استبداد همین جا ست. در دموکراسی عمر کسی تلف نمی‌شود. هر کسی قادر است پیش برود. اما نظامی برای چرخیدن به دور خود وجود ندارد. انباشت سرمایه‌های مادی و معنوی هست. همین انباشت است که مملکت را زنده و امیدوار و انسانی نگاه می‌دارد. کسی جانشینان احتمالی خود را از بین نمی‌برد. کسی نمی‌تواند خود را اول و آخر همه چیز بداند. فروتنی است –که در استبداد غایب است. سهم تک تک مردم و نخبگان است که محفوظ است. سهم زندگی در وسیع‌ترین معنایش. مشارکت و رقابت ریشه‌کن نشده است. نقد جاری است. زبان‌ها را نمی‌برند. عقل کل وجود ندارد. خدایگان مرده است. هر چه هست از آن مردم است. هر روزی راهی اختراع می‌شود که مردمانه است. از مردم شروع می‌شود و به مردم ختم می‌شود. کسی آقا–بالا–سر مردم نیست.

رهبرانی مثل صدام اند که ما را عقب می‌اندازند. از جهان دور می‌دارند. حصار دور ما می‌کشند. ما را بی تاریخ می‌کنند. تاریخ ما را ناچیز می‌کنند. ما را به مردمانی تبدیل می‌کنند که باید به کشور ایشان حمله کرد و اداره شان کرد.

رهبرانی چون صدام بازیچه اند. بازیچه شهوت سیری‌ناپذیر قدرتی کور و بی مهار. بازیچه طرح و توطئه بازیگران جهانی. مسخرگانی که خود را خدایگان می‌انگارند. بیچارگانی که کلید همه چاره‌ها در زندانهاشان است و در قدرت سازمان امنیت شان و ارتش و اسلحه شان.

پروسه رهایی از صدام پروسه‌ای سخت و دردناک و پر آشوب است. چیزی که باید از آن به خدا پناه برد. به مردم پناه برد. مردم را تقویت کرد. هیچ راه دیگری وجود ندارد. ما باید بتوانیم عمرهامان را از دست اتلاف ایشان نجات

دهیم. شادی‌هامان را. عمر به شادمانی گذراندن؛ عمر بی ترس گذراندن. این است آنچه گوهر بازگشت به مردم است. همه نقدهای دموکراسی در پای این محصول دموکراسی هیچ است. زندگی بدون شادی به هیچ نمی‌ارزد.

۵ اردیبهشت ۱۳۸۶

فاصله ما از غرب به نمونه ژازه طباطبایی

امشب شنیدن حرف‌های ژازه طباطبایی کام ام را تلخ کرد. پیرمرد در اوج ناامیدی بود. او آدم عجیبی است. اشتباه نکنم اول بار کارهایش را در مجله خوب *تماشا* دیدم. مجله‌ای که دیگر هرگز در ایران تکرار نشد. او مدام می‌گوید آن دوران و مقایسه می‌کند آن دوران را با این دوران. دوران کنونی. ما آن دوره ژازه‌ها را می‌ساختیم. این دوره آنها را تف می‌کنیم. حتی ناشران مان دیگر ژازه را نمی‌شناسند. او تندخو شده است. لابد اگر نیمی از زندگیش را در اسپانیا نمی‌گذراند تا حال مرده بود زیر فشار این ناشناس ماندن این قدرناشناسی دیدن. می‌گوید خانه اش در اسپانیا مجسمه ندارد ولی در تهران پنج هزار مجسمه دور و برش هست و هست و هست. کسی نمی‌خرد. کسی قدر نمی‌شناسد. و او می‌آید به وطن و می‌رود. او غرب را خانه هنر خود می‌بیند. اما خانه خودش اینجا ست. خانه‌ای که در آن بیگانه است. مردم گرفتارند. روشنفکران گرفتارند. ثروتمندان کارهای بهتری دارند انجام دهند تا خریدن اثر هنری. ناشران کارهای بهتری دارند انجام دهند تا چاپ ده‌ها اثری که او می‌گوید نوشته و چاپ نخواهد کرد. ما او را ساخته‌ایم و سوخته‌ایم. هنرمندی که با معیارهای دنیای دیگری می‌زید ولی میان ما زندگی می‌کند به زبان ما حرف می‌زند. باید زنگ بزنم به مجتبا ببینم نشانی او را در اسپانیا

می‌توانم بگیرم. تا یک روز آفتابی بروم به دیدارش. دیدار شرقی گریخته از شرق. غربی ایرانی. کسی که میان فرهنگ خانگی خود و فرهنگ مهاجری که او را در خود جای داده دو پاره شده است. اینها سرمایه‌های مایند. اما همیشه از سفر آغاز می‌کنیم. دلم می‌خواست او از تصویر غرب می‌گفت.

۲۰ اردیبهشت ۱۳۸۶

در اردیبهشت مردن

خاله جان چراغ عمرش خاموش شد. آدم مثل چراغ است در معرض باد. می‌جنگد برای روشن ماندن. اما باد قوی‌تر است. خاله جان در بهار مرد. این بهترین کار است. من مرگ در قله تابستان را هم دیده‌ام. مغز آدم به جوش می‌آید سر خاک. زمستان هم خوب نیست. مردم می‌لرزند و دعا می‌کنند زودتر مجلس تمام شود. همیشه از مجلس عزا گریزان بوده‌ام. آدم به بازماندگان چه بگوید؟ یادم می‌آید وقتی صمد کشته شد در جنگ. یا همین اواخر که دختر دایی در تصادف کشته شد. مرگ زبان مرا لال می‌کند. آنهمه جوانی و طراوت و امید و زیبایی برود زیر خاک. آدم لال نشود می‌شود؟

خاله جان خوشگل بود و همه دخترهاش هم خوشگل اند. پسرهاش هم خوش‌قیافه. خوش‌قیافه‌ترین‌هاشان سعید بود. اما سعید جوانمرگ شد. مشهد که رفته بودم چندسالی از مرگش گذشته بود اما مرگش برای من تازه بود وقتی صورت زنش را دیدم و بچه‌ها را. مثل اینکه خبرش را تازه آورده باشند نتوانستم جلو اشک‌هام را بگیرم. آخر آدم اینقدر جوان می‌میرد؟

خاله جان مرگ زیاد دیده بود. رنج زیاد کشیده بود. اما همیشه لبخند به لب داشت. حتی این آخرین بار که دیدمش و سعیدش نبود. خاله بزرگ من بود.

خواهر مادربزرگ. حالا هر دو خواهر ملاقات می‌کنند. مادربزرگ خیلی وقت پیش چراغ عمرش خاموش شده بود. کودکی من پر از خاله بزرگ و خاله‌های مختلف دیگر بود و مادربزرگ ام. خاله طنینی دیگری داشت. اصلا خاله بود هر چه زن دور و بر ما بود. فکر کنم اگر آمار بگیرند عنوان خاله پربسامدترین خطاب بود آن سال‌ها. شاید هنوز هم هست.

خاله جان مظهر مدرنیت آن سال‌های فامیل ما بود انگار. مرکزی بود متفاوت. تمام سفره‌های مذهبی اش البته برقرار بود اما دخترهاش آلامد بودند و جسور و امروزی (آن‌روزی در واقع) و تجددخواه و مدلی از آنچه دوران شاه داشت می‌ساخت. من عاشق عکس‌های دخترخاله ام بودم با نامزدش که مثل فتورمان‌های مجلات آن موقع انداخته بودند. رحیم هم جوان و خوش تیپ بود. خیلی هم خوش تیپ. مثل هنرپیشه‌ها می‌ماند. پسر برادر خاله جان بود. دوستش داشتم و بهش احترام می‌گذاشتم. اما آخرین تصویری که از او دارم روی تخت بیمارستان بادکرده افتاده بود. روزهای آخر عمری بود که به باد سرطان خاموش شد. زن جوان و زیبایش را تنها گذاشت و رفت. عاشق و معشوق بودند. به هم خیلی می‌آمدند.

در خانه خاله جان آزادی بود. برای ما بچه‌ها. می‌توانستیم راحت از عشق مان بگوییم. تلویزیون ببینیم. هنوز تصویر گوگوش با موهای کوتاه در یادم هست روی تلویزیون خاله جان که می‌خواند بزن بزن که داری خوب می‌زنی. اولین بار هم که ضبط صوت ریلی دیدم همانجا بود. و اول باری که سفره عرق و کباب دیدم. آن روزها نظر ما به آنها بود. انگار آنها آینده ما باشند. بعدها که انقلاب داشت می‌شد نظرها به ما معطوف شد. که قرآن بلد بودیم و از دین و اسلام و انقلاب حرف می‌زدیم. و سرمان را پایین می‌انداختیم وقتی با دخترخاله‌هامان حرف می‌زدیم. کوچکترین دختر خاله حسابی مذهبی شد. آینده عوض شده بود. او زن پسری شد که سخت عاشق اش بود. دو بچه آورد بسیار زیبا یک دخترکی عینهو خودش با چشمان زیبا و یک پسرک

عینهو پدرش که شیرین و نوک زبانی حرف می‌زد. اما عاشق دخترخاله و داماد خاله جان هم هنوز در دهه سی عمر بود که چراغش را باد تندی خاموش کرد.

مثل فیلم «شب‌های زاینده رود» باز ما عوض شدیم. اپیکوریست شدیم. همه شده بودند. از سیاست زده شدیم. همه شده بودند. خاله جان هم قلب اش خراب شده بود. چندبار جراحی شد و دستگاه در قلب اش گذاشتند. این اواخر قوت قلب مادرم بود که او هم قلب اش را عمل کرده بود. می‌گفت عمر دست خدا ست ببین خاله جان نزدیک بیست سال است با قلب جراحی شده زندگی می‌کند. ترس اش از عمل ریخته بود. مادرجان حالا از مجلس ترحیم آمده است و زیاد نمانده. گریه و تاثر برای قلب اش خوب نیست. فشار قلب آدم را از کار می‌اندازد. خاله جان لابد برای همان لبخند همیشگی اش بود که دوام آورده بود. من فقط یکبار گریه اش را از نزدیک دیدم. وقتی پدرم مرد. چهل و هفت ساله بود. مادرم بیست و نه ساله. با پنج بچه قد و نیمقد. خاله جان حتما بارها گریه کرده بوده است. اما چهره اش را من همیشه خندان به یاد می‌آورم. مثل مادری خردمند می‌شد در کنارش آرامش داشت. محرم بود. دوست داشتنی بود. خواهر مادربزرگ بود. بزرگ زنان فامیل بود.

خوشحالم که خاله جان عمرش را کرد. بچه‌هاش را بزرگ کرد. ثمر دید. می‌خواست برود و رفت. اما هنوز شوکه ام از حرف آخر مهمان امشب ام که کلی از شجریان و بم حرف زدیم و در آستانه جدا شدن گفت که خودش از بم است و نود و پنج نفر از فامیل اش را در زلزله از دست داده است. خواهرها و برادرها و دایی‌ها و خاله‌ها و که و که. به نیمرخ صورتش نگاه کردم که روبرو را تماشا می‌کرد و می‌راند. هیچ چیز دیده نمی‌شد. اما معلوم بود زیر آن ظاهری که مثل سنگ نشان می‌دهد غروری هست از ایستادگی در برابر فاجعه‌ای که می‌خواهد آدم را بشکند. خوب است آدم در برابر مرگ تا نشود.

۲۵ اردیبهشت ۱۳۸۶

من و قهرمان‌هایم

داریوش ملکوتی یادداشتی نوشته از کسانی که تاثیرگذارترین افراد بوده‌اند بر او. از من هم نام برده به لطف که بنویسم چه کسانی در زندگی من تاثیر گذاشته‌اند. راست اش تکلیف شاق است. و شیرین. شاق بودن اش به این است که آدم چند نفر را نام ببرد؟ شیرینی اش در یاد یاران است و استادان.

این روزها استادی ندارم. سال‌هاست ندارم. بت‌هایم را شکسته‌ام. کتاب‌هایم را سوخته‌ام. اما همان وقت که استاد هم داشتم از نا–استادها زیاد چیز آموختم. گاهی یک بیت مرا سال‌ها راه برده است. تابلویی در قهوه‌خانه‌ای مدت‌ها الهام‌بخش ام بوده است. جمله‌ای در کتابی ذهنم را فتح کرده است. حتی قیافه‌ای چهره‌ای رفتاری آموزگارم بوده است. هرچه دارم را آموخته‌ام. چیزی از خودم ندارم. روش ام حافظانه است. هر جا چیز خوبی دیده ام گفته‌ام از من باشد.

تا سال‌ها کارم این بود که کاردانان را بشناسم. نبود آدمی که چیزی تازه عرضه کند و من به زانوی ادب پیش او ننشینم. با نام آوران زیاد نشسته‌ام یا از ایشان بسیار خوانده‌ام. چندان که آنچه آموختنی از ایشان دیده‌ام بردارم و از خود کنم. یادم می‌آید یکبار بدجنسی کردم و شعری را به دوستان ام عرضه داشتم به نام شاملو و قبول کردند. و بعد قهقهه سر دادم که این کار خود من است!

شعر خوب را دوست داشتم. اندیشه خوب را هم. سینمای خوب را نیز. آشوری و مهرداد بهار را می‌ستودم. شیفته شفیعی کدکنی بودم و سر کلاس اش یکی از بهترین کارهایم را در سبک شناسی ارائه کردم در حالی که رسما شاگرد کلاس او نبودم. استادان ام را در دانشگاه سخت احترام می‌کردم. از شمیسا زیاد آموختم. از دادبه. از عبادیان. از انوری. از طباطبایی. از شکری. از صفوی. از پورنامداریان. از جوانمرد. از بسیاری. در سینما کیشلوفسکی نزدیکترین است به من. و هامون مهرجویی. و علی حاتمی. سینمای روسی هم برایم هنوز دنیایی حرف دارد و تازگی.

سهراب سپهری به من چیزهای بسیار آموخت. فروغ هنوز هم خواهر بزرگ من است و معشوق مرده من. یحیی آرین پور با کتاب اش خیلی چیزها به من آموخت. جلال ستاری با دوسه کتاب اش فلسفه زندگی ام را ساخت. ایرج افشار به من راه ایرانشناسی آموخت. ...وای که چقدر کتابدوست بودم. کتابخواره بودم. شاید چند ده دفترچه کوچک از نام کتاب‌ها سیاه کرده باشم. عشق به کتاب را از شریعتی دارم. از حکیمی هم ذهنم پر می‌شد. اما جانم دست شریعتی بود. مطهری هم خردمندی دینی را به من آموخت. بنی صدر هم یکچند مرادم بود. آیت‌الله خمینی هم. بعد سروش آمد. اما هیچکدام از این‌ها با من زندگی نکردند مگر شریعتی و نیچه. فراسوی نیک و بد نیچه سال‌ها کتاب بالینی من بود. من لغزش‌های شریعتی را با استواری نیچه رفو می‌کردم. ولی هر دوی آنها تخیلی خلاق و نیرومند داشتند که رمز جذابیت ابدی آنها ست. چیزی که سروش نداشت. مطهری هم. و بنی صدر اصلا. و آیت‌الله خمینی تنها در شعرهاش و رفتار شخصی اش به جا گذاشت.

با بسیاری از طریق شریعتی آشنا شدم. مثلا با عین القضات. ولی خودم بیهقی را کشف کردم. هیچکس به اندازه بیهقی بر نثر و فکر من تاثیر نداشته است. آنچه از شریعتی و سروش آموختم تقلید بود. اما بیهقی سرچشمه‌ای بی زوال بود. در خرد روشن و نثر عالی. حافظ را به شیوه عاشقان خوانده‌ام. یعنی عشق

را از او آموختم بیت به بیت. هر بار بیتی از او را کشف می‌کردم که سرّی از عشق بر ملا ساخته بود. سری که تا مبتلا نباشی بر تو مکشوف نمی‌شود. سعدی هم بود. اما حافظ چیز دیگری بود. حافظ رازدان جامع فرهنگ ایران است. گرچه سر عشق آسمانی را مولانا بهتر از هر کس دیگری به من آموخت. عمری باشد باید شرحی بنویسم برای امروزیان از اینکه چگونه عشق اسطرلاب اسرار خدا ست.

هر چه آموخته‌ام از ادب و عرفان و تاریخ ایران بوده است. از غرب، نیچه و بعد چند تن دیگر. به نظریه دریافت علاقه‌مند بوده‌ام. روشنفکری فرانسه هیچوقت برایم جذاب نبوده است. هانری کربن شاید. از سارتر زیاد شنیدم و خواندم. اما چیز چندانی نیاموختم مگر زندگی اش با دوبوار که برایم همیشه الگو بود. از فوکو و دریدا و دیگران هم به اندازه وقتی که باید صرف کارشان کنی چیزی نیاموختم. دنیای بودریار کمی به من نزدیک‌تر بود. کلا روشنفکری فرانسه چون مرا زیاد به یاد روشنفکری ایرانی می‌اندازد برایم جذابیت ندارد. برایم آلمان و حوزه اندیشه آلمانی روشنگران و اندیشمندان والاتر و عمیق‌تری داشته است و سرکش‌تر و دیوانه‌تر. صراحت آمریکایی را نیز دوست داشته‌ام و پراگماتیسم اش را. از فلسفه زندگی بریتانیایی هم بسیار آموخته‌ام. شیوه آکادمیک اش را هم بر دیگران برتری می‌نهم. خویشتنداری و محافظه‌کاری به معنای مثبت کلمه و بی‌آزاری شان را که فرهنگ عمومی آن مردم است خوب می‌شناسم. سال‌ها نیز از اشرافیت شان می‌آموختم. اما وقتی میان آنها زیستم دانستم که از آن اشرافیت چیزی باقی نمانده است.

ستایشگر اشرافیت بوده‌ام و هستم. نه دک و پزش که نشانه تازه به دوران رسیده‌ها ست که اصالت اش. به قول نجیب مایل هروی فرهنگ ایران را اشرافیت حفظ کرده است. از این مرد دانش‌پژوه و خراسان‌شناس نیز فراوان آموختم. حیف که بزرگانی چون او زبان انگلیسی نمی‌دانند تا قدرشان در جهان آکادمی درست شناخته شود و دستاوردهاشان. او از بزرگترین آدم‌ها

ست در شناخت فلسفه‌ستیزی در تمدن ما. کتابی داشت به همین نام که منتشر–ناشده ماند.

بسیاری کسان بوده‌اند که ایشان را ستوده‌ام یا می‌ستوده‌ام. پدرم را سال‌ها پس از مرگ اش کشف کردم. در جوانمردی یکتا بود. از دو سه زن نیز بسیار آموختم. زنانی که بر ایشان عاشق بودم. جسارت و سادگی و دانایی غریزی داشتند. و دنیایی که می‌ارزید آن را کشف کنی. و البته بدنی کشف کردنی. ولی اولین زنی که به من بسیار آموخت مادرم بود. زنی آزاده و نوخواه. ستایشگر زنانی بوده‌ام که در آنها جسارتی می‌یافتم. روح شاهنامه‌ای زن را دوست داشته‌ام. زن حماسی برایم دلرباتر و ایرانی‌تر بوده است. زنی که انتخاب می‌کند. مردش را و زندگی اش را. رودابه است یا تهمینه است. یا حتی ویس یا شیرین. هنوز سیمای چنین زنی در هنر معاصر ما شناخته نیست.

همه این‌ها را گفتم و بسیاری اش ناگفته ماند. آدم هر برشی که به زندگی اش بزند به کسانی می‌رسد که به او آموخته‌اند. در دانش در ادب در دین در اخلاق در آزادگی در انصاف در خردمندی در خودشناسی در عشق در کار در مدیریت ایده‌آل در سیاست در زندگی در دوستی و نمی‌دانم در هزار چیز دیگر. اما من از آدم‌های معمولی هم به اندازه آدم‌های بزرگ آموخته‌ام. شاید برای همین هرگز نتوانستم خود را تافته جدا بافته ببینم و بخواهم. من از آغاسی و سوسن و گوگوش و فرهاد و داریوش و دلکش و ویگن و قمر و جواد یساری می‌توانم لذت ببرم و برده‌ام. هرگز خود را از لذت‌هایی که مردم کوی و برزن می‌برند محروم نکرده‌ام. از همان حکمت عامیانه هم آموخته‌ام که در ترانه‌ها هست و در ضرب المثل‌ها هست. یافتن حقیقت زندگی منحصر به روشنفکران نیست. مردم عادی گاه بسیار بهتر به هدف می‌زنند. به قول استاد فروزانفر حقیقت ساده است.

۲۴ شهریور ۱۳۸۶

وطن نام تک تک فرزندانش را می‌داند

وطن برای من علیرضا حیدری است. مردی که از بس دقت کرد سکته کرد. دقت او در روزگار بی‌دقتی چه معنا داشت؟ وطن. من برای وطن متاسف می‌شوم که مردانی مثل حیدری را از دست می‌دهد. وطن برای من فرهنگ آلمانی به فارسی بهزاد است یکی از ده‌ها کار نفیس خوارزمی که مدیرش حیدری بود. زمانی آلمانی می‌خواندم. امروز نمی‌خوانم. اما فرق کار خوب و کار بنداز–و–در–رو را می‌شناسم. میان اینهمه کارهایی که نشان از عجله دارند بهزاد با آرامش نشسته کتابش را نوشته است. و حیدری با آرامش نشسته آن را آماده‌سازی کرده است. آرامش در دنیای پرتنش ما یعنی چه؟ یعنی وطن. من کلاهم را از سر بر می‌دارم برای این وطن.

می‌گوید یکی از این دوستان نادیده در مطلب اش در باب وطن که: «وطن در حال احتضار است.» –احتضار؟ من نمی‌فهمم. من وطن را ابدی می‌بینم. در تاریخ هزاره‌های اخیر وطن من، چند ده ساله چیزی نیست. وطن من محتضر نیست.

وطن برای من دایره گردش است. جایی که از گردش در آن لذت برم و از آبادی اش خوشنود شوم و برای ویرانی اش محزون. وطن جایی است که فکرم را مشغول می‌کند دیدن اش یا خواندن در باره اش. وطن مشغولیت

ذهنی است. دل ما آنجاست که گنج ما. وطن گنج من است.

اسماعیل خویی وطن‌شناس است. در شعر بیدرکجا می‌گوید وطن جایی است که من خشتی در آن روی خشت نهاده باشم. در آن سهیم باشم. چیزی را در آن باب کرده باشم. چیزی از آن از آن من باشد. وطن جایی برای گریختن نیست. وطن آدم با آدم سفر می‌کند. شهر به شهر. وطن جایی است که می‌خواهی خشتی بر خشت اش بنهی. کاری برایش بکنی. دستی برایش بالا بزنی. وطن تو مقصد نهایی توست. حتی اگر در ایستگاه‌های جهان تمام عمر سرگردان باشی.

وطن شفیعی کدکنی است. غول زیبای دانش و فرهنگ ما. شمیسا ست. انوری است. پورنامداریان است. هر کسی که متن‌های ما تاریخ ما را عاشقانه می‌خواند تا بشناساند. وطن عشق بزرگ است. وطن در ناشناخت گم می‌شود. حتی اگر روی خاک اش زندگی کنی.

وطن دالان بهشت مشهد است که درخت‌هاش را ناجوانمردانه و بیخردانه بریده‌اند. وطن مادر است که آنسوی دالان بهشت خانه دارد. در خانه اش درخت هست. گل هست مهربانی هست خدا هست. وطن سرد و گرم چشیده است. آهسته است. خردمند است. می‌داند زندان و شلاق و هیاهو و ادعا و تحمیل کار تازه–به–دوران–رسیده‌ها ست. وطن برای نگهداشتن فرزندانش چیزهای دیگر دارد. وطن نام تک تک فرزندانش را می‌داند. اینهمه نام خوب. آدم دلگرم می‌شود. اینهمه نام خوب به امیدی کار می‌کنند و خشت بر خشت می‌نهند. امید وطن است.

۵ تیر ۱۳۸۷

دیدار ناممکن

مادر شیرین است. مهر او بی دریغ است. نفوذ کلام اش از ورای مرزها و آب و کوه و خشکی بی رقیب است. می‌گویم می‌آیید؟ بیماری و بیمارداری اجازه نمی‌دهد. دوست دارم اروپا را وقتی می‌آید به او نشان بدهم. با قطار سفر کنیم. مثل کودکی کنجکاو تماشا خواهد کرد. من دوست داشتن سفر را از او به ارث برده‌ام. اما هر قدر هم سفر خوب باشد و جهان زیبا خانه خودش را به جهانی ترجیح می‌دهد. من هم. می‌گویم حالا که نمی‌شود شما بیایید پس استخاره‌ای کنید من بیایم. می‌گوید نه. اوضاع خراب است. مردم از گرانی عصبانی اند. طوری حرف می‌زند که فکر می‌کنم همین روزها باید شورش به پا شود. هر وقت گفته‌ام می‌آیم گفته است نه. آنجا که هستی خیال ام راحت‌تر است تا اینجا بیایی. می‌گوید برادرت با اهل و عیال امروز رفت سفر حج ولی به من نگفته بود که با آنها همراه شوم. می‌گویم خب من ماه دیگر می‌روم سفری به مکه شما هم بیایید. از جوابش می‌فهمم که به این سادگی‌ها نیست. می‌گویم ثبت نام کنید به حساب من. مشکل مالی ندارد. از حرف اش می‌فهمم که چندسال باید برای اجازه سفر حج صبر کرد. پس ترکیه بیایید. راه حلی که خیلی از ایرانی‌ها پیدا کرده‌اند. می‌گوید باید صبر کنی شاید بیماری که در خانه داریم حالش بهتر شود. می‌خواهم بگویم پس من می‌آیم. نمی‌گویم.

می‌گویم ادوکلن‌هایی که خواسته بودید هیچ کدام این طرف‌ها پیدا نمی‌شود. اما برایتان با مسافری که بیاید ادوکلن به انتخاب خودم می‌فرستم. می‌گوید عجله‌ای نیست آنهایی که سفر پیش آورده بودی هنوز دارم. هر روز نگاه شان می‌کنم. می بوسم شان. با خودم فکر می‌کنم برادرم باید یک سال از ایران دور بماند تا قدر مادر را بیشتر بداند. تو قدر آب چه دانی که در کنار فراتی. هر ماه سر وقت تلفن کرده‌ام. نکرده‌ام خودش زنگ زده است. مثل امروز که پیشدستی کرد. روز مادر امروز بود یا دیروز؟ من فکر کرده بودم امروز است. ولی شاید دیروز بوده. خوابش نبرده است. نیمه شب بود که زنگ زد. تمام روز فکر کرده این که زنگ می‌زند مهدی است. زنگ هم زده بودم. انگار با مریخ تماس گرفته باشی. صداهای عجیب و پارازیت و انگار آخرالزمان شده باشد در آن طرف. وصل نمی‌شد. آخرِ تکنولوژی است ایران. و کشوری که شهروندان نامطلوب اش هر ده سال یک بار می‌توانند مادرشان را ببینند. مثل اینکه ملاقات داده باشند. در خارج زندانی ابد شده‌ایم.

۳۱ تیر ۱۳۸۷

به دنبال اولیا می‌گردیم

هر چه می‌کنی این وقت مناسب فرا نمی‌رسد. پس بیش از این از امروز به فردا نیندازم و در این آخرین وقت باقیمانده از روز یا شب این دو کلمه را بنویسم و گرنه ممکن است هرگز ننویسم. شکیبایی برای نسل من با تصویری که از «هامون» از خود به یادگار گذاشت به یاد خواهد ماند. من لابد هنوز در اواخر دهه ۲۰ عمرم بوده‌ام. هامون مرا چهل روز دچار تب و بحران کرد. سویه‌های شخصیتی که مهرجویی به نمونه روشنفکر ایرانی ساخته بود استثنایی بود. آن عشق مرگبار با آن دیدارهای عسلین در کتابفروشی. آن نذر و نیاز و عزاداری. آن پاندول بودگی میان سنت و مدرنیسم. آن سوپرمدرن بودن و سنتی بودن و مردسالاری. آن خانواده فروپاشیده. آن لغزش دردناک بر سطح. یادم نمانده ماجرای بحران من چه بود. لابد باید جایی یادداشت کرده باشم. پیدایش کردم می‌گذارم اینجا. می‌دانم که نمونه هامون درست نمونه من هم نبود اما چیزهای مشترک بسیاری داشتیم.

هامون اثری بود به یادماندنی در سینمای ایران. بعدها دیگر بازی یکنواخت و همیشه–مانند–هم شکیبایی را نپسندیدم. شاید هم عیب از کارگردان‌هایش بود. اما هامون در ذهن من ماند و در ذهن نسل من خواهد ماند. شکیبایی دوست داشتنی بود. می‌توانم بفهمم که چرا خودتخریبی آغاز کرده بود. اما

حیف بود که به این زودی بمیرد. اینهمه دایناسور زنده اند و او باید بمیرد. مراسم خاکسپاری اش هم عجیب بود. مردم عجیبی شده‌ایم. این دو کلمه را به پاس لذتی که از همذات‌پنداری با هامون برده‌ام می‌نویسم. بازی درخشانی کرده بود. سینمای مهرجویی تازگی‌هایی داشت که بعدها به تکرار کشید. ولی چند اثر برجسته باقی گذاشت. حالا بیست سالی گذشته است. سینماگری هست که نسل جدید روشنفکری را هامون‌وار تصویر کند؟ بازیگری هست؟ یا ریاکاری همه هنرها را هم پوشانده است؟ یا از بس عریان است چیزی برای هنر نمانده تا بازگو کند؟ و دلم می‌خواست نشانه‌شناسی وقت می‌گذاشت و شیوه برخورد مردم با مرگ شکیبایی و فردین را با هم مقایسه می‌کرد. خیلی چیزها می‌توان فهمید از خواندن نشانه‌هایی که مردم به دست می‌دهند. شباهت‌ها معنادار است. ما مردم ولایت طلب هستیم. دنبال ولی می‌گردیم. به دنبال اولیا. و نمی‌یابیم. عصر ولایت تمام شده است. اما بسیاری هنوز در میانه همان عصر تمام‌شده اند. نامتوازن بودن جامعه نشانه‌های روشنی دارد. یکی اش همین. هامون هم دنبال ولی می‌گشت. یادتان هست؟ ولایت کتاب ناتمام همه ما ست.

۲۵ مهر ۱۳۸۷
در غربت

> حالا دیگر می‌توانم این متن را منتشر کنم. نخواستم کارم بر این سوگ سایه اندازد و طعن زنند که اگر اندوهگین است از برای آن مرد نیست. عزت آن مرد بیش از این بود که برای او عزادار باشی و برای چیز دیگری گمان برند. و دیگر سوگوار هیچ چیز نیستم مگر همین پیرمردی که مرد بود و جز مردی از او ندیدم. حمید جان ببخش که تا امروز نمی‌توانستم دم بزنم. – پنجشنبه ۱۶ اکتبر

سرتیپ اسم‌اش بود. همیشه اسباب تفریح و نقل داستان می‌شد این اسم. یکبار خودم هم توی داستان بودم. شاید سال ۵۵ بود که با هم از جاده گرگان برمی‌گشتیم. پلیس راه ما را نگه داشت و گواهینامه خواست. وقتی دید نوشته است: سرتیپ خادمی سلامی نظامی داد و گواهینامه را برگرداند و ما را با احترام راهی کرد.

این بار دوم است که پدرم را از دست می‌دهم. پدر اول ام ۱۲ سال بر سرم سایه داشت. پدر دوم ام نمی‌دانم چند سال. باید ۳۰ و چند سال شده باشد. بلند قامت و چهارشانه بود با قیافه‌ای گندمگون مردانه و دوست داشتنی. جوان‌تر که بود کشتی‌گیر بود. خلق و خوی لوطیگری اش لابد از آنجا مانده

بود. اهوازی بودند. بهترین خاطرات دوران نوجوانی ام نشست و خاست با مسعود بود و شهناز. با محمود و خواهر دیگرشان کمتر رفاقت داشتم. شهنار نمونه زنی آزاده بود. آن موقع‌ها البته باید خیلی جوان بوده باشد. شاید سه چهار سالی از من بزرگتر بود. شعر می‌گفت و کله اش بوی قرمه سبزی می‌داد و صریح حرف می‌زد و برای ما محجوبان جذابیتی داشت. بچه‌های اهواز خیلی مدرن‌تر از ما مشهدی‌ها بودند. مسعود عاصی بود ولی رفیق‌باز. یک شب با مسعود پیاده رفتیم در برف نشسته–بر–خیابان تا خانه دختری که دوست اش می‌داشتم. برف‌ها را از جلوی درگاه خانه روبیدم با دست. و او نظاره می‌کرد. من عاشق و یکتو بودم مسعود زن‌باره بود.

سرتیپ مردی بود؛ یلی. آزاداندیش و لامذهب. ولی گرم و جوانمرد. عاشق مادر شده بود. مادر تازه سی ساله شده بود. و نمی‌دانست با این پنج بچه‌ای که در دامن بزرگ می‌کند چگونه مساله را در میان بگذارد. من به سرتیپ گفتم باکی نیست. یادم هست در ماشین جیپ نشسته بودیم و دو نفری حرف می‌زدیم. من خودم عاشق بودم و حرف اش را می‌فهمیدم.

سرتیپ می‌دانست که من خاطرخواه ملوک ام. بدجور. هر چه مهربانی داشت دریغ نمی‌کرد. رفیق بودیم. حرمت هم را داشتیم. او همه آن چیزی بود که یک پدر سنتی در رابطه با بچه‌ها می‌توانست به سقف آن برسد. همیشه خانواده ملوک خانه ما دعوت بودند تا من و یار دیدار تازه کنیم. به هر بهانه‌ای ما خانه آنها بودیم. ماشین دوج داشت سرتیپ. بزرگ و جادار و باحال. هنوز انگار تازه است حس آن روز که من کنار سرتیپ نشسته بودم و بابای ملوک –که خدایش بیامرزاد– تنگ بغل من نشسته بود جلو و عقب بر و بچه‌ها و مادران مان. ملوک درست پشت سر بابا موضع گرفته بود. تمام راه جاده جاغرق انگشتان اش ترسان و مشتاق با انگشتان من حرف می‌زد یا از دست من می‌گریخت که دست و بازو حایل گردن بابا کرده بودم و پنهانی با دستان دخترش عشق می‌ورزیدم. دوره معصومیت بود. لذتی داشت وقتی با ملوک و

بچه‌ها عصر جمعه توی اتاق ولو می‌شدیم و فیلم‌های سیاه و سفید هالیوودی تلویزیون را می‌دیدیم و با گوشه چشم و زبان رفتار با هم سخن می‌گفتیم. آن روز من و ملوک روی درخت‌های باغی در جاغرق اسم مان را کنار هم به یادگار نوشتیم. ولی هرگز به هم نرسیدیم.

سرتیپ مرد ورزش بود. چندباری مرا هم با خودش به دوی صبحگاهی برده بود. لباس ورزشی نو که خریده بودم می‌پوشیدم وبا او می‌دویدم ولی به او نمی‌رسیدم. دوچرخه کورسی هم خریدم. پولش را کمک کرد اما بعد کار کردم و برگرداندم. اما از من ورزشکار ساخته نشد. یک روز صبح که از ورزش برمی‌گشتیم هنوز یادم هست. در حیاط خنک تابستانه مادرجان زیلو انداخته و سفره پهن کرده بود. از رادیو نوش آفرین قشنگ‌ترین ترانه اش را می‌خواند. صدایش حیاط را برداشته بود. سفره رنگین بود. لابد ما هم چیزی با خود آورده بودیم از بیرون.

خانه با او گرم و صمیمی و پرتحرک و پراز ماجرا و سفرهای دراز و کوتاه بود. یکبار با ماشین دوج اش رفت شمال و با اتوبوس برگشت. تصادف کرده بود. زیاد تصادف می‌کرد. فکر کنم سالی یکی دوبار حداقل. گفت برویم ماشین را بیاوریم. رفتیم. ماشین یکطرف اش خورد شده بود. در شاهی ایستادیم شام بخوریم. مرد جوانی هم که شب زمستانه مانده بود بی وسیله با ما آشنا و راهی شد. شب نزدیکی‌های جایی حوالی بجنورد باطری تمام کردیم یا هر بلایی سر ماشین آمد و ما کنار جاده در ماشین و زیر آسمان پرستاره خوابیدیم. دو پتو داشتیم که مادر گذاشته بود. یکی را سرتیپ برداشت و جلو دراز کشید و خوابید و یکی را هم که من باید استفاده می‌کردم با مرد جوان مشترک شدیم و نشسته خوابیدیم. اما طولی نکشید که زور سرما باعث شد او که خواب و بیخواب بود پتو را بیشتر و بیشتر به خود بپیچد. و من ماندم بی رو انداز. از ماشین پیاده شدم. آسمان آنقدر پرستاره بود که سرما را می‌توانستی فراموش کنی. فردا دیدیم اگر ده دقیقه دیگر رانده بودیم به قهوه خانه آبادی

می‌رسیدیم. تمام روز چای داغ خوردم و انتظار کشیدم. سرتیپ رفت شهر دنبال کسی که کمک کند ماشین راه بیفتد و تا مشهد برساندمان.

انقلاب برایش باورکردنی نبود. اما آن ماه‌های اول او هم در صف مشتاقان آقای خمینی قرار گرفت. یکبار من و مادر را در قم برد جایی که آقا روی پشت بام برای مردم جانفدا دست تکان می‌داد. بعد ولی از همان نیمچه دین و ایمانی هم که داشت یا یافت افتاد.

امشب کبری می‌گفت آدم باید شفاف باشد. اینجا هلند است. مهدی نیست. من نیستم. مادرم هم نیست. برادرم هم نیست. هزار جور مصلحت می‌اندیشیم. وگرنه همان روزی که سرتیپ رفته بود به کما به من خبر داده بودند. امروز در راه دفتر پوران زنگ زد. گفتم می‌آیم فرانکفورت شاید سری زدم به کلن دیدمتان. گفت زنگ زدم تسلیت بگویم. آقای خادمی ...گیج گفتم ممنون ام اما از سکوتی که کردم نگران شد. سخت ام بود بگویم چطور من که نمی‌دانستم. کی؟ شانه‌هام به لرزیدن که افتاد و صدای خفه گریه ام را که شنید عذر خواست. سعی کردم بگویم نه خوب کردی گفتی. و تمام راه گریه می‌کردم. از اتوبوس که پیاده شدم رفتم کنار رودخانه رو به آب به مادرم زنگ زدم. خواهرکم جواب داد. میان بغضی که کرده بودم گفتم خیلی بی انصاف اید که به من هیچ نگفتید. گفت تازه اتفاق افتاده است. مادرم را صدا زد. اول متوجه نشد که می‌دانم. شروع کرد مثل همیشه به سلام و علیک. گفتم چرا به من نگفتید. با هم گریه کردیم. گفت گفته بودم به تو نگویند. گفتم در غربت است بچه ام غصه می‌خورد. گفتم می‌آیم گفت نه. گفتم می‌آیم. نمی‌شود که. هر چه می‌خواهد بشود بشود. گفت پنجشنبه تمام کرد. صلات ظهر جمعه خاک اش کردیم. چه مجلس باشکوهی بود. دایی جوادآقا می‌گفت کمتر مجلسی اینقدر خوب دیده بوده است. قرار بود مادر را با آقای خادمی دعوت کنم. اینجا در هلند و اروپا بگردانمشان. دلشان تازه شود. حالا باید فکر کنم پیراهن مشکی از کجا بخرم. از کی بپوشم که بچه‌های زمانه فکر بد نکنند که

برای زمانه عزادارم. فکر که می‌کنم می‌بینم من همیشه همین باقی می‌مانم. دلم با ایران است.

در راه که می‌آمدم فارغ از جار و جنجال‌های این روزها آرام برای خودم فکر می‌کردم. یاد شعر سپهری افتادم. یک نفر دیشب مرد و هنوز نان گندم خوب است. درست است اما نانی که خیس شده است از اشکی که نمی‌دانی چرا رهایت نمی‌کند. چرا راه وطن اینقدر دور است؟ شهزاده هم نیست. لابد این هم از بلایایی است که خداوند آدم را به آن امتحان می‌کند. مادرجان صبور باشید. سایه تان بر سر ما. حمیدجان نمی‌دانم چه بود در این ایمیل نیمه شب ات که مرا اینقدر بی‌تاب کرده است و خانه تنها و ساکت را پر از صدای کسی که بی اختیار می‌گرید. باید بیایم تا آرام بگیرم.

دوشنبه ۱۳ اکتبر

*اشاره صدر مطلب به داستان رادیو زمانه است در همین ایام و تعلیق مدیریت من از رادیو.

۵ آبان ۱۳۸۷

خاک خوب

سال‌های اوایل دهه ۶۰ ضمن تحصیل، در سازمانی کار می‌کردم که طاهره خانم صفارزاده هم در آنجا کار و پژوهش می‌کرد. چون هر دو به شعر علاقه داشتیم چندین بار بحث از شعر پیش آمده بود. من صفارزاده را برای دانش گسترده در زبان انگلیسی و روحیه معلمانه اش می‌ستودم. شخصیت اش در آن سال‌ها آرام و دوست داشتنی بود ولی البته هیچوقت رابطه ما رابطه دوستی و صمیمیت نشد. نوعی فاصله را حفظ می‌کرد و چندان باز و راحت نبود گرچه در بحث جدی و آتشی مزاج هم بود. نقدش از یکی دو شعر من باعث شد که نگاه ام به شعر تا حدی متاثر از شلاقی بودن نقد او شود. به خاطر او بود که شعر بلندی را به فقط مقدمه آن فروکاستم چون معتقد بود که همین مقدمه شعر است و باقی به آن درجه نمی‌رسد:

عشق گناهی است
اعتماد گناهی است
و مردمان چه پرهیزکاران اند
تو چه می‌جویی
ای دست پرگناه؟

می‌گفت باید کارهای شعری را منتشر کرد تا نقد شود و صیقل بخورد. اما من تا سال‌ها بعد هم حرف او را گوش نکردم چون اصولا برای جماعت شعر نمی‌گفتم و آنکه برای او شعر می‌گفتم هم مجال آه نمی‌داد چه رسد به نشر عاشقانه‌های من.

اما صفارزاده سخت کوشید تا مرا از شعر عاشقانه گفتن منصرف کند. یا نمی‌دانم من اینطور می‌فهمیدم که شعر برایش فقط شعر سیاسی و اجتماعی است. او خطی را ادامه می‌داد که می‌تواند دنباله نگاه پروین اعتصامی باشد. خویشتندار و اجتماعی البته با چاشنی نگاهی مدرن. به این معنا او شاعری مدرن نبود. یا شعر مدرن اش به ایدئولوژی آمیخته بود. به هر حال او از شاعران انقلاب بود و دوره هم دوره ضدعشق. من همیشه استدلال ام این بود که آنچه شما می‌خواهید بهترش در شعر فروغ هست که هم عاشقانه است هم اجتماعی.

در شعر حافظ هم هست. من شعر سیاسی صرف را شعر نمی‌دانستم و هنوز هم نمی‌دانم. ولی خب این به گوش او سنگین بود و چندان آماده شنیدن اش نبود و دفاع اش جانانه بود. من در یکی از شعرهایم در اشاره به اصراری که او داشت بر تردیدهای خود غلبه کرده‌ام و در نهایت رای به عاشقانه گفتن داده‌ام. هنوز می‌توانم سطرهای پایانی را به یاد بیاورم که:

هیچ ادعایی نداری
انسان برهنه بدوی!
و به سیبی در کناره ساحل خوشنودی
آفتاب از آن تو ست.
گنجشکان دانا و شادمان به تو آموختند:
میان پرنده‌ای که سرودخوان
سینه به سینه باد می‌گذرد
با آن که او را نقاشی می‌کند

پرواز
فاصله‌ای جاودانی است.

صفارزاده به جز این بحث‌ها برای من با دو چیز دیگر تداعی می‌شود. یکی تکه‌ای از شعرش که همیشه با خود بازخوانده‌ام و حق یافته‌ام و دیگری کوشش بلیغ او برای ترجمه قرآن به انگلیسی. شعر او زیبا و روان بود و گاهی فخیم اما من تنها صمیمیت گاه به گاه شعر او را دوست می‌داشتم. از میان شعرهایی که به گمانم در آمریکا سروده این تکه را که از حس یک ایرانی دور از وطن سخن می‌گوید خوش می‌داشتم و به دلم نشسته بود:

دلمان تنگ شده است
برای خاکی که خوب می‌شناسیم

و بعد شرح می‌داد که این همان وطن فقرزده و دودخورده و چه و چه است اما باز هم دلمان برایش تنگ می‌شود. این حس برای من بسیار ارجمند بود. حتی زمانی که ایران بودم. حالا که فکر می‌کنم می‌بینم شاید رمز علاقه من به دوداسکادن هم همین بود. زندگی سختی که عمیقا دوست اش داری. حسی هست در آن که آمیزه سربلندی و آگاهی به فقر و عقبماندگی را توامان دارد. و من بسیار خوب می‌توانستم این حس را بفهمم.

صفارزاده از آن گروه معدود روشنفکران بود که مقبولیتی میان اهل حکومت داشت گرچه چندان خودی هم نبود. در عوض مثل یهودای خائن از جمع روشنفکران غیرمذهبی و چپ رانده شده بود یا بهتر است بگویم بایکوت شده بود. او صلاحیت‌های بسیاری داشت و یک سر و گردن از بسیاری از آنها که او را می‌راندند بالاتر می‌ایستاد اما آنها جمع بودند و او فردی تنها بود. روش زاهدانه در زندگی و پرهیزی که حتی از بزرگداشت و تجلیل داشت او را تنهاتر هم می‌کرد.

تلاش صفارزاده برای ترجمه قرآن بارزترین نشانه از هنر و اخلاق او بود. و مبارزه‌ای که باید می‌کرد تا خود را به عنوان مسلمانی متفاوت در روزگار

کنفورمیسم تثبیت کند. او نهایتا به آن طرحی که می‌خواست نهایت وجودش و چکیده دانش و استعدادش باشد رسیده بود. زندگی زاهدانه‌ای داشت و همه سال‌های آخر عمر را به این کار بزرگ همت گماشته بود. اینکه یک ایرانی مسلمان همت خود را صرف این کار کرده است و با مقابله ترجمه‌های مختلف و نقد عالمانه آنها متنی نزدیکتر به درک اسلامی خود فراهم آورده است برای من ارج بسیار دارد. از اینکه او غرق در این کار شده بود هم لذت می‌برم و این او را در چشم من عزیز می‌کند. در جامعه‌ای که داشتن هدف‌های بلندمدت معمول نیست و همه به دنبال طی مراحل به صورت دفعی و یکشبه اند و به تدریج هدف داشتن در زندگی به معنای دهه ۴۰ و ۵۰اش زوال یافته است ارزش صفارزاده به این بود که زندگی اش هدفی داشت. مثل بزرگان دیگری چون شریعتی از نسلی بود که زندگی شان بر محور هدف‌های معینی شکل می‌گرفت و تمام حیات شان را وقف آن می‌کردند. برای من او همیشه زنده است. گاه در راهرو هم را می‌بینیم و گاه در اتاق او یا من نشسته‌ایم و بحث می‌کنیم. او زنی میانسال است و پرکار و سرشناس و من جوانی بیست و چند ساله که نشستن با بزرگان برایش فرصتی برای ارزیابی خود است. برای من حرف‌های او در آن زمان دانشجویی بسیار مغتنم بود و از او می‌آموختم و با داده‌های او درگیر می‌شدم و تمرین می‌کردم که چگونه آنچه را او می‌آموخت نقد کنم و یکجا نپذیرم و راه خود را پیدا کنم و توان گفتگو با او را در خود بپرورم. زمان ما را از هم جدا کرد اما همیشه کارهاش را تعقیب کردم و برایش احترام قائل بودم و هرگز کسی که او را بدگفته باشد جدی نگرفتم. جهان ما بسیار متفاوت بود اما من می‌فهمیدم که او در جهان خود زنی معتبر است که مستقل و اندیشمندانه زندگی می‌کند صاحب رای و صراحت لهجه است و مردان بسیاری را به مقابله برمی‌انگیزد. شاید اگر صفارزاده ده سال دیرتر کارهایش را شروع می‌کرد یا جنبش زنان ده سال زودتر این می‌شد که هست، او قدر در خور می‌دید. نوع درک او از زندگی در آشوب

ارزش‌های پس از انقلاب تا حد زیادی منحصر به خود او باقی ماند. این از قدر او که زندگی را چنانکه می‌خواست زندگی کرد نمی‌کاهد اما قدرشناسی او را از سوی جامعه ناممکن یا دشوار می‌کند.

پس نوشت:
از تمام دوستانی که برای درگذشت سرتیپ خادمی بزرگ خانواده ما با کامنت و ایمیل تسلیت فرستادند و همدردی کردند به جان سپاسگزارم و محبت‌ها و الطاف و دوستی آنها را قدر می‌گزارم و فراموش نمی‌کنم.

۲۸ آذر ۱۳۸۷

برای آزادی از ترس و حبس

به ابتکار جهانشاه جاوید فکر این نامه به وجود آمد و به همت او و شماری از دوستان این متن نوشته و نهایی شد. پیداست که ما امضاکنندگان از سر موافقت یا مخالفت با حسین درخشان نامه ننوشته‌ایم؛ از سر موافقت با حق بیان و مخالفت با زندانی شدن برای عقاید و آرا و اتخاذ روش زندگی نوشته‌ایم. موافقان نامه فقط همین گروه امضاکنندگان نیستند. شما هم می‌توانید نام خود را اضافه کنید. شرط اش این است که وبلاگ‌نویس باشید یا سایتی خودمانی را اداره کنید. زندانی شدن درخشان باید آخرین نمونه از زندانی شدن افراد برای نامتعارف بودن عقاید و روش زندگی شان باشد. من و گروه بسیار دیگری با حسین درخشان مخالفت‌هایی داریم و نقدهایی جدی بر مشی فکری و سیاسی او اما این هرگز به معنای آن نیست که حاضریم برای زندانی شدن او هورا بکشیم. هر گونه حبس به دلیل داشتن عقیده خاصی بی معنا ست و مانع رشد شخصیت و فکر فرد و نقض‌کننده آزادی به عنوان مبنای گوهرین آدمیت است. این اصل اصیل زندگی در جهان آزادی است. آزادی از ترس هر فشار و تهدید آق معلم ترکه به دست و سرباز و سرهنگ مامور و قاضیان معذور و مفتیان محجور و نیروهای نهاناشکار ایشان:

We, the undersigned, view the circumstances surrounding the Iranian authorities' arrest of Hossein Derakhshan

(hoder.com), one of the most prominent Iranian bloggers, as extremely worrying. Derakhshan's disappearance, detention at an unknown location, lack of access to his family and attorneys, and the authorities' failure to provide clear information about his potential charges is a source of concern for us.

The Iranian blogging community is one of the largest and most vibrant in the world. From ordinary citizens to the President, a diverse and large number of Iranians are engaged in blogging. These bloggers encompass a wide spectrum of views and perspectives, and they play a vital role in open discussions of social, cultural and political affairs.

Unfortunately, in recent years, numerous websites and blogs have been routinely blocked by the authorities, and some bloggers have been harassed or detained. Derakhshan's detention is but the latest episode in this ongoing saga and is being viewed as an attempt to silence and intimidate the blogging community as a whole.

Derakhshan's own position regarding a number of prisoners of conscience in Iran has been a source of contention among the blogging community and has caused many to distance themselves from him. This, however, doesn't change the fact that the freedom of expression is sacred for all not just the ones with whom we agree.

We therefore categorically condemn the circumstances sourrounding Derakhshan's arrest and detention and demand his immediate release.

ما امضاکنندگان ذیل، شرایط دستگیری حسین درخشان، یکی از سرشناس‌ترین بلاگرهای ایرانی، توسط مقامات ایران را به شدت نگران‌کننده می‌دانیم. ناپدید شدن، حبس در مکانی مجهول، عدم دسترسی به اعضای خانواده و وکلای مدافع، و اعلام نکردن اطلاعات شفاف در خصوص موارد اتهام احتمالی نامبرده همگی باعث نگرانی ما ست.

جامعه وبلاگ نویسان ایران یکی از فعال‌ترین و بزرگترین جوامع اینترنتی جهان است. از شهروندان معمولی تا رییس جمهور ایران، بسیاری به امر نوشتن در وبلاگ‌های مختلف مشغول اند. این وبلاگ‌نویسان دارای طیف وسیعی از عقاید و آرا هستند و نقش مهمی در مباحث اجتماعی، فرهنگی، و سیاسی ایفا می‌کنند.

متاسفانه ظرف سال‌های اخیر، وبسایت‌ها و وبلاگ‌های متعددی به صورت منظم توسط مقامات ایران فیلتر شده و شماری از وبلاگ‌نویسان با آزار و حبس روبرو شده‌اند. بازداشت حسین درخشان تنها آخرین نمونه از این نوع برخوردها ست و به نظر می‌آید این اقدام در راستای ایجاد رعب و واداشتن وبلاگ‌نویسان به سکوت طراحی شده است.

مواضع حسین درخشان در خصوص تعدادی از کسانی که به دلیل عقایدشان زندانی شده‌اند باعث رنجش جامعه وبلاگ‌نویسان ایرانی بوده و همین موجب شده بسیاری از آنان از وی دوری بجویند. با اینهمه، این موضوع این حقیقت را نفی نمی‌کند که آزادی بیان حقی مقدس است و باید برای همه در نظر گرفته شود، نه فقط کسانی که با آنها موافقیم.

بنابرین، ما از این منظر، به طور اصولی شرایط دستگیری و بازداشت حسین درخشان را محکوم می‌کنیم و خواهان آزادی فوری او هستیم.

امضا کنندگان به ترتیب الفبا:

Arash Abadpour
http://kamangir.net/
Niki Akhavan
http://benevis-dige.blogspot.com/
Hossein Bagher Zadeh
http://www.iranian.com/bagherzadeh
Sanam Dolatshahi
http://www.khorshidkhanoom.com/
Mehdi Jami
http://sibestaan.malakut.org/
Jahanshah Javid
http://www.iranian.com/
Abdee Kalantari
http://www.nilgoon.org
Sheema Kalbasi
http://www.zaneirani.blogspot.com/
Nazli Kamvari
http://sibiltala.blogspot.com/
Nazy Kaviani
http://nazykaviani.blogspot.com/
Peyvand Khorsandi
http://soulbean.wordpress.com/
Nikahang Kowsar
http://nikahang.blogspot.com/

Omid Memarian
http://omidmemarian.blogspot.com/
Pedram Moallemian
http://www.eyeranian.net/
Ali Moayedian
http://payvand.com/
Ebrahim Nabavi
http://www.doomdam.com/
Masoome Naseri
http://www.mimnoon.com/
Khodadad Rezakhani
http://www.vishistorica.com/
Leva Zand
http://balootak.com/

امضاهای جدید (به ترتیب دریافت):

مانی ب
http://manib.blogfa.com/

هادی ناصری
http://hadinaseri.blogfa.com/

شهاب مباشری
http://mobasheri.khazzeh.com/

سید سراج الدین میردامادی
www.roozneveshtha.com

شهرنوش پارسی پور
http://www.shahrnushparsipur.com

عباس معروفی

http://maroufi.malakut.org/

مهرداد عارف ادیب

http://www.aref-adib.com

بامداد ایرانی

http://bamdadi.com/

داریوش کدیور

http://www.iranian.com/main/blog/darius-kadivar

حاجی کنزینگتون

http://www.mibibi.com/

یاسر کراچیان

http://vahid.blogspot.com

مهران مهرافشان

http://xseer.com/

سیروس شهیدی

http://andishehblog.wordpress.com/

سام الدین ضیایی

http://sameddin-ziaee.blogspot.com/

مجید زهری

http://www.majidzohari.com

برای افزودن نام خود لطفا پیام بگذارید یا ایمیل بفرستید. و متن نامه‌ها (فارسی و انگلیسی) را در وبلاگ خود بازنشر کنید. اگر سایت ایرانیان برای شما فیلتر نباشد می‌توانید در این صفحه نیز نام خود را اضافه کنید:

In defense of free speech

لطفا حامیان از بازنشر و تکثیر متن در وبلاگ‌های خود دریغ نکنند!

۲۱ بهمن ۱۳۸۷

چیزهایی که بعد از سی سال هنوز تازه است

انقلاب که شده بود من همیشه به حرف‌های ملیون با پسزمینه‌ای از شگفتی گوش می‌کردم که چقدر برایشان ماجرای مصدق هنوز زنده است. فکر می‌کردم مگر ماجرا در ۲۵ سال پیش اتفاق نیفتاده است؟ امروز در ۳۰ سال پس از انقلاب می‌بینم که برای خود من والبته برای نسل من بسیار چیزها هنوز تازه است. مگر با مرگ ما آنها هم کهنه شود. اما ما هنوز زنده ایم و نیز آنها که مسئول اند.

دیروز با یاد آدمی از خواب برخاستم که یکی از شریف‌ترین و خداترس‌ترین آدم‌هایی بود که می‌شناختم. در آن خواب و بیداری تلاش می‌کردم نام اش را به یاد بیاورم. گویی می‌گفت یاد آر ز شمع مرده یاد آر. چرا با یاد او از خواب بیدار شده بودم. نمی‌دانم. شاید خواب‌هایی می‌دیدم که وقتی به او رسیده بود دیگر بیدار شده بودم. او برای گروه کوچکی از ما جوان‌های ۱۶–۱۷ ساله معلم متجدد قرآن بود. دایی بزرگوارم او را معرفی کرده بود. در خانه یکی از رحیم پورها در خیابان دکترا جمع می‌شدیم. گاهی هم در خانه خودش. لابد در خانه بر و بچه‌های دیگر هم دوره‌ای داشتیم. اما یادم نمی‌آید. آنچه یادم مانده این است که شیفته قرآن بود و به سبک آن زمان‌ها قرآن را مثل یک مانیفست می‌خواند و بحث می‌کرد. حرف‌هاش خیلی آوانگارد به نظر ما

می‌رسید که از زمینه‌ای سنتی می‌آمدیم. اما آمده بودیم که قرآن را به طرز نو بیاموزیم.

مهندس برازنده نمونه عالی و متعالی یک انقلابی قرآنی بود. با آیات قرآن زندگی می‌کرد. ما را همه جا با خود می‌برد. به روستاها مثلا. نشست و خاست اش با مردم بود و برای مردم بود. بعد هم که جهاد سازندگی راه افتاد او شد مسئول اش. مرد کار بود و کار و کار. دوره انقلاب یکبار به مناسبتی که یادم نیست همراه با صدها ماشین از مشهد برای تظاهرات به قوچان رفتیم. من و جمع کوچک دوستان محفل قرآن مهندس برازنده هم با اتوموبیل قدیمی اما جاداری که داشت راه افتادیم. ماشین‌ها همه در بیرون ورودی شهر پارک کردند و تظاهرات‌کنان همراه با مردم محلی به مدرسه/مسجدی رفتیم. در بازگشت وقتی به محل پارک ماشین‌ها رسیدیم دیدیم چماقداران شاهی به حساب ماشین‌های تظاهرات‌کنندگان رسیده‌اند و شیشه‌ها را شکسته‌اند. شیشه جلو ماشین مهندس برازنده هم خرد شده بود. او اولین حرفی که زد خواندن آیه ای از قرآن بود: و لنبلونکم بشیء من الخوف و الجوع و نقص من الاموال و الثمرات. این آیه انگار برای همان حادثه نازل شده بود و ذکر آن آنقدر بجا بود که ما همه سرخوش شدیم. او عین ایمان بود.

وقتی ازدواج کردم یکبار دیگر به خانه اش رفتم. که به نظرم خانه جدیدی بود. دو سالی از انقلاب می‌گذشت. او هم گویا تازه ازدواج کرده بود. من و همسرم به دیدارشان رفتیم. اما خانه اش از شدت سادگی مرا متحیر کرد. گرچه خود من هم زندگی آنچنانی نداشتم و دانشجویی یک لاقبا بودم اما او و همسرش که هم افق او بود چنان ساده و بی پیرایه زندگی می‌کردند که تمام عرف‌های ذهنی مرا به هم می‌ریخت. الگویش بی گمان آموزه‌های ساده‌زیستی بود که آن روزها به عنوان آموزه‌ای مهم برای زندگی مسلمان انقلابی مطرح بود. برازنده حرف و عمل اش یکی بود.

بعدها من دیگر شدم. برازنده را باید در همان سال‌های آخری که در مشهد

زندگی کردم می‌دیدم اما با وجود دعوت یکی از شاگردانش که مرا هم می‌شناخت نرفتم او را ببینم. اوایل سال‌های ۷۰ بود. نمی‌خواستم تصویری را که از من دارد خراب کنم. توضیح دادنش هم برای من مشقت آور بود. او با ایمانی خدشه ناپذیر می‌زیست و من چگونه می‌توانستم به او بگویم که من از هر دید ایدئولوژیک دست شسته‌ام. اما شاید بهتر بود می‌رفتم. هنوز ایران بودم که شنیدم در بازگشت از یک مجلس قرآنی نیمه شب نیمه دی ماه راه بر او بسته‌اند و او را از ماشین بیرون کشیده و زده‌اند و شکسته‌اند و سپس خفه کرده‌اند و کنار خیابان در جوی آب راه کرده‌اند. او بی گمان در آخرین لحظات عمر هم آیات قرآن می‌خوانده است و بر کشندگان خود رحم می‌آورده و آنها را انذار می‌داده و به قیامت وعده می‌کرده است. او با لبخند از جهان رفته است اما مرگش برای من کابوس بود. و سوالی بزرگ. چگونه می‌شود چنین مردی را که با قرآن زندگی می‌کند و آزاری به کسی ندارد در یک کشور اسلامی کشت؟ به چه گناهی؟

لابد به گناه فهم قرآن از راهی به جز فهم رسمی حاکمان. قصه او یاد اسلامشناس و قرآن‌پژوه دیگری را برایم زنده می‌کند. اگر برازنده روشنفکر بود و مهندس بود و خانه اش در محله‌های آپارتمانی مشهد این یکی روحانی بود و بر پایه سنت حوزوی می‌زیست و خانه فقیرانه اش هم جایی نزدیک حرم. شبی سرد از شب‌های پاییز یا زمستان ۵۷ با برادرم رضا به دیدارش رفتیم و شاید یک دو تن دیگر هم بودند. خانه اش سرد بود و در اتاقی که مهمان می‌پذیرفت جز زیلوی نازکی نبود. به خاطر ما چراغ علاءالدین کوچکی روشن کرد و قوری چای بر سر آن و در حالی که من می‌کوشیدم سرما را مهار کنم و خود را به این ساده‌زیستی علوی عادت دهم او سخن می‌گفت و به سوالات ما پاسخ می‌داد. آیین این بود که مسلمانان انقلابی نباید زندگی شان از زندگی مردم محروم بهتر باشد. و او بر آیین بود. کتاب توحیدش که گمان ام تازه در آمده بود سر و صدای بسیار کرده بود. کتابی که

تا پس از انقلاب هم روی دکه‌های مطبوعاتی دور حرم هم فروخته می‌شد. کتابی که نهایتا حکم مرگ او را پشتیبان شد. حبیب‌الله آشوری روحانی زاهدی بود که مانند اسلاف باتقوای خویش از سخن حق گفتن پروا نداشت. مجیز کسی را هم نمی‌گفت.

بر خطا بود؟ شاید آرای او در باب توحید یا آرای مهندس برازنده در باب قرآن از همه بابت دقیق نبود. اما چه کسی آرایی صد در صد دارد؟ و چرا سلوک فکری که در هر مرحله‌ای با نقد و اعراض و تجدید نظر همراه است باید برای آشوری و برازنده موقوف باشد و قتل در پی آورد؟ احمد قابل تنها کسی است که این نکته را با شجاعت تمام در نامه‌ای که سالیانی پیش به آقای خامنه‌ای نوشت مطرح کرد. آقای خامنه‌ای حتما برازنده را می‌شناخت اما دوست و همدم آشوری بود گرچه قهرکرده از او:

> «در هنگامه محاکمه و اعدام دوست و همراه و همفکر سابق شما، مرحوم شیخ حبیب‌الله آشوری به اتهام ارتداد سکوت کردید و شاهد جان باختن فردی شدید که به جرم انتشار کتاب «توحید» و اصرار و شهادت آقایان شیخ ابوالقاسم خزعلی (عضو سابق شورای نگهبان) و شیخ محمد تقی مصباح یزدی مبنی بر کفرآمیز بودن مطالب و مرتد بودن نویسنده ی آن کتاب اعدام شد.»

اما ماجرا زمینه شگفت آور دیگری هم دارد. قابل می‌نویسد:

> «وجدان شما بهتر از هر کسی گواهی می‌دهد که در جلسات متعدد و تلاش‌های مکرر و ناموفق دوستان مشهدی و خراسانی برای آشتی دادن شما با مرحوم آشوری (پیش از پیروزی انقلاب)، سخن اصلی شما این بود که: «مطالب کتاب توحید از من است که این آقا به نام خودش چاپ کرده است.» شگفت انگیز نیست که از دو نفر با یک دیدگاه،

یکی اعدام شود و دیگری تکریم؟ یکی شایسته «گور» باشد و دیگری شایسته «رهبری نظام اسلامی». کاش این شهادت را در دادگاه مرحوم آشوری و نزد دوستان خود (آقایان خزعلی و مصباح) نیز می‌دادید تا یک روحانی زاهد و فقیر و معتقد به خدا و رسول (ولی مخالف شما) مظلومانه کشته نمی شد.»

هنوز آن شب و روزها آنقدر تازه است که انگار همین دیروز بوده است. این خون هنوز گرم است و می‌جوشد. تا وقتی که خونخواهی شود. گذشت سال‌ها و سال‌ها و دهه‌ها چیزی را عوض نمی‌کند. ستم ستم است. خاصه وقتی ستمگر را سر باز ایستادن نیست و نشانی از توبه و بازگشت و تنبه از خود نشان نمی‌دهد. برای من سی سالگی انقلاب مشحون است از خاطراتی اینچنین. لطفا خودتان را تزیین نکنید. یاد حرفهای لاریجانی می‌افتم که در این سفر اروپایش گفته است که «ایران کشوری دموکراتیک است». اما فکر می‌کنم بهتر است از خانواده آشوری و برازنده بپرسیم که ایران چگونه کشوری است. از خانواده دکتر تفضلی بپرسیم. از خانواده فروهرها مختاری‌ها پوینده‌ها. از مادران کشتگان خاوران. از خانواده میلیونها مهاجر و گریخته از ایران. افتخار بیهوده برای خودتان نسازید. بدون احقاق حق خون‌هایی که به ناحق ریخته شده و جان‌هایی که به ستم آشکار گرفته شده است همه شما مسئول اید. متهم اید.

* در باره نویسنده توحید جز حرف‌های احمد قابل چیزی که در وب در دسترس باشد نیست یا من نیافتم. متن نامه قابل را در وبلاگ او بخوانید: نامه به رهبری؛ کتاب توحید را ندارم اگر دوستی دارد برای مدتی به من برساند ممنون می‌شوم. اگر هم از دوستان خراسانی کسی از آشوری یاد و خبری دارد به من همینجا یا جداگانه بنویسد. یک پاراگراف از این مطلب دکتر خنجی هم در باره توحید آشوری است: در باره مفهوم «رده». در باره مهندس برازنده، سعید حنایی کاشانی دوست نازنین ام نیز مطلبی نوشته است

سال‌های پیش: مهندس برازنده؛ آن دوست همدانشگاهی در مشهد را به نام دیگر به یاد نمی‌آورم اما اگر این یاد–داشت را خواند دلم می‌خواهد به من بنویسد و از سال‌های آخر زندگی برازنده بگوید و تحول عقایدش.

نهضت آزادی در چهارمین سال قتل مهندس برازنده بیانیه‌ای منتشر کرده است که در آن می‌گوید: همسر ارجمند وی که از برخورد مقامات مسئول ناامید و مأیوس و بلکه بیمناک شد، لاجرم با دو فرزند کوچک خود «حنیف» و «هدی» در خلوت خاموش خویش به سوگ نشست. متن نامه سرگشاده به رئیس جمهور خاتمی در سایت نهضت آزادی.
عبدالله نوری نیز در دفاعیات اش به یادکردی نیکو از قربانیان دستورات رهبران و فقهای انقلاب پرداخته است: مگر حاکمیت مسئول حفظ جان انسانها نیست؟

۲۸ اسفند ۱۳۸۷

به یاد یان ترلک؛ هلندی دوست داشتنی

این درست است واقعا که شمال اروپا نمایانگر فرهنگی خردگرا ست. خردگراتر از جنوب. در واقع هر قدر به سمت شمال بیاییم آرامش عقلانی و نظم و سنجیدگی بیشتر می‌شود. به این اعتبار فرانسه و ایتالیا و اسپانیا دورترین کشورهای اروپا به هلند و سوئد و نروژ اند. هر قدر به جنوب می‌رویم اما زیبایی و زندگی‌خواهی و هنر و ذوق و لذت‌طلبی بیشتر می‌شود. این حرف قطعی نیست و به معنای مرزبندی که این سو هنر نمی‌بینی و آن سو خرد نمی‌یابی هم نیست اما عموما درست است. یعنی مولفه‌های موثر دارای شدت و ضعف و بسامد معنادار است. یک نمونه اش را امروز دیدم. جستجو کردم ببینم مرگ «یان تر لک» کشیش اومانیست و سیاست‌شناس هلندی چقدر بازتاب داشته رسیدم به این خبر از سازمان هیفوس:

Mr Jan ter Laak has passed away on March 12th 2009 at the age of 70. Hivos has cooperated in a fruitful way with Jan ter Laak for many years. Jan has contributed to the set-up of the Hivos programmes in Central Asia and Iran, respectively in 1993 en 2003. As co-founder and secretary general

of Bridging the Gulf, Jan ter Laak has also been a partner of Hivos during the past years. Hivos will remember Jan ter Laak as a busy man and a genuine networker. Civil society activists worldwide were his passion. Jan was proactive man with a lot of initiatives, very well informed on the ability to identify and mobilise the right people. Many Hivos staff members will miss Jan ter Laak.

برای من این نمونه روشنی از خردگرایی هلندی است که خود را در عاطفی ترین موقعیت نشان داده است. یان مرد بزرگی بود و جنجال رفتارهای اجتماعی و خصوصی اش به خلع لباس او هم کشید. اما هر بار او را دیدم او را خردمندی آهسته و عمیق و انسان یافتم. گشاده‌رو بود و همیشه آماده کمک دادن. نه تنها در مسائل اداری به اعتبار اینکه عضو هیات نظارت «پرس ناو» بود و با رادیو زمانه هم ارتباط و رفت و آمد داشت، بلکه در مسائل انسانی هم. من و شهزاده هر دو مدیون تلاش او هستیم که سال گذشته در بحرانی که برای شه در کوبا پیش آمد و همه مدارک اش را از دست داد، کمک کار ما بود و بدون کمک او بازگشت شه ممکن بود با دشواری‌های بیشتری روبرو شود. دو سه هفته‌ای پیش وقتی به او نوشتم که می‌خواهم ببینم اش به شوخی نوشت که مراقب همسرت باش دوباره کوبا نرود که دیگر از دست من کاری برنخواهد آمد! نوشته بود که به زودی خواهد مرد چون سرطان اش لاعلاج است. آرام و انسانی و بردبارانه. مرگ را پذیرفته بود. مرد بزرگی بود و از سیاست‌شناسانی که اخلاق را فراموش نمی‌کنند. یان برای من همواره چهره کشیشی مسیحی خواهد داشت که انسان برایش مقدم بر همه چیز است.

۲۲ شهریور ۱۳۸۸
عباث آزادکوهی

حال نوشتن ام نیست. هنوز امیدوارم که برمی‌گردد از آن رودخانه. عباث پاک‌ترین جوانمردی بود که می‌شناختم. عاشق ایران و انسان. مردی بی ریا. دوستی که فراموش نمی‌کرد تو را حتی از پس سال‌ها. هنوز امیدوارم که برمی‌گردد. مردی با دل پاک و چشم روشن از عشق به خاک خدا. به آدم‌های کوه و زندگی ساده بیابان. مثل عکس‌هاش؛ امیدوارم ما را سوگوار رفتن نابهنگام اش نکند. این چه وقت رفتن است برادرجان؟

به یاد عباث این نامه او را از بهمن ۱۳۸۴ اینجا می‌آورم به تبرک. قبلا در سیبستان آورده بودم. عنوانش را گذاشته بودم «کوه و کماج و لبخند و پیاله‌ای چای». تصویری مینیاتوری از او.

مهدی جان!

شده گاهی کلمات مثل پاره سنگی در میان دستانت بماند ناگزیر و ناگریز از پرتاب! نوشتن گاه مثل نفس کشیدن در هوای آلوده تهران (که تو از آن خیلی دوری) سخت می‌شود. می‌نویسی. نفس می‌کشی اما کلمات سربی است. نه فرو می‌شود نفس و نه روان می‌شوند این حروف سربی! پس دنبال چیزی می‌گردم تا با این کاغذ برایت روانه کنم شاید به جبران آنچه برایت نوشته

بودند و من که آمده بودم تا در سیبستان ات نه اگر به چیدن که به بوی سیبی دل خوش داشته باشم. پس می‌گردم شاید از عکس‌های قدیم‌تر چیزی برایت پیدا کنم تا دل تنهائی ات شاید که تازه شود و هم به این بهانه سنگینی نوشتن را چاره‌ای باشد.

برایت دو سه تا چیز می‌فرستم. از آن چیزهایی که درست وسط این مرافعه کاملا بی ربط باشد به بهانه پرت کردن حواست از بحث‌های جدی و سخت که با زبان ما دهاتی‌های کوه نشین چند گزی فاصله دارد درست مثل آنکه وسط خیابان یارو یخه ات را چسبیده و خط و نشانت می‌دهد آن وقت یک دفعه چشمت بیفتد به یک لبخند کوچک مثل اینکه من دیدم وسط برهوت داغ هرمز. بعد دعوا یادت برود و بروی توی نخ لبخند دخترک و یک چیزایی راجع به امید و فردا و از این حرف‌های شیره مالی فلسفی یادت بیاید و بعد درست همان دم مشت طرف چنان توی دهنت کوبیده شود که وسط لبخند شوری خون را بر اسفالت تفتیده تف کنی. یا اینکه وسط زمهریر تخت سلیمان پشت قله ستاره میان آن واویلای سوز و بریز برف و یخ چشمت به یک سنجاقک یخ زده بیفتد که درست کنار اسکی ات بر برف یخ زده و چسبیده باشد. و همین تو را دقایقی میان برف و باد به خیالات وا بدارد بعد یک دفعه به خود بیایی و ببینی که انگشتان بیرون مانده از دستکش ات بنفش شده و دارد زق زق می‌کند! چه سوز ناجوانمردانه‌ای می‌آید مهدی!

یا اینکه از کوه بازگشته ای و به تو دهاتی از پشت کوه آمده پیشنهاد کنند تا بروی کانسپچوال (!) تماشا کنی. بابا من الان از آن بالاها آمدم. از چادر ماه تی تی که درس نخوانده گبه‌هایش را مسافرانم به چشم می‌کشند و من نمی‌دانم که به تقاضای خرید و چشمان حریص شان چه جوابی بدهم غیر از اینکه: بابا جان اگر این ایلاتی ما بیاید به فرنگستون شما و بگوید اخوی فرش زیر پایت فروشی است شما چه فکر می‌کنید؟ آخه باباجان اینها که دکور نیست. این دارد با این وسایل زندگی می‌کند می فهمید؟

پرت افتادم! داشتم می‌گفتم به پیشنهاد دوستی رفته باشی تماشای دو سالانه هنر (!) با این کوله پشتی و کفش‌های گلی که اول راهت ندهند! راهت می‌دهند بالاخره اگر چه به کج کج نگاهی و تو بی خیال در این باغ رنگ و حجم می‌گردی می‌گذری. رد می‌شوی اما باز می‌گردی هاشور هاشور نخ‌ها را به بازی می‌گیری رنگ‌ها را هر کدام چونان قانون جبری از آسمان آمده و بر زمین جا خوش کرده‌اند رنگ به رنگ سرخ. زرد. آبی تیره و روشن. چشم تنگ می‌کنی کج می‌شوی یک چشمت را بسته‌ای تا دقیق‌تر ببینی و کمی هم نیم خیز تا بهتر رنگ‌ها درهم شوند و اصلا حواست نیست که جماعت تماشاچی به تماشایت ایستاده‌اند و تو از میان ویزور دنبال بازی رنگ و نوری و کلیک! بعد عکس را می‌بینی این چیست؟ سیاهی! به هیبت زنی از پشت بازی هاشور و رنگ پیداست. دلت می‌گیرد. راهت را می‌کشی و می‌روی تا بیابان تا آن دورها زمستان است درست است که در کویر برف نمی‌بارد اما سوز گداکُش اش استخوان‌های خسته ات را سیاه می‌کند. شب رفته است پنداری و به امید اینکه صبح خواهد آمد این پا و آن پا می‌کنی و نمی‌آید این خورشید لنگ منگ! وباطری‌های دوربین که از ترس سرما در جیب سینه ات پنهان کرده‌ای آرام آرام دارند یخ می‌کنند تا آنکه لبخند آفتاب بر شیار و شکن شن‌ها می‌افتد. و کلیک !

سرما. سیاهی سیاهی. سرما! اما چه ترس از این همه؟ احساس ما به به لبخند شادمانه دخترکی در دوردست‌های وطن. به سنجاقک‌های یخ زده! به شن‌هایی که در شبنم صبحی سرد آمدن آفتاب را لحظه شماری می‌کنند. به باطری‌های از نفس افتاده و همه عکس‌هایی از این دست نشان از آن دارد که هنوز چیزی چیزهایی هست که می‌توان بر آنها دل بست. چه ترس اگر که یکی ما را کافر (!) بخواند و چه باک اگر کسی همه ناتوانی اش را در دشنامی بر ما پرتاب کند. چه باک اگر که خاکستر است و توفان و شب که من به چشم خویش دیده‌ام که چطور خلاشه‌ای خردی جنگلی را به آتش کشیده است! آنها که

دنیا را (جمع و جورتر بگویم وطنم را) جنگلی می‌خواهند بی قانون مدارا و تفاهم تا در آن هر چه خواهند کنند از گرگی و ددی!

مهدی ! به راستی چه می‌شود کرد؟ من دل به همین خلاشه‌های خرد لبخند بسته‌ام ودر جهان کوچکی که می‌شناسم در پشت آن کوه‌های بی رادیو و پشت آن واحه‌های کویری که چوپانانش از سیاست همان قدر می‌دانند که من از ادبیات (!) بر سفره‌های کوچک اما مهربانشان به گاه تقسیم کماج و لبخند و پیاله‌ای چای جایت را خالی می‌کنم و سهمت را کنار می‌گذارم.

زمستان ۸۴

عباث

این عباث ما ناگفته پیداس که مرد کوه اس عاشق و باصفاس مث روح مسافر من می‌ماند که یکجا قرار نداشته باشد و مدام داد بزند که دنیا همین هیاهو نیس که بهش عادت کردین پشت دریاها کوه‌ها جاییس من آنجایم. ما روحمان را به شهر فروختیم و او نفروخت. هنوز عاشقانه می‌رود در راه‌های روستایی و کوره راه‌های کوهستانی. همیشه فتح می‌کند. نه مثل ما که همیشه شکست می‌خوریم. آخر و عاقبت هم عباث جان باید از شهر و مردمان و آزارشان بگریزم و در روستایی منزل کنم که چشم انداز داشته باشد و آرامش از دست رفته ما را جبران کند با کوه‌هاش و کماجش و ولبخند مردمانش و پیاله‌ای چای آتشی. پنجکنت باشد یا حوالی خجند کناره سیحون باشد یا هریرود یا زاینده رود میانه کوه‌های خوشرنگ بالابلند لرستان باشد یا در کوه‌های فروتن خراسان. من فکر می‌کنم یکی از این روزها در راهی روستایی یا در دامان کوهی دانا و ساکت دوباره هم را می‌بینیم رفیق!

۲۶ آبان ۱۳۸۸

در آستانه

منتظر هر امر غیرمنتظره‌ای بودم جز همین. زندگی پر است از چیزهایی که اصلا فکرش را نکرده‌ایم. امر ناگهان. اما هرگز تصورش را هم نکرده بودم که کسی از نزدیکان ام به چنین بلایی دچار می‌شود. این چند روزه مرتب با لندن در تماس بوده‌ام. پسرم می‌گفت که حال مادرش رو به بهبود است. طرف چپ اش بی حس و حرکت است اما هوش و حواس اش بجا ست. نگران نباش. ولی مگر می‌شود نگران نبود. بخت یار او و پسرمان بوده است که در خانه اتفاق نیفتاده. در ساعت اول کار در جمع اتفاق افتاده است. اگر در خانه بود چه کسی به دادش می‌رسید؟ علی مدرسه بود. با خود می‌گویم این می‌تواند هشداری باشد تا بیشتر مراقب سلامت خود باشد. این استرس و این پریشانی خیال برای امروز و آینده. اینها سم است. برمی‌گردد و خوب می‌شود. مثل خیلی‌های دیگر. چنان خوب می‌شود که اثری دیگر باقی نمی‌ماند. علی اطمینان دارد که همه چیز خوب می‌شود. من نگران علی ام که برای روبرو نشدن با حادثه‌ای که قدرت پذیرش اش را ندارد به خود دلخوشی می‌دهد. آنقدر خیال مرا راحت کرده بود که گفتم پس من هفته دیگر می‌آیم. قرار بود ببرندش برای فیزیوتراپی.

اما حالا چه؟ در اتاق عمل است. بخشی از جمجمه را باید بردارند. می‌گویند

لخته خون بزرگ است. سکته‌ای عمیق اتفاق افتاده است. لابد موهایش را تراشیده‌اند. کاسه سرش را می‌شکافند. دست کم چند ماهی بستری خواهد بود. بعد هم چندماهی دوره نقاهت خواهد داشت. کی به زندگی عادی برمی‌گردد؟ نمی‌دانم. و من اینجا و علی در لندن. باید بروم پیش علی بمانم. می‌شود؟ زندگی ام در آستانه دوپاره شدن است. مثل قلب ام.

۲۷ آبان ۱۳۸۸

چرا هر چه می‌سازیم بر باد می‌رود؟

هشت سال می‌شود از همسر سابق ام جدا شده ام اما روابط مان دوستانه است. ما نتوانستیم با هم زندگی کنیم اما او مادر فوق‌العاده‌ای است. علی محصول ناز و نوازش و پرورش او ست. هیچ پدری نمی‌تواند محبتی را که مادر به فرزند می‌دهد به او بچشاند. من هرگز در این تردید نکرده‌ام. همیشه حواس ام بوده است که زندگی مهناز و علی آرامش داشته باشد. حمایتی که می‌توانسته‌ام بکنم دریغ نکرده‌ام. سال‌های سختی گذشته است اما در آستانه ۱۷ سالگی علی و ۴۹ ساله شدن خودش این اتفاق بدترین اتفاق ممکن است. علی ۲۴ نوامبر به دنیا آمده است و مادرش ۲۱ نوامبر. این هدیه آسمانی از کجا بر سر این زن و این پسر آوار شد؟ علی بهترین نتایج را همیشه در مدرسه داشته است. امتحان آخر دبیرستان اش تمام نمره عالی بود. در زندگی اش هم خردمندی تربیتی را دارد که جامعه آزاد بریتانیا برایش فراهم کرده است. امسال در مرحله پیش دانشگاهی چندین درس علوم برداشته است و با تلاش مثل زدنی مدرسه را پیش می‌برد. ورزش می‌کند و موسیقی کار می‌کند. چیزی در زندگی اش کم نیست.

مهناز یادگار زنانی است که در آغاز انقلاب بودند. با سادگی حیرت انگیزی ازدواج کردیم و با قناعت زندگی کردیم. آن سال‌ها را باید نوشت. مثل رمان

می‌ماند. حق التدریسی کار می‌کردیم. بازار جنس نداشت. کوپن بر زندگی مسلط بود. جنگ بود. و ما میان آژیر آمبولانس‌ها و مجلس‌های شهیدان و تنگدستی عمومی و ایده‌های انقلابی و جنگ و ترور و انفجار زندگی می‌کردیم. همه زندگی مان تا سال‌ها در یک اتاق خلاصه می‌شد. گاهی بزرگتر می‌شد ولی هنوز یک اتاق بود. به کتاب و بحث و عکاسی و بزرگ شدن دخترمان دلخوش بودیم.

زندگی بدویت خودش را داشت. با همه کشاکش‌های خانوادگی. همسن و سال بودیم. او باتجربه‌تر می‌نمود و من خام‌تر. من از کتاب و سیاست و تاریخ بیشتر می‌دانستم تا تدبیر منزل. آنچه هم می‌دانستم و می‌دانستیم به کاری نمی‌آمد. گره بر گره می‌افزود. راه حل‌های سنتی و پدرسالارانه که به ارث به ما رسیده بود نتیجه نمی‌داد. راه‌های تازه هم با مقاومت شبکه خانواده‌هامان روبرو می‌شد. زندگی مان آزمایشگاه رنگارنگ سنت برای آزمودن همه راه‌های بن‌بست بود. در آن دایره مشکلی حل نمی‌شد. باید هر کدام سوی خود می‌رفتیم. اما این هم نمی‌شد. طلاق نابودکننده بود. زندگی را با سختی و سختی و تراشیدن خودمان ادامه دادیم. بیرون که آمدیم در مهاجرت فضای فشار و مقاومت نبود. بعد از چند سالی دوستانه جدا شدیم. هنوز تصویر آن روزی که بیرون آمدم در ذهن ام می‌چرخد. مهناز به دنبال من بیرون آمد و تا جایی که مرا می‌دید برایم دست تکان می‌داد. زندگی مان پس از آن آرامش بیشتری داشته است.

حالا این توفان از کجا ست؟ فرهنگ ما اول از متهم کردن این و آن شروع می‌کند. بعد آدم خودش را متهم می‌کند. این وسط یک در میان یقه خدا را می‌گیرد. من هم این روزها یک دور همه این کارها را کرده‌ام. اما رها می‌کنم. من هیچ جوابی ندارم. منطق این بحران‌ها را درک نمی‌کنم. من هم مثل انسان‌های اولیه از خود می‌پرسم آخر اینهمه ظالم و دزد و زورگو و رشوه‌خوار و فریبکار و خبیث سالم باشند اما این زن که تازه داشت زحمت‌هاش به نتیجه

می‌رسید و باید شکوفایی پسرش را که با عشق بزرگ می‌کرد می‌دید به این حال بیفتد. با سر شکافته و اسیر تخت و تنی که نیمی از آن حرکت نمی‌کند؟ می‌پرسم و جوابی ندارم. همه چیز داشت خوب پیش می‌رفت. این زلزله از کجا بود؟ چرا هر چه می‌سازیم چنین بر باد می‌رود؟

۱۴ آذر ۱۳۸۸

بیمار سخت و جدال با خدا

این روزها آرام‌ترم. جنگ‌هایم را کرده‌ام. آشتی‌هایم را کرده‌ام. حدود و مرزهای انسانی خود را بار دیگر نشانه‌گذاری کرده‌ام. بیماری آن هم به این شکل سخت است. حالا بیمار را محک زده‌ام. دیده‌ام که می‌خواهد بماند. هنوز آرزوها دارد. پسرم را محک زده‌ام. دیده‌ام که چقدر خوب با این تغییر مهم در زندگی اش کنار می‌آید. دوستان ام را محک زده‌ام. ده‌ها و ده‌ها پیام گرفته‌ام از همه آنها که می‌شناخته‌ام یا دوستان همدل اما نادیده بوده‌اند. دیده‌ام چقدر خوب است که آدم در شبکه زندگی کند. در اجتماع باشد. دوستان مهناز را ستایش کرده‌ام که مثل پروانه دور او می‌چرخند. زن‌ها حس همبستگی قوی دارند. حس پرستارانه و مادرانه شان هم که طبیعی آنها ست. این حس چقدر کمک می‌کند. خوب حرف می‌زنند. تیمار می‌کنند. آرام می‌کنند. جمع می‌شوند. همدلی و غمخواری می‌کنند. من این را بلد نیستم. قدرتی است که زنان دارند.

آدمها را دیدم. که در مقابل فاجعه چگونه برخورد می‌کنند. بیماری سخت معیار و میزان است. برای سنجش دوستی‌ها. نزدیکی‌ها و دوری‌ها. نزدیک‌هایی که دور می‌شوند دورهایی که نزدیک می‌شوند. بعد از بیماری جهان رنگ دیگری دارد.

فهمیدم وقتی نیچه می‌گوید خدا مرده است یعنی چه. برای من هم خدا مرد. این چه خدایی است که نیست وقتی می‌خواهی ش؟ بعد صحنه دیگری پیدا شد. خدا به میدان آمده بود تا نمی‌دانم به چه دلیل مگو ما را عذاب دهد. چه خدایی! درست وقتی که باید درمان باشد درد می‌شود. وقتی باید مرهم باشد نمک می‌پاشد. من از این خدا بیزارم. این خدایی که در کمین آدمی نشسته است. با او باید جنگید تا سر جایش بنشیند. و من جنگیدم. این خدایی است که باید او را راند. دوستی و مهر و شفقت نمی‌داند. مرا یاد جنتی می‌اندازد و مصباح و دار و دسته کودتا. آنها که در قرآن شان رحمه للعالمین در هیچ نسخه‌ای و قرائتی نیامده است.

کتاب «*پاسخ به ایوب*» را در میان کتاب‌های ام در لندن پیدا کردم. چه به موقع بود. شروع کردم به خواندن. دیدم این همان خدایی است که باید ایوب با او می‌جنگیده اما صلح کرده است. چه عذابی کشید ایوب از دست آن خدای کینه جو! این همان خدایی است که بعدها عمرش تمام شد و مرگ او را نیچه اعلام کرد.

خیلی فکر کردم. در آمستردام که بودم بسیار ساعت‌ها بغض در گلو داشتم. گاهی نیز گریسته‌ام. بلند و تلخ. در خلوت یا به بهانه‌ای در جمع کوچک دوستان یا سر بر شانه شهزاده که می‌کوشید آرام ام کند. بی نتیجه‌ای. لندن دیگر نگریستم. دیدم باید جنگید. فقط یکبار وقتی دوباره دو دوست سوالی کردند اختیارم از دست رفت. بازگشتم اما. همانجا. سرخوش با دوستان گفتم و خندیدم. زندگی سیبی است گاز باید زد با پوست. نباید به هر اندیشه باطلی راه داد حتی اگر منسوب به خدایی باشد. آن خدا را هم باید کنار گذاشت. هیچ خدایی که زندگی را شادمانه نخواهد خدا نیست. هیچ خدایی که به انسان مهر نورزد خدای من نیست. من زندگی با خدا را تفسیر همان جمله درخشان مولوی می‌بینم: عشق اسطرلاب اسرار خدا ست.

و هیچ کس که به انسان مهر نورزد و عشق نشناسد خدا نمی‌داند و

نمی‌شناسد. عبوسی و زهدفروشی و خشونت با خلق به نام خدا همه از بیچارگی است از محروم ماندن از عشق است. این مکر خدایی است که رندانه شما را رسوا می‌کند. من صدای قهقهه خدا را بر ایشان و از آنچه ایشان می‌کنند می‌شنوم.

با یک خدا جنگیدم. آن خدای دیگر هم که برای ام مرده بود. اما به خدای خود که رسیدم آرام شدم. یا مرا آرام کرد. نمی‌دانم چطور اما یک جور توافقی بین ما حاصل شد. فکر می‌کنم جهان ما هنوز جهان خدایان بسیار است. یک به یک باید با ایشان حساب خود را صاف کنیم تا به سیمرغ خود برسیم.

مهناز در راه خوب شدن است. طول می‌کشد. هر روز یک حرکت کوچک. یک گام کوچک. اما وقتی به زندگی برگردد دنیا را طور دیگری خواهد دید. یوسف دوست سی ساله من که پنج سال در زندان نظام مقدس بوده است می‌گفت بعد از زندان آزادی برایش معنای دیگری یافته است. و هرگز از مراقبت اش بازنایستاده. وقتی از راهی دشوار عبور می‌کنیم همیشه جهان معنای دیگری می‌یابد. من برای مهناز دعا می‌کنم و در برابر همه محبت‌ها و پیام‌های خوب و انسانی شما دوستان دیده و نادیده‌ام خاکساری می‌کنم و سپاس می‌گزارم. همدلی و همدردی رسم خوبی است. زیرا که رنگی از خدا دارد. خدایی که از ما غافل نیست. مثل دوستی که از ما غافل نیست. و جهان چیست بی دوستی؟

۲۹ آذر ۱۳۸۸

او همه آن چیزی بود که جمهوری اسلامی نبود

اکنون که پرونده حیات آیت‌الله منتظری در سی سالگی انقلاب بسته شده است می‌توان او را در یک نگاه، نقیض روشن جمهوری اسلامی دانست. او همه آن چیزی بود که جمهوری اسلامی نبود. یا بگوییم: او استعدادهایی را در جمهوری اسلامی نمایندگی می‌کرد که صورت تحقق پیدا نکرد.

می‌کوشم جنبه‌هایی از این نقیض بودگی را نشان دهم. این را هم می‌افزایم که منتظری فقط قربانی «برادران سابق» نبود. او قربانی دوره‌ای بود که سر سودایی داشت. دوره‌ای که وقتی آغاز شد مسحور کاریزما بود.

۱- منتظری بی کاریزما بود. در دوره‌ای که همه از چپ و راست در کاریزما می‌دمیدند. شخصیت بودن کاریزما می‌خواست. طالقانی و شریعتی و خمینی کاریزما داشتند. چنانکه گلسرخی و شهدای مجاهدین و فدایی. عصر، عصر کاریزما بود. منتظری از عصری مابعد کاریزما آمده بود. او نماینده حال ما نبود. نماینده آینده ما بود. آینده‌ای که سی سال بعد به آن رسیدیم. و او رهبر معنوی جنبش ما شد.

۲- منتظری مثال عالی ایده مردمی بودن بود. مردمی بودن در او پیکرینه شده بود. سادگی و افتادگی او تصمیم روشنفکرانه نبود. بودِ او بود. او مثال عالی تربیت سنت مذهبی ما بود که با انقلابیگری ترکیبی همساز ایجاد کرده بود.

او یک طلبه بود. این ادای او نبود. واقعا طلبه بود. از این زی طلبگی حرف زیاد زده می‌شد اما دل ما در سی سال پیش هنوز با اشرافیت شاهنشاهی بود. همان را هم بازتولید کردیم. هم در سطح مردمی هم در سطح مقامات. منتظری مرد اشرافیت نبود. طعنه‌ای که او می‌زد در باب دستگاه عریض و طویل و فی الواقع بارگاه ولی فقیه بسیار معنادار بود. می‌گفت ولایت فقیه که این خرج‌های میلیاردی نمی‌خواهد. او از این منظر بر همان ایده صدر انقلاب باقی ماند و از مردمخویی فاصله نگرفت.

۳- منتظری درویش خاکسار نبود اما به تمام معنا اهل تقوای دینی بود. زهد او زهدفروشی نبود. او حافظ دین خدا بود. زندگی اش ساده بود و از آلاف و اولوف دنیا مستغنی. سیاست برای او آنقدر ارزش داشت که به وظیفه حفظ دین و حدودالله گمارده شود. بیش از آن برای سیاست و مقام سیاسی ارزشی قائل نبود. کسی نبود که حفظ دماء مسلمین را سبک بگیرد به این بهانه که باید نظام حفظ شود. این دغدغه همیشگی او در باب زندانیان و محکومان به اعدام دغدغه‌ای دینی بود. مراعات سیاسی هیچ کس را هم نکرد. شخصیت او بی ملاحظه بود. بی تعارف بود. بدون اینکه سنگدل و بیرحم و عنود باشد.

۴- منتظری حاکمی ایده‌آل می‌شد اگر به رهبری می‌رسید. نگاه او به حکومت نگاه دخالت حداقل بود. این سم مهلک دخالت حداکثری که حتی قانون را هم کف اختیارات حاکم می‌شمارد و او را فراتر از قانون می‌نشاند از ولی فقیه حاکم مطلقه‌ای می‌ساخت که او دیگر به آن به عنوان امری اسلامی و ایمانی باور نداشت. او درک کرده بود که حکومت مطلقه همان فرعونیت حکومت است. او در تمام اخلاق و فقه و فلسفه سیاسی اش نفی این فرعونیت بود که حالا سر تا پای نظام مقدس را مثل سرطان فراگرفته است.

۵- منتظری از یک باب دیگر هم حاکم ایده‌آل می‌توانست باشد. او بسیار جلوتر از ایده‌های انقلاب بود که تحت آموزه‌های ویرانگر چپ به قطب‌بندی جامعه گرایش داشت. هضم اندیشه و عمل او در آن فضا بر بسیاری دشوار

می‌آمد. یک مثال شاخص آن رفتار او با اعضای گروه‌های سیاسی در آن سال‌ها بود. آقای خمینی او را متهم می‌کرد که می‌خواهد مملکت را به دست نااهلان و رقیبان بدهد. ولی این عین صلاح بود که همه در انقلاب مشارکت داشته باشند که داشتند؛ در واقع باید تداوم مشارکت شان تضمین می‌شد. در این سال‌های اخیر هم درک او از حقوق مسلم و غیر مسلم ادامه همان دید جامع‌نگر بود. جهان و جامعه برای او به انواع قطب‌های متضاد مانند انقلابی و ضدانقلابی تقسیم نمی‌شد. افراد از دید او حقوق داشتند هر که بودند و هر منش سیاسی که داشتند. وظیفه حاکم و حاکمیت حفظ حقوق ایشان بود؛ بهایی بودند یا یهودی طرفدار انقلاب بودند یا مخالف. او کشور را از آن همگان می‌دید. اما دستگاه فقاهت چه در دوره آقای خمینی و چه بعد از آن در دوره خامنه‌ای کشور را از آن گروه‌های مخلص و متعهد و امتحان پس داده و از فیلتر گزینش رد شده می‌دید و می‌بیند. همین هفته پیش بود که خامنه‌ای آشکارا گفت که رهبران جنبش سبز باید از طرفداران روزه‌خوار خود تبری بجویند. از نگاه او، فقط اهل دین آن هم به معنایی که او می‌گوید حق حیات و فعالیت اجتماعی دارند. از نظر آیت‌الله منتظری این نظر یکسره باطل بود. او به درستی چنانکه شیرین عبادی گفت «پدر حقوق بشر» ایرانی بود.

۶- منتظری که رئیس مجلس خبرگان قانون اساسی بود نظامی پی افکند که قرار بود آسایش و امنیت و رفاه عمومی تحت لوای دین برقرار کند. استعدادها را بشکفد و زنان را محترم دارد و آزادی را پاسداری کند و دست ستم را کوتاه کند. نظامی که قبرستان‌ها را آباد نکند و میلیون‌ها نفر را به مهاجرت و تبعید نفرستد. مساله اول برای او آبروی دین بود و عزت اسلام چنانکه یک فقیه مجاهد می‌فهمد. او به این معنا هرگز سیاسی نبود. تصمیم او همیشه تصمیمی دینی بود و از اینکه خوب و بد کارها را به نفع سیاسی بسنجد پرهیزی درستکارانه داشت. او وظیفه جمهوری اسلامی را خدمت به مردم اش تعریف می‌کرد نه نگهداری نظام ستمگری که نام اسلام دارد به هر قیمتی.

۷- منتظری نماینده عالی اعراض از قدرت سیاسی در کشوری بود که همه مقامات اش تا دم مرگ به قدرت چسبیده‌اند. در کشوری که هیچ مقام عالی بازنشسته نمی‌شود او عالی‌ترین مقام را به آسانی رها کرد و تبعات اش را تحمل کرد. او به پیمانی که با مردم و با خدای خود داشت وفادار ماند و به نظامی که به هیچ قانون و پیمانی متعهد نماند، و قانون را مسخره اهوای سیاسی کرد، و به هیچ قراری که حتی خود نهاده بود وفا نکرد، و گروه‌هاگروه زندانی اسیر را بی کمترین عدل و انصافی به جوخه دار و اعدام سپرد، پشت کرد.

۸- منتظری به تنهایی شاخص و میزانی شد برای نمایاندن ریاکاری حاکمیتی که دم از دین و حفظ حرمت مراجع می‌زد. او با زندگی خود آستانه تحمل این نظام مقدس را به آزمون گذاشت و درونه امنیتی-پلیسی آن را سال‌ها پیش از آنکه همگان از آن سخن بگویند آشکار کرد. او نشان داد که نظام مقدس به هیچ امر مقدسی اعتقاد و پایبندی ندارد و هیچ امر عرفی را هم پاس نمی‌دارد و تنها امر مقدس برایش قدرت است و حفظ ایدئولوژی قدرت به هر قیمت که باشد. منتظری تنها درد دین داشت و در بند هیچ ایدئولوژی نبود. فقه او در خدمت خدا و خلق خدا بود نه در خدمت توجیه قدرت و تمکین به این و آن ابرقدرت.

۹- منتظری ساده بود و دانشمند. نه عُجب و تکبر علمایی داشت و نه خود را مرکز جهان می‌انگاشت و نه حاجب داشت و دور از دسترس نشسته بود. زمانی دوستی که هر دو نظام شاهی و انقلابی را دیده بود می‌گفت که دیدن واعظ طبسی از دیدن شاه سخت‌تر است. از این می‌توان قیاس گرفت دیدار باقی را. یادداشت معصومه ناصری از دیدارش با منتظری این را گواهی می‌کند که او چقدر عادی و خاکی بود. فیلمی هم که عماد باقی با او ضبط کرده همین را به روشنی نشان می‌دهد. مرجع عالیقدری که بزرگترین دشمن اش هم ناچار بزرگی او را تایید می‌کند آنقدر بی پیرایه است که فرقی با یک پدربزرگ

عامی ندارد. می‌توانی با او از شوخی‌هایی که در باره اش کرده‌اند هم حرف بزنی. عکس‌های با ابهت نمی‌اندازد. عکس‌هاش بسادگی با عکس‌های یک روستایی آن سرزمین مطابقت دارد. لباس و ادا و اطوارش همان است. او روی زمین کار کرده است و گیاهان خوشبو رویانده است و به خلق خدمت کرده این نیز روی زمین و زمینه دیگری کار کرده است و گل‌های معطر پرورده است. به این خاطر که فقیه دین خدا ست هیچ حقی برتر از دیگران طلب نمی‌کند. هیچ ادعایی در باره خود ندارد. به قول قرآن روی زمین سبک قدم برمی‌دارد. این مرد بزرگوار دانشمند –که مرا در افتادگی به یاد علامه طباطبایی می‌اندازد– با سادگی اش نقیض حاکمیتی مدعی است که در عین کم‌سوادی و بی‌سوادی ادعاهاش گوش فلک را پر کرده است.

۱۰– منتظری نماد هوش و زیرکی هزاران هزار مردم ما ست. نماد استقامت حیرت آور ایشان. سرخوشی و بی ادعایی شان. و خداترسی شان. او رسواکننده روحانیون سنگدل و هزارکاره و قدرت‌پناه درباری ست. رسواگر نظامی که دین را به گروگان گرفته است. فاشگوی بی ترس نادانی‌ها و ندانمکاری‌ها و امامزاده‌سازی‌ها ست. او صف مقدم گروهی از روحانیون بود که می‌خواهند اگر بتوانند جمهوری اسلامی را به نظامی مردمی تبدیل کنند که در آن زور میزان دین نباشد. می‌توانند یا نه مساله من نیست. اما اینکه آنها با گفتار و رفتار خود نفی جمهوری اسلامی اند به–این–ریخت که هست، بی گمان است.

۱۹ دی ۱۳۸۸

زندگی پیشاپیش به چپاول رفته

محمد ایوبی سی سال از این ۶۷ سالی را که عمر کرد پس از انقلاب گذراند. با خود می‌گویم چطور ممکن است کسی مثل او بتواند دوام بیاورد. کسانی که در ردیف او بودند آمدند بیرون. او نیامد. حتی سفر هم نکرد. یا کرد و من خبر ندارم. اما نکرد. اگر می‌آمد بی خبر نمی‌ماندم. ایوبی ماند نمی‌دانم شاید چون رنج کشیدن را بخشی از سرنوشت خود تعریف کرده بود. یا ایستاده بود تا ببیند این وحشت کی تمام می‌شود. با پررویی تمام ایستاده بود که یعنی نمی‌توانی مرا از خانه ام بیرون کنی.

نزدیک خانه شان قبل از اینکه بیایند طرف‌های صادقیه خانه‌ای بود از یک همسایه بهایی یا یهودی. یادم نمانده. اما یادم هست توصیفی را که او می‌کرد از این صاحب خانه. که خانه اش را مصادره کرده بودند و او گریخته بود و گوئیا تازه برگشته بود یا فرزندی از فرزندانش یا کسی نماینده و وکیل اش آمده بود سر وقت خانه که حالا که عربده انقلاب خوابیده خانه ام را پس بدهید. به چه جرمی خانه ام را گرو گرفته‌اید.

ایوبی حالا که فکر می‌کنم مرد خانه بود. چنان زندگی می‌کرد که انگار هرگز از آنجا که هست برنمی‌خیزد. خلق و خوی آن برادر مرا داشت. خانه وطن اش بود. از آنها بود که باید جایی می‌داشتند تا ثابت و مستقر خود را حس

کنند. من کولی بودم. شاید این ما را پیوند می‌زد. او همه توفان‌ها را در درون اش داشت. این را نثرش نشان می‌دهد. نثرش و داستان اش مرا یاد فیلم‌های مستند بعد از جنگ می‌اندازد. تصویرهای بسیار و متعدد و کثیر از خرابه‌هایی که تمام نمی‌شوند. چشم انداز را پر می‌کنند. و رنج را گزارش می‌کنند.

ایوبی خراب تجربه‌های خویشتن بود و نسلی که به آن تعلق داشت. نسلی که خود را ویران می‌کرد تا بلکه وطن را آبادان کند. سیگار وحشتناکی می‌کشید. من آن سال‌ها باورم نمی‌شد کسی بتواند صبح که از خواب برمی‌خیزد ناشتا سیگار روشن کند. هنوز که در بستر است. به یاد منوچهری می‌افتادم که خوشا وقت صبوح خوشا می خوردنا/ روی نشسته هنوز دست به می بردنا. آن سال‌ها فرهنگ رنج کشیدن هنوز کاملا سرجا و پابرجا بود و نوعی غرق شدن و افراط کردن. نمی‌دانم باید روزی از سر آرامش نشست و تحلیل کرد. هر کس را که می‌شناختم از جماعت روشنفکر و نویسنده یا بسیار سیگار می‌کشید یا در مشروب افراط می‌کرد یا اعتیاد وحشتناک داشت. قصه هروئین کشیدن شاملو را هم اول بار از ایوبی شنیدم. می‌ریخت کف دست اش و... و آن جوان جنوبی هم تقلید کرده بود و مرده بود.

ایوبی از سه چهار پنج تن دوستان سال‌های دانشگاه بود که به هم نزدیک بودیم و رفت و آمد داشتیم. او کامل مردی بود و من جوانی. حلقه رابط من و امثال من با نسلی از اهل قلم بود که ما نتوانستیم ارتباط بی واسطه با آنها داشته باشیم. خانه اش عطر کتاب داشت و طعم سیگار. پسرش نیما شعرهای نغز می‌گفت که برای یک نوجوان ۱۳-۱۴ ساله بسیار خوب بود. گمان کنم شعرش در دفتر کانون نویسندگان هم چاپ شده بود. پدر غرق کتاب بود و خانه محل رفت و آمد نویسنده و شاعر. و همه سرشناس. حضورش مشوق بود. معلم نمونه‌ای بود. و در آن سال‌ها خانه اش پناهگاه بود. هنوز عطر یکی از آن جمع‌ها در خاطره ام هست که ده دوازده نفر دختر و پسر جمع بودیم و با نویسندگان و مترجمانی مثل صفدر تقی زاده که او دعوت کرده بود گپ

و گفت داشتیم.

بارها با هم قدم به قدم دکتر انوری نازنین و یا دکتر پورنامداریان عزیز از دانشگاه که بین بهار و فردوسی بود تا انقلاب را پیاده رفته بودیم؛ شب‌ها بعد از آخرین کلاس که با آنها داشتیم. چه چیزها از این پیاده‌روی‌ها آموختم. و چه لذتی داشت زیر سایه ترس و ترور آزاد حرف زدن و کلاس را در پیاده‌رو ادامه دادن. دکتر انوری خانه اش پاتوق همیشگی من و ایوبی بود. گاهی آشوری هم به جمع ما می‌پیوست. دیگران هم در زمان‌های دیگر بودند گاهی. اما من و ایوبی و دکتر انوری شب‌های بسیار نشستیم و حرف زدیم و شعر خواندیم و داستان گفتیم و نفس زدیم.

این سالها دیگر نتوانستم ببینمش. می‌گفت رمان اش را نمی‌تواند در ایران چاپ کند. سانسور می‌شد. رمان اش را گرفتم و در زمانه به صورت پاورقی منتشر کردم. می‌خواستم آخرش نسخه پی.دی.اف خوبی از آن منتشر کنم. که نشد. و حتی چند بخش آخر رمان هم ماند و ماند تا سرانجام بعد از هفت و هشت ماه به اصرار من دوباره منتشر شد. می‌دانستم که کار نیمه مانده چقدر اذیت اش می‌کند. اما به کتاب شدن نرسید.

سینه‌ای پر از خاطرات ادبی عالی و ناب داشت. خیلی تشویق اش کردم که بنویس. اینها تاریخ ناگفته ادبیات ما ست تاریخ زندگی نویسندگان ما ست و شاعران ما. نمی‌دانم نوشت یا ننوشت. اگر ننوشته باشد گنجی بزرگ از تاریخ معاصر ادبی ما را با خود دفن کرده است.

آخرین یادداشتی که برایم فرستاد از مرگ حرف زده بود و رفاقت:

«مهدی جان عزیز! سلام! سلامی برخاسته از قلبی پر از درد، بی حفاظ در سینه‌ای نیم پخته ازمرکزیت جنون وجنگ. جنگی احمقانه که روح را تا خاکِ سوخته، نیم بسمل کشیده، همچو نقشی سنگین ازمرگ که نازنازان بردوش شکسته دلان می رود، و مشایعین می‌دانند گور گمشده، جایی که عشق گم می‌شود دمادم باید ازنبودها زیرلب پچ پچه کرد... وچون جایگاه مرده به یغما

می رود، زندگی پیشاپیش به چپاول رفته! هذیان میگویم؟ بعید نیست.»

و باز که خواسته بود از لحظه‌های روشن بگوید نوشته بود: «باری ازلحظه‌های روشن بگوییم، که دم به دم کم و کمتر می‌شوند.» آخرش به من که به بهانه انتشار کتابی به او نوشته بودم نوشته بود: «مهربان! بی بهانه هم میل بزن تا حس مرگ من کمتر شود.»

می‌دانست که دلم برای ایران و دیدن دوستان و استادان پر می‌کشد. او غنی بود از دیدار یاران. تجربه غربت نداشت. به نظرش زندگی خودش به چپاول رفته بود. نمی‌دانست که زندگی ما هم غارت شده است. دلش بند این جنبش بود. تا همه ما دوباره به دیدار هم تازه شویم. حیف است که دیگر نمی‌توانم وقتی به وطن می‌رسم با او رو در رو بنشینم. او هم مثل بسیاری از ما رفت تا بر سنگ گورش بنویسیم کسی که حسرت دیدن ایرانی آزاد از ترس و تحقیر بر دل اش ماند. دلم برایش تنگ می‌شود بی امید به گشایشی.

۳۰ تیر ۱۳۸۹

ما نخبه کشان

کاظم برگ نیسی که وجودش آدم بودن را معنا می‌کرد ناگهان می‌میرد. من چشم ام هی تر می‌شود و خشک می‌شود. نمی‌دانم به کدام بگریم به فقد او یا به جامعه او یا به بی‌سامانی مان.

برگ نیسی را همینطور صدا می‌کردیم. دوره ما دوره اسم کوچک صدا کردن نبود. چند سالی از من بزرگتر بود اما خیلی بزرگتر می‌نمود در چشم من. دوره‌ای که در دایره المعارف بزرگ اسلامی کار می‌کردم از بهترین دوره‌های زندگی ام بود. مثل دوره‌ای که در دانشگاه علامه طباطبایی بودم. دور و برم پر از آدم‌های حسابی بود. دایره المعارف مثل نشردانشگاهی از معدود سرپناه‌های اهل کتاب بود بعد از هجوم انقلاب. برگ نیسی یکی از همان اهل کتاب بود.

برگ نیسی مُرد مثل شهرش خرمشهر. شهری در اوج زیبایی و غرور که بر عالم و آدم فخر می‌فروخت و دل می‌برد یکباره شد برهوت. همه آن یادهای خوش و شیرین قتل عام شدند. برگ نیسی مُرد چونان که انگار از مرگ شهر خویش سهمی داشته باشد. مثل مردمی که زیرآوار مانده باشند. زیر بمباران. در میانه راه به خانه. مرگ در کمین خرمشهر بود. خرمشهر نمی دانست.

برگ نیسی آرام بود و افتاده بود و با حکمتی عمیق زندگی می‌کرد. می‌دانم که اهل پرخاش هم بود و به هر دلیلی نتوانست در دایره المعارف بماند.

کسی که بی هیچ تردید یکی از برجسته‌ترین دانشوران نسل خود و از بهترین نویسندگان دایره المعارف بود. استادی چون یارشاطر وقتی دایره المعارف را مرور می‌کند از مقالات برجسته آن نام می‌برد و در میان مقالات ده‌ها نویسنده سرشناس یکی هم کارهای برگ نیسی است من پرخاش او را ندیده‌ام گرچه به یاد می‌آورم که تعریف می‌کرد اما به او حق می‌دهم و حق می‌دادم که بر کسی که شهرش ویران شده باشد نمی‌توان خرده گرفت. درون ناآرامی داشت. گرچه یاد گرفته بود آرام باشد. یا می‌دانست که با ناآرامی نمی‌تواند دیگر بخواند و بنویسد.

جنوبی بودن او را از چند چیز می‌شد فهمید. ولی آنچه بر دوش او سنگینی می‌کرد تقیدات خاندانی بود. جنوبی شاید بیش از هر کس دیگری در آن جامعه به خانواده و پدر و مادر پایبند است. من هرگز نمی‌توانستم خود را جای او تصور کنم با آنهمه انتظاراتی که باید به آن پاسخ می‌داد. من گریزپا بودم. برگ نیسی ماند و با همان رسم‌های سنتی و عشیره‌ای ساخت. شاید اگر بیرون آمده بود سرنوشت دیگری پیدا می‌کرد. اما نیامد. راهی که رفت راهی است که پیش پای هر کس دیگری که دلبسته ادبیات باشد باز است و گویا تنها راه هم هست. اینکه کتاب‌ها را حاشیه بزند. او سرنوشت خود را قبول کرده بود. گرچه بیشتر از اینها از او برمی‌آمد.

عربی را خوب می‌دانست. چه می‌گویم؟ بهتر است بگویم کمتر کسی را دیده‌ام که در عربیت مانند او باشد از نسل خودمان. از نسل قبل‌تر از ما البته کسانی مانند دکتر آذرنوش بودند و هستند اما در نسل ما عربی‌دانی او چیزی ورای عربی‌دانی معمول بود. درک سنتی از زبان عربی بر دانش عرب‌زبان‌های ما سایه انداخته است. اما برگ نیسی عربیت را با ذوقی مدرن می‌دانست. زیرا که خودش آدم امروز بود.

مساله فقط عربی نبود. فارسی اش بی تردید از اکثر قریب به اتفاق هم‌نسلان ما بهتر بود. من هرگز به نثر کسی غبطه نخورده‌ام مگر به نثر فارسی برگ نیسی.

برایم لذت بخش بود که او فارسی را چنان خوب می‌دانست که گویی هیچ زبان دیگری نمی‌داند مگر همین زبان. عربی اش بر فارسی اش سایه نینداخته بود. فارسی اش پاکیزه و اندیشیده و مدرن بود. مثل ترجمه‌هایش. انتخاب ادونیس برای ترجمه هم شاید به همین اعتبار بود. او به نسل مدرنیست‌های عرب نزدیک بود و ایشان را می‌ستود چنانکه خود نیز گفته است. کسانی که برای ما خداوندگاران عربی جدید بودند. مثل خلیل الحاوی.

من می‌توانم درک کنم که او در دنیای خود چقدر تنها بود. زیرا فرهنگ عربی که نظام جمهوری رواج می‌داد همه را از عربی بیزار کرده بود. ولی اگر ما می‌توانستیم با فرهنگ عربی به معنای زنده و امروزی آن آشنا شویم تنها به همت کسانی مثل برگ نیسی بود. وقتی می‌خوانم که چندین کار ترجمه شده داشته که منتشر نکرده می‌توانم بفهمم چرا.

برگ نیسی رفت و وجود خرم و انسانی اش ویران شد به مرگ. کارهای ناتمام زیاد داشت. کارهایی که باید برای نان خوردن می‌کرد وقتی برای کارهای کارستانی که باید می‌کرد نگذاشت. آن سال‌ها می‌خواست فرهنگ عربی به فارسی بنویسد. که اگر می‌نوشت حتما از بهترین فرهنگ‌ها می‌شد زیرا در او از واژگان تازه و شسته و خوش‌تراشیده استفاده می‌کرد که در آن استاد بود در هر دو زبان. تسلط بیمانندی که به حوزه لغت‌شناسی داشت کار را مایه‌دار می‌کرد.

او بی گمان فخر نسل خویش بود و فرزندی برومند از فرزندان ایران زمین. این که او عرب زبان بود اما چنین دلبسته ادبیات فارسی بود نمونه والایی از فرهیختگان ایرانی به دست می‌دهد. کسانی که قومیت دنیاشان را کوچک نکرده است.

این مرد فرزانه این فرهیخته نژاده می‌میرد و با اینهمه اثر و آثار که دارد کسی از او چیزی نمی‌داند. خبرهایی که برای برگ نیسی نوشته شد همه از روی دست هم نوشته شده است. حتی معلوم نیست این جوانمرد چگونه جان

باخته است. معلوم نیست چرا یک مصدوم اورژانس را باید از یک بیمارستان به بیمارستان دیگر برد و نهایتا به جایی تحویل داد که امکانات کافی برای رسیدگی فوری به او را ندارد. و حالا که در بی سر و سامانی آن مملکت قربان شد کسی دو خط زندگینامه از او ندارد. تا خبرنویس به آن مراجعه کند.

خبرها را گوش می‌کنم. مرگ برگ نیسی حتی در پایان خبرها هم نیست. مرگ کسی که آنهمه سواد و فرهنگ و بینش را از خود کرد تا به این مردم خدمتی کند و آنان را با فرهنگ ملی شان آشناتر سازد به اندازه خبرهای درجه سه روزانه هم وزن نداشت. انگار ۵۴ سال تلاش و کوشش و عشق به اندازه یک پاراگراف خبر نمی‌ارزید.

واقعیت این است که ما مردم خادمان خود را نمی‌شناسیم. نخبگان خود را نمی‌شناسیم. برای شناخت آنها زیرساخت نداریم. ساختارهای تعریف شده نداریم. ما نخبگان مان را مصرف می‌کنیم. شنیده‌ام که قرار است برگ نیسی را



در کنار ادونیس در تهران، آذر ۱۳۸۴؛ عکس از: فریاد جنوب

در قطعه نام آوران بهشت زهرا دفن کنند. نام آوری که هیچ خبرگزاری او را نمی‌شناسد. نام آوری که هیچ رسانه‌ای او را نمی‌شناسد. نام آوری که فردا نیز فراموش خواهد شد. و گوهری دیگر در سینه خاک دفن خواهد شد.

او بیرحمی جهان ایرانی را خوب می‌شناخت. یک روز در نمایشگاه کتاب چند ساعتی با هم بودیم. حرف‌های عجایب می‌زد. مردی حکیم بود. گفتگو از خداوند رفت شاید به بهانه کتابی از تیلیش. بحث از اندوه و رنج آدمی بود و نظارگی خداوند بر این رنج. گفت تیلیش می‌گوید خداوند جهان را چنان اداره می‌کند که گویی خدایی وجود ندارد. برگ نیسی مظهر همین جمله بود.

۱۵ دی ۱۳۸۹

علیرضا پهلوی؛ خودکشی به مثابه شورش بر اجبار

دیشب تا ساعت‌ها پس از شنیدن خبر خودکشی علیرضا پهلوی از فکر او و خودکشی اش فارغ نمی‌شدم. اظهارنظرها هم از شانه بالا انداختن تا تسلیت گفتن به خانواده پهلوی متفاوت بود. بعضی هم از نظر انسانی همدردی می‌کردند اما می‌خواستند از نظر سیاسی فاصله شان را حفظ کنند.

راست این است که ما مردم هنوز تکلیف خودمان را با خانواده شاه و میراث او معلوم نکرده‌ایم. من که نکرده‌ام. آنها هم که تکلیف شان را معلوم کرده‌اند منهای گروه اندکی که در ایران سوار کارند مذبذب بوده‌اند. مثل آن خانمی که فدایی خلق بود اما در این سال‌های اخیر رفت و از زندگی فرح فیلم ساخت. اگر گروه خوشبختی هم هست که می‌داند تکلیف اش با خانواده پهلوی چیست گروه کوچکی است.

اما چرا ما نمی‌توانیم تکلیف خودمان را روشن کنیم؟ به نظرم یک جواب سر راست اش این است که جانشین نظام شاهی هرگز نتوانست ما را قانع کند که جانشینی بهتر از نظام برافتاده عرضه کرده است. در واقع، عمر سی و اند ساله جمهوری اسلامی چه بسا از مخالفان نظام شاهی کاسته و بر هواداران اش افزوده باشد. در زمینه اقتصادی و فرهنگی تمایل عمومی را در ستایش دوره شاه می‌توان مشاهده کرد بخصوص اگر به میان طبقه متوسط برویم که

دوره شاه دوره منزلت اش بوده است.

خیلی مشتاق ام کتاب دکتر میلانی در باره شاه هر چه زودتر به دست ام برسد و یک بار زندگی و دستاوردهای او را از اول تا آخر به صورت مستند مرور کنم. اما می‌دانم که داوری منصفانه در باره شاه و دوره او آسان نیست. در واقع در مقام مقایسه، داوری در باره دوره جمهوری اسلامی آسان‌تر است. دوره جنگ و ضدیت با عقل و ضدیت با نوخواهی و تجدد و دوره آواره شدن میلیون‌ها ایرانی و دوره حبس و قتل روشنفکران و دوره تزلزل بسیاری از ارزش‌هایی که گمان می‌بردیم نجات‌دهنده اند.

اما یک چیز مسلم است. علیرضا پهلوی وقتی انقلاب شد و دست اش از ایران کوتاه شد نوجوانی ۱۲ ساله بود. حتی اگر پدر او تقصیرهای بزرگ کرده باشد به سبب گناه پدر نمی‌توان او را شماتت کرد و به اندوه از دست دادن وطن اش بی اعتنا بود. بسیاری می‌پرسند که چطور یک شاهزاده می‌تواند اینقدر ضعیف باشد. اما به باری که بر دوش یک شاهزاده ناکام است بی توجه می‌مانند. خانواده شاه و تربیت آن دوران مبتنی بر وطن پرستی بود. من اطمینان دارم که همین هم اساس فکر خانواده پهلوی را تشکیل داده و می‌دهد. آنها درکی از وطن دارند که با آن موافق باشیم یا نباشیم ایشان را سخت به وطنی که در آن همه نوع اختیار داشتند و برای آن طرح‌ها و برنامه‌های بسیار فراهم کرده بودند پیوند می‌زند. از دست دادن وطن برای آنها چندین برابر دشوارتر از همه دیگر مهاجران است. زیرا آنها وطنی را از دست دادند که آبادتر نشد و در مقابل ویرانی وطن کاری هم از آنها ساخته نبود. داشتن ثروت و نفوذ سیاسی هم هیچوقت کمکی نکرد. آنها از شدگان بودند. تحصیل در هاروارد و زندگی در خانه خوب و سفر به این طرف و آن طرف کافی نیست وقتی کاری که از شما انتظار می‌برند از شما ساخته نیست.

فکر کردم شاید علیرضا باید اینطور فکر می‌کرد که بسیار خوب از امروز من خود را کشته می‌گیرم. اما بگذار بمانم و تمام وقتی را که از عمرم باقی

می‌ماند صرف کاری کنم. مثلا کتابی اساسی بنویسم در ایرانشناسی شرق ایران که کمتر کاویده شده است. بنیادی راه بیندازم که فقط به یک موضوع اساسی ایران توجه داشته باشد و مثلا پژوهش در کم آبی را وجهه همت قرار دهد. کاری بکنم که دیگر اصلا به من مربوط نیست چون فرض این است که من دیگر وجود ندارم. کاری کنم برای همان مردمی که غصه آنها مرا می‌خورد و می‌جود و به پای مرگ می‌کشاند.

علیرضا به اینها فکر نکرد. چون چیزی که او را از درون می‌تراشید فقط با مرگ تمام می‌شد. شاید خیلی‌ها فکر می‌کرده‌اند علیرضا به کمک نیاز ندارد. شاهزاده‌ای که همه چیزی که بخواهد دارد چه نیازی به کمک دارد. اما همین خطا علیرضا را تنها می‌کرده است. او حتی از کمک دیگران هم بی نصیب ماند.

شاید باید برای علیرضا عکس‌های دختران و زنان و پسران روستای گاودانه را می‌فرستادیم تا بداند که می‌تواند کارهایی بکند برای مردمی که به بلای دولت غارت و اوباشیگری دچارند. باید برای امروز و آینده آنها هم که شده می‌ماند تا به سهم خود کاری بکند.

اما مهاجر دور از وطن بخصوص اگر وطن پرست باشد و همه عمرش خود را ناتوان از انجام کاری دیده باشد بیش از علیرضا طاقت نمی‌آورد. شاید اگر ما هم سی سال از وطنی که به آن عشق می‌ورزیم دور بمانیم و احساس کنیم درها به روی ما بسته می‌ماند راهی جز رها کردن خود از زندان زندگی اجباری در مهاجرت نیابیم.

مرگ علیرضا پهلوی به نظرم پاسخی است که انسانی مثل همه ما به اجبار زندگی در غربت می‌دهد. و در این شورش بر اجبار فرقی نیست بین آن زن ایلامی که خودسوزی می‌کند و روشنفکری که در جنگلی خود را به دار می‌آویزد. زیستن در اجبار مرگ آور است. مهم نیست که دین تو را مجبور می‌کند یا کفر. اجبار خواری است. و مرگ از خواری بهتر است. این مرگ ما

را آن از خواری نجات می‌دهد.

علیرضا نماند تا کمک اش کنیم. بی خبر ماندیم تا رفت. اما برای اینکه برادران دیگرمان و خواهران دیگرمان به این خودسوزی‌ها دست نزنند راهی جز پایان دادن به خواری نیست. باید برای زندگی شاد و انسانی با خواری اجبار درافتاد. پایان اجبار آغاز زندگی است.

۵ بهمن ۱۳۸۹

عرفان خودکشی و مقام مرگ پیش از مرگ

قدیمی‌ترین تصویری که از خودکشی در ذهن من نقش بسته است راهبی بودایی است که با آرامش در آتش می‌سوزد. عکسی سیاه و سفید روی کاغذ زردرنگ مجله‌ای که شاید *خواندنیها* بود یا *دانشمند* یا یکی از آن مجله‌هایی که پدرم در سال‌های کودکی من به خانه می‌آورد. آن تصویر هرگز از ذهن من پاک نشده است. تازه‌ترین تصویر در ذهن ام از بمبگذاران انتحاری زاهدان است. دو نوجوان که به خود بسته‌های انفجاری بسته‌اند و می‌خندند. گویی با مرگ شوخی می‌کنند. از خودکشی علیرضا پهلوی تصویری ندارم. فکر می‌کنم کسی که به خودش شلیک می‌کند حتما مغزش را متلاشی می‌کند. اما ترجیح می‌دهم تصویری که از او در ذهن نگه می‌دارم همین تصویرهایی باشد که او را در کنار مادر و برادر و پدر و خانواده نشان می‌دهد. میان او و راهب بودایی آتش پل زده است. راهب در آتش می‌سوخت و علیرضا خواسته است تا در آتش سوزانده شود.

خود را به قربانگاه بردن

در نگاه اول خودکشی خود را فدا کردن است برای چیزی که ارزش مردن دارد. خودکشی با آیین‌های قربانی ربط می‌یابد. اما در اینجا کسی تو را به

قربانگاه نبرده است. خود به پای خود رفته‌ای. کسی که خودکشی می‌کند دیگر چیزی از جهان نمی‌خواهد. این مقام کوچکی نیست. آن راهب با تمام وجود از جهان دل کنده و به آن چیزی دل داده است که دارد برایش فدا می‌شود می‌سوزد. علیرضا پهلوی نیز دیگر از هیچ دردی شکایت نمی‌کند. جزع و فزع نمی‌کند. کسی را صدا نمی‌زند. همدلی کسی را نمی‌خواهد. او به استقبال مرگ می‌رود یا که مرگ را دعوت می‌کند یا بهتر است بگوییم از مرگ پیشی می‌گیرد. به این نکته بازمی‌گردم.

انتخاب مرگ کاری قهرمانانه است. همیشه بوده است. تقدیس کردن شهیدان از همینجا ست. شهید در یک معنا کسی است که خود را فدا می‌کند. آگاهانه و آرزومندانه. در دوره جوانی من چریک‌ها جایگاه انسان برتر داشتند. آنها کسانی بودند که مرگ را انتخاب می‌کردند. برای هدفی والا جان می‌دادند. نسل من به یک معنا تقدیسگر فدائیان بود. نه در ایران که در بسیاری سرزمین‌های دیگر هم که تب انقلاب داشتند. انتخاب مرگ قهرمان می‌ساخت.

جهانی که من و نسل‌های قدیمی‌تر قرن بیستم تجربه کرده‌ایم جهانی رمانتیک هم بود. مرگ طنینی شاعرانه داشت. هیچ مرگی شاعرانه‌تر از مرگ فروغ فرخزاد نبود. و هیچ مرگی نامدارتر از مرگ صادق هدایت. به نظرم هدایت الگوی تمام عیار روشنفکری دوره خود تا یک دوره قبل از نسل من بود. در باره مرگ او صدها مقاله نوشتند و کتاب‌ها در باره خودکشی او نوشته شد. آنقدر که می‌ارزید کسی تمام آنها را شناسایی کند و مثل محمد گلبن *کتابشناسی صادق هدایت* بنویسد (تهران، ۱۳۵۴).

مرگ خواهی رمانتیک

من در طی مطالعه ادب معاصر بارها به میل خودکشی در نزد آدم‌های سرشناس مختلف برخورده‌ام. شماری از آنها مثل رضا کمال شهرزاد قبل از هدایت خود را کشته بودند (۱۳۱۶). پیش از او تقی رفعت هم سال آخر قرن ۱۳ را با

خودکشی به پایان برد (۱۲۹۹).[۱] حتی دهخدا هم نوشته است که به خودکشی فکر کرده بود. هدایت به یک معنا نقطه اوج یک تمایل عمومی و رمانتیک به مرگ خواهی بود. او کسی بود که رمانتیسم را تا نهایت آن زیست. چیزی که بعد به روحیه انقلابیگری گره خورد و چریک بازی از آن پیدا شد؛ خودکشی سیاسی. و البته زیر نگین فکر دوره‌ای که همه چیز در آن سیاسی شده بود. یا سیاسی–رمانتیک. شاید هم برای همین شاملو مظهر آن دوره بود.

خودکشی برای ما نوعی رفتار نخبگانی جلوه می‌کرد. آدم باید یا صادق هدایت می بود یا چریک و قهرمان خلق تا مرگ را انتخاب کند. یا فروغ تا با بهانه‌های ساده و کوچک خوشبختی بار کسالت زندگی اش را سبک کند. اما من در دوره بلوغ فکری خود اول بار با خودکشی عباس نعلبندیان روبرو شدم (۱۳۶۸). آن موقع پوزخندی زدم که دیگر دوره هدایت گذشته است. اما خودکشی غزاله علیزاده (۱۳۷۵) مرا تکان داد و بسیار متاثر کرد. از آن پس به مرگ هرگز پوزخند نزدم. آخرین باری که یک خودکشی مرا تکان داد وقتی بود که رمان درخشان *ناتنی* را می‌خواندم (برلین، ۱۳۸۳). آن دو مرگ در ناتنی، آن دو خودکشی عمیقا بر من تاثیر داشته است. زیرا می‌دانستم که این هر دو آدم‌هایی واقعی بوده‌اند. هم او که کیسه سیاه زباله بر سرش می‌کشد و بند حوله حمام را دور گردن خود می‌پیچد و هم او که همه مغازه لوازم التحریری خود را مرکب می‌پاشد و سیاه می‌کند و بعد خود را دار می‌زند.

وقتی مردن دیگر افتخار نیست

من فکر می‌کنم فرهنگ ما از دیرزمان با مساله استقبال از مرگ درآمیخته بوده است و برای آن راه‌های شگفت رفته است. اما امروز همانقدر که در همه چیز دیگرمان سرگشته و آشفته هستیم در رابطه مان با مرگ هم خرد جاودان را گم کرده‌ایم. دقیق‌تر بگویم ما بعد از جنگ هشت ساله با عراق این رابطه

۱– از *صبا تا نیما*، نوشته یحیی آرین پور، ۳۱۳/۲ و ۴۵۲/۲.

را آشفتیم. از همان ماه‌های آخر جنگ این پیدا بود. دیگر مرگ اعتبار نبود. وحشت بود. زنده ماندن به هر قیمت اصل شده بود. بیخردی جنگ، خرد مرگ‌آگاهی را از بین برده بود و به چیزی بی‌معنا تبدیل کرده بود. جنگیدن بی منطق سرباز را خوار می‌کند و بسیاری از افسران را نیز. همان‌ها که وقت عقب‌نشینی در اثنای قبول قطعنامه ۵۹۸ سربازان را جا می‌گذاشتند و به امان خدا و تیر غیب دشمن وا می‌نهادند. جنگ تا وقتی معنا دارد که آدم‌ها با افتخار می‌میرند.

مردن مساله اساسی نیست. معنای مردن است که مهم است. حتی در خودکشی هم. خودکشتن می‌تواند ننگ باشد برای همین از نظر مذهبی کسی که خودکشی می‌کند مورد آمرزش قرار نمی‌گیرد. اما اگر خودکشتن برای دین و همان مذهب باشد دیگر این مرده نیست شهید است و زنده است. مرگ اش حیات است. آیا خودکشی بدون معنای مذهبی می‌تواند حیات باشد؟ چگونه می‌شود خودکشی با تصمیم شخصی مذموم باشد و با تصمیم جمعی و مذهبی ممدوح؟ چیزی هست که این دو را به هم پیوند زند؟ به نظر من هست.

اما پیش از آنکه بگویم چگونه انتخاب مرگ می‌تواند حیات باشد این نکته را روشن کنم که هر انتخاب مرگی حیات نیست. برای ما که عملیات انتحاری تبدیل به شاخص‌ترین نمونه خودکشی سیاسی شده است، پاسخ به این پرسش مهم است که آیا کسی که با کشتن خود دیگران را هم می‌کشد حکم او همان حکم کسی است که خودکشی فردی می‌کند؟

به نظر من عملیات انتحاری صورت عوامانه چریک بازی درسخوانده‌ها در عصر انقلابیگری است. برای همین هم ماده خود را از عامی‌ترین مردم می‌گیرد. چریک‌ها به کشتن هدفمند دست می‌زدند اما انتحاریون به کشتن بی‌هدف. آنها کشته می‌شوند تا دیگران را بکشند. چریک تلاش می‌کرد ضربه بزند و کشته نشود. کشته شدن آخرین انتخاب او بود. اما انتحاری از پیچیدگی‌های کار چریک بی بهره است. یک انتخاب دارد و آن کشتن است. چریک پهلوان

میدان رزم بود. مرگ کسب و کارش بود. بنابرین می‌توانست پیروز بیرون آید. اما برای انتحاری پیروزی در کار نیست. خودکشی او نمونه‌ای از تخریب و ویرانگری است. به بیان دیگر، خودکشی چریک اعتراض است اما عمل انتحاری انتقام است.

یاد مرگ چونان رفیق مصاحب

برای نوشتن این مقاله از دوستانم در فیسبوک خواستم از تجربه‌هاشان بگویند. میزان استقبال برایم غیرقابل انتظار بود. پیدا ست که بسیاری به خودکشی فکر کرده‌اند یا تجربه‌های ناموفقی داشته‌اند. در این میان، خانمی نوشته بود:

«من اگر فکر خودکشی رو تو زندگیم حذف کنم واقعا به افسردگی شدید مبتلا می‌شم . از خودکشی و فکر کردن به آن آرام می‌گیرم ولی راه حل پر درد را برای خودکشی نمی‌پسندم. قرصی مثل سیانور. و حتی گاهی که خوابم نمی‌برد به این موضوع فکر می‌کنم آخر چه طور می‌توانم سیانور پیدا کنم؟ البته خیلی زیاد در باره خودکشی حرف دارم و خلاصه این که برایم از یک رفیق شفیق مهربانتر است.»

این تعبیر که خودکشی آرامبخش باشد و رفیق باشد تعبیر مهمی است. کسی که می‌تواند خودکشی کند برگ برنده‌ای دارد که او را نجات می‌دهد. او می‌داند که ذلیل نمی‌شود. خواری را تحمل نخواهد کرد. زیرا می‌تواند بگذرد از هر آن چیزی که دیگران برای آن به ذلت و خواری می‌افتند. این دریافت سپری طبیعی است در مقابل هر چیزی که هویت انسانی را از ما سلب کند. توانایی عبور از جهان توانایی بزرگی است. این است که آرامش می بخشد.

مینوی خرد از متون بسیار قدیمی خرد ایرانی است. در یک جا دانا از مینوی خرد می پرسد (بند ۱۸): با بیم و سخن دروغ زیستن بدتر است یا مرگ؟

«مینوی خرد پاسخ داد که با بیم و سخن دروغ زیستن از مرگ بدتر است.»[۱] آن که می‌داند می‌تواند از سر خویش بگذرد و از سر جان برخیزد از بیم رسته است و با دروغ نیز زیستن نمی‌تواند. این جا ست که این توانایی به او رهایی می‌بخشد زیرا فارغ شدن از ترس و فارغ شدن از دروغ را به همراه می‌آورد. خودکشی به نحوی پارادوکسیکال خود–زنده–کردن است. حفاظت از خود است. آن خودی که شکسته شدن اش شکسته شدن آدمیت ما ست. این زندگی پیچیده در مرگ در وصف شهیدان هم بسیار گفته می‌شود. اگر شهید را زنده می‌خوانند دقیقا برای همین دریافتی است که از جهان پیدا کرده است: در زندگی چیزهایی هست که از نفس زنده ماندن برتر است. (برای درک این زندگی باید از «شهید» در معنای ابزاری شده آن در گفتمان نظام ولایی دوری گزید و از زاویه جهانی به آن نگریست.)

خودکشی در هنر

اما همه دوستانی که به من نوشته بودند کسانی بودند که با فکر خودکشی زندگی کرده‌اند و یا اگر خودکشی را آغاز کرده‌اند به پایان نبرده‌اند. این وضع باید برای هزاران هزار نفر دیگر هم وجود داشته باشد. در عمل شمار کسانی که به زندگی خود خاتمه می‌دهند گرچه قابل توجه است اما شمار بزرگی نیست. در ایران این رقم به هر دو ساعت یک نفر می‌رسد و در ژاپن مثلا به هر ۱۵ دقیقه یک نفر. خودکشی در همه جا هست و در همه تاریخ‌ها بوده است. کسی در فرهنگ ما این موضوع را مستقلا نکاویده است اما می‌دانیم که چهره‌های باستانی متعددی خودکشی کرده‌اند. بخصوص وقتی بحث از شرافت شان در میان بوده است. چنانکه شیرین در مقابل خواست شیرویه، کُشنده خسرو که می‌خواست او را به زنی گیرد، خود را بر مزار شوی خویش کشت. خودکشی جنبه‌های مذهبی هم داشته است و نوعی فدیه دادن بوده

۱– مینوی خرد، به کوشش زنده یاد احمد تفضلی، تهران ۱۳۶۴.

است به نشانه پاک شدن. من بر این گمان ام که وقتی موسی از کوه طور بازگشت و دید مردم اش به گوساله پرستی بازگشته‌اند همین توصیه را به آنها کرده است وقتی که می‌گوید بروید خودتان را بکشید (بقره، ۵۴) که اگر از سر خشم هم گفته باشد باز نشان از فدیه جان برای پاک شدن دارد. شاهد آن این است که می‌گوید توبه کنید پس خود را بکشید (فتوبوا الی بارئکم فاقتلوا انفسکم ذلکم خیر لکم). یک معنای دوم هم در این قتل خویشتن هست که در دنباله سخن به آن بازمی‌گردم.

اما از میان همه آدم‌هایی که به کشتن خویش می‌اندیشند بسیاری تا زمان مرگ طبیعی هم زنده می‌مانند. این اندیشه اما باید در زندگی ایشان نشانه‌هایی از خود به جای بگذارد. این نشانه‌ها کجا ست؟

من خود دوبار قصد خودکشی داشته‌ام. یکبار در میانه سال‌های بیست عمر. وقتی در تهران هنوز به دانشکده ادبیات می‌رفتم. یکبار هم در لندن. هر دو بار هم وسوسه خودسوزی داشته‌ام. شاید برای همان سرنمون قدیمی. یا نوعی همانندسازی خود با آن راهب بودایی؛ همه آنها که از سر جان برمی‌خیزند به مذهب واحدی هستند. آن زمان وسوسه طولانی من این بود که در مقابل وزارت علوم در میانه خیابان درست روی خط وسط بنشینم و خود را بسوزم. خشمی عمیق از بلایی که بر سر دانشگاه آمده بود داشتم. دانشگاهی که به آن عشق می‌ورزیدم و همه نخبگانی را که دوست می‌داشتم برخاسته از محیط آن می‌دیدم. درست زمانی که ما به دانشگاه رسیدیم انقلاب شده بود. و همه چیز در کار ویرانی بود چنانکه بازنایستاده است تا امروز. دوران انقلاب فرهنگی یکی از تلخ‌ترین دوران‌های زندگی من و هزاران دانشجوی دیگر بود. و من با هزار لیت و لعل بازگشته بودم و بسیاری هرگز بازنگشتند به دانشگاه. من بخت آن را داشتم که خود را به دانشگاهی بیندازم که هنوز فضایی برای تنفس داشت و استادانی که درس شان عشق و فرهنگ و دانش بود. از سیروس شمیسا تا آذر نفیسی از اصغر دادبه تا زنده یاد یدالله شکری. از کورش صفوی

تا زنده یاد مریم خوزان و بسیاری دیگر مثل آن مرد فرشته خصال دکتر محمود طباطبایی که در سر کلاس جان باخت. سخت درگیر شعر نیز بودم. و چنین شد که شعری نوشتم با این مطلع:

مردی خود را آتش زد
مردی خود را
در برابر چشمان از حیرت دریده جماعت
آتش زد
بالابلند
بر تن ردایی سپید
با ازاری از اشکفت رداش نمایان
سپید
بی دستاری
برهنه سر
برهنه پا
می گذشت
از کوچه باغهای ویران
با گامهایی بلند
با وقاری چونان خدایان
به سوی میدان می رفت
دستاری خونینش
به دست.

شعر تقریبا بلندی است روایت‌گونه که قصه مرد سفیدپوش را تا زمانی که صاعقه‌ای او را خاکستر می‌کند شرح می‌دهد. این شعر مرا نجات داد. آن کسی که من در این شعر تصویرش می‌کردم دوستی نازنین بود که مصطفی جوانشیری نام داشت و مثالی یگانه از هنر و عرفان بود و سالیانی قبل از آن

در تنور سوخت و داستان اش مفصل است. اما بازتصویر کردن مرگ با آتش گویی باعث شد که من یکبار خودکشی کنم و دوباره از آتش برخیزم. وسوسه مرگ در شعر تجسد پیدا کرد و کلام اقدام شد. پس از آن من دانستم که چگونه هنر در انواع خود می‌تواند بازتاب تمایل به مرگ باشد یا مهارکننده آن یا صندوق راز آن. یک قطعه موسیقی یا یک قطعه شعر. کشیدن یک تابلوی نقاشی یا تراشیدن یک پیکره سنگی. هنر جایی برای خودکشی است. و برای زندگی پس از خودکشی. برای افسردگان و سوته دلان هیچ چیز بهتر از هنر نیست. و هنر سرشار است از آرزوها و حسرت‌ها و قهرمانی‌ها و تجربه مرگ. چه شاهنامه باشد چه رباعی‌های خیام یا غزل حافظ. بوف کور باشد یا خانه ادریسیها. شعر فروغ باشد یا داستان هدایت. خاطرات غنی باشد یا رمان ناتنی.

هنر از این دست که هنر سوته دلان است هنر مرگ است. مرگی که نوشته می‌شود یا سروده می‌شود یا پیکرینگی می‌یابد. مرگی پیش از مرگ. مرگی که زندگی است. هنری است که رهایی از هر چیزی را که بوی ماندگی گرفته باشد در بطن خود می‌پرورد. هنری که مثل اجاق شعر فروغ در آن اشیاء بیهده می‌سوزد.

حکمت خسروانی و مرگ اختیاری

مساله مرگ پیش از مرگ از کهن‌ترین اندیشه‌ها ست در فرهنگ ما. این برای پاسخ به «مساله»ای پا گرفته و طرح شده و دست به دست گشته و از نسل‌ها گذر کرده است. من آن را رمزی برای حیات مجدد می‌بینم که صورت شناخته آن خودکشی است. اشاره‌ای به اینکه بسیاری از انسان‌ها از اندیشه خودکشی عبور می‌کنند و نیازمند دستگیری اند. بسیاری از آنها عملا نمی‌توانند به حیات خود خاتمه دهند اما واقعا در حیات هم نیستند. آنها باید از اندیشه «خودکشی» به «مرگ پیش از مرگ» برگذرند تا راه یابند.

نخستین نمودار مرگ پیش از مرگ در اساطیر ایرانی کیخسرو است. او

پیش از اینکه به جبر از قدرت کنار زده شود به اختیار کناره می‌گیرد و قدرت‌های خود را واگذار می‌کند و به سوی جاودانگی می‌رود. پس از او چهره‌های دیگری در فرهنگ ما از مرگ اختیاری نشان می‌دهند. هم سیاوش و هم ابراهیم هر دو انتخاب می‌کنند که خودسوزی کنند. جز اینکه به آتش داخل می‌شوند اما نمی‌سوزند و سرد بیرون می‌شوند. (و ایرانی که می‌گویم به ناب‌سازی باستانی گرایش ندارم. هر آنچه که فرهنگ ایرانی از خود کرده باشد ایرانی است.)

فرهنگ ایرانی فرهنگ روشنایی و زندگی است و در این فرهنگ نمی‌توان تصور کرد که جهان به بدی و تاریکی سپرده شود. به همین ترتیب نمی‌توان تصور کرد که عاقبت زندگی آدمی سیاهچال تاریک گور است. این چیزی است که از فرهنگ ایران بسیار دور است. مثال عالی زندگی در این فرهنگ بیمرگی است و پیوستن به روشنایی. این هر دو در آزمون آتش دیده می‌شود. آن کس که از آتش سرد و بی گزند بیرون می‌شود دیگر همان نیست که پیش از ورود به آتش بود. آتش او را پاک کرده است و او گویی دوباره متولد می‌شود. مثال‌های عالی دیگر در دین و اسطوره زنده به معراج رفتن است مانند مسیح یا به آب پیوستن است در نمونه مهدی و یوسف و موسی –هر یک به گونه ای– یا رفتن به دریا و شکم ماهی و بی گزند بازگشتن است مانند یونس یا در غار مخفی شدن است مثل ادریس که محل آب است مثل زهدان مادر و اشاره‌ای است به تولدی دیگر. کیخسرو نیز چنین است. او از جهان می‌رود اما نمی‌میرد بلکه «او زنده به پیش یزدان شده است.»[1] و این بنیاد آن حکمت خسروانی است که بُن عرفان ایرانی هم هست. این عرفانی است که زندگی را در مرگ پیش از مرگ می‌جوید؛ در مرگ اختیاری یعنی: دل کندن از جهان و ایستادن در جهان. به قول سنایی:

۱– *ادب پهلوانی*، مهدی موذن جامی، تهران، ققنوس، ۱۳۸۸، بند ۱–۱۱.

بمیر ای دوست پیش از مرگ اگر می زندگی خواهی
که ادریس از چنین مردن بهشتی گشت پیش از ما

مولانا در مثنوی ضمن اشاره به این نکته به نکته ظریف دیگری هم اشاره می‌کند و آن اینکه برای شناختن مرگ باید از مرگ عبور کرده باشی و البته این ممکن نیست مگر پیش از مرگ، مرگ را تجربه کرده باشیم:

بهر این گفت آن رسول خوش پیام
رمز موتوا قبل موت یا کرام
هم چنانکه مرده‌ام من قبل موت
زآن طرف آورده‌ام این صیت و صوت
پس قیامت شو قیامت را ببین
دیدن هر چیز را شرط است این
تا نگردی او ندانی اش تمام
خواه آن انوار باشد یا ظلام

این همان معنای دوم در آن آیه قرآنی است که موسی به قوم خویش گفت. خود را بکشید یعنی پیش از آنکه بمیرید، بمیرید. و این رمز زندگی است. زندگی را از تجربه مرگ می‌توان درک کرد. در این معنا مرگ پایان زندگی نیست بلکه درکی عمیق از میرایی زندگی است که وقتی درک شد تازه زندگی بخش می‌شود. در ساده‌ترین بیان، درک کوتاهی عمر ما ست که ما را به زندگی چنان که هست نزدیک می‌کند. این درک با دل برداشتن از جهان برابر است. کسی که چنین درکی از جهان دارد بی آز و بی خشم و بی دروغ می‌زید. خود را و قدرت و ثروت خود را جاودانه پنداشتن است که منشأ شرور انسانی است. مرگ این پندار و درک جاودانه نبودن، فروتنی بخش است و زندگی بخش. یعنی خلود و حیات دایمی درست وقتی به دست می‌آید که درک می‌کنیم جاودانه نیستیم. انسان ایم. به قول فروغ:

هرگز آرزو نکرده ام یک ستاره در سراب آسمان شوم

یا چو روح برگزیدگان همنشین خامش فرشتگان شوم
هرگز از زمین جدا نبوده‌ام
با ستاره آشنا نبوده‌ام
روی خاک ایستاده‌ام با تنم
که مثل ساقه گیاه
باد و افتاب و آب را می‌مکد
که زندگی کند
بارور ز میل ... بارور ز درد
از دریچه ام نگاه می‌کنم
جز طنین یک ترانه نیستم ... جاودانه نیستم.

۱۸ اسفند ۱۳۸۹

ایرج افشار؛ نجیب زاده ایرانی

در باره استاد ایرج افشار چه باید گفت که حق مطلب ادا شده باشد؟ به حقیقت نمی‌توان او را در نامی و لقبی یاد آورد که جامعیت داشته باشد و همه او را نشان دهد. او کتابشناس بود. مصحح نسخه‌های خطی بود. اسناد فراوان از عهد مشروطه بازیابی کرد و به چاپ رساند. بدون او اصلا عهد مشروطه را نمی‌توان شناخت. عاشق ایران بود و همراه با حلقه کوچکی از دوستان وفادارش سفرهای بسیار در ایران کرد و از هرگوشه‌ای سندی و کتابی یافت و نشر کرد. عکاس بود. جستارنویس بود. تذکره‌نویس بود. استاد بنیانگذار بسیاری از اولین‌ها در ایران بود یا آنها را به کمال رساند از کتابشناسی و مقاله‌شناسی و فهرست‌نویسی تا کتابداری و مجلات خاص کتاب راه انداختن و گرداندن. گردآوری پاره‌های پراکنده زندگی بزرگان این مرز و بوم کار و هنر درخشان او بود از تقی زاده تا قزوینی و مصدق. افشار همه اینها بود و هنوز بسیاری بیش از این.

هیچ کتابخوان کوشا و اهل کتاب جدی در ایران از دانشجو تا استاد و علامه بی کار و هنر او کارش تمام نبود و نیست. او آزمونی برای شناخت دانشجوی خوب از دانشجوی یاوه است. هیچ دانشجویی در عرصه تاریخ و ادب و فرهنگ ایران بدون شناخت او دانشجویی نکرده است.

اما اینها به کنار. گرچه به زبان ساده می‌آید بگویی یک دوره *فرهنگ ایران زمین* در سی جلد یکی از از کارهای او ست. به زبان ساده می‌آید بگویی *فهرست مقالات فارسی* در شش جلد یکی از هنرهای او ست. افشار نمودار عالی نسلی است که معنای جدیت و پشتکار بود و از دل و جان به ایران مهر می‌ورزید و برای آن دانش بسیار دستیاب کرده بود. هر کار که شروع کرده است تا سال‌های سال ادامه داده است. دریای بزرگی از یادداشت و مقاله و کار چاپی او که خواندنش خود یک عمر می‌طلبد قطره قطره جمع شده است. از پشتکاری بی نظیر.

استاد بزرگ ایرج افشار از چشم من یکی از نجبای ایرانی است. از اشراف فرهنگ ما ست. از آن کم شمار مردمانی که زمین و ثروت برای ایشان جز در خدمت ایران نبود. از معدود کسانی است که به پیروی از پدر بزرگوارش که موقوفه‌ای فرهنگی و ایران‌مدار پایه گذاشته بود، در دوره تاریک انقلاب و جنگ و بی‌رسمی‌های تازه به دوران رسیده‌ها راه خود را پیوسته ادامه داد و هر ساله به بزرگی از بزرگان ایرانشناس ارج می‌گذاشت و مراسمی می‌گرفت و هدیه‌ای که یک تخته قالیچه نفیس بود اهدا می‌کرد.

دوران کتابخوانی و دانشجویی من با نام تنی چند گره خورده است که حضرت استاد یکی از ایشان بود. هرگز از یاد نمی‌برم روزی را که در بهاری خوش در سال‌های پر اندوه تعطیلی دانشگاه در آن خانه و باغ پدری، در کمرکش خیابان ولی عصر به سمت تجریش و زعفرانیه، خدمت اش رسیدم. جوانی در ابتدای بیست سالگی بودم. رفته بودم تا در غیاب دانشگاه و محفل‌های دیدار استادان دانشجویی کنم و چند سوال در باب تحقیقات ایرانی بپرسم. اتاق اش مبلمان سال‌های دور داشت و کتاب و کتاب و کتاب. لابد به چشم او مراجعه‌کننده عجیبی آمده بودم که در آن ایام عسرت سراغ مطالعات ایرانشناسی را می‌گرفتم. کمی صحبت کردم و گوش کرد و دامنه وسیع کار را نشان ام داد. ذکری از کتاب اش در باره راهنمای مطالعات ایرانی کردم و

کتابشناسی کتابشناسیها. کتاب را داد ورقی زدم و لابد شوقی در رفتار و گفتار من دید. و کتاب را که چند نسخه ای بیشتر از آن نمانده بود و در بازار هم یافت نمی‌شد به من بخشید.

خانه او آن زمان غرفه‌ای از بهشت به چشم ام آمد. هنوز هم جاندارترین تصویر بهشت است. با آن فضای ساده و افتاده و باد خوش و درختان و مردی که به عشق ایران قلم می‌زد.

افشار مرد کتاب بود. اگر یک تن در دوران ما همه زندگی اش را به پای کتاب ریخته باشد او همان یک تن بود. عشق کتاب بود که او را به نوشتن فهرست کتاب‌های ایران تشویق کرد. پیش از آنکه کتابخانه ملی به فکر چنین کاری افتاده باشد او فهرست مرتبی از کتاب‌هایی که سال به سال منتشر می‌شد فراهم کرد. مجلاتی را بنیاد گذاشت که کارشان نقد کتاب بود در زمانی که هیچ مجله دیگری در این زمینه‌ها وجود نداشت. چنانکه برای دانش کتابداری هم مجله‌ای به همین نام پایه نهاد. افشار گوگل کتاب و تحقیقات ایران بود وقتی نه اینترنتی بود و نه امکاناتی جز برگه‌نویسی و کار دستی برای تنظیم هزاران برگه. فهرست مقالات فارسی او که دو سه دهه بهترین مقالات ایرانی را گردآوری و فهرستنگاری کرده شاهکاری در این زمینه است.

ولی او فقط فهرست‌نویسی نمی‌کرد. گرچه اگر همین هم تنها ثمره عمرش بود کافی بود. اما او ده‌ها نسخه خطی را تصحیح و منتشر کرد. من اما در دوره دانشجویی خود بیشتر از کارهای دیگر او استفاده می‌بردم که معرفی اندیشه‌های استادان پیشین بود. مثل *یادداشت‌های قزوینی*. من قزوینی را از خلال یادداشت‌هایی که افشار جمع‌آوری کرده بود شناختم. آن عالم حساس و عصبی و نکته‌سنج و دقیق النظر. بعید می‌دانم پیش از افشار هیچ کس دیگری اصولا به این فکر افتاده باشد که یادداشت‌های بزرگان را جمع‌آوری و منتشر کند. یک دوره هم فهرست‌نویسی کردم. باز با چشم به کارهایی که او و همکارانش کرده بودند. مثل مجله اش *راهنمای کتاب* بود. راهنمای اهل کتاب بود.

امروز که خبر درگذشت او را خواندم مدتی به ایران بازگشتم گویی دوباره جوانی بیست و چند ساله ام و در خانه معطر-به-یاد-وطن او حاضرم. می‌گویند مردان خدا خدا را به یاد آدم می‌آورند. هر کسی مظهر چیزی است که فرایاد می‌آورد. افشار مرد ایران بود و ایران را به یاد می‌آورد. او سعادتمند بود که آنچه می‌توانست کرد و بی شکستی و فتوری همه گوهر خویش به خوبی و نیکی بازنمود و آرام گرفت. کلام من هرگز نمی‌تواند بخش کوچکی از زندگی پرثمر هشتاد و پنجساله او را نشان دهد. چنانکه او خود با همه بزرگی و پیگیری بخش کوچکی از میراث و تاریخ ایران را بازنمود. سهم او در تاریخ ایران ارتقای فرهنگ کتاب است. و در این، او برای من هم‌ارز شریعتی است. شریعتی به ما آموخت که بخوان و بخوان و بخوان. او انگیزه داد و افشار دست ما را گرفت و گام به گام برد و نقشه شناخت کتاب‌ها را پیش روی ما گذاشت. بدون اینکه فخرفروشی کند و خودنمایی کند به ایران و فرهنگ اش خدمت کرد و دانشوری بی مثال بود. وقتی پسرش بابک به تیر بلا دچار شد و درگذشت او والاترین خصلت خود را نشان داد. در یاد پسر که خود کتابفروشی داشت کتابی منتشر کرد از رسائل و جستارها و مقالات اهل کتاب در باره تاریخ کتابفروشی در ایران.

استاد افشار فرزندی برومند برای ایران و مردی تمام بود. هر سخنی از او و در باره او ناتمام است. خوشا به سعادت آنها که چون علی دهباشی با او در این سال‌ها همدم بودند. ما محروم ماندیم.

۹ مهر ۱۳۹۰

عصیانستان باورمردگی

تقریبا تمام وبلاگ اش را خوانده‌ام. شعرش تا یک سالی پیش مسیری عادی می‌رود اما از خرداد سال ۸۹ آتش می‌گیرد و هر قدر که می‌گذرد این آتش کلمات را بیشتر می‌سوزد. به شعرهای شش ماهه اخیر او باید جداگانه پرداخت که غلظت کلامی تکان‌دهنده‌ای دارد. می‌خواستم حرفی بزنم در باره نهال. فکر کردم پیش از آن که حرفی بزنم بهتر است بگذارم او حرف بزند. خودش بگوید. خودش که می‌گوید به کسی سفته نداده است که چه باید باشد. شعر و سخن او همان او ست. هزار کلمه از کارهایش را انتخاب کرده‌ام که می‌خوانید. به ترتیب تاریخ است. فقط این اول یک جابجایی صورت داده‌ام به دلیل واضح. تا تاکید کنم. بعد که خواندیم و او را بهتر شناختیم می‌شود بیشتر حرف زد:

چهارده خرداد ۸۹

فرصتی نمانده!

به من آوازی بیاموز! در واپسین روزهایم خواهم خواند. آنچنان نافذ که «رهایی» رخنه کند بر بطن اسارت این خاک!

۱۲ خرداد

روز تو ست امروز
می‌دانی؟
یادت مانده است؟
هنوزم هم سیاه بر تن داری؟
پارسال، همین روزهای نه چندان دور بود که روزهای سبز را به رستاخیز خون کشاندند.
امسال! نه به اندازه هیچ سال دگری، امروز را از طرف تمام مادران به نام تو می‌نامم.
فقط تو!
تویی که آزاده پروراندی!
...

۲۸ خرداد

شتاب کن! سخن خلاص را بگو! مرا تحمل این درد «باور مردگی» نیست!

۲۹ خرداد

در توهم بقاء
به آفت خون کشاندید
غافل
هر قطره که می‌چکید
عصیان تازه‌ای می‌روياند
و اکنون
این «عصیانستان»
تمام «آزاده خاک» ما را فراگرفته است...

برای خود
«هرزه خاکی» دیگر بجویید.

۳۰ خرداد
آزادمرگی ی«پاره‌های» سرزمینم در «سال» دلتنگی...
نه چندان دور که ازیاد توان برد
...همین «پارسال»!

۲۲ تیر
اکنون که حرف آخر این عشق
مانده در گرو ی «قاف»
وصال افسانه است!

۲۵ مرداد
از این صد چند گزمه به باروی غریبگی
چون بگذرم...
دیگر مجوییدم!
که به تنهایی خویش می‌روم!

۲۰ شهریور
نشد که زندگی روی دیگر سکه را به خانواده ی چهار نفره ی ما نشان دهد
نشد که خوشبختی با ما پیر شود
...

۳۰ شهریور
یه باکس بدون فیلتر با طعم دلهره لطفا!

سیگارت رو عوض کردی؟
آره! آخه هیچی به کام نیست.
خیلی سنگینه! آخرش خودتو به کشتن میدی!
هوم ...خوبه... سبک شدم!!!

۱۲ آبان

گو که هزاران زخم بر پیکر نشانده‌ای
اصل تو از جوانه عاریست
سر بر می‌آورم به رهایی باز
که رویش، اندیشه ریشه‌های من است.

۳ آذر

زندگی مجاوردکل–شکل‌ها و امواج درد–خبر/ در چهار دیواری سلولی، شبیه‌سازی شده از طرح یک مهندس شکنجه. فقط مشابه/ تنفس‌های سربی سخت با صدایی خفه‌کن/ وعده غذا ناسالم، فست فقرها، گوشت گونه‌های سرخ‌شده با سیلی‌های چرب صدبارمصرف/ شیرینی‌های زهر به کام / سیگار پاکت پاکت دل و جگر سوخته/ همزیستی مدام با کثرتی از توهم–خویشی‌ها در رفت و آمدهای بی وقت فرساینده تا زندان شان تبعیدشان ردیف بی نشانشان/ بدخوابی/ نعره هر شبانه کابوس هم–سایه ام/ امروزمرگ کمتر ناگهان است .

۲۶ دی

من یک شهربندم
بند بندم درد
اینجا

پر بی قانون
زمستان تنها پای دار پنبه می‌زند
سوز استخوان می‌بلعد
تقاطع بیخ گلو همیشه بند است
نظام سوت میزند
...

۴ بهمن

هفتگی ما:
اعدام شنبه
یک اعدام شنبه
دو اعدام شنبه
سه اعدام شنبه
...چهار
پنج
...و
جمعه‌های دلهره

۶ بهمن

بالش رو باید مچاله کنم قد یه دستمال کاغذی بکنم تو گوشم ولی باز صدای جیغ‌ها رو می‌شنوم. چقدر داد می‌زنین. اینقدر صدام نکنین. نهال... نهال... باید شماها رواز تو چشام هی تف کنم بیرون. گردنم باید شور و لزج باشه تا رو یه سمت سندروم بیقراریش جا بیفته.

با این همه بیدار–کابوسی دیگه ازت نمی‌ترسم. فقط از اون چهارتا دستت، از اون پنجه‌های دراز آبی ات که تو شب چشم رو می‌زنه و اون ناخن‌های بلند نارنجیت.

امشب بازت می‌کنم. آزاد. دستات رو اما قایم می‌کنم. به اونا کاری نداریم. دهنت کافیه واسه لیسیدن، تمام کردن. دهنی که بو نمیده، خیس نیست. خیلی وقته کنار کسی نخوابیدم. می‌خوام کنارت بلند بخوابم امشب. هم قد تو، هم قد مرگ.

...

۲۱ بهمن

ساعت بستری به وقت اینجا!

ترافیک شرا!

بوق‌هایی که قیف شده‌اند به گوشم از دهن‌های گشاد.

همه رفت‌هایی که ترمز کرده‌اند پیش پای فلشی که به یک طرف چشمک می‌زند.

درهایی که نعره می‌زنند و آن ته زبانه را می‌بینی که روی کرسی ام لم داده و دندان می‌شکند.

ازدحام شرا!

پوسته‌هایی که پوسته می‌شوند زیر ناخن‌هایم که با ولعی دائم جویده می‌شوند .

آسمان‌هایی که خراش می‌دهند پلک ام را که شور انبوه را برانگیزد.

بستر شرا!

بدهکاری‌هایی که پشت ام را دو امضا می‌کنند دم باجه‌هایی که حوادث شان روزانه نقد می‌شود .

رستوران‌هایی که سر راهشان زبان سرخ‌شده ام را به خورد کافور می‌دهند.

پارک‌هایی که پنیر اند و توهم ام را یه لقمه دود می‌کنند ناشتا.

قهقه‌هایی که قلقلک پاهای برهنه شان را دور موهایم می‌پیچند تا بریده بریده نشود.

...
اینجا پای تخت ام.

۸ اسفند

اتاق بی قواره فکر
سقف کوتاه دیوارهای پر گسست بلند
تئوریسین‌های کوچک و ادعاهای بزرگ
نظاره‌گرهای جنبشی که قریب یک سال است دارد جان می‌دهد
مرد؟ مرد؟
هزینه اینجا تنها کمر مدعیان را می‌شکند انگار، که صاحب هزینه‌ها کمر راست کرده‌اند.
خوب است! کلنجار برویم با هم در این تاریکی
که
صبح، دولت مان می‌درد.

۱۴ اسفند

مرگ آغاز شده در من به مسری شدن
از پلک‌هایی که زنده‌ها را فریم فریم می‌کند با سرعتی صنعتی.
قالب قالب
در پوسیده حافظه بصیرتی ام یخ بزنند.
بارکدهایی که آن به آن شماره معکوس می‌اندازد.
خطوط بلند و کوتاه ناموزون،
سیاه، سیاه،
عمر.
جنون، نگاهم را مصرف می‌کند که مو مو کند

بلند بلند.
من قربانی ام را تازه تازه
نذر چشم‌هایی کرده‌ام که دیگر نمی بینم ام.

۲۴ اسفند

ته خط‌های نوروزی را به سمع شما می‌رسانند:
اتحادیه اینجا و آنجا دریک نشت فوری طی برخورد نعش‌کش‌هاشان با نفت به گه نشسته اند.
سونامی، آنجا را در وضعیت سندروم چرنوبیل قرار داد و از انتشار آن ابراز نگرانی کرد.
رادیوهای اکتیو طول موج‌ها را تا مجاز بمباران هوایی نه چندان دور هم پوشش داده‌اند.
سازمان انرژی هسته‌ای، شاخص حق مصرف شادی را با احتساب ژول بر بیضه‌ها، مسلم دانست.
سازمان بازداشت نسبت به آلودگی سلولی هشدار داد و اعلام کرد قبل از مصرف دست‌ها را بجوشانید.
ماهی‌های سرخ آماده در خفه‌بندی جدید جهت جلز و ولز بیشتر هموطنان وارد شد.
...تنگ به قیمت دولتی در بازارچه خیریه اوین به نفع مبتلایان به اسارت عرضه شد.
طی یک عملیات نیمه انتحاری تیغ‌ها، خود را در گلوی آب خوش انداختند.
نرخ بدبختی مردم تا پایان هر سال، عید درصد اعلام شد.
تا گزیده اخبار هر ثانیه بعدی، به شنیدن انفجارها دعوت می‌شویم.

*همه شعرها طبعا از وبلاگ او ست: لحظه‌های محتضر. عینا با مختصر ویرایش نشانه‌ها

نقل شده است. هر جا سه نقطه در پایان مطلبی هست یعنی متن اصلی بلندتر است. اگر کسی بتواند همه وبلاگ او را ذخیره کند مناسب است. نگران ام که بزودی از کارش بیندازند.

۲۲ مهر ۱۳۹۰

چرا استیو جابز ایرانی نبود؟

مقدمه اول

شروین عزیز، نوشتن برای آخرین شماره «تهران ریویو» با سردبیری تو کار دشواری است. ولی می‌نویسم تا نشان دهم که زندگی ادامه دارد. تا امروز زیر سقف تهران ریویو می‌نوشتیم. از فردا زیر سقف بنیاد دیگری که به همت جوانمردی چونان تو بنا می‌شود. ما جماعت درگیری‌های عجیبی داریم. به قول دکتر رزاقی، ده جور شکاف ما را از هم جدا کرده است. باید یاد بگیریم پل بزنیم. یا بهتر بگویم باید یاد بگیریم سرعت پل ساختن ما از سرعت پل خراب کردن دیگران بیشتر باشد. و گرنه خیلی زود به مجمع الجزایری از هزاران جزیره خودبنیادِ بی‌بنیاد تبدیل می‌شویم. نگاه من به ماجرای استیو جابز هم هر قدر تلخ باشد اما بر شکاف‌های دیگری دست می‌گذارد که یک رسانه مردمی ناچار باید آنها را نشان دهد. نه برای به رخ کشیدن چیزی. بلکه برای وارد کردن آن به عرصه تحلیل اجتماعی وقایع اتفاقیه. و البته شناخت خودمان. این ماموریت بالاتر از خطر!

مقدمه ثانی

استیو جابز (درگذشته ۱۳ مهر ۱۳۹۰) ناگهان به یک بحث دامنه‌دار در وبلاگستان

فارسی تبدیل شد و بعد به سرعت از پا در آمد. برآمدن و فروافتادن جابز خیلی قابل تامل است. آن برآمدن انگار پایه‌ای نداشت که به ضرب آن مطالب اوراق‌ساز فروپاشید. ده‌ها مطلب و یادنوشت جابز را می‌ستود بدون اینکه دلیل روشنی غیر از محصولات اش داشته باشد و یا بیش از تکرار و ترجمه حرف‌های این و آن منبع غربی باشد. این شاید آسیب‌شناسی ستایش‌های ما ست که یا به ابزار دلبسته‌ایم یا به دهان دیگران چشم دوخته‌ایم. نگاه مان یادگیری نیست. شاید هم فکر می‌کنیم یاد گرفتیم که چه بشود؟ مگر می‌شود شرکتی مثل اپل در ایران بنیان نهاد؟

سپس چندین مطلب دیگر منتشر شد که همه جابز را به این یا آن دلیل جانبی فرو می‌کوفت. اینها هم البته عمدتا ترجمه از همان منبع غربی و نیمه غربی بود. آنگاه وبلاگ‌نویس ایرانی به یاد آورد که جابز سرمایه‌دار بوده است و پولساز بوده است و از بازار کار ارزان چین استفاده می‌کرده است و ناگهان اسطوره ایرانی جابز شکست. رفقا پس از شکستن بت جابز نفس راحتی کشیدند. واقعا چه معنایی دارد که یک مدیر موفق هوشمند و نابغه در مدیریت و طراحی و نوآوری به قهرمان نسل جدید تبدیل شود؟ هر چیزی که بوی لیبرالیسم بدهد نابود است.

در این میانه یک نفر هم سوال نکرد که چرا استیو جابز ایرانی نبود و نمی‌توانست باشد. یعنی منظر ملی. یعنی که خب از ستایش این بزرگمرد چه گیر ما می‌آید؟ آیا باید یا حسرت بخوریم یا فحش بدهیم؟ چرا جابز ایرانی نبود؟ خب یک دلیل اش این است که پدرش سوری بود و ایرانی نبود. اما در توضیح المسائل غیرشناسنامه‌ای دلایلی که به نظرم می‌رسد را فهرست‌وار می‌آورم. طبعا این فهرستی نمونه‌وار است. پس شما هم خواستید اضافه کنید:

پولسازی

پولسازی جابز از مهمترین نقدها بود. توجه دارید که اصولا پولسازی امری

مذموم است. من البته هر چه می‌کنم دقیقا نمی‌فهمم که چرا ما با پولسازی دشمن ایم اما با دزدی اموال دولتی و ملتی مشکلی نداریم. اما این را می‌فهمم که اگر کسی در میان ما بخواهد خرق عادت کند و از راه تلاش و برنامه‌ریزی و بدون کمک دولت روی پای خود بایستد و محصولاتی مردم‌پسند عرضه کند و پول بسازد به هزار کار نکرده متهم خواهد شد. بنابرین اصولا استیو جابز امکان ظهور در میان ما را ندارد که رفقا نگران قهرمان شدن او هستند.

سرمایه‌داری شرکتی

به همین ترتیب شرکت داشتن و کارخانه داشتن و کارگاه داشتن هم معنا ندارد و مذموم است (اصلا به طنین این واژه کارخانه‌دار توجه می‌کنید؟ چقدر طنین منفی و زشتی دارد در گوش ما). برای همین هم در ایران سرمایه‌داری شرکتی وجود ندارد یا جان و توان ندارد. در عوض سرمایه‌داری بستی و وابستی وجود دارد. فرقی نمی‌کند دولتی باشد یا شبه دولتی باشد. حتی اگر خصوصی باشد یا باید به دولت وابسته باشد یا به خارجی‌های کاپیتالیست و چه بسا سوسیالیست. یعنی زنده باد سرمایه‌داری سوسیالیستی دولتی روسی و چینی و سوری و کوبایی و چاوزی و مرگ بر سرمایه‌داری شرکتی. کنار دولت ایستادن و دکان زدن خطرناک‌ترین کار است.

ارادت به دولت

در سیستم اقتصادی ما دولت جای همه کس و همه چیز را تنگ کرده است. برای ما دولت فراگیر یعنی همین! که نگذارد کسی نفس بکشد مگر جزو دولت باشد. و برای اینکه جزو دولت باشی اول باید ارادت خودت را به دولت اثبات کنی. یا دولت ارادت و صلاحیت تو را احراز کند. فرقی هم نمی‌کند این دولت اسلامی باشد یا شاهنشاهی یا توده‌ای و سوسیالیستی. اصل دولت است. طبعا در این سیستم نه جایی برای استیو جابز هست و نه نیازی به استیو جابز هست.

اخلاق

اخلاق برای ما ایرانی‌ها مهم است. برای همین سرمایه‌داری شرکتی را نفی بلد کرده‌ایم. فقط به خاطر اخلاق. مثلا طمعکاری و آز و کارکشیدن از کارگر و از این دست کارهای بی اخلاقی. سرمایه‌داری مورد نظر ما که در یک اتوپیا و ناکجاآباد اتفاق می‌افتد اصولا از طمع و آز و کار و استثمار تهی است. یک جوری همان اتفاقی که در شوروی افتاد. هیچ کس نفعی برای کار کردن نداشت. کار برای سود از نظر حوزه عملیه سوسیالیستی گناه کبیره بود. کار برای سود منفعت‌طلبی است که از مذموم‌ترین صفات است.

زحمت و کار

اما اصلا کار یعنی چه؟ برای نسلی که نفت با شیر مادرش آمیخته شده است کار همان معنایی را ندارد که برای امثال استیو جابز دارد. آرمان ما این است که کار نکنیم و پول نفت را بیاورند دم خانه مان دو دستی تحویل بدهند یا بیاورند سر سفره مان.

کار کردن به قول آن دوست پدرمرده ما مال تراکتور است. زنگ زده بودم به این دوست صاحب مکنت به خاطر درگذشت پدرش تسلیت بگویم. میانه صحبت گفتم خب پدرجان چه می کردند. پسر که از سوال من انگار یکه خورده بود بی مقدمه گفت پدرجان معتقد بودند کار مال تراکتور است. احتمالا به خاطر اینکه بی ادبی نشود جای یک کلمه دیگر تراکتور را گذاشته بود. نسبت دادن کار به آدم توهین بود. لابد باید عذرخواهی می‌کردم که تصور کرده بودم پدر ایشان هم مثل باقی آدم‌ها کار می‌کنند. احتمالا آنها هم که کار می‌کنند در ذهن شان بهشتی دارند که دیگر در آن کار نخواهند کرد و به پدر دوست ما تبدیل می‌شوند. استیو جابز چه نسبتی به این نوع «کار» دارد؟

رقابت

حتی وقتی کار هم باشد، در ایران ما رقابت اقتصادی به معنای عرضه کالای بهتر وجود ندارد. رقابت هست اما عمدتا در عرصه‌هایی است که معمولا به برخورداری از رانت و امکانات و امتیازات منتهی شود. وقتی کسی به رقابت نیاز ندارد به خیلی چیزهای دیگر هم که جابز به آن فکر می‌کرد نیاز ندارد.

موفقیت

مثلا موفقیت را در نظر بگیرید. در «اقتصادنا» چیزی به عنوان موفقیت تجاری وجود ندارد. شما امانتدار فضل الهی هستید. اگر خدا خواست در مالداری و دکانداری تان موفق می‌شوید اگر نخواست نمی‌شوید. بازار دست خدا ست. مثل باقی امورمان که دست خدا ست. اگر هم مدیر باشید باز فرقی نمی‌کند. نقشی در موفق ساختن دستگاه و کارخانه و سازمان خود ندارید. کارها را به نیابت از دولت می‌گذرانید که خودش به نیابت از خدا شما را سر کار گذاشته است تاحقوق سر ماه تان را کم یا زیاد بگیرید و گاهی هم سفر خارجی بروید. سفر خارجی هم برای آموختن از رقبا و شرکت‌های دیگر نیست. زنگ تفریحی است که مدیران فقط از آن بهره‌مند می‌شوند. موفق بشوید هم که چه بشود؟ نه با موفقیت در هرم ثروت و قدرت بالا می‌روید و نه بدون موفقیت کسی از بالا رفتن شما می‌تواند جلوگیری کند. پس موفقیت اصلا محلی از اعراب ندارد.

مدیریت و برنامه

طبعا در اقتصادنا مدیریت اقتصادی و برنامه‌ریزی هم وجود ندارد. اصولا نظم و نظام و اندیشه و سازمان برنامه‌ریزی یک غده سرطانی زاید است که باید برش داشت. و برش داشتیم. وقتی برنامه‌ریزی وجود ندارد نظم در اداره امور هم وجود ندارد. یعنی اقتصاد ایران مثل مجلس ایران است و مثل قوه قضائیه

ایران است و مثل دولت فخیمه ایران است و مثل ترافیک تهران است و مثل فرودگاه امام و گمرک بندر امام است. و البته مثل بانک‌های کوچک و بزرگ و خصوصی و دولتی ایران است که این روزها همه در حال نشان دادن گوهر و جوهر کاری خود هستند. آدم به این نتیجه می‌رسد که به سهو ذاتی یا به عمد عملیاتی همه راه‌ها برای راه راست بسته می‌شود و همه بیراهه‌ها برای هرز رفتن باز است.

خلاقیت و نوآوری

وظیفه خطیر ما درست بر «عکس نوآوری» است. یعنی مبارزه با بدعت! این از امر ذهنی. در امر عینی که همانا اقتصاد دولتی و شبه دولتی باشد هم نوآوری معنا ندارد. اموال در این اقتصاد مهم‌تر از آدم‌ها هستند و بنا به فرض این آدم‌ها هستند که باید نوآوری کنند. اما در عمل کاری که شما باید بکنید و از شما به طور جدی انتظار می‌رود حفظ اموال است. برای این کار کافی است که جنس را در انبار نگهداری کنید. حتی وقتی کهنه شد و از مصرف افتاد هم باز به فروش و توزیع آن ادامه دهید ولو چای باشد و تبدیل به کود شده باشد. و اگر به هر طریق دیگری به پول نزدیک شد از همان طریق جنس انبارمانده را پول کنید. در واقع شما لازم است به جای خلاقیت «زرنگی» داشته باشید.

گاراژ

به همین دلیل امکان اینکه شما بتوانید از گاراژ خانه خود شروع کنید و کاری را کلید بزنید و با فروش فولکس واگن یا پیکان خودتان سرمایه اولیه فراهم کنید مطلقا قابل تصور نیست. ممکن است شما به یک زیرپله تبدیل شوید که جنس قاچاق می‌فروشد یا تعمیرات خانگی انجام می‌دهد اما امکان اینکه بعد از ده سال به یک شرکت بزرگ با سرمایه میلیاردی تبدیل شوید وجود ندارد. فکر استیو جابز شدن را از سرتان بیرون کنید.

تولید

اقتصادنا اصولا بر مبنای تولید نیست تا به فکر و خلاقیت شما و سرمایه اولیه و اینها نیاز داشته باشد. یک اقتصاد مصرفی است. و در این اقتصاد نمی‌صرفد که شما به برنامه‌ریزی تولید چیزهایی فکر کنید که قبل از شما خیلی بهترش را فکر کرده‌اند و تولید کرده‌اند. شما بیشتر به واردات باید فکر کنید و خلاقیت یا همان زرنگی خود را اگر نیاز باشد در این زمینه به کار اندازید. محصولات استیو جابز را بیاورید و مصرف کنید و دست آخر یا بگویید خدا پدرش را بیامرزد یا بگویید هنر نکرده که. همه کارگرهاش چینی بودند!

چین

اصلا چرا چین فقط به امثال استیو جابزها کمک می‌کند؟ چینی‌ها که اینهمه کارگر ارزان دارند و امتیازات سوسیالیستی دارند و رهبر معظم انقلاب شان مائو بوده است چرا خودشان استیو جابز ندارند؟ بیایید پیشنهاد کنیم که چین بهتر است دیگر به استیو جابزهای سرمایه‌دار کمک نکند و در عوض اس-تینگ-جاب-زینگ خودش را داشته باشد. تا کور شود هر آن که نتواند دید.

پیشرفت

می‌گویند همه غصه جابز پیشرفت بوده است. چه غصه بی معنایی! همین غصه‌ها را خورد که سرطان گرفت. دولت آن است که بی خون دل آید به کنار. پیشرفت «واقعی» معنایش بالا رفتن در هرم قدرت اداری و سیاسی است و نزدیک‌تر شدن به استاندار و شهردار و رئیس پلیس و وارد شدن در حلقه استفاده از «گوشت قربانی» آماده است (و تو چه می‌دانی گوشت قربانی چیست؟). فکر نکنید پیشرفت یعنی اینکه محصول کارخانه شما باید هر سال بهتر از سال پیش شود.

مردم بی توقع

اگر صد سال هم پیکان تولید کنید مردم ما بی توقع و کم توقع اند و همان را قبول دارند چرا باید به خودتان زحمت بدهید و بدنه بهتر و موتور بروتر و کم مصرف‌تر و ایمنی بیشتر ایجاد کنید؟ برای چنین مشتریان و چنان بازاری خود را به زحمت نیندازید. اصل در فرهنگ اقتصادی اصیل و واقعی کم کوشی و کم توقعی است.

آب قند

بهتر است اگر آب قند می‌فروشید به همان کار ادامه بدهید. این به اقتصاد ایرانی نزدیک‌تر است. فکر نکنید که باید به کسی مثل استیو جابز کمک کنید. چون بر اساس یک فرمول ایرانی به زودی مجبور می‌شوید روبروی رفیق تان بایستید و او را بیندازید بیرون.

اگر هم استیو جابز هستید بهتر است به دوست تان که آب قند می‌فروشد کار مدیریت پیشنهاد نکنید چون به زودی کار را از دست شما در می‌آورد. این از معدود مواردی است که اقتصادنا و البته سیاستنا به زندگی جابز شباهت دارد. داخل و خارج کشور هم ندارد. «برند» ما جماعت است.

شکست و اخراج

اگر هم شکست خوردید و اخراج شدید که احتمالش بالا ست احتمال اینکه مثل استیو جابز فکر کنید بسیار پایین است. شما در کشور فرصت‌ها زندگی نمی‌کنید. یک فرصت و شانس برای تان پیش آمده و از آن استفاده نکرده‌اید و سرگرم خلاقیت‌های خود بوده‌اید تا زیر پای تان را خالی کرده‌اند. بهتر است به جای اینکه فکر کنید که «این شکست شما را دوباره مبتدی کرده و باید بیاموزید و فرصت‌های تازه‌ای برای خود بسازید» بروید سراغ تریاک و دنیا را رها کنید و از پولی که بابت بازخریدتان به شما داده‌اند خوب استفاده کنید

و نوع سناتوری اش را پیدا کنید و حالش را ببرید. اگر هم خواستید بیزنس تازه‌ای راه بیندازید بهتر است اشتباه اول تان را تکرار نکنید. سرمایه تان را بردارید و ببرید دوبی یا مالزی یا ترکیه. عرفان بازی را بگذارید برای استیو جابز.

دانایی

به قول یک گفته قدیمی منسوب به یک فیلسوف انگلیسی: «مشکل دنیای امروز این است که افراد نادان لبریز از اطمینان و اعتماد به نفس اند و افراد هوشمند پر از شک و تردید.» بنابرین همان بهتر که طرف دانایی نایستیم و برای همه مشکلات عالم جواب‌های صریح و روشن و بی‌تردید داشته باشیم و در باره همه چیزهایی که موضوع روز است الله بختکی یا از روی خواب و تعبیر رویا قضاوت ارائه کنیم.

در خدمت چپ و خیانت راست

یک مشکل مهم دیگر استیو جابز این بود که چپ نبود. احتمالا بیشتر امکان دارد که راست بوده باشد. یک مساله اساسی در مقبولیت در میان ما این است که طرف مقبول یک ریشه‌ای گرایشی خاستگاهی در چپ داشته باشد یا چپ به هر دلیلی از او ستایش کند. اصلا مهم نیست که نوآور است یا خلاق است یا کارآفرین است یا چیزهایی از این قبیل. کافی است کمی به این اردوگاه نزدیک باشد. کافی است نام او چپ را تقویت کند. آرای او حقانیت چپ را تاکید کند. دستاوردهایش «خلق» را مبهوت کند. ولی اگر برای همان خلق «کار» کرده باشد اصلا اهمیت ندارد. در این قسمت اصل بر تبلیغات است. تبلیغات هم در خدمت حزب و دولت است. دولت هم نیازی به کار ندارد. استقرار و حاکمیت لازم دارد.

شرق و غرب

یکی از بزرگان اهل تمیز که از قالیبافی به شهرداری رسیده اخیرا گفته است که متاسف است جوانان ایرانی برای استیو جابز عزاداری می‌کنند. پیشنهاد کرده بهتر است برای کودکان فلسطین و افغانستان عزاداری کنند. به نظرش نرسیده است که می‌توان هم برای این عزاداری کرد و هم برای آنها. می‌شود هم از جابز یاد گرفت و هم او را نقد کرد. ولی از حق نگذریم اصولا شرق بهتر است. برای همین روسیه و چین در شرق واقع شده‌اند. غرب نفرت انگیز است. می‌گویید نه از چینی‌ها بپرسید که از بس برای مک دونالد و استیو جابز کار کرده‌اند هلاک شده‌اند. خطر استحاله شدن درغرب خطری جدی است. بنابرین منطقی است که غرب بهتر است همیشه متجاوز باشد. اگر استیو جابز داشته باشد خطرناک‌تر می‌شود. بهترین کار خط کشی است. آنور خط محل غروب حقیقت و اینور خط محل بروز حقیقت. باقی جدول را می‌دانید؛ خودتان پر کنید.

شخصیت و شهرت

یکی از وبلاگ‌نویسان ایراد کار را در مشهور بودن جابز می‌بیند. فکر می کند بهترین مدل مطلوب برای شرقی‌ها و لابد ایرانی‌ها این است که کسی نداند چکاره اند. می‌پرسد آیا کسی می‌داند که مدیر شرکت‌های مهم ژاپنی مثل سونی کیست؟ معلوم است که نمی‌دانیم. پس بهتر است جابز هم مشهور نباشد. به نظرم حرف حکیمانه‌ای می‌رسد. ژاپن را نمی‌دانم اما می‌دانم که شهرت در اقتصاد و سیاست ما در ایران هرگز چیز خوبی نبوده و آدم‌های مشهور سر به سلامت نبرده‌اند. ما آدم‌هایی هستیم که می‌خواهیم کسی سرش در کار ما نباشد. شهرت عاقبت خوبی ندارد. بخصوص اگر ناشی از شخصیت باشد.

فردیت

شخصیت شدن اصولا خطرناک است. در جامعه‌ای که زیر نگین دولت است و زیر نگین اسلام یا مائو است فردیت پیدا کردن و شخصیت شدن خلاف مصلحت نظام است. بنابرین بهتر است فرد فردیت یافته را بکوبیم تا اسلام و مائو و باقی دولتداران و دولت‌پرستان خیال شان راحت باشد. اصلا در تمام نظام بررسی کنید ببیند یک شخصیت می‌بینید؟ هیچ کس هست که بگوید من غیر از رهبر می‌اندیشم؟ نظام مطلوب تکثیر رهبر است در آحاد ملت.

مدل

روشن می شود که به این ترتیب یک مشکل دیگر جابز این است که مدل است. مدل می‌شود. چنانکه خواندید و خواندیم برخی از منتقدان نوشتند که این حلوا حلوا کردن جابز برای این است که سرمایه‌داری شرکتی –که نابود باد زیرا از آن بدتر ایده‌ای در باره مردمی کردن اقتصاد وجود ندارد –ادامه حیات دهد. مدل‌سازی اصولا کار نادرستی است. قهرمان‌ها تنها متعلق به دنیای سوسیالیسم و اسلام اند. هر قهرمان دیگری افسانه است.

آخرین مدل

ما اصولا به مدل مدیریت و رهبری سازمانی و خلاقیت و طراحی نیاز نداریم بلکه به «آخرین مدل» نیاز داریم. دنیای مدرن برای ما مدرنیته نیست. مدرنیزاسیون است. ما در ابزار نو می‌شویم. در فکر تکان نمی‌خوریم. مثل بادیه‌نشین‌هایی هستیم که ماهواره دارند. یخچال دارند. موبایل دوربین‌دار دارند. آخرین مدل وانت بار دارند. و آرزوهای بزرگ دارند و خواب اش را می‌بینند.

بهانه

اصولا ما مردم بهانه‌گیری هستیم. برای اینکه فاصله‌ها را نبینیم و مبادا تکان بخوریم هر بهانه‌ای می‌جوییم تا یاد نگیریم. ما هر فرصتی که دست دهد از دست می‌دهیم. تامل در زندگی و دستاوردهای استیو جابز تازه‌ترین فرصتی است که می‌توانستیم خود را بهتر بشناسیم. طبعا شناخت خود خطرناک است. و کیست که حاضر باشد در این دوره و زمانه تن به خطر بدهد؟

* متن را تقدیم می‌کنم به اهالی خطر و شناسندگان دنیای نو. با سپاس از مجتبی هروی که متن را خواند و مثل همیشه حرف و نقدش به بهبود آن یاری رساند.

۲۴ دی ۱۳۹۰

ایرج گرگین غم رسانه خورد تا مرد

دوستان روزنامه‌نگار (و غیر روزنامه‌نگار هم) بیایید با خود روراست باشیم. ما درگذشتنامه‌نویسی بلد نیستیم. به همین سادگی. دلایل اش زیاد است. دلیل دم دستی اش این است که روزنامه‌نگار جماعت در دقیقه اکنون یا ترجمه‌ای است یا کپی–چسبان. مصاحبه‌گری هم هست که خود مصیبتی دیگر است. ظاهرا چهارمی ندارد. مگر شذّ و ندر. یعنی حکم معدوم دارد. و طبیعی است که با این دو سه هنر که ما را ست تالیف نمی‌شود کرد. وقتی متنی جلومان نیست که ترجمه‌اش کنیم و وقتی چیزی نداریم سر هم کنیم در می‌مانیم که چه بنویسیم. با آدم مرده هم که مصاحبه نمی‌شود کرد. بنابرین شیوه‌نامه درگذشتنامه‌نویسی ما یعنی ردیف کردن سال‌ها به همان صورت خام که نمی‌دانم کجا یاد گرفته‌ایم. یا یک مصاحبه مرده و بی خون. در همان خام‌نگاری داده‌ها هم مشکل داریم. می‌دانید چرا؟ به دلیل اینکه سخت مان است چک و کنترل کنیم. اصلا کار ما، ما جماعت را هول هولکی بار آورده است. اگر توانستیم ظرف دوثانیه سر و ته چیزی را هم آوریم درست است ولی اگر نیاز باشد به تحقیق و بررسی و کمی عمیق‌تر منابع را بررسی کردن مثل جغد می‌شویم. نطق مان کور می‌شود و فقط دقت می‌کنیم. یعنی بِر بِر نگاه می‌کنیم به صفحه‌ای که باید پرش کنیم. و پر می‌شود آن صفحه از اطلاعات

بی‌مایه. و این برمی‌گردد به یک خصلت عام ما و مردم ما. جمع‌آوری داده‌ها را بلد نیستیم. اطلاعات مان همیشه کلی و مثالی و دور و مبهم و ارسطویی و اسطوره‌ای است. جان مان گرفته می‌شود اگر بخواهیم یک چیز را دقیق بنویسیم. از تازه‌کارمان تا کهنه‌کار و استادهامان.

نتیجه اش؟ نتیجه اش می‌شود اینکه اگر کسی درگذشتنامه‌هایی را که ما در رسانه‌های فارسی خاصه رسانه‌های پرهنر برون مرز نوشته‌ایم جمع کند حیرت می‌کند از اینکه این قدر در باره زنان و مردان بزرگ و نامدار خود پرت و پلا نوشته‌ایم. ما آدم‌ها را هدر می‌دهیم. حیف می‌کنیم.

ایرج گرگین تازه‌ترین قربانی ما ست. مرد نجیبی بود ورنه باید حکم می‌داد که کسی از همکاران حق ندارد در باره من درگذشتنامه بنویسد. اگر این قدردانی است لطفا قدر ندانید!

از صبح که همینطور وبسایت‌ها و رسانه‌ها مشغول صدور خبر و درگذشتنامه هستند و ملت شریف در فیسبوک در حال پاس دادن آنها به یکدیگر دارم می‌شمارم غلط‌هایی که مرتکب می‌شویم. حالا بماند که اصلا دوست روزنامه‌نگاری خبر داد که چه نشسته‌اید که بسیاری روزنامه‌نگاران هستند که نمی‌دانند ایرج گرگین کیست! لابد برای همین است که اهمیت مرگ او را هم نمی‌دانند. روزنامه‌نگاری ما کوزه‌ای است که از آن همان برون تراود که در آن هست یا نیست. حالا من بیایم بپرسم در این که نوشته‌ای چه سودی هست؟ اصلا اگر در مرگ کسی ننویسیم که اهمیت اش چه بود چه گفته‌ایم؟ هنر گرگین چه بود؟

اما وقتی در متن ات غلط داری اصلا می‌رسیم به این که از تو توقع کنیم هنر گرگین را بشناسی و بازگویی با فصاحت و زبان دری درست؟

آدم‌ها در میان ما می‌میرند با خدمات بسیار که کرده‌اند و می‌روند بی آنکه آنها را بشناسیم. حتی وقتی پیشکسوت حرفه ما باشند. ما چگونه مردمی هستیم؟

هیچ جای تعجب است که بهترین مصاحبه با او را که خود بهترین مصاحبه‌ها را کرده یک ناروزنامه‌نگار کرده است؟ هیچ تعجب است که سازمانی که باید او را بهتر از همه بشناسد نمی‌داند سال آغاز به کارش کی بود؟ و یعنی اصلا تاریخ خود و رسانه خواهر خود را هم نمی‌داند زیرا که او ایشان را بنیاد کرده بود! و چرا چهار نفر را پیدا نکرد که او را بشناسند و از او به درستی و با دقت حرف بزنند؟ یعنی در این ۵۰ سالی که او به کار رسانه مشغول بود ۵۰ نفر نماندند که ۵ نفرشان از او درست یاد کنند؟

ایرج گرگین از معدود رسانه‌پردازان بنیادگذار بود. چند رسانه را در عمرش از صفر شروع کرده باشد خوب است؟ یکی ش را من یا تو راه انداخته بودیم سر به عرش می‌ساییدیم. و او اینهمه را با فروتنی کرد و پیش برد و کارها کرد و موثر بود و ما توان یک درگذشتنامه نوشتن از او نداریم.

۲۵ دی ۱۳۹۰

ایرج گرگین از زبان ایرج گرگین

پاییز ۱۳۸۶ خورشیدی، فصلنامه ره *آورد* (چاپ کالیفرنیا)، گفتگویی کتبی را با ایرج گرگین آغازکرد که از شماره ۸۰ تا شماره ۸۶ مجله ادامه یافت. این گفتگو را ماندانا زندیان انجام داد و آخرین قسمت آن در شماره بهار ۱۳۸۸ منتشر شد. تا آنجا که من می‌دانم این مفصل‌ترین گفتگو با ایرج گرگین است. متن زیر را از بخش‌های مختلف این گفتگو استخراج کرده‌ام و تا جایی که می‌شد به ترتیب تاریخی تنظیم کرده‌ام. چیزی به آن نیفزوده‌ام و هر چه هست سخن خود او ست اما عنوان‌ها از من است. نقل مفصلی است اما هر سطر آن بخشی از تاریخ فرهنگ و رسانه در میان ما ست:

ایده آل دست نیافتنی است؛ کار باید کرد

یک بار در دهه هفتاد میلادی که در مأموریتی تلویزیونی به ایتالیا رفته بودم، شاهد بودم که اعضای اتحادیه کارمندان تلویزیون ایتالیا که وابسته به حزب کمونیستِ بریده از مسکوِ آن کشور بود، دست به اعتصاب زده بودند، در حالی که دولت حزب دموکرات مسیحی بر سرکار بود. باری، از آنجا که مانند بسیاری دیگر، دریافته بودم جامعه ایده آل و کاملی که در آرزوی ما ست، دست نیافتنی ست، به این نتیجه رسیده بودم که اگر بتوان در زندگی کار مثبتی

کرد، بهتر از کنار نشستن و بافتن سخنان منفی ست. به مطلق‌گرایی، به این که یا باید «همه چیز» داشت یا « هیچ چیز» –شعار برخی از جزم‌اندیشان و افراطیون سیاسی – اعتقاد نداشته ام.

خاطرات و خطرات

نگارش خاطرات را دوستان و همکاران بسیاری به من توصیه کرده‌اند ولی من هنوز نتوانسته‌ام خود را راضی کنم که «خاطرات» من به معنی رایج خاطره‌نویسی می‌تواند لازم و برای خوانندگان مفید باشد.

مجریان و گزارشگران برجسته رادیو تلویزیون در آمریکا، کسانی چون اریک سوراید، والتر کرانکایت، دن ردر و مایک والاس خاطرات خود را نگاشته‌اند و برخی از آنها خواندنی است ولی من انتظاری که از «خاطرات» خودم دارم بیش از این‌ها ست. شاید هم بی‌جهت سختگیری می‌کنم. مدتی است دو طرح را در دست تنظیم و نگارش دارم. یکی به نام «یادداشت‌های سال‌های آخر قرن» و دیگری «امید و آزادی». هیچ یک «زندگینامه» نیست ولی به هر حال مربوط به تجربیات زندگی من است. امیدوارم بتوانم همت کنم و به انجامشان برسانم.

کیهان دوست داشتنی

من کار حرفه‌ای مطبوعاتی را در روزنامه *کیهان* شروع کردم و اولین حقوق زندگی ام را –یکصد تومان– از زنده‌یاد دکتر مصباح‌زاده گرفته‌ام. مدت کوتاهی نیز مدیرداخلی «*کیهان* فرهنگی» (در دهه ۳۰ شمسی) بوده‌ام که تازه شروع به انتشار کرده بود و با قطعی کوچکتر از *کیهان* روزانه، به طور هفتگی منتشر می‌شد. در دوران نوجوانی، پیش از رفتن به دانشگاه، مانند اغلب هم‌نسلان ام، شوق وطن‌خواهی و عدالت‌طلبی –آن چنان که آن را برای خود تعریف می‌کردیم– مرا به صحنه فعالیت‌های سیاسی نیز کشاند. ضمن کار در رادیو و

تلویزیون در شرکت‌های فیلیپس و ارج، در سمت مسئول روابط عمومی آن شرکت‌ها کار کرده‌ام و فیلم‌های تبلیغاتی که برای شرکت ارج می‌ساختم، در زمان خود مورد توجه و علاقه فراوان قرار می‌گرفت. ولی دنبال کار فیلم و سینما نرفتم به جز چند فیلم مستند که در تلویزیون و بعد در زمان اقامت در آمریکا ساختم.

خبرنگار و دانشجو در روزنامه و رادیو

زمانی بود که مرحوم حسن شهباز در استودیوی یو.اس.آی.اس در تهران دو برنامه رادیویی تهیه می‌کرد به نام‌های: «دکتر خوشقدم» و «با شاهکارهای جاویدان ادبیات جهان آشنا شوید». این دومی برنامه‌ای بود مورد علاقه من، و من که در آن زمان خبرنگار *کیهان* و دانشجوی رشته ادبیات فارسی دانشگاه تهران بودم، بدون انتظار دریافت دستمزد، با شور فراوان در اجرا و ضبط آن شرکت می‌جستم.

در آن سالها –چون همه عمر –مرحوم شهباز مردی بود جذاب و آراسته و از نظر ادبی پرکار که ترجمه‌هایش از نویسندگان پیرو مکتب رمانتیسیسم در *اطلاعات* ماهانه خواستاران فراوانی داشت.

امیدهای من

اما امیدها و آرزوهای من. بی‌درنگ باید بگویم که از پیوستن به رادیو و بعد تلویزیون، هدف من «شهرت» یافتن و یک «چهره» رادیویی یا تلویزیونی شدن نبود. مادرم میل داشت پزشک شوم و خود من در پی دیپلمات شدن و رفتن به وزارت خارجه بودم.

در سال ۱۳۳۷ برای نخستین بار، وزارت اطلاعات –وزارت رسانه‌ها – امتحاناتی برای استخدام و تربیت تهیه‌کننده و گوینده و مجری برنامه‌های رادیویی زیر نظر یک کارشناس آمریکایی که به تهران آمده بود در سالن

مدرسه دخترانه نوربخش سابق برگزار کرد. من دانشجو بودم و در این امتحانات شرکت کردم و بالاترین نمرات را آوردم. ۱۲ تن از میان صدها شرکت‌کننده برای تهیه‌کنندگی انتخاب شدند که من هم جزو آنان بودم. بعد به پیشنهاد مرحوم اسدالله پیمان که در آن زمان گوینده‌ای صاحب‌نام با صدایی کم‌نظیر بود و مرا می‌شناخت که در دانشکده ادبیات کار تئاتر و صحنه می‌کردم، امتحان گویندگی دادم و دوره‌ای کوتاه با مربی آمریکایی و نیز با آقای تقی روحانی –برجسته‌ترین گوینده تاریخ رادیو در ایران– و یکی دو تن از استادان دانشگاه در کلاس و کارگاه شرکت جستم و از زمستان آن سال کار در رادیو را به طور رسمی شروع کردم.

در رادیو با دادن امتحان قبول شدم و کار را از گویندگی و تهیه‌کنندگی شروع کردم. سه سال بعد، سرپرست رادیو تهران –برنامه دوم– شدم. در آن زمان رادیو یک اداره کل بود و مدیر کل اداره انتشارات و رادیو، آقای معینیان، مدیری دقیق، سختگیر و سختکوش بود و تصور می‌کنم از خود قابلیتی نشان داده بودم که به این سمت گمارده شدم.

چند ماه در ژاپن و بعد در انگلیس و فرانسه، دوره‌های آموزش تلویزیون را گذراندم. با آغاز کار تلویزیون ملی به آن پیوستم؛ به عنوان گوینده و گزارشگر.

سال‌های طلایی

سال‌های آخر دهه ۱۳۳۰ و نیمه اول دهه ۱۳۴۰ را باید سال‌های «طلایی» رادیو در ایران به شمار آورد. در این سال‌ها در کیفیت کار رادیو دگرگونی اساسی به وجود آمد و مانند بسیاری کشورهای دیگر، پیش از پدید آمدن تلویزیون، رادیو علاوه بر نقش رسمی خود به عنوان سخنگوی دولت و ارگان حکومت، وظایف دیگری در جهت ارائه برنامه‌های سرگرم کننده و تفریحی و خدماتی و فرهنگی به عهده گرفت و جمعی بزرگ از بهترین هنرمندان تئاتر و موسیقی و نیز دانشمندان و استادان دانشگاه در این برنامه‌ها شرکت می‌جستند.

در اوائل دهه ۱۳۴۰ تأسیس «برنامه دوم / رادیو تهران» که سرپرستی و مسئولیتش به عهده من واگذار شد، به رادیو در ایران معنای تازه‌ای بخشید. برای نخستین بار فرستنده‌ای به طور کامل به طرح مباحث فرهنگی و هنری و علمی و اقتصادی اختصاص یافت و این رادیو که نگاهی نو به مسائل و رویدادها داشت، به پایگاهی برای معرفی هنر و ادبیات جدید ایران، تئاتر و موسیقی جهان و برخی مباحث تاریخی و اجتماعی تبدیل شد که پیش از آن پرداختن به آنها مرسوم نبود.

از همان آغاز تأسیس برنامه دوم رادیو، گروهی از نخبه‌ترین، برجسته‌ترین و بهترین ادیبان، نویسندگان، هنرمندان و دانشگاهیان، به دعوت من با آن به همکاریِ پیوسته پرداختند. شاید مناسب باشد نام برخی از آنان را در اینجا ذکر کنم: فرخ غفاری، فریدون رهنما، دکتر محمدجعفر محجوب، علی‌اصغرحاج سید جوادی، دکتر علی‌محمد کاردان، علی‌اصغر سروش، مهدی اخوان ثالث، دکتر هوشنگ نهاوندی، حسن هنرمندی، دکتر شاپور راسخ، دکتر جمشید بهنام، عبدالله توکل... و گروهی دیگر از شاعران و نویسندگان و هنرمندان که «برنامه دوم» از وجود گرانقدر آنها در برنامه‌هایش بهره می‌جست. فروغ فرخزاد، احمد شاملو، نادر نادرپور و سیمین بهبهانی از آن جمله بودند.

به این ترتیب در آن سال‌ها «رادیو ایران» و «رادیو تهران / برنامه دوم»، در کنار هم به پخشِ برنامه می‌پرداختند. رادیو تهران رادیویی بود که مخاطبان برنامه‌هایش صرفاً روشنفکران و افراد تحصیلکرده بودند. با برنامه‌هایی نظیر صدای شاعر، تئاترهای کلاسیک تنظیم شده برای رادیو در روزهای جمعه به کارگردانی زنده‌یاد بیژن مفید و با شرکت برخی از بهترین هنرپیشگان جوان تئاتر و سینما در آن روزها، و برنامه‌هایی درباره رویدادهای سیاسی جهان، اقتصاد، جامعه شناسی، ادبیات ایران و نظایر آنها.

آن چند سالی را که مسئولیت و سرپرستی «رادیو تهران / برنامه دوم» بر عهده من بود، بهترین و پرحاصل‌ترین سال‌های کار رادیویی زندگی خود می‌شناسم.

شبکه دو

از سال ۱۳۵۵ سازمان رادیو تلویزیون ملی ایران از نظر تولید و پخش برنامه‌ها، به دو شبکه اول و دوم تقسیم شد. شبکه اول (صدا و سیمای ایران)، شبکه خبری رادیو تلویزیون بود که باز هم انتظار می‌رفت برنامه‌هایش سلیقه‌های عمومی را ارضا کند و انتظارات دولت را هم برآورد. مدیریت این شبکه را مرحوم تورج فرازمند که متأسفانه یک سال پیش در لوس‌آنجلس درگذشت، به عهده داشت.

اما شبکه دوم رادیو تلویزیون ملی ایران، شبکه‌ای بیشتر فرهنگی بود و قرار بود انتظارات گروه‌های روشنفکر، تحصیلکرده و مشکل‌پسند را برآورده سازد. مدیریت این شبکه به من واگذار شد.

ایران زمین

اگر شناسایی ایران را یک نیاز بدانیم، یکی از کارهای مهم تلویزیون ملی در سال‌های نخست تأسیس، ایجاد گروه «ایران زمین» زیر نظر فریدون رهنما، فیلمساز و نویسنده و پس از او دکتر بهرام فره‌وشی، استاد دانشگاه، برای تهیه برنامه‌ها و فیلم‌های مستند از هنرها و آداب و سنن و زندگی مردم نقاط مختلف ایران بود.

بسیاری از کارگردانان جوانی که در تلویزیون ملی استخدام شده بودند، از این طریق فرصت می‌یافتند که هم ایران را بهتر بشناسند و هم آن را به بینندگان، در حد استعدادشان بشناسانند. بعضی از افراد علاقه‌مند خارج از کادر تلویزیون نیز با این برنامه همکاری می‌کردند. احمد شاملو –شاعر نامدار– یکی از آنان بود که برای تهیه چند فیلم مستند، با او قراردادی امضا شد.

اولین فیلم‌های مستندی که ناصر تقوایی ساخت، در گروه «ایران زمین» تهیه شد و تصور می‌کنم هنوز در فرصت‌های مختلف نمایش داده می‌شود.

مردم و نخبگان

در شبکه دوم برنامه‌هایی نظیر «این سو و آن سوی جهان»، به بحث درباره مسائل فکری روز می‌پرداخت. سریال‌های تلویزیونی غیرایرانی معمولا از میان سریال‌هایی که بر اساس آثار کلاسیک ادبیات جهان ساخته شده بود انتخاب می‌شد. پخش موسیقی کلاسیک غربی و موسیقی سنتی ایران، در برنامه‌های آن جای برجسته‌ای داشت و نیز نمایش فیلم‌های مهم و مستند ساخته شده برای تلویزیون نظیر: «اروپا در قرن بیستم»، «عروج انسان» و «تمدن»؛ و برگزاری فستیوال‌هایی از آثار فیلم‌سازان مهم جهان.

سریال‌های ایرانی تولید شده در شبکه دوم نیز غالباً بر اساس آثار ادب قدیم و جدید ایران ساخته می‌شد. مثل «سَمَک عیار»، «داستان‌های مثنوی» و «دایی جان ناپلئون» که ظاهرا محبوب‌ترین سریال تلویزیونی تاریخ تلویزیون در ایران شناخته شده است.

یکی از برنامه‌های پربیننده شبکه دوم تلویزیون، برنامه‌ای هفتگی بود که واحد سیار تلویزیون به میان مردم در خیابان‌های تهران می‌رفت و نظر آنان را درباره مسائل مختلف جویا می‌شد و نظرها و انتقادهای آنان را با مسئولان در میان می‌نهاد.

این به راستی برنامه‌ای برای «ظاهرسازی» و اغراق‌گویی در مورد آزادی‌های موجود در جامعه آن روز ایران نبود. برنامه‌ای بود که صمیمانه تهیه می‌شد و مردم با رعایت ممنوعیت‌هایی که وجود داشت –یعنی پرهیز از حمله به مذهب و دربار– حرف‌های خود را می‌زدند و انتقادها و درخواست‌های خود را مطرح می‌کردند.

این آزادانه سخن راندن و نوشتن و بحث و گفتگو کردن، با هدف افزایش آگاهی و درک درست رویدادها، تا آنجا که من می‌دانم، در آن زمان خواست آقای قطبی سرپرست رادیو تلویزیون کشور و برخی همکاران ایشان بود، ولی مقامات کشور همه هوادار آن نبودند.

شبکه بی سانسور

من خود هنگامی که به سرپرستی شبکه دوم گمارده شدم، در مصاحبه‌ای به روزنامه کیهان گفتم که: «در شبکه دوم، سانسور جایی ندارد.»

فقط نباید از یاد برد که «یک دست صدا ندارد». در نظر من، آقای قطبی، سرپرست آن زمان رادیو و تلویزیون –که عمرشان دراز باد– فردی آگاه و آزاده و یگانه بود. انسانی شریف و نیک‌اندیش و شایسته، که مصالح عالی کشور، برای او چون برخی دیگر از مسئولان امور، صرفاً به «جلب رضایت خاطر ملوکانه»، یا تأمین نظر نخست‌وزیر و هیأت دولت منحصر نمی‌شد.

تا آنجا که من می‌دیدم و می‌دانم آقای قطبی به تنهایی و تا حدی که مقدور بود می‌کوشید در محدوده رادیو و تلویزیون، در برابر لجام گسیختگی سانسور و افراط‌کاری‌ها، سدی باشد. چون خود به عنوان یک اندیشمند، نمی‌توانست دربند کردن اندیشه را بپذیرد و این البته تنها یکی از جنبه‌های شخصیت برجسته و استثنائی او به عنوان یکی از مدیران کشور بود. داشتن بستگی نزدیک خانوادگی با شهبانو نیز بدون تردید به او توان بیشتری در رویارویی با موانع و مشکلات می‌بخشید. این را هم همین جا اضافه کنم که بر اساس تجربه و مشاهدات شخصی‌ام، شهبانو نیز، خود در آن زمان حامی و هوادار دادن آزادی‌های معقول در زمینه فعالیت‌های هنری و فرهنگی و مطبوعاتی، و جلوگیری از تعقیب و آزار اهل قلم بود.

مدیریت خبر و تذکر از هویدا

از تجربه‌ی خودم در این باره بگویم و خاطره‌ای را نقل کنم که به اواخر دهه ۱۹۶۰ میلادی برمی‌گردد.

در دانشگاه اعتصاب و تظاهراتی صورت گرفته بود. کار اعتصاب به خارج از دانشگاه کشیده شد و به شکستن شیشه‌های اتوبوس‌ها و جنگ و گریز با پلیس در خیابان‌های اطراف دانشگاه انجامید. عده‌ای از دانشجویان معترض

دستگیر و چند تن آنان پس از بازجویی آزاد شدند. من در تلویزیون ملی ایران با مسئولیت خود، در مقام مدیر خبر، نمایندگان دانشجویان آزادشده را به یک جلسه گفتگوی تلویزیونی دعوت کردم و آنان با موهای تراشیده شده در جریان دستگیری‌شان در این گفتگو شرکت‌جستند و اعتراض‌های خود را بیان کردند و هرچه دل تنگشان خواست گفتند.

پخش این مصاحبه مقامات امنیتی را برآشفت و تنها حمایت و پشتیبانی شخص سرپرست تلویزیون، آقای قطبی، مانع از آن شد که به سراغ من بیایند. اما کار بالا گرفت و شکایت نزد نخست وزیر بردند. مرحوم هویدا مرا احضار کرد. یک روز صبح زود همراه آقای قطبی برای ادای توضیح نزد ایشان رفتیم. من منتظر ابراز خشم و عتاب نخست وزیر بودم، اما مرحوم هویدا تنها به تذکری اکتفا کرد: «گرگین، باز شیطنت کردی؟» و ماجرا در همین جا ختم شد.

اما پخش آن گفتگو از شدت خشم و اعتراض دانشجویان کاست و تصور می‌کنم حیثیت و اعتبار تلویزیون ملی ایران را نزد آنان افزایش‌داد.

سال‌ها گذشت و این ماجرا مانند ده‌ها موضوع دیگر شبیه به آن از دوران کار در رادیو و تلویزیون ملی ایران، در گوشه‌ای از ذهن من به عنوان یک خاطره مطبوع جایی یافت تا این که روزی در آمریکا در یک جلسه فرهنگی و یا در خیابان، درست به خاطرم نمانده است، مردی که تقریباً چهل ساله می‌نمود، با ظاهری احترام برانگیز نزد من آمد و به گرمی با من دست داد و روبوسی کرد و گفت یکی از آن دانشجویانی بوده است که در آن گفتگوی تلویزیونی پس از رهایی از زندان شرکت جسته، و اکنون پزشک است و رهسپار ایران.

او چنان از آن ماجرا به نیکی یاد کرد و مرا ستود که بی اختیار نزد خود احساس سرافرازی کردم و چند لحظه‌ای به خود بالیدم!

استعفا و پاکسازی

چون خود را آدمی فرهنگی می‌دانم، همیشه امیدم آن بوده که هرچه می‌کنم در این زمینه باشد و بتوانم به سهم خود از راه‌هایی که برایم میسر است، و در حد توان، دریچه‌هایی را به سوی این «باغ بسیاردرخت» بگشایم. بیست سال بعد، در پاییز سال ۱۳۵۷، پیش از انقلاب و «پاکسازی» شدن توسط مدیران تلویزیون رژیم جدید، از سازمان رادیو تلویزیون ملی ایران در مقام مدیر شبکه دوم استعفا دادم. یکسال و اندی بعد هنگام ترک ایران، همراه با تأسف‌های عمیق دیگر، از این که طرح‌های مهم و بزرگی که برای برنامه‌های تلویزیونی داشتم اجرا نشده یا متوقف مانده، متأسف بودم ولی در مجموع از آنچه در آن بیست سال کرده بودم به خود می‌بالیدم.

این احساس پس از گذشت سال‌ها همچنان در من باقی ست. هیچ کس از خطا مصون نیست، من هم نبوده‌ام. ولی وقتی به پشت سر نگاه می‌کنم و به قضاوت خویش می‌نشینم می‌بینم از زندگی حرفه‌ای خود راضی بوده‌ام، گرچه حاصل کار، هرگز آرزوهای مرا برآورده نکرده است.

اما من به سهم خود، در همه این سال‌ها، ستاینده کوشش فعالان فرهنگی مقیم ایران، از موسیقی‌دانان و نویسندگان و شاعران و تئاترپردازان و فیلمسازان و جز آنان بوده‌ام و هرگاه وسیله‌ای در اختیار داشته‌ام و فرصتی فراهم بوده است، به معرفی و گرامیداشت آنان پرداخته‌ام.

من نیز چون بسیاری دیگر پیوسته معتقد بوده‌ام که یک هنرمند یا ادیب، همچون درختی که ریشه در زمین خود دارد، در سرزمین خویش بهتر می‌تواند برومند شود و بار و بر بدهد.

من در اوائل پاییز ۱۳۵۷ خورشیدی از سِمَتم که مدیریت شبکه دوم سازمان رادیو تلویزیون ملی ایران بود، استعفا دادم، اما همچنان کارمند آن سازمان باقی ماندم. در فروردین ۱۳۵۸ جزو نخستین پنجاه نفری بودم که پس از انقلاب از آن سازمان اخراج شدند. (در واقع،) چون سمت مدیریت یک رسانه دولتی

را داشتم «پاکسازی» شدم.

در طول سال‌های کار در تلویزیون، علاوه بر این‌ها، سمت‌های ریاست روابط عمومی و انتشارات، مدیریت خبر، مدیریت تولید و مدیریت شبکه دوم را داشته ام و مجله *تماشا* را منتشر کرده‌ام.

آزمودن بخت خویش

اما «گناه» ترک ایران و رفتن به خارج را می‌خواهم به گردن حافظ بیندازم. داستان از این قرار است که من تا یک سال و اندی پس از انقلاب، در گوشه‌ای در تهران، در خانه مادری به کارهای آبرومندانه‌ای نظیر خواندن و نوشتن و ترجمه کردن، سرگرم بودم. تا این که یک روز، که درفکر نان و بیم جان بودم، به سراغ دیوان حافظ رفتم و شوخی کنان با خود گفتم که هرچه این «هویدا کننده‌ی اسرار» بگوید، همان می‌کنم. و حافظ گفت:

ما آزموده‌ایم در این شهر بخت خویش
بیرون کشید باید از این ورطه رخت خویش

و حالا بیست و نه سال است که بنده در شهرهای دیگر مشغول آزمودن بخت خویشم. این حافظ چه گناه‌هایی که نکرده است. همان حافظ که می‌خواست راه و رسم سفر را از جهان بر اندازد!

رادیو امید

«رادیو امید» تا آنجا که من می‌دانم، اولین رادیوی مستقل و روزانه ایرانی (فارسی زبان) بود، که در سال ۱۹۸۲ در لوس آنجلس به وجود آمد و تا سال ۱۹۹۱ کارش ادامه داشت. من این رادیو را با ده هزار دلار وام که به کمک دوستی از یک بانک لوس‌آنجلس دریافت کردم، به راه انداختم. شعار آغاز برنامه رادیو امید این بود: «رادیو امید از آنِ ایرانیانی‌ست که به آزادی و عدالت اجتماعی اعتقاد دارند و به سرزمین خود، به ملت ایران و به فرهنگ و هنر آن

مهر می‌ورزند.»

رادیو امید روزانه با یک ساعت برنامه کار خود را آغاز کرد. فرستنده رادیویی اِف. اِم. K-Fox که برنامه از آن پخش می‌شد، در ساحل اقیانوس آرام، در ردانداِ بیچ قرار داشت و من هرگز آن شب نسبتاً سرد ماه نوامبر سال ۱۹۸۲ را فراموش نمی‌کنم که همراه با گروهی از همکاران به فرستنده این رادیو رفتیم و، برای اولین بار، با شنوندگان به آزادی کامل سخن گفتیم.

گزافه نیست اگر بگویم که «رادیو امید» بخشی از ایده‌ها و آرزوهایی را که در مورد یک «رادیوی واقعی» داشتم، تحقق بخشید. مهم‌تر از همه این که «رادیو امید» بحث و گفتگوی آزاد درباره مسائل سیاسی و اجتماعی را باب کرد، آن هم در زمانی که هنوز وابستگی‌های ایدئولوژیکی به شدت نیرومند بود و جامعه مهاجر از ضربه‌ای که خورده بود، در گیجی به سر می‌برد. هدف من از این برنامه‌ها: آموزش و آموختن تجربه در زمینه تحمل عقاید مخالف و بحث و ردّ آنها به یاری استدلال و مجادلات لفظی مبتنی بر منطق بود و تصور می‌کنم به این هدف دست یافته بودم.

تعدادی از بهترین شخصیت‌های رادیویی و مطبوعاتی تا سال‌ها با این رادیو همکاری نزدیک و دور داشتند. اما از آنجا که تنها منبع تأمین هزینه‌های این رادیو، پخش آگهی‌های بازرگانی بود، «رادیو امید» هرگز سازمانی مستحکم و اساسی مطمئن نیافت. چند تن از همکاران پس از مدتی –همچنان که در جامعه آمریکا متداول و منطقی ست– خود به تأسیس رادیوی دیگری پرداختند که نام آن «رادیو ایران» بود و چند سال بعد، دو رادیوی «امید» و «ایران» به هم پیوستند و رادیو «امید ایران» را به وجود آوردند، با سه ساعت برنامه روزانه و پیگیری هدف‌هایی که در آغاز برای رادیو امید در نظر گرفته شده بود.

پس از گذشت زمانی چند، بار دیگر دو رادیوی «امید» و «ایران» جداگانه از یک فرستنده به پخش برنامه پرداختند، تا این که در سال ۱۹۹۱ این فرستنده

را یک شرکت کره‌ای خریداری کرد تا به زبان کره‌ای برنامه پخش کند.

این بود داستان ظهور و سقوط نخستین برنامه روزانه «غیر دولتی» و مستقل رادیو به زبان فارسی.

در طول آن سال‌ها من «تلویزیون امید» را هم تأسیس کردم و نیز فصلنامه امید را منتشر ساختم که هر دو عمری کوتاه داشتند. با این همه دست از دامن «امید» برنداشتم و وبسایت «امید» را به راه انداختم که دو سه سالی در شاهراه ارتباطی اینترنت گام زد. هنوز هم با «امید» میانه‌ام خوب است. بیهوده نبود که شعار پایان برنامه‌های رادیو امید را این بیت قرار داده بودم که درست به خاطر ندارم از کیست:

صد بار زهر یأس مرا می‌کشت
گر پادزهر من نشدی امید

رادیو آزادی

به یاد دارم در اوائل سال ۱۹۹۹ میلادی که از من دعوت شده بود در تأسیس رادیو آزادی همکاری کنم و اداره برنامه‌های آن را به عهده بگیرم، شایعاتی درباره منابع مالی، وابستگی و هدف‌های این رادیو، اینجا و آنجا انتشار یافته بود. من تصمیم گرفتم پرسش‌ها و شایعاتی را که بر سر زبان‌ها بود، با آقای توماس داین –رئیس آن زمان رادیو اروپای آزاد / رادیو آزادی– در میان بگذارم، جواب‌ها را بشنوم وسپس در مورد کار تصمیم بگیرم. ملاحظات و بررسی‌های شخصی من در ماه‌های بعد، مرا قانع کرد که در رادیو آزادی می‌توان به ویژه فرهنگ را در دستور برنامه‌های آن قرار داد.

گاه در دوره‌هایی خاص، فرهنگ و برنامه‌های فرهنگی، جای برجسته‌ای در یک رادیو می‌یابد و خبر و سیاست را تحت الشعاع قرار می‌دهد. بی.بی.سی چند دهه پیش چنین موقعیتی یافته بود و مدتی این سنت در آن ادامه یافت. در سال‌های اخیر بخش فارسی رادیو اروپای آزاد، «رادیو آزادی»، در این زمینه

تلاش موفقیت آمیزی کرد.

من پس از تعطیل «رادیو آزادی» در زمینه سیاست‌گذاری‌ها و برنامه‌ریزی‌های رادیو فردا نقش و دخالتی نداشته‌ام و اکنون نیز ندارم. رادیو فردا مانند سایر همتایانش: بی.بی.سی، دویچه وله (رادیو آلمان)، رادیو فرانسه و صدای آمریکا، دقایقی از وقت خود را صرف پخش گزارش‌های فرهنگی می‌کند، ولی همانطور که قبلاً اشاره شد، این رادیوها نخستین وظیفه خود را پخش خبر و برنامه‌های خبری و «اطلاع رسانی» قرار داده‌اند. البته حجم مباحث غیرخبری در «رادیو زمانه» که با بودجه مصوب پارلمان هلند اداره می‌شود، بیش از خبر و مطالب سیاسی ست.

من یک دهه از عمر حرفه‌ای خود را در پراگ، پایتخت جمهوری چک گذراندم. در زمستان ۱۹۹۸ میلادی که من به پراگ رفتم، تأسیس بخش فارسی رادیو اروپای آزاد که به زودی «رادیو آزادی» نام گرفت، همزمان شد با آنچه بسیاری آن را بزرگ‌ترین جنبش مطبوعاتی تاریخ اخیر ایران می‌شمارند: انتشار نشریات منتقد و اصلاح‌طلب یکی پس از دیگری در ایران، روی‌آوردن گروه قابل توجهی از نویسندگان جوان به مطبوعات، افزایش بی‌سابقه تیراژ روزنامه‌ها و طرح موضوعات و مطالب اساسی درباره جامعه مدنی و حقوق انسانی افراد جامعه، از زن و مرد، که هدف درازدستی نظام و ارگان‌های وابسته به آن قرارگرفته بود.

زمانی که «رادیو آزادی» جای خود را به «رادیو فردا» داد، سخنگویانی از گروه مخالفِ روش رادیو آزادی در آمریکا، آشکارا از این تغییر و برکناری من از مسئولیت مدیریت برنامه‌ها ابراز خشنودی کردند.

از رادیو تهران تا رادیو زمانه

رادیو تهران/ رادیو دو، رادیو شبکه دوم رادیو تلویزیون ملی ایران، رادیو امید، رادیو آزادی، و البته طرح اولیه رادیو زمانه را نیز من به عنوان یک

رادیوی فرهنگی به مؤسسه هلندی «پرس ناو» ارائه کردم و این نام را برای آن برگزیدم. ولی در مرحله‌ای که رادیو زمانه آماده شروع کار بود، به دلائلی چند نتوانستم این همکاری را ادامه دهم. خوشحالم که این رادیو که نخست از موج کوتاه نیز پخش می‌شد، اکنون یک رادیوی اینترنتی موفق است.

باید به بی سوادی خودمان اعتراف کنیم

شما در آغاز این صحبت، به خوانندگان وعده دادید که پاسخ پرسش‌هایشان را در زمینه موضوع مورد بحث از زبان «دانای کل» خواهند شنید و من همان زمان گفتم که امیدوارم این حرف‌ها را از زبان «نادان کل» نشنوند. هنوز هم سر حرف خود هستم. اجازه بدهید با این گفته دوست فقیدم مهرداد بهار، پژوهشگر نامدار تاریخ و زبان، سخن را به پایان برم که: «ما باید به بی‌سوادی خودمان اعتراف کنیم تا بفهمیم چه گرفتاریهایی داریم!»

*برای خواندن هر هفت بخش که شامل یک دوره مختصر تاریخ رادیو تلویزیون ایران و نظرات رسانه‌ای ایرج گرگین است می‌توانید به این لینک مراجعه کنید:

http://farhang.iran-emrooz.net/index.php?/farhang/more/17687/

نشانی وبسایت ره آورد:

http://www.rahavard.com/Index.cfm

۱۵ شهریور ۱۳۹۱

گرگان انگار سرزمین دیگری باشد در آخر دنیا

خاله معصومه تنها خواهر مادرم از وقتی دختر خانه بود صبور بود و مهربان و دوست داشتنی. وقتی دبیرستان بازرگانی می‌رفت من در راهنمایی درس می‌خواندم و مدرسه مان چسبیده بود به دبیرستان آنها. گاهی از نرده‌ها رد می‌شدم می‌رفتم آن طرف پیش خاله که دختری بود در سال‌های آخر دبیرستان. زنگ تفریح شان بود و کمی گپ می‌زدیم و چیزی با هم می‌خوردیم. حتما خیلی از روزها هم می‌آمده خانه ما بعد از مدرسه که آنجا نزدیک بود. خاله به عنوان خواهر کوچکتر خیلی حرمت مادر را داشت و توی خانه شان هم کلی کمک مادربزرگ بود. بعضی وقت‌ها قرآن می‌خواند و گاهی با هم حرف می‌زدیم و بعضی وقت‌ها می‌دیدی ش که خانه را جارو پارو می‌کند. احتمالا غذاهای ساده‌ای هم در خانه می‌پخته که کوکوی سیب زمینی اش را به یاد می‌آورم. همین چیزها و بعضی تنقلات را هم می‌آورده دبیرستان و گاهی من هم مهمان اش می‌شدم. سن مان آنقدر به هم نزدیک بود که جای خواهرم باشد. و مثل یک خواهر خوب دوست اش داشتم و دارم.

خاله مشهور بود به صبوری و بردباری. احتمالا این خصلت خاله‌ها ست در فامیل ما. خاله بزرگ مان هم که خواهر مادربزرگ باشد همینطور بود. نرمخو و با آداب و خانواده دوست. هرچند که می‌گفتند جوشی است. این

را نمی‌دیدم یا یادم نمی‌آید. شاید چون ما همه مان جوشی بودیم و هستیم. مهر خاله برای من در آن سال‌ها مهر خواهر بزرگی بود که نداشتم. چون بچه اول خانه بودم. خاله معصومه با یک آقای خیلی خوشپوش و با قیافه مردانه و دلچسب ازدواج کرد. اما باید از مشهد می‌رفت. و رفت به شهر همسرش گرگان. رفتن او به گرگان برای من و احتمالا همه ما یک جور دور شدن از شهر و دیار و فامیل بود. انگار رفته باشد یک جهان دیگر و غریبه. دیر به دیر می‌دیدیم اش گاهی هم می‌رفتیم به این شهر دور سر می‌زدیم. یکی از اولین سفرهای من در نوجوانی به خانه او در گرگان بود. و چه شیرین بود. مرد خانه قناری دوست داشت یا مرغ عشق. و اینها در قفس خود می‌خواندند. خاله مثل بچه‌هاش از این‌ها مراقبت می‌کرد. حسین و فاطمه. حسین خیلی شیطان بود. فاطمه آرام‌تر. خاله دوم باشد انگار.

آن موقع برای ما در مشهد گرگان دور بود. فکر می‌کردیم این هم تقدیر خاله معصومه بوده که به شهری دور شوهر کند. دیدار یار و دیار و خویشاوندان خیلی مهم بود و ما در حلقه‌ای از فامیل زندگی می‌کردیم. و او محروم مانده بود انگار. وقتی هم می‌رفتیم مادر شوهرش به زبانی حرف می‌زد که ما نمی‌فهمیدیم. لهجه‌ای داشت که برای ما آشنا نبود. مهربان بود اما جای مادربزرگ و باقی زنان سن و سال‌دار فامیل را نمی‌گرفت. اما گرگان سرسبز بود و زیبا بود. خاله در بهشت زندگی می‌کرد اما بهشتی دور از همه ما.

امروز زنگ زدم به خاله تسلیت بگویم. سخت است دخترت دو سال با دیو سرطان دست و پنجه نرم کند و بالاخره مغلوب شود. می‌گفت چقدر رنج کشید این بچه. و نمی‌دانست چرا. می‌گفت لابد مشیت الهی بوده. این چند ماه اخیر که حال اش بدتر شده بود خبرش به من هم رسیده بود. مادر رفته بود گرگان به دیدن فاطمه. می‌گفت خیلی رنج می‌کشد. آن از شیمی درمانی و این هم از از برق گذاشتن. خاله می‌گفت من یک مسکن می‌خورم کلی سردرد می‌گیرم این بچه این همه بهش مسکن و مرفین می‌زدند. سی و شش سال اش

بود و با پسری که راهنمایی می‌رود. آدم محصول عمرش جلو چشم اش پرپر شود. می‌گویم صبور باشید خاله جان. می‌گوید چاره دیگری هست؟ آنقدر فریاد زده و گریسته که صدایش هم در نمی‌آید.

حالا جهان و جغرافیای ما عوض شده است. این من ام که دورم. واقعا دور. آنقدر دور که دیگر نمی‌شود ببمارستان رفت و شاخه گلی برد. نمی‌شود به سرسلامتی هم رسید به سوم و هفتم رسید. آنقدر دور که فقط می‌توانی به اندازه چند دقیقه در عروسی و عزا مشارکت کنی. لعنت به این ستم که دست ما را از وطن کوتاه کرده است. خاله نمی‌داند چه به جان دخترش افتاده بود که او را از حیات محروم کرد. فکر می‌کند خواست خدا ست. این آرامش بخش است. اما برای ما که ستم را آشکار می‌بینیم هیچ آرامشی نیست.

۱۵ آذر ۱۳۹۱

احسان نراقی ما را در بُن‌بست گذاشت و رفت

در سرزمینی که هر کسی پرونده‌ای دارد چرا احسان نراقی بی نصیب باشد؟ باید متهم شود به هزار کار ناکرده. حتی علم اش جهل و سوادش چیزی در ردیف به–زباله دان–تاریخ–پیوسته باشد. اصلا آدمی که در مملکت از–نو–مسلمان–شده کار می‌کند و غم خلق می‌خورد حق اش همین است که متهم شود و پرونده داشته باشد و حداکثر یک احترام ظاهری برایش قائل باشند و بعد راه خود را بکشند و بروند چون می‌خواهند نشنوند. چون می‌خواهند همه چیز را از صفر شروع کنند. چون اصلا می‌خواهند اشتباه کنند. به شما چه مربوط؟

احسان نراقی هزار نکته آموخته بود و یک چیز نیاموخته بود: وقتی با مردمی از–خود–بیگانه و از–خود–بیخبر سر و کار داری تنها راه حرف زدن نیست نوشتن نیست آگاهی‌بخشی نیست. این کافی نیست. در سرزمینی که مرشد می‌سازد و بت می‌پرستد و تعظیم می‌کند و تسلیم می‌شود احسان نراقی زیاده خاکی بود. زیاده به سخن تکیه داشت. زیاده به نیروی پایان‌ناپذیری که در او بود اعتماد داشت. آتش جان او دوزخ سردی بود برای آنها که او را از ایران دور می‌خواستند و حضورش را برنمی‌تافتند.

بودند و هستند کسانی که اگر یک بار با مارلین دیتریش آبگوشت بُزباش

خورده باشند از بام تا شام آن را جار می‌زنند و به آن فخر می‌فروشند و در باره اش قصه‌ها می‌بافند اما احسان نراقی افتاده بود و درویش. کیش شخصیت نداشت. معلومات برایش ثروتی نبود که باید به آن بنازد. چراغی بود تا جلوی پای خودش و مملکت اش را ببیند. شمار آدم‌هایی که با آنها نشست و خاست کرده بود و شام و ناهار خورده بود و رفیق گرمابه و گلستان شان بود از هر طیفی که شماره کنی حیرت‌آور است. از داخلی و خارجی. از سیاستمدار و ادیب. از روشنفکر ایرانی و فرانسوی. حیرت‌آور را در مقایسه با میزان تماس و تجربه همان کسانی می‌گویم که اگر با فقط یک دو تن از چهره‌هایی که او می‌شناخت نشسته بودند ولو به ساعتی تا حال گوش فلک را کر کرده بودند و من آنم که رستم بود پهلوان سر می‌دادند.

احسان نراقی اما همه این تماس‌ها و تجربه‌ها را خیلی عادی می‌دید. شاید حتی زیاده عادی. طوری که پیش پا افتاده می‌شد. احسان نراقی نه برای پیر و نه برای جوان خود را نمی‌گرفت. صد دلیل داشت که بگیرد. آن هم در جامعه‌ای که همه کارش به فخرفروشی می‌گذرد از رهبرش تا آبدارچی اداره اش از ثروتمند تازه به دوران رسیده اش تا کدخدای جد اندر جد دهات اش. از روشنفکرش تا تاریک فکرش. اما افتاده بود. فقط نگران بود. می‌خواست کاری بکند.

کاری بکند؟ کار کردن آن هم در جامعه‌ای که کار عار است و، به قول آن ملاک زاده، در حوزه مسئولیت خر است یا تراکتور. او در میان خیل بیکاران تنها افتاده بود. در میان خیل گنگ‌ها ترزبان بود.

احسان نراقی جامعه خود را خوب می‌شناخت اما جامعه اش او را نمی‌شناخت. با وجود اینکه اینهمه می‌دوید به هیچ جا نرسید. هفت کفش آهنین باید پاره می‌کرد. زورش نرسید. همانطور که زورش نرسید سیلاب انقلاب را برگرداند. زورش نرسید شاه را به پذیرش نظر ملیونی مثل داریوش فروهر وادار کند. زورش نرسید خاتمی را حفظ کند. او یک تنه ایستاده بود.

پریشانی اش را من خوب می‌فهمم.

احسان نراقی نه فقط جامعه خود را جامعه‌شناسانه می‌شناخت که آن را غریزی و تاریخی می‌شناخت و از راه تجربه و خانواده و گستره حیرت‌انگیز تماس‌هایش با هر که موثر بود. او غرب را هم خوب می‌شناخت. هم تاریخ دور و نزدیک اش را و هم منافع و وسوسه‌هایش را. آدم امروز بود. آدمی که خود را گول نمی‌زد. دیگران را هم گول نمی‌زد. و می‌خواست از هر آنچه اندوخته و آموخته بود استفاده کند تا مردم را کمی جلو ببرد.

احسان نراقی می‌توانست استاد جا–سنگین دانشگاهی در فرانسه یا هر کشور دیگری باشد که اراده می‌کرد. اما ترجیح داد به کار سنگین و بی اجر نهادسازی روی آورد. و کار بی اجرتر آدم‌سازی. و کار بیهوده نصیحت و توصیه به تازه–به–دوران–رسیدگان.

من او را روشنفکری می‌بینم که آل احمد می‌گفت. بی ادا و ریا و یکی مثل باقی خلق الله. کسی که وقتی پالتویش را روی دوش اش انداخته باشد مردم می‌توانند به او نزدیک شوند و بپرسند حاجی چند می‌فروشی؟ من او را مثل علامه طباطبایی می‌بینم. بی‌ادعا با همه دانش و توانایی. در تصور من او مثل یک روحانی زاهد بی پیرایه زندگی می‌کند. با لباسی ساده در خانه‌ای متوسط یا حتی محقر بر سر حوض وضو می‌گیرد. به مراجعان پاسخ می‌دهد. ظهر را با خوردنی کوچکی می‌گذراند. رفتار پارسایان دارد. با خوشی‌های کوچک زندگی اما با آرزوهای بزرگ و ایمانی خلل ناپذیر.

در نراقی، من جمع بهترین خصلت‌های روشنفکری و پارسایانه‌ترین ویژگی‌های روحانیون را می‌بینم. کسی مثل او محصول فرهنگ غنی و ریشه‌داری است که اکنون از ریشه درآورده‌اندش. آدمی که از وطن اش نمی‌رمد هرچند که زندان اش کرده باشد و متهم اش داشته باشد و قدرش نشناخته باشد. قدری که حق او بود و صدری که جایگاه طبیعی او بود. اما از انقلابی که همه چیز را واژگون کرد و هر صدری را به ذیل آورد و هر

دلسوزی را پی کرد و هر اندیشمندی را به زندان نشاند و هر اخلاقی را به زباله‌دان انداخت، چه انتظاری می‌توان داشت؟

بسیاری کناره می‌گیرند یا بر این ابتذال می‌شورند. به درستی. اما احسان نراقی نه سر شورش داشت نه اندیشه کناره گرفتن. مقام می‌خواست؟ ثروت می‌خواست؟ آبرو و اعتبار می‌خواست؟ او که می‌دانست اینها در نظام تازه–به–دوران–رسیده‌ها به دست نمی‌آید. وانگهی او در بیرون از ایران به اندازه کافی همه اینها را داشت. می‌دانست که کله پر باد نظام و رجال اش محلی به او و ایده‌هایش نمی‌گذارد. می‌دانست که آنها امثال فردیدِ غرب‌ستیز را رها نمی‌کنند او را بچسبند. فردید تمام آن چیزی بود که این نظام از یک متفکر می‌خواست. دور و دسترس‌ناپذیر و پرادعا و قلنبه‌گو و عاشق تاریخ پس‌فردای نیامده و ویرانگر جهان شیطانی غرب. پس احسان نراقی چه می‌خواست؟ چه جانبی را می‌کوشید حفظ کند؟ او که یک روشنفکر سلطنتی و درباری و غربزده و غربگرا و لیبرال و ضد همه چیزهایی شناخته می‌شد که هویت انقلابیگری به–قرائت–ولایی بود. او این میانه چه می‌کرد؟ فرق او با سیدحسین نصر چه بود که هرگز پا به ایران بعد از انقلاب نگذاشت؟ فرق او با همه رجال درگیر عصر پهلوی چه بود که برای ایرانی که جامه انقلاب و اسلام جائرانه به تن کرده بود هم سر از پا نمی‌شناخت؟

این رمز شناخت او ست.

و رمز شناخت جامعه او هم این که وقتی مُرد قدر او را به اندازه «نام آوری» هم اذعان نکرد. یعنی گویی نراقی نبود. بود آدمی گمنام و آمد و رفت. و این سرنوشت همه سرمایه‌های فکری و فرهنگی ما ست که گوشه عافیت ننشسته باشند. آن که در میدان است در یک دور باطل و تکراری تاریخی زندگی و مرگ فردوسی را تجربه می‌کند. باز زهی به شرف محمود غزنوی که دست کم چون تابوت مرد مرده را از شهر بیرون می‌بردند خلعت اش رسید. امروز دریغ از خلعت دیررسیده حرمت. او هیچ پشتیبانی در دولت و حاکمیت

نداشت که دست کم به حمقای حاکم بگویند آبروی خود را نبرید و مرد مرده را با حرمت دفن کنید. او هر چه کرد به عشق همین آب و خاک کرد که بین ما مشترک است. این را پاس بدارید. اما رسم این تاریخ باطل چنین است که گمنامان و نابودگان باید قدر نام آوران را تعیین کنند. گویی از زبان حسن گشتاپو که در زندان او را کتک می‌زد می‌گویند: «تنبیه تو هنوز تمام نشده است.»

نراقی با مرگ خود هم نشان داد که با چه بن‌بست بزرگی روبرو بوده است. با چه بن‌بست بزرگی روبروییم. یا اصلا چه بن‌بست بزرگی که ماییم.

۲۵ اسفند ۱۳۹۱

تهران دور چه داشت که تهران امروز ندارد؟

از وقتی ایرج افشار دو سال پیش در همین روزها از جهان رفت بارها به او فکر کرده‌ام. همانطور که تا وقتی زنده بود همیشه کارهایش را با تحسین دنبال می‌کردم. بعد از رفتن اش هم می‌دیدم که اثرات وجودی او همچنان ادامه دارد. او تمام شدنی نیست. یادداشت مفصلی نوشته‌ام با کند و کاو در آنچه او برای رفقایش نوشته است. اغلب آنها به یاد ایشان است و بعضی هم در نکوداشت آنها در زمان حیات. من تمام آن یادداشت‌ها را که در کتاب مستطاب *نادره کاران* جمع آمده است با این دید خواندم تا بدانم حلقه دوستان افشار چه کسانی بودند و او را به جهان و فرهنگ ایران و فرهنگمداران اش چه نظرها بود. آن یادداشت هنوز منتشر نشده است و امید می‌برم که بزودی در مجموعه‌ای برای بزرگداشت استاد انتشار یابد.

امشب که شنیدم دوست نازنینی که به علت بیماری زیر تیغ جراحی رفته تا ماهها رنجور خواهد بود خواه ناخواه دوباره یاد حلقه استاد افشار افتادم و قیاس کردن به اینکه آنان چگونه زیستند و ما چگونه از وطن دور افتاده و پراکنده مانده‌ایم که عیادت دوست هم برای مان آسان نیست. فکر می‌کردم چه چیزی است که نادره کاران را چنین غنی کرده و پر رنگ و زیبا و دوست داشتنی. چرا ما که در غرب زندگی می‌کنیم با وجود نعمات ظاهری که از آن

بهره‌مندیم حسرت آن دوران دور تهران اوایل قرن تا انقلاب را می‌خوریم. تهران در ایام جوانی افشار شهری نبود که بتوان گفت دل می‌برد. سختی معاش بود و دولت‌های ناپایدار و ستیزها و سانسورها و چه و چه. چیست در آن جمع و در دهه‌های بعد که زندگی تهران را اینقدر رنگین می‌کند؟

دیشب فیلم «سیمین» ساخته حسن صلح‌جو نیز همین حس را بیدار می‌کرد. در فیلم‌های آرشیوی زندگی در تهران در دهه‌های قبل از بیست و بعد آن تا دهه چهل و پنجاه چیزی بود که دیگر نیست. در زندگی افشار هم چیزی هست از همین شمار. آن چیست؟

در زندگی افشار دو چیز بود که بس غنیمت بود. یکی جمع رفقا. بارها و بارها می‌بینی که نام‌های آشنای دوره‌های بعد و چه بسا نام آوران همان دوره جمع اند در این پاتوق و آن محفل و این انجمن و آن سفر. یا بحث می‌کنند و یا کوه می‌روند و یا در خیابان قدم می‌زنند و گفتگو می‌کنند و یا به کافه‌ای و معمولا به دفتر مجله‌ای می‌روند. گاهی هم خانه این دوست و آن رفیق جمع اند. این از ما دریغ شده است. ما رانده‌شدگان و گریختگان این را از دست داده‌ایم. در کشورهای مختلف زندگی می‌کنیم و حتی اگر در یک کشور هم هستیم در فاصله‌های بعید که میان اش مردمان دیگر و زبان‌های دیگر و مسائل دیگر در جریان است. آنچه ما از دست داده‌ایم مساله مهم فضا و مکان است. ما در فضای دیگری غوطه‌ور ایم. تهران زیر پامان نیست. خیابان‌ها از ما نیست. هنوز نمی‌توانیم بگوییم این شهر ما ست. این خیابان ما ست. این مردم ما هستند.

این را می‌شد جبران کرد. اگر می‌توانستیم به ایران رفت و آمد داشته باشیم. می‌شد سفر کنیم. از آنچه می‌دانیم با اهل وطن بگوییم و از وطن و اهل آن چیزها بیاموزیم. بده بستان کنیم. این هم نمی‌شود. ما نه تنها رانده شده‌ایم که به اجبار سیاست بریده هم شده‌ایم از وطن. ایران ما درون ما ست. با ما سفر می‌کند. این خوب است. اما جای فضا و مکان را نمی‌گیرد.

چرا بریده شده‌ایم؟ چرا سفر به وطن پرخطر شده است؟ چرا برای دیدن روی وطن و اهل وطن باید هزینه‌های سنگین متحمل شد؟ چرا زندان و بازجویی و فشار و آزار خانواده و دوستان همراه هر تصمیم به سفر و دیدار است؟ این هم فرق فارق دیگر ما ست با نسل افشار: افشار و حلقه‌ای که به مهر ایران زنده بودند و زندگی می‌کردند پای شان در وطن بود و جمع شان جمع بود و سر پر شور داشتند و در وطن قدرشان دانسته بود و همه در یک کلان روایت مشترک بودند. آن هم ساختن آن روز و آینده ایران آن روزگار بود. افشار و دوستان اش با همه مشقت و افت و خیزها که در زندگی داشتند و در سیاست وطن می‌دیدند از جمله سقوط دولت ملی باز هم امید به آینده داشتند. میان آنها و دولت رضاشاه و میان آنها و دولت بعد از مصدق و کودتا هم باز یک چیز اساسی مشترک بود: آنها جهت کلی واحدی داشتند که دوست داشتن ایران و آباد کردن ایران و مدرن ساختن ایران بود.

ما این را هم از دست داده‌ایم. دولتی بر سر کار است که نه دلی به ایران دارد و نه مهری به فرهنگ ایران و نه احترامی برای کسانی که دل شان به مهر ایران گرم است. دولتی سودایی که نه اسلام اش معلوم است چیست و نه ایران برایش اهمیتی دارد. دولتی که هیچ در کار ساختن نبوده است و تنها سوخته است و نابود کرده و آشفتگی به بار آورده و اهل نظر را رانده و دانشگاه‌ها را بسته یا خوار داشته است و اهل تحقیق را رانده و دست‌نشاندگان اش را بر کارها گمارده است و چیزی اصیل از ایلغارش سالم نمانده است.

حال دوباره می‌فهمم که تهران دور چه‌ها داشت که امروز ندارد. تهران دور خیلی چیزها نداشت. دانشگاه اش تازه پا بود. مردم اش نیمه روستایی بودند. کتابفروشی‌هایش اندک بود. خیلی از کارهای تحقیقی اش در آغاز راه بود. خیلی از موسسات مدنی اش تازه داشت شکل می‌گرفت و تاسیس می‌شد. اما همین میل به ساخته شدن میل به آبادی و تجدد دل‌ها را گرم می‌داشت و حلقه یاران را اینجا و آنجا و همه جا. تعداد کسانی که رانده دولت بودند محدود بود

و همان‌ها هم که رفته بودند چه به شوروی گریخته بودند یا به آلمان شرقی و دیگر جاها سال‌های بعد بازگشتند و هر کدام محترمانه به کاری مشغول شدند که ایران را به اهل وطن و جهانیان معرفی می‌کرد. آن دولت برای ایران و ایرانشناسی و ایرانشناسان از هر طیفی حرمت قائل بود. اگر دل به ایران داشتی کمتر امکان داشت بی قدر و اعتبار بمانی. حرف ات پیش می‌رفت. مقاله خوب خریدار داشت. کتاب خوب حمایت می‌شد.

عمر افشار در یک چیز گذشت و آن بازیابی آثار ایران بود در قرون ماضیه و ثبت کارهای ایراندوستان و فرهنگمداران بود در دوره خود او. آثار او یا تصحیح نسخ خطی است یا مجلات ایرانشناسی و فهرست‌های مقالات و راهنماهای تحقیق. همه و همه با محوریت ایران. ایرانی که او وجب به وجب اش را سفر کرده بود و مثل مردم اش افتاده و آزاده بود.

ما جمع یاران را از دست داده‌ایم و پراکنده شده‌ایم. و با دولتی روبروییم که جز زبان مبتذل سیاست وتبلیغ مهوع نمی‌شناسد و قدمی برای ساختن ایران برنداشته است. حد عالی و آرمانی دولتی که در ایران حاکم است همین هشت ساله دولت ولایی است که با وجود آنهمه نعمت مادی که از راه نفت حاصل شد کشور به ویرانی و آشفتگی کشیده شد.

حالا برای ما فقط یک چیز باقی مانده است که ممکن است بتواند فضا و مکان دریغ شده را جبران کند و بر زخم پراکندگی مان مرهم گذارد. و آن رسانه است. اما رسانه‌های ما کجا یند؟ چقدر از وضع امروز میلیون‌ها رانده و گریخته ایرانی باخبر اند؟ چقدر از رسانه‌های ما گرمی مهر ایران شمیده می‌شود؟ چقدر باهمستان‌های ایرانی را شبکه کرده‌اند؟ چقدر از ما مهاجران خبر دارند؟ چقدر رسانه‌ها می‌توانند ما را گرم کنند؟ این را نوروز خوب نشان می‌دهد. نشان خواهد داد. وقتی نوروز آمد دقت کنید که رسانه مرهم می‌شود یا نمک بر زخمی که اکنون سی و چندساله است و در این هشت سال چند بار کار ما را به اتاق عمل کشیده است.

پراکندگی ما را باید جبران کرد. اینطور شاید فضایی هم پیدا شود. ما بسیار ایم. اما رسانه‌ای نیست که ما را و جمع پریشان ما را نشان دهد. ناچار دیده نمی‌شویم. حیات ما در این پراکندگی خود موضوع رسانه‌ای مهمی است. و رسانه‌ای که به این مهم نمی‌رسد چرا باید برای من مهم باشد؟

۱۴ فروردین ۱۳۹۲

عبادیان؛ مردی که عاشق وطن اش بود

اولین چیزی که در عبادیان جلب توجه می‌کرد یا دست کم برای من چشمگیر بود نوعی حجب و شرمینی در او بود. دست‌هاش را به هم می‌مالید. دست‌های اش استخوانی بود مثل چهره اش. تکیده انگار. انگار هیچ وقت فربهی نداشته است. لب‌هایش را جمع می‌کرد و گاهی سرش را با حالت خاصی به طرف دیگر برمی‌گرداند. انگار چیزی را درون خود حل می‌کرد. خویشتندار بود. چنان که گاه به یک رفتار مخفی نزدیک می‌شد. همیشه خوب گوش می‌کرد. ندیدم سخن کسی را ببرد یا میانه حرف کسی بپرد. در پاسخ دادن اندیشناک می‌شد. اهل جدل روزنامه‌ای و مطبوعاتی هم نبود. یکبار از او خواستم به کسی که به نظرم جواد طباطبایی بود و در *نشر دانش* کتاب *زیباشناسی هگل* او را نقد کرده بود پاسخ بدهد. قبول نکرد. اهل این چیزها نبود. با همه استادهای ما فرق داشت. استادها هم این را می‌دانستند طبعا. برخی شان می‌شنیدم که می‌گفتند عربی نمی‌داند! خب معلوم بود که برای کسی که در دپارتمان ادبیات درس بدهد عربی ندانی کفر است. اما او همه زبان‌های دیگر را می‌دانست. لاتین و یونانی و اوستایی و پهلوی. زبان‌های رایج اروپایی را هم می‌دانست. آلمانی و فرانسه و انگلیسی. چکی را هم که آنقدر بلد بود که بتواند بگوید چک وطن دوم من است. همسرش هم از همانجا بود. آن سال‌ها تنها بود.

ایوانکا را سال‌های بعد دیدم. یکبار در پراگ و یکبار هم وقتی با محمود آمدند خانه ما در سنندج. یک تابستان گرم و دلنشین.

رابطه اش با دانشجو هم برای ما تازگی داشت. البته ما در دانشکده علامه استادان امروزی و مدرن کم نداشتیم. گرچه مدرن‌ها بیشتر در دپارتمان همسایه بودند. انگلیسی. آذر نفیسی بود و مریم خوزان بود و کورش صفوی. اصلا دنیای دیگری بودند. این طرف در بخش فارسی استادها بیشتر بامحبت و بامعرفت بودند. آنقدرها مدرن نبودند. سنت را حفاظت می‌کردند. ولی باز شمیسا بود و دادبه بود که دید نو داشتند. یا دکتر طباطبایی نازنین که مردی فرشته خصال بود. یدالله شکری. که داغ به دل همه گذاشت با آن مرگ زودهنگام اش. عبادیان از هر دو دپارتمان چیزی داشت. تحصیلکرده فرنگ بود. حالا غرب اش نه. شرق اش. اما فرنگ رفته بود. زبان می‌دانست. خلق و خوی اروپایی داشت. این او را با استادان انگلیسی نزدیک می‌کرد. اما در دپارتمان ادبیات که بود طبعا با ادبا هم باید دمخور می‌بود. اما با همه فضلی که داشت شرمسار عربی ندانی بود و نثر فارسی اش هم در قیاس با آن ادبا زیاده از ظرافت خالی بود. اهل پیچ و تاب دادن به کلام نبود. عقلانی و صریح و بی آذین می‌گفت. دنیای او به درستی در ملتقای ادب و فلسفه بود و استادان ما عموما فلسفه را نمی‌شناختند. فلسفه مدرن را. اگر از سنت فلسفی هم با خبر بودند به ادبیات ربط اش نمی‌دادند. نظریه ادبی را نمی‌شناختند. او بیگانه‌ای در میان جمع ادیبان بود. اما برای ما گنج بود.

عبادیان یک مارکسیست اصولی بود. و مدل ایده‌آل اش فلسفیدن در طراز آن مکتب. با اینهمه یک فرق اساسی اش با دیگر مارکسیست‌ها صراحت و شجاعت اخلاقی اش بود. نقدی که به شوروی می‌کرد آشکار بود. تمجمج نمی‌کرد. مارکسیست اروپایی بود. فکر کنم از بسیاری از همگنان خود در حزب توده که زمانی به آن وابسته بود داناتر بود و خویشتندارتر و محتاط‌تر و روشن‌تر و آزادفکرتر. و مثل یک سنت سیاسی به ادبیات دلبسته بود.

اما تعلق فکری اش به چپ را عیان نمی‌دیدی. آنچه ما در کلاس از او می‌دیدیم روشمندی و احترام فوق‌العاده برای دانشجو بود. اگر دانشجویی دیر به کلاس می‌رسید خود را موظف می‌دید خلاصه درس را تا آنجا که او نبوده برای او بگوید تا رشته سخن دست اش بیاید. من در هر ترم یک یا دو درس با او داشتم. هر چه از اوستایی و پهلوی می‌دانم از کلاس‌های او بود. همو مرا به زبانشناسی بیش از پیش علاقه‌مند کرد. حرف‌هایش را با خطی که به زحمت سعی می‌کرد خوش بنویسد می‌نوشت و بعد می‌داد تکثیر می‌کردند. تایپ بلد بود –برخلاف همه ما و استادان مان که بلد نبودیم– اما نمی‌دانم چرا دستنویس را دوست می‌داشت.

با دانشجویان اش شاد بود و اهل بگو بخند استادانه شاگردانه و نکته آموز. همین راه او را به خانه‌های ما باز کرد. آدم بجوش و معلم بود. یک دوره شاید دو ساله در چندین نشست خانگی آمد و سوال و پرسش می‌شد آزاد از بند انجمن اسلامی و چه و چه‌ها در دانشگاه. در آن سال‌های وحشت دهه شصت این نشست‌های خانگی غنیمت بی همتا بود. از آن نشست‌ها دو تا را خوب یادم است. یکی خانه دوست موسیقی‌شناس و همکلاسی ام ماندانا بود و دیگری خانه دوست نویسنده و همکلاسی سابق ام محمد ایوبی. گاهی استادان دیگر هم می‌آمدند. یا دعوت می‌کردیم از خارج دانشگاه. مثلا در نشست خانه ایوبی دو مترجم جنوبی هم بودند. شاید به این خاطر که ایوبی هم جنوبی بود. آنجا دکتر انوری هم بود. و حلقه دانشکده که ما هفت هشت نفری بودیم که گاه بیشتر هم می‌شد اما شعر و موسیقی و داستان و نقد ادبی ما را به هم پیوند می‌داد. گاهی با عبادیان و انوری و هر که می‌توانست بیاید از گروه، کوه هم می‌رفتیم.

شاگردان اش از هر طیفی بودند. بچه‌های چپ و اسلامی و بچه‌های سکولار. اما کمتر وقتی کلاس اش پرجمعیت بود. این بچه‌ها از دپارتمان‌های دیگر می‌آمدند یا دانشکده‌های دیگر حتی. صمیمیت اش را دوست داشتم.

و همین مرا به او نزدیک می‌کرد. تا دنیای عجیب و نامتعارف او را بشناسم. او از دنیای دیگری می‌آمد. شوروی و اروپای شرقی و جنبش می ۶۸ و بهار پراگ. و ادبیات یونان و آلمان. وقتی برای مدتی به چک رفت به پایمردی او دانشگاه چارلز دعوتنامه‌ای برای من فرستاد به خواستاری پرفسور بچکا تا سفری اکتشافی بروم به پراگ و ببینم می‌توانم آنجا درس فارسی بدهم یا نه. عبادیان حمایت می‌کرد که این اتفاق بیفتد. در مدتی که عبادیان در سفر چک بود اتاق اش در دانشکده را هم در اختیار من گذاشته بود. بزرگوارانه قبول کرده بود که دانشجوی سابق اش که حالا چند واحدی درس می‌داد از اتاق او استفاده کند. سفر به چک اولین سفر من به یک کشور اروپایی بود. منهای دیدارهایی که از دانشگاه داشتیم او و ایوانکا با مهر تمام مرا به دیدار طبیعت و فرهنگ چک بردند. قدم زدن‌های دراز در جنگل و بلیت گران خریدن برای اپرا تا این مهمان شرقی بی نصیب از فرهنگ چک نماند و هر چه از دست شان می‌آمد. خانه ایوانکا آنقدر کوچک بود که اسباب حیرت ام شد. با معیارهای ایران می‌سنجیدم آن آپارتمان‌های سوویتیک را. اما دلش بزرگ بود و مهربان مثل یک زن شمالی یا عشایری خودمان. رفتیم خانه مادرش با او هم آشنا شدم که زنی در دهه هشتاد عمر بود و انگلیسی خوبی حرف می‌زد. بوی چوب آن خانه‌ای را که مدتی کوتاه در آن اقامت کردم فراموش نمی‌کنم و آنهمه تمیزی را که مثل چکمه کهنه‌ای بود که حسابی برق انداخته باشند و آن میز صبحانه مفصلی که روزهای اول صاحبخانه می‌چید و من فقط از یک دو قلم اش می‌خوردم. باقی را نمی‌شناختم. بعد مختصرش کرد و دانست که من با نان و پنیر و کره‌ای خوش ام. همه چیز تازه و عجیب بود. اما خیلی زود برگشتم. هنوز نمی‌توانستم از ایران دل بکنم. ولی لذت آن سفر همیشه با من خواهد ماند.

یک روز نغز با پرفسور بچکا رفتیم خانه یا کلبه روستایی او در اطراف پراگ. خودرو بچکا کوچکترین خودرویی بود که دیده بودم. ولی لطفی و

محبتی داشت این مرد. اصلا در آن سفر من هر که از اهل چک دیدم مهربان بود. گویی مردمی که تازه آزاد شده بودند با همه جهان مهربان شده بودند. مثل آن آتش بازمانده در کنار رود چارلز که زیر مجسمه کوچکی از مسیح به ذغال روشن رسیده بود و نفسرده بود و نشانه بازگشت مهر و مسیح بود پس از عصر بی خدایی و مرا یاد سقاخانه‌های خودمان انداخته بود. آن روز در باغ آن کلبه روستایی زیر آفتاب خوب آخر تابستان آنها نوشیدند و ترانه خواندند. عبادیان از ترانه‌های سیاسی دهه ۳۰ شمسی خواند که هنوز در گوش ام زنگ می‌زند. و با هم سرودهای چکی خواندند که مثل همان ترانه‌ها دلنشین بود. من هم گویا خواندم. نوایی تربت جام را.

عبادیان را با عشق اش به ایران و ایمان اش به آینده‌ای بهتر به یاد خواهم سپرد. عشق ایران او را به وطن بازگرداند بعد از ۲۴ سال. عشقی که مرز نداشت. فراگیر بود. و همین عشق او را به قم هم می‌کشاند. می‌گفت باید این طلبه‌ها را دریافت. نباید دانش نوین را از اینها دریغ کرد. فاصله‌های ایدئولوژیک را نادیده می‌گرفت. دانش را برتر می‌نهاد. می‌رفت و می‌آمد تا بین جوانان حوزه در دانشگاه مفید قم روشنگری کند. اما این اواخر می‌دانم که کتاب‌هایش همه در ارشاد ماند. ارشادی که می‌گفت هیچ ایرادی ندارد اگر یک بسم الله در آغاز کتاب من بنویسند. مهم محتوای کتاب است. این باید دست جوان‌ها برسد. آدمی بود حرفه‌ای. تدریس و تحقیق برای اش کار بود. مثل اینکه برای کارگر کار یدی کار است. می‌گفت برای ما هم خواندن و نوشتن و تدریس کار است. خود را کارگر علم می‌دید. هیچ فخر نمی‌فروخت که مثلا من اهل قلم ام. هیچ. و همیشه در کار خواندن یا نوشتن بود. هیچ اثری نبود که در قلمرو کار او منتشر شود و نخواند. همیشه چند برابر دانشجویانش کتاب می‌خواند. حتی رمان را هم از ما زودتر می‌خواند. ثریا در اغما در آن سال‌ها گل کرده بود و من نخوانده بودم و اول بار از او شنیدم. و خواندم. ادب و اخلاق مدنی اش عالی بود. افتادگی اش ادا و اصول نبود.

منش بود. آگاهی به این حقیقت بود که هر قدر خوانده باشی باز کم می‌دانی. و دستگیر بود. بی خدا بود اما از گروهی از باخدایان اخلاقی‌تر می‌زیست و بامرام‌تر. او با بخش مهمی از زندگی من گره خورده است. استادی بود که رابطه مان در دانشکده باقی نماند. به دوستی و رفت و آمد رسید. تا رسید این سال‌های نکبت آوارگی. و دست ام کوتاه شد. او هم دیگر نیامد. ایوانکا بیمار بود. ایوانکای مهربان و زیبا خیلی زود رفت. یک روز باید بروم پراگ بگردم پسرش را پیدا کنم. با هم برویم کافه‌ای بنشینیم و از داستان‌های پدرش بگویم که سال‌ها او را ندید.

۱۴ تیر ۱۳۹۲

یادگار پدر

هر آدمی چیزهایی را برای ما تداعی می‌کند. بخصوص وقتی مرده باشد. آن تصویرها و تداعی‌ها می‌شود آنچه از او برایت می‌ماند. عمه جان بیشتر از یک ماه است رفته است. من بعد از دو سه هفته باخبر شدم. یک هفته هم دست ام به تلفن نمی‌رفت. آدم زنگ بزند چه بگوید؟ بگوید باز هم عزیزی رفت و تو پشت مرزها مانده‌ای؟ یک هفته اما عمیقا با پدرم و عمه زندگی کردم تا بالاخره توانستم به دخترعمه‌ها زنگ بزنم. اینقدر تشکر کردند که شرمنده شدم. کاش پیش از آن که می‌رفت می‌دانستم حال اش خوب نیست تا زنگ می‌زدم و صدایش را می‌شنیدم. می‌گفتند در بیمارستان که بوده کسی دیگر را به جای من گرفته بوده و خواسته بوده برود کنار تخت اش بنشیند و با او حرف زده بوده.

عمه موقع نذری در دیگ بزرگ آش یا شله زرد را برمی‌داشت تا آن نقش تسبیح را به من نشان دهد. معتقد بود روی هر غذای نذری نقش تسبیح یکی از معصومین هست. حتما گفته بوده حضرت زهرا. یادم نیست. حالا اسم‌ها در ذهن ام در هم می‌آمیزد. از فاطمه تا ابوالفضل و دیگر مقدسان شیعه. حتما ده سال و یازده بیشتر نداشته‌ام. دوازده که بودم پدر مُرد و نذری‌های بزرگ هم که تا بود بر پا می‌داشت تمام شد.

شب تاریک در «قلعه شیر» و فانوس و بساط چای یا میوه را به یاد می‌آورم که خداداد شوهر عمه قصه می‌گفت. قصه‌گوی ماهری بود و با لحن و طنین بسیار خوب و با زبان و ادای عالی قصه می‌گفت: بیابانِ هی بیابانِ طی، سنگ ملامت... و آن یکی بود یکی نبود را مثل خطبه آغاز یک کتاب نفیس آنقدر با اضافات و آب و تاب می‌خواند و می‌گفت که آدم حظ می‌کرد. و بعد قصه‌هایی که هر شب قسمتی اش گفته می‌شد. همه از داستان‌های مردمی و یا از کتاب‌های پهلوانی عامه‌پسند مثل امیرارسلان و فرخ لقا.

عمه و آقامیرزا یا همان خداداد در ته یک کوچه بن‌بست در خانه‌ای زندگی می‌کردند که شاید ده دوازده خانواده دیگر هم در آن اتاق داشتند. خانه‌های یک طبقه و به ردیف چیده شده و بعد حیاطی بزرگ و مرغ و گوسفندها. ما زیاد خانه عمه جان می‌رفتیم چنانکه آنها هم پیش ما زیاد می‌آمدند. اما دو بارش را از یاد نمی‌برم. یکبار که عمه جان اشکنه بسیار بامزه‌ای درست کرد با تخم خربزه. یک دو سه ساعت فکر کنم مشغول پوست گرفتن تخم‌ها بود. کاری سخت که بر خلاف استفاده از گردو بسیار زمان می‌برد. اما این اشکنه طرفه را برای پدرم تهیه می‌کرد که عاشق اشکنه بود. هیچ وقت دیگر یادم نمی‌آید اشکنه تخم خربزه خورده باشیم و عمه ام عشق می‌کرد که پدرم اشکنه او را دوست داشته است. برادرش را مثل جان دوست می‌داشت.

بار دیگرش دیدار با خواستگار صدیقه دختر عمه بود. جوان خوش سیمایی که بر و بازوی زورخانه‌ای داشت و اخلاق اش هم لوطی‌منش بود. صدیقه چند سالی بزرگتر از من بود و همبازی بزرگسال من. عروس شدن او برای من و دیگر بچه‌های همسن خیلی اتفاق مهمی بود. شوهرش را هم نوعی رفیق و همبازی خودمان می‌خواستیم. رابطه مان همیشه خوب بود و ماند. حاج اکبر پشت تلفن گفت هشت بار ماچ اش کردم و جای شوما هم بوسیدم اش و خودم رفتم توی قبرش خوابیدم و بعد گذاشتیم اش توی خاک.

دانشجو که بودم هر وقت می‌توانستم از تهران می‌رفتم قم دیدن عمه جان.

آقامیرزا در آجرپزی یکی از فامیل کار گرفته بود. کوچ کرده بودند قم. یک بار بچه که بودم همگی رفتیم قم و با پدرم رفته بودیم آجرپزی و کوره‌ها را که هنوز گرم بود دیده بودیم. خنکای خواب پشت بام زیر پشه‌بند را هنوز انگار همین سال پیش باشد به یاد می‌آورم. خانه‌ای قدیمی بود در میانه شهر. اما حالا خانه عمه در حاشیه قم و نزدیک خط راه آهن بود. هر بار یک دو شب می‌ماندم و به عمه در خواندن قرآن کمک می‌کردم. عمه جان سواد نداشت اما قرآن را با زحمت و تلاش بسیار یاد گرفته بود و از رو می‌خواند. قرآن اش درست شبیه قرآن پدرم بود. بزرگ و قطع رحلی و با حروف درشت و ترجمه میان سطور. «الهی پیر شی» ورد زبان اش بود وقتی آیه‌ای را برایش می‌خواندم تا صورت درست اش را یاد بگیرد.

صورت اش را همیشه با لبخندی که به چهره داشت به یاد می‌آورم. حالا رفته است پیش برادرش که خیلی دوست اش می داشت. درست بعد از چهل سال به دیدار برادر رسید. پاره‌ای از زندگی ما را هم با خود برد. وقتی بچه بودیم یک طرف عمه بود و یک طرف بی بی جان و مادربزرگ و خاله‌ها. از خانه مادربزرگ تا خانه عمه می‌شد قدم زد. و هر از گاهی خانه با حضور همه آنها شلوغ می‌شد. زندگی را بدون آنها نمی‌شد تصور کرد. و یک شب که از خانه ما تا خانه عمه راه درازی را پیاده می‌آمدیم آسمان پر از ستاره بود. برادرهایم هم بودند. بچه بودیم. و عمه در باره ستاره‌ها قصه می‌کرد. اینکه هر کدام از ما ستاره‌ای در آسمان داریم. و ما متحیر بودیم که کدام ستاره از آن کدام ما ست. می‌گفت هر وقت هم که کسی بمیرد ستاره اش خاموش می‌شود. حالا ستاره عمه جان خاموش شده است. خواب می‌دیدم پدرم ریش و موی سرش سفید شده و در خواب چیزی به من می‌گوید. چیزی را یادآوری می‌کرد. من هم می‌دانستم. چیزی مثل اینکه از آن ستاره خاموش یاد آر.

۹ دی ۱۳۹۲

دایی جوادآقا، مرد خدا، متجدد سنتگر

دایی جوادآقا یا آن طور که پای آن تابلوی بزرگ «الله» محصور به گل‌های فراوان و رنگ‌های درخشان نوشته شده بود محمدجواد پورمرادی –همان تابلویی که برای تولد برادرم حمید هدیه آورده بوده و من وقتی سوادار شدم می‌توانستم بخوانم– مظهر یک آقای به تمام معنا بود. مهری که مادرم به این دایی کوچک اش داشت که فقط چهار سال از او بزرگتر بود هم به او موقعیت ویژه‌ای می‌بخشید در خانه ما و در مجلس‌های ما. دایی جوادآقا مجموعه بهترین چیزهایی بود که سنت می‌توانست در آدم پرورش دهد و همزمان مجموعه بهترین چیزهایی بود که می‌شد از تجدد عصر پهلوی گرفت. قرآن و عربی را به کمال می‌دانست. در خیاطی پدرش هم مثل دیگر دایی‌های بزرگ ام هنر دوختن لباس آموخته بود. تربیت دینی و اخلاقی اش مثال زدنی بود. تربیت تجددمآب هم پیدا کرده بود. اولین عضو فامیل بود که راهی دانشگاه شده بود و در دو رشته هم درس خوانده بود. اولین عضو فامیل بود که از زیست سنتی بیرون آمده و از بازار و دکان پدر به اداره رفته بود و اداره‌جاتی شده بود و اولین عضو فامیل بود که در نظام پهلوی مدیر شده بود. انگلیسی را با تسلط صحبت می‌کرد و گاه از این زبان ترجمه شعر هم می‌کرد. خودش هم مثل بسیاری دیگر از اهل فضل روزگار شاعر بود. یک شب هم آمد نشست

در اتاق پایین خانه دوطبقه ما و من هم دفتر شعرهایم را برایش برده بودم. همان را گرفت و فی المجلس دو قطعه شعر نوشت. هر دو موزون اما نیمایی. یکی ش سیاسی بود و صحبت از حزب خران و پیوستن به آن می‌کرد. دیگری هم شعری بود برای طفلی که من بودم و امید به آینده‌ای روشن که قرار بود به آن برسم. شعری که تا سال‌ها راهنمای زندگی من بود. دایی جوادآقا برای من آخرین نماینده تربیت نسلی بود که دیگر تمام شده است. اما بر تمام زندگی من اثر داشت.

قدیم‌ترین تصویرهایی که از زندگی کودکی ام به یاد دارم با او پیوند خورده است. ما دو اتاق در خانه بی بی جان داشتیم و دو اتاق طرف دیگر راهرو در اختیار دایی جوادآقا بود و همسرش. هر دو یک سر و گردن از سبک زندگی آن روزگار فامیل بالاتر بودند. و تا سال‌ها این پیشگامی باقی ماند. دست کم تا انقلاب. دایی جوادآقا برای من مظهر تجدد بود و امروزی بودن. همه چیزهای نو همه چهره‌های نوسازی آن ایام که می‌شناختم به نوعی با او پیوند داشت. یک دو سالی به انقلاب این تجددخواهی به روحیه احیای مذهبی پیوند خورد. و دایی جوادآقا اولین کسی بود که کتاب‌های شریعتی را در دست ام گذاشت. برای من انقلاب و مذهب با دایی جوادآقا پیوند خورده بود. او آنقدر شریعتی را دوست می‌داشت که وقتی در همان سال‌های انقلاب پسردار شد اسم اش را احسان گذاشت. و برای ما پدر احسان پورمرادی خیلی با پدر احسان شریعتی فرق نداشت. دایی جان خودش با شبکه مذهبیون انقلابی و احیاگر ارتباط داشت. با استاد شریعتی و با طاهر احمدزاده و دیگران و دیگران. اما من با او ارتباط داشتم. ارتباط‌ها هم مرتب بود. هفتگی یا دوهفته یکبار یک مجلس قرآن و بحث بود. آقایی هم می‌آمد که در کیف اش کتاب‌هایی بود که سخت شوق برانگیز بود. آخر مجلس کتابی از او می‌خریدیم. یا دایی جان می‌خرید و می‌داد بخوانیم و برگردانیم. محمدرضا حکیمی را با همین کتاب‌ها شناختم. آن کتاب سبز با آن دایره سرخ بزرگ با آن اسم عجیب «*امام در عینیت جامعه*»

را هنوز خوب یادم است.

وقتی تازه شروع کرده بودم به درک قرآن طبعا زبان عربی ام آنقدر خوب نبود. از پیش از مدرسه قرآن را خوانده بودیم و می‌خواندیم. اما فهمیدن قرآن نیازمند عربی دانستن بود. و گرچه دو سه نفری بودند که چیزهایی از آنها بیاموزیم هیچ معلمی بهتر و پیگیرتر و دلسوزتر از دایی جان نبود. من عربی را به طور جدی با او و روش او شروع کردم که می‌گفت قرآن آسان است و راست هم می‌گفت. یا دست کم شیوه‌ای که از او می‌آموختیم آسان بود. تا سال‌ها بعد عربی خواندن را ادامه می‌دادم. حتی در زمان جنگ در صف گوشت و نان هم عربی می‌خواندم. ولی دیگر بدون کمک فارسی. و دیدم که زبان قرآن واقعا آسان بوده است در قیاس با زبان دیگر متن‌های عربی. پس از او صرف و نحو بسیار خواندم و هم در دانشگاه آموختم اما آنچه او آموخته بود پایه کار باقی ماند. خودش عربی را با سبک سنتی آموخته بود. ضرب ضربا. یکبار هم مغازه‌دار محل شان که دیده بود از دور او روی دوچرخه می‌خواند و می‌شنگد به پدربزرگ گفته بود و او هم کشیده‌ای به گوش دایی جان نواخته بود که چرا روی چرخ در خیابان می‌رقصی. گفته بود که چه رقصی چه ترانه‌ای؟ من صرف افعال می‌کنم و این خودش موزون است: استفعل استفعلا استفعلوا تا آخر. راست هم می‌گفت. ما هم همینطور می‌خواندیم و آسان می نمود.

ولی دایی جان واقعا به ضرب و ریتم علاقه‌مند بود. موسیقی را دوست می‌داشت و می‌شناخت. گاهی هم از من می‌پرسید این نوار در چه دستگاهی است و من با زحمت باید حدس می‌زدم و همین باعث می‌شد دقت کنم به شناخت دستگاه‌ها. هر وقت سر حال بود و مجلس خانوادگی بود ضرب هم می‌گرفت و ضرب خوبی می‌زد. من هم کمی از او تقلید کرده آموختم. اما موسیقی در خانه و خانواده ما محل رشد زیاد نداشت. دایی جان علاقه اش را به موسیقی به مصطفی جوانشیری پیوند زد. مصطفی را کشف کرده بود. همو

که اپراگونه‌ی «جشن خون» را در سال انقلاب در مشهد به روی صحنه برد. مصطفی سه تار می‌زد و دیگر سازها را و صدای خوش داشت و می‌خواند. دایی جان محو او بود. خیلی او را دوست می‌داشت. نواری هم از صدایش ضبط کرده بود که بعدها مثل خود مصطفی گم شد.

دایی جان به هر ترنم زیبایی علاقه داشت مهم نبود که موسیقی سنتی است یا مذهبی یا ترانه است. اولین بار که «انجز وعده» را شنیدم از او بود. این بار او مرا با مهندس برازنده آشنا کرده بود. خودش هم می‌آمد. مهندس برازنده مفسر قرآن بود. هفت و هشت نفری جمع می‌شدیم از جوانان گرد او و گاه پیش از شروع بحث سرود انقلابی می‌خواندیم. دایی جان روی میز ضرب می‌گرفت و می‌خواند: انجز انجز انجز وعده. صدای پرطنین خوبی داشت.

برازنده معلم قرآن فوق‌العاده‌ای بود. انقلابی و تجددطلب و خلقی به تمام معنا. یک انقلابی خودساخته بود. بسیاری از تظاهرات‌های انقلاب را با او بودیم. در بسیاری از روستاها با او گشتیم و با مردم نشستیم. یکبار رفتیم قوچان برای تظاهرات و تجمع در مسجدی به مناسبتی که الان یادم نمی‌آید. چماقدارها ریختند و شیشه ده‌ها بلکه صدها ماشین پارک شده کنار جاده را شکستند. تا مشهد با شیشه شکسته آمدیم. هرگز فراموش نمی کنم که به محض اینکه سوار ماشین شدیم خطاب به من و بچه‌های دیگر این آیه قرآنی را خواند: و لنبلونکم بشی من الخوف و الجوع و نقص من الاموال و الانفس و الثمرات.

برازنده اولین مدیر جهاد سازندگی خراسان شد. از اولین شهدای قتل‌های زنجیره ای بود. او که مجسمه زهد و پاکدامنی و از خودگذشتگی بود. حتما وقتی خفه اش می‌کرده‌اند برای خفه‌کنندگانش دعای مغفرت می‌خوانده است.

دایی جان مدیر بسیار خوبی بود. پیش از انقلاب مدیر جلب سیاحان شد. وقتی بچه بودم در تایباد خدمت می‌کرد. ده روزی مهمان اش بودیم. تایباد پر بود از هیپی‌ها و مهمانخانه جلب سیاحان هم. از دایی چند جمله‌ای انگلیسی

یاد گرفته بودم تا بتوانم با هیپی‌ها حرف بزنم. رفت و آمد هرروزه به دفتر مرزی و مهمانخانه تاثیر عمیقی در من داشت و سرمایه‌ای که بعدها می‌توانستم به آن تکیه کنم. من غربِ اواخر سال‌های دهه ۶۰ میلادی را چنانکه بود در تایباد دیده بودم.

انقلاب که شد مدتی در دولت بازرگان رفت و مدیر جهانگردی فارس شد. بعد برگشت و از کار بیکار شد. به اندازه کافی انقلابی نبود! اما دایی جان آدم بیکار شدن و بیکار نشستن نبود. هنری را که از پدر آموخته بود حالا به کار زد. خیاطخانه‌ای به همراه برادرش پشت باغ نادری مشهد راه انداخت که ده نفر یا بیشتر در آن کار می‌کردند. خانه ما نزدیک چهارراه زرینه بود. مادرم هر روز غذا می‌پخت و ما برای دایی جان می‌بردیم. چند ماهی کار من و برادران دیگرم این بود. دایی جان همیشه می‌گفت مادرت در این مدت یک غذا را دوبار درست نکرد. کار خیاطخانه البته طولی نکشید. دایی جان را برای کارهای مدیریتی دیگری دعوت کردند. هر جا بود کار را درست و بقاعده و استوار انجام می‌داد و پاکدستانه. یک دوره مدیر کارخانه‌ای وابسته به ایران خودرو شد و کار را به نظام آورد و بعد به جای دیگر رفت. یک دوره هم معاون پژوهشی بنیاد پژوهش‌های آستان قدس شد. هر جا بود وجودش برکت می‌آورد و صفا و معرفت.

نگاه من به دایی جان همیشه از پایین به بالا بود. همیشه نگاه پسری به پدرش. پدری عالم و هوشمند که مثل استادی که مرتب تو را می‌آموزد و می‌آزماید باید همیشه آماده می‌بودی از تو چه می‌پرسد و مبادا که ندانی یا نخوانده باشی. او هم فاصله را نگه می‌داشت و شرط هم همین بود. در مکتب او و استادان برآمده از سنت، آنها همیشه استاد بودند و تو همیشه شاگرد بودی. گرچه می‌گفت به من و برادرم که اغلب با هم بودیم و پیش او می‌رفتیم که شما روزی از آنچه من می‌دانم می‌گذرید و از آن بی نیاز می‌شوید. نمی‌دانم. گاهی خود را با او در رقابت می‌دیدم اما بعد که از مشهد رفتم دیگر کمتر فرصت

نشست و خاست داشتیم. مدتی هم که برای دوره تحصیلات بعد از لیسانس به مشهد برگشتم بحث‌ها از جنس دیگری شده بود. انقلاب فروافسرده بود. چراغ دین انقلابی خاموش شده بود. احیاگری پروژه‌ای بود که به دست نااهل افتاده بود. فضا، فضای گریز از دین و مذهب و سنت بود. سیاست همه چیز را نجس کرده بود.

به اندازه عمری که با او گذرانده‌ام حالا خارج از ایران بوده‌ام. این سال‌ها او را ندیده‌ام. جز همان یکبار در هشت سال پیش. و یکبار هم تلفنی کوتاه شب چله سال قبل. می‌خواستم تاکید کنم که خاطرات اش را بنویسد. گفت که چند جلسه‌ای خاطرات سیاسی اش را با یکی از بنیادها در خراسان گفته و ضبط کرده‌اند. اما او گنجینه‌ای از خاطره‌های گمشده من و بسیاری از ما بود که در سال‌های دهه چهل و پنجاه شمسی در مشهد وارد صحنه اجتماعی می‌شدند. حافظه اش عالی بود. مثل دیگر تربیت‌شدگان دهه بیست و سی حافظه شعر و قرآن و رجال‌شناسی اش کم نظیر بود.

حالا این تاریخ شخصی و آن تاریخ خراسانی با هم دفن شده است. بدون اینکه من حتی فرصت داشته باشم برای سرسلامتی پیش خانواده اش بروم. در مجلس اش حاضر شوم. مادر می‌گوید از فرزندان اش و همسرش حلال‌بودی طلبیده است و ساعتی بعد رفته است. آزاده بود و دلبسته دنیا نبود. این چند ماه آخر بسیار لاغر شده بود. بیمار بود. و می‌دانست و می‌دانستند که می‌رود. من البته نمی‌دانستم. می‌گویند غریب افتاده‌ای چرا باید این چیزها را بدانی.

در شیراز که بود من سال اول دانشکده بودم و یک بار از تهران رفتم دیدن اش. خیلی شاد شد و با هم گشتی زدیم در شهرها و شهرک‌های فارس و کوه و کمرها و زندگی عشایری. سفری که از بهترین خاطرات من است. آنجا بار دیگر از شیفتگی اش به آزادی گفت و از مصطفی حرف زد و آن زندگی بی نیاز و کولی‌وار او و همسرش. و بعد هم گفت که آدم‌ها چند دسته اند. برخی به محله‌ای و برخی به شهری و برخی به کشوری دلبسته اند و قلیلی

هم وجهه نظرشان جهانی است. و هر کدام قدری و کاری بر عهده دارند. نگفت خودش جزو کدام‌ها ست. اما من می‌توانم بگویم که آدمی بود که عاشق شهرش بود. آدمی بود ملی. اما هیچ دلش نمی‌خواست از مشهد بیرون برود. همان شیراز هم که بود دلش برای مشهد تنگ بود و می‌خواست زودتر برگردد. به او غبطه می‌خورم که هر جا رفت به شهرش بازگشت. شهری که مردم اش و زبان اش و رسوم اش و خویشان اش و امام رضایش و عیب و هنرش را خوب می‌شناخت. بخت با او یار بود که ستم دور ماندن از شهر و دیارش را تجربه نکرد.

۲۵ فروردین ۱۳۹۳

حسین شهیدی؛ چگونه می‌شود قدر زندگی را دانست؟

مرگ حسین شهیدی چند روزی است رهایم نمی‌کند. در دوره اول و یک دوره پیشرفته‌تر روزنامه‌نگاری در بی‌بی.سی او استاد ما بود. بعدها دکترایش را از آکسفورد گرفت و آخرین بار او را وقتی دیدم که در لبنان به تدریس مشغول شده بود. می‌گویند مرگ حق است. نمی‌دانم معنایش چیست. اما می‌دانم که فقط یک صورت درست دارد: وقتی آدم کاری را که می‌توانسته انجام داده باشد. آردش را بیخته و الک اش را آویخته باشد. باقی صورت‌هایش جوانمرگی است. و حسین شهیدی مرگ اش زودهنگام بود. زودهنگام یعنی چه؟ یعنی در نیمه راه بود. به پایان نرسیده بود. هنوز حرف‌ها داشت که بزند و کارها داشت که بکند.

مرگ وقتی آدم تمام شده باشد و از جهان کناره گرفته باشد و کاری برایش نمانده باشد حق است و طبیعی است و خوب است. رهایی واقعی است. آرامش ابدی است. اما مرگ در نیمه راه ما را ناآرام می‌کند. حتی اگر آن که رفته است آرام باشد. در باره حسین شهیدی این ناآرامی با ما ست. چون می‌دانیم که او تمام نشده بود.

مرگ اش مرا یاد مرگ استاد عبدالهادی حائری می‌اندازد. آدمی نازنین و فروتن و با اخلاق و با دانشی وسیع و کنجکاوی بی مرز. آدمی خودساخته.

آدمی که قرار نبوده هیچوقت مدرسه برود. اما با هزار سختی رفته است و خود را برکشیده به عشقی که داشته است به کتاب و درس و یافتن. حائری یکی از دقیق‌ترین استادانی است که دیده‌ام. آدمی در استاندارد بهترین دانشگاه‌های جهان. آدمی که در موضوعاتی تحقیق می‌کرد که کسی به فکرش نیفتاده بود. کاوشگری دقیق النظر بود. گنجینه‌ای بود. سرطان گرفت و رفت. باورم نمی‌شد. هنوز به ۶۰ سالگی نرسیده بود. هر کسی که در دانشکده کار کرده باشد می‌داند این سن‌ها سنی نیست که آدم بمیرد. تازه اول بهره‌دهی است.

یاد استاد احمد تفضلی می‌افتم. مرد اخلاق و دانش وسیع. کسی که تخصص‌هایی داشت که معدود آدم‌هایی داشتند در ایران یا حتی در جهان. او به مرگ طبیعی نمرد. مریض هم نشد که بگوییم بیمار بود. تن سالم داشت و جان آزاده. او را کشتند. چطور ممکن است کسی با آن همه دانش بمیرد؟ چطور ممکن است آسمان و فرشتگان به نجات اش نیایند؟ او که هیچکس را نداشت باید کسی در آسمان را می‌داشت تا مراقبت اش کند.

و استاد مهرداد بهار عزیز. مردی یکه و نژاده. خودساخته‌ای برآمده از خاندانی بزرگ اما با سختی و فقر دست و پنجه نرم کرده و به بالاترین مراتب دانش ایرانشناسی رسیده. او هم در اوان ۶۰ سالگی رفت. آنچنان بیمار بود که حرف زدن برایش مشکل می‌نمود. کسی که صدسینه سخن داشت. کسی که باید ده کتاب دیگر مثل *پژوهشی در اساطیر ایران* می‌نوشت. کسی که نمونه اخلاق بود و نمونه ایرانیان آزاده. کسی که جهان را گشته بود اما پایبند ایران بود.

بی گفتگو مرگ‌ها مرا متاثر می‌کند. اما مرگ‌های نابهنگام مرا پریشان می‌سازد. با خود می‌اندیشم مشکلی در میان است. مشکلی در نگاه ما به مرگ. مشکلی در نگاه ما به بدن. به سلامت و بیماری. شاید هم مشکلی تاریخی و اجتماعی داریم. شاید بار سنگینی بر دوش این دانشوران بوده است. شاید بار را بیش از طاقت خود برداشته بوده‌اند. شاید ملاحظه سلامت خود را نداشته‌اند چندان که باید. یا

فقط بخت با آنها یار نبوده است.

بسیار سوال می‌کنم و کمتر جواب پیدا می‌کنم. استاد سید جعفر شهیدی مرد بزرگی بود. اما در نسبت با پسر بسیار بختیار بود. عمری دراز و با برکت داشت. درس اش را داده بود. کتاب‌هایش را نوشته بود. ترجمه‌های عالی کرده بود. لغتنامه را با توانایی کامل اداره کرده بود. عزت دیده بود. و سرانجام به قول بیهقی جهان خوردم و کارها راندم و عاقبت کار آدمی مرگ است. و به جهان باقی رفت. چه شد که پسر از بخت بلند پدر بی بهره ماند؟

بین نسل استاد شهیدی پدر و پسر تفاوت‌های هولناک افتاده است. آشفتگی‌های اجتماعی و تشویش‌های نسلی و دربه‌دری و مهاجرت‌های اجباری و زندگی دور از وطن مالوف و محیط مانوس از آن چیزها ست که آدم را از پا می‌اندازد. نسل پدر هم خالی از انقلاب‌ها و دغدغه و جنگ و قحطی نبود اما استاد شهیدی در عالم خود مستقر بود. شهیدی پسر هرگز استقرار نیافت. آرامش نداشت. می‌خواست در محیط‌های بیگانه و کوچک که آرمان‌های بلند ندارند آرمان‌های بلند بنشاند. نمی‌نشست. خاک اش مناسب نبود. وطن نبود که اگر اینجا نرست از جایی دیگر دانه‌ای که کاشته‌ای سر برآورد. شهیدی پسر نخبه بود و نخبه‌گرا بود. اما در میانه میانمایگان می‌زیست. از اشراف بود اما بسیار از اشراف وطن خویش دور افتاده بود. اینجا ریشه‌ای پیدا نکرد. آنجا هم قراری نداشت. این آدم را از چشم انداز محروم می‌کند. آدم بینا بدون چشم انداز دق می‌کند.

مرگ بهار برای من معما ست اما در آن سایه‌ای از فقر شدید او را در دوره دانشجویی اش در لندن می‌بینم. خودش نوشته است که در شب‌های دراز تنگدستی در یتیم‌خانه ای در لندن به ازاء پشیزی تا صبح بیدار می‌مانده است و به سرپرستی جوانان شرور می‌پرداخته. گرچه در همان نیمه شب‌ها با *گزیده‌های زاداسپرم* آشنا شد و تلخی فقر و خستگی بی خواب نشستن‌ها را با سر و کله زدن با آن متن مشکل فراموش می‌کرده است. این چیزها عمر

آدم را کوتاه می‌کند. بدن را آماده بیماری‌هایی می‌کند که نهایتا او را از پا می‌اندازد. کوتاهی عمر حائری هم چنین گمان می‌برم که هزینه‌ای بود که او برای به دست آوردن چیزی داد که گویی قرار نبود از آن او باشد. اگر کسی داستان زندگی او را در خاطرات امید خوانده باشد می‌فهمد که زندگی اش چه افسانه‌وش بوده است و کوشش اش چه قهرمانانه. اما هزینه اش این شد که راه درازی را که با آن سختی رفته بود نتواند به پایان برساند.

شاید این چیزها را برای آرام کردن خود می‌گویم ولی پیوندی هست بین نوع زندگی آدم و بهره اش از عمر و زندگی. بعضی چیزها را تو انتخاب نمی‌کنی. به تو تحمیل می‌شود. اما انتخاب‌هایی که می‌کنی تا آن تحمیل را که فقر است یا آوارگی است یا میل به غلبه بر ناتوانی‌ها و محرومیت‌ها تو را فرسوده می‌کند. حسین شهیدی نمونه‌ای بود از این که هوش تیز و استعداد سرشار و پشتکار مثال زدنی و آموختن دایمی به تنهایی کافی نیست. برای اینکه آدمی بختیار بزید چیزهای دیگری هم در زندگی لازم است. شهیدی به گمان من نتوانست از آنچه آموخت به اندازه‌ای که بایسته است به دیگران بیاموزد. شاید اگر سرِ پیچی از پیچ‌های زندگی آرام‌تر رفته بود این بخت نصیب او و ما می‌شد.

یاد کاظم آقا آن مرد نازنین می‌افتم که سال‌ها ست از او بی خبرم. در تهران می‌زیست و زنی ارمنی داشت. زنی که بسیار دوست اش می‌داشت. زنی که برای رسیدن به او دو فامیل را به هم ریخته بودند که یکی مسلمان بود و دیگری ارمنی. اما حالا زن مرده بود. جوان بود که مرده بود. و مرد در پذیرایی خانه‌اش نشسته بود و اشک می‌ریخت و برای من که نوجوانی بودم قصه می‌کرد. می‌گفت چقدر برای این زندگی زحمت کشیدم. برای خرید این وسیله و آن وسیله که همه چیز جور باشد. و حالا اصل زندگی ام رفته است. قدر زندگی ام را ندانستم. چطور می‌شود قدر زندگی را دانست؟

۸ تیر ۱۳۹۳

زهرا خانم آتش درون داشت

زهرا خانم جزایری از آن هزاران هزار عزیزی است که وقتی می‌میرند رسانه‌ها بی خبر می‌مانند. زهرا خانم قهرمان نبود. سلبریتی نبود. چهره عمومی نبود. سیاستمدار نبود. رهبر یک گروه تروریستی نبود که مرگ اش برای رسانه‌ها اهمیت داشته باشد. رهبر یک جنبش اجتماعی نبود که بیماری اش و بیمارستان رفتن اش تیتر یک شود. زهرا خانم یک آدم معمولی بود گرچه با خیلی آدم‌های سرشناس نشست و برخاست کرده بود. ولی از ظاهرشدن، چهره شدن، جلوی صحنه آمدن پرهیز داشت.

زهرا خانم معمولی بود و نبود. بود چون دایره کسانی که او را می‌شناختند شبکه‌ای از دوستان و آشنایان و مهمانان بودند. نبود چون اصولا آدم عادی نبود. آدمی که سرش به کار خودش باشد نبود. آدمی که حواس اش به زندگی و درآمد و خوش و ناخوش خودش و خانواده اش باشد نبود. خانواده اش را دوست می‌داشت و حرمت می‌کرد اما آن را گسترده بود. برادران بسیار داشت و خواهران بسیار. و همه آنها برای او عزیز بودند و عزیزان آنها هم برای او در حکم خانواده بودند.

در خانه اش به روی غریبان باز بود. رسم شرقی داشت. نان خوردن با مهمان را بزرگ می‌داشت. خانه اش هم همیشه اتاقی آماده مهمان داشت. دوره‌ای

که مرتب او را می‌دیدم بارها می‌دیدم و می‌شنیدم که مهمانی از راه دور دارد. شاعری نویسنده‌ای دانشجویی پناهجویی مرد یا زن جوان یا سالخورد. گاهی به بی.بی.سی می‌آمد همراه میهمانی از تاجیکستان. آشنا شدیم. تاجیکستان حوزه مشترک علایق ما بود. آنقدر ذوق می‌کرد وقتی می‌دید کسی دیگر از هموطنان اش به تاجیکان مهر می‌ورزد که بیدرنگ می‌شد جزو خانواده اش. سال‌های ۲۰۰۲ تا ۲۰۰۴ که من مشغول برنامه‌ریزی و ساخت فیلم «چرخ و فلک» بودم ارتباط مان بیشتر شد و او یکی از پشتیبان‌های معنوی این فیلم بود. دولتمند در لندن که بود خانه او مهمان می‌شد. زهرا دوستان را صدا می‌کرد و می‌نشستند پای ساز و آواز بی نظیر دولتمند. در یکی از آن شب‌ها من و دوستان دیگر هم بودیم. با ویدئوی خانگی فیلمی هم گرفتم. بعدها بخشی از آن فیلم در چرخ و فلک استفاده شد. آن جایی که صحبت از آمدن دولتمند است به لندن برای کنسرت آموزشی در سوآس. خانه‌ای که او نشسته و می‌نوازد و کنارش طبله‌نواز افغان نشسته خانه زهرا ست.

زهرا به لایق شیرعلی هم مهر می‌ورزید و به دولت خدانظر و به فرزانه و گلرخسار و دیگر و دیگران. خانه اش خانه شعر و موسیقی بود. خانه اش پر از پارچه‌ها و یادمان‌های ایرانی و تاجیکی و افغانی بود. حتی پیش از همه ما ماهواره نصب کرده بود تا برنامه‌های فارسی تلویزیون ایران را هم از دست ندهد. او مهری عمیق به وطن اش داشت و به زبان فارسی. در قید و بند چیزی دیگر نبود. هر کس با هر فکر و آیینی هم همین قدر که به فارسی خدمتی می‌کرد برای او عزیز بود.

زهرا ثروتمند نبود ولی هر قدر می‌توانست از درآمد خودش یا با گردآوردن کمک‌های دیگران به نیازمندان تاجیک کمک می‌کرد. سالی نبود که او بسته‌ای بزرگ از لباس و کالا برای کسی و مردمی نفرستد. آدمی نیکوکار و نیکورفتار بود. قلب اش به مهر می‌زد. در همان سال‌های ۲۰۰۰ به بعد به فکر تاسیس بنیاد نیکوکاری تاجیکستان افتاد. من هم افتخار داشتم که در جلسات اولیه

اش شرکت کنم و در تنظیم اساسنامه اش نقشی داشته باشم. برادرم حمید هم لطف کرد از تهران لوگوی زیبایی برای بنیاد طراحی کرد و فرستاد. اما او از همه اعضای موسس بنیاد فعال‌تر بود و بار بیشتر کارها و دوندگی‌های ثبت بنیاد را بر عهده داشت. وقتی بنیاد ثبت شده بود چندبار از من خواست که عکس‌هایت از آسیای میانه را نمایشگاه کن تا با فروش آنها بتوانیم کارکی برای هنر تاجیکستان بکنیم. ایده خوبی که منِ همیشه گرفتار نتوانستم اجرایش کنم.

از وقتی به هلند کوچیدم دیگر او را ندیدم. ایمیلی با هم تماس داشتیم. یادش نمی‌رفت که نوروز از آدم یاد بکند و همیشه ایده‌ای داشت که باید این کار را کرد و آن کار را. آخرین باری که دیدم اش سر چهارراه «کلاپهام» بود. نزدیک آخرین خانه ما در لندن. گفتم کجا می‌روی گفت می‌روم زندان وندس- وُرث! نمی‌دانستم اصلا آن طرف‌ها زندان هم هست. می‌رفت برای کسی از فارسی‌زبانان که گرفتار شده بود ترجمه کند.

زهرا از جذابیت ظاهری زنانه بهره چندانی نداشت. پایش هم کمی می‌لنگید. مجرد زندگی می‌کرد. به اندازه کافی دلیل داشت که افسرده باشد. اما نبود. آتش درون اش بیدار بود. مهرش تابان بود. کمتر دیدم عصبانی شده باشد مگر بر سر حقی ضایع شده. او را با لبخند همیشگی اش به یاد می‌آورم. با آن آقاجان اینطور کنید و آنطور کنیدهایش. با عشقی که به ایران داشت. زهرا نه چپ بود نه راست بود نه مذهبی یا غیرمذهبی بود. زهرا اومانیست بود. مذهب اش عشق بود به همنوعانش. دست اش نرسید کارهای بزرگ بکند اما این باعث نشد از کارهای کوچک روی برگرداند. آنچه از کار که از دست اش برمی‌آمد هرگز به هیچکس دریغ نکرد. آسوده بود و آرامش داشت. آن آتشی که نمیرد همیشه را پاس می‌داشت و از آن آرامی نصیب می‌برد. زود مُرد اما سبک از سر جهان گذشت. با جهان خوبی کرد گرچند جهان با او خوبی نکرد چندان که سزای او بود.

۸ آبان ۱۳۹۴

رابعه بلخی؛ گوهر نادیده شعر و شهادت در عشق

رابعه بلخی از پیشاهنگان شعر فارسی است. هم عصر رودکی. شاعر شهید. شاهزاده خانمی که عطار می‌گوید هر چه رودکی می‌گفت رابعه بهتر از آن را به استاد جواب می‌داد به شعر. رابعه عاشق بود. عاشق غلامی نکوروی و سرودخوان به نام بکتاش. رودکی سخن رابعه و داستان عشق او را به دربار سامانی برد و به گوش حارث برادر بی‌فرهنگ اش رسید و به خواست این برادر رابعه را در حمام کردند، رگ اش گفت تا بگشایند و در را به گچ مسدود کردند تا بمیرد. فردا روز رابعه را بیجان یافتند اما تمام دیوارها را شعر نوشته بود به خون خود.

از عجایب است که این داستان شگفت یک هزارم داستان حسنک وزیر مورد توجه ما نبوده است حال آنکه از هر وجهی که بنگریم رابعه شمایل شعر و آزادگی و حتی جنگاوری و البته عشق و شهادت است و قاعدتا اینها باید به او چهره شاخصی می‌بخشید در دوران مبارزات پیش از انقلاب. به علاوه، از نظر ادب پارسی هم مقام او همتای رودکی است و باید برای استادان ادبیات ما شخصیتی شاخص می‌بود. اما اینطور نبود و نشد! در تاجیکستان و افغانستان او را خوب می‌شناسند اما در ایران او را کم می‌شناسند. چرا؟ خود موضوع جستارهای مختلف است. در ایران حتی رابعه عدویه عارف قرن دوم از رابعه بلخی آشناتر است برای

اهل ادب. این رابعه زیر سایه آن رابعه مانده است با آنکه داستان او را به تفصیل عطار در *الهی‌نامه* اش آورده است.

به یاد او بخشی از کتاب *دریای جان* از هلموت ریتر را به ترجمه استاد زریاب خویی (*کیهان فرهنگی*، شماره ۱۲۰، فروردین و اردیبهشت ۱۳۷۴) برای مخاطبان راهک انتخاب کرده‌ام که به بحث از *الهی‌نامه* و عشق در این اثر ارجمند می‌پردازد با دو پرده از پرده‌های بسیار عشق و زن. در این داستان‌ها نکات ظریف اجتماعی و فرهنگی نیز بسیار است.

روایت عطار از رابعه بلخی

امیری بلند رأی و با عدل و داد در بلخ بود به نام کعب و پسری زیباروی داشت به نام حارث، و دختری بسیار زیبا به نام رابعه داشت که دارای طبعی لطیف بود و شعر نیک می‌سرود. چون آن پادشاه عادل نیکوسیرت را مرگ فرا رسید پسر خود حارث را بخواند و دختر زیبای خود را به او سپرد و گفت زنهار که او را به هر خواستگاری ندهی که بسیار مردان نامدار و گردنکش او را از من خواستند و ندادم و اگر تو کسی را شایسته او نیابی مده تا مردی که سزاوار شوهری او باشد پیدا شود. آنگاه خدا را بر این سخن گواه گرفت و گفت مبادا جان مرا پس از مرگ پشولیده گردانی. پسر سخن پدر را بپذیرفت و چون پدر از جهان رفت به جای او به شاهی نشست و عدل و داد پیش گرفت.

حارث را غلامی بود که در خوبرویی همتا نداشت و نامش بکتاش بود. در پیش قصر شاهی باغی بسیار خوش و خرم بود و در پیش آن طاقی بسیار بلند ساخته بودند و تخت حارث را در ایوان طاق نهاده بودند. روزی حارث بر آن تخت نشسته بود و غلامان از هر دو سوی پیش او صف کشیده بودند. از قضا رابعه بنت کعب بر بام ایوان برای تماشا آمده بود و از هر سو نظر می‌کرد که چشمش بر بکتاش آن غلام ماهروی افتاد و به یکبار شیفته و دلداده

او گشت. بکتاش پیش شاه ساقی‌گری می‌کرد، گاهی رباب می‌زد و گاهی آواز می‌خواند. دختر در عشق آن غلام زیبا بی‌قرار و ناتوان گردید و به بستر بیماری افـتاد. حارث طـبیبان را فرمود تا آن گلچهره سیمتن را درمان کنند ولی درد او درد عشق بود و جز به وصال آن غلام علاج نمی‌پذیرفت. دختر دایه‌ای حیله‌گر داشت که سرانجام به صد حیله به دل دختر راه یافت و سرّ بیماریش را پرسید. دختر گفت:

«که من بـکتاش را دیـدم فـلان روز
به زلف و چهره جانسوز و دل افروز
به سـرمستی ربـابی داشـت در بر
من از وی چون ربابی دست بر سر»

آنگاه از دایه خواست که تدبیری انگیزد تا آن دو ماهروی را به هم رساند. پس نامه‌ای به این مضمون به بکتاش نوشت:

«الا ای غـایب حـاضر کجایی
به پیش من نه‌ای آخر کجایی؟
دو چشمم روشنایی از تـو دارد
دلم نـیز آشنایی از تو دارد
تو را دیدم که همتایی ندیدم
نظیرت سرو بالایی ندیدم
اگر آیی به دستم باز رستم
وگرنه می‌روم هر جـا کـه هستم
اگـر پیشم چو شمع آیی پدیدار
وگرنه چون چراغم مرده انگار»

این نـامه را نوشت و نقش خود را نیز در نامه نگاشت و آن را به دایه داد تا به بکتاش برساند. بکتاش چون آن نامه بخواند و نقش دختر را بـر نـامه بـدید از نقش و لطف طبع او در شگفت ماند، دل از کف اش بیرون شد و عاشق

آن ماهرو گردید و به دایـه گـفت که برخیز و نزد او برو و از من به او بگو:

«ندارم دیده روی تو دیدن
ندارم صبر بی‌تو آرمیدن
اگر روشن کنی جـانم بـه دیـدار
به صد جانت توانم شد خریدار»

دایه بر دختر شد و از عشق غلام او را آگاه کرد و گفت:

«کـه او از تـو بـسی عاشق‌تر افتاد
که از گرمی او آتش در افتاد
اگر گردد دلت از عشقش آگاه
دلت زو درد عشق آموزد آنگاه»

دختر از شنیدن این خبر بـسیار شـادمان شـد و از شادی اشک از دیدگانش روان گردید. از آن پس کاری نداشت جز آنکه در غم غلام شعر بگوید و با دایه برایش بفرستد و غـلام نـیز با خواندن هر نامه و شعر او عاشق‌تر می‌گشت. روزی دختر در دهلیز کاخ همی‌رفت که غلام را دیـده بـر او افـتاد و او را شناخت و مشتاقانه دامن دختر را به دست گرفت، ولی دختر برآشفت و دامن از دست وی بیرون کشید و گفت:

«که هـان ای بی‌ادب این چه دلیری است
تو روباهی تو را چه جای شیری است
که باشی تو کـه گـیری دامـن من
که ترسد سایه از پیراهن من»

غلام گفت:

ای که من خاک کوی تو هستم! اگر رفتارت با من چنین است

«چـرا شـعرم فرستادی شب و روز
دلم بردی بدان نقش دل افروز
چو در اول مرا دیوانه کردی

چرا در آخرم بـیگانه کردی؟»

دختر گفت:

اینجا رازی است که تو از آن آگاه نیی: مرا در سینه عشقی است که تو وسیله نمود آن هـستی و تـو را هـمین بس که بهانه‌ای برای عشق درون من باشی و کج نیندیشی و به شهوت فـکر نکنی! این بگفت و از آنجا دور شد و غلام را عشق صد بار بیشتر گردید.

عطار می‌گوید:

شنیده‌ام که ابو سعید ابوالخیر روزی گذارش به بلخ افتاد و از احـوال آن دخـتر و شعر او جویا شد و در نتیجه بر او معلوم گردید که رابعه عارفی بوده است از عـرفا و آن اشـعار او کاری با عشق مخلوق نداشت و مقصود از آن معشوق ذات خـداوندی بوده اسـت، زیرا چـنان اشعاری ز سر عشق مجازی نتواند بود:

«ز سوز عشق مـعشوق مـجازی
بنگشاید چنان شعری به بازی»

دختر در غم غلام شب و روز شعر می‌گفت. روزی در چمن همی گشت و این ابـیات هـمی خواند:

«الا ای باد شبگیری گذر کن
ز مـن آن ترک یـغما را خـبر کن
بگو کز تشنگی خوابم ببردی
ببردی خوابم و آبـم ببردی»

سقایی سـرخ‌روی هر روز سبویی پر آب برای دختر می‌برد. دختر در این دو بیت به جای آن ترک زیباروی این سقای سـرخ‌روی را در نـظر آورده بود و برای تشنگی عشق خود آبی از سـبوی مهر و محبت می‌خواست. این اشعار و سـوز و گـداز سبب بدگمانی برادرش گردید. ماهی پس از آن، دشـمنی

بـا سپاه بی‌شمار به قصد حارث حرکت کرد. حارث نیز با سپاهی فراوان از دروازه شهر بیرون آمـد و دو سـپاه مخالف در هم افتادند و از هم کشتار بـی‌اندازه کـردند. بکتاش آن غـلام ماهروی در این جنگ مـردانه نـبرد می‌کرد و دو دستی تیغ مـی‌زد. تا آنکه از بـد روزگار زخمی بر سرش رسید و نزدیک شد که به دست دشمنان گرفتار گردد. ناگهان رابعه کـه لبـاس جنگی به تن کرده و روی خود را سخت پوشـیده بـود سوار بر اسـب و تـیغ در دسـت بر سپاه دشمن تـاخت و جنگ کنان رجز همی‌خواند و می‌گفت:

«من آن شاهم که فرزینم سپهر است
پیاده در رکـابم مـاه و مهر است
اگر اسب افگنم بر طـرح گـردان
دو رخ طـرحش نـهم چـون شیر مردان
سری کـو سـر کشد از حکم این ذات
به پای پیلش اندازم به شهمات»

دختر جنگ کنان ده تن را به ضرب تیغ زخمی کرد تـا خود را بـه بـکتاش رسانید و او را با خود برد تا به صـف خودش رسـانید و خـود بـه کـنجی رفـت و نهان شد. در این میان از شاه بخارا لشکری به مدد حارث رسید و در نتیجه سپاه دشمن به هزیمت رفت. شاه پیروزمندانه به شهر بازگشت و هر چه در طلب آن سوار صف شکن که بکتاش را رهـانیده بود برآمد، کسی از او خبری نداد.

پس از آن رابعه اشعاری آتشین در عشق بکتاش بسرود و برای زخم سرش در آن اشعار دلسوزی فراوان نشان داد و از جمله گفته است:

«اگر امید وصل تو نبودی
نه آتش ماندی از من نه دودی
ز درد خویشتن چون بی‌قراران
یکی با تو بگفتم از هزاران

دگر گویم اگر بازم رهی باز
و گر نه می‌کشم در جـان مـن این راز»

دایه این نامه را نزد بکتاش برد و بکتاش از خواندن آن اشعار تسکین پیدا کرد و جراحت سرش بهبود یافت.

در این میان رابعه با رودکی شاعر معروف آشـنا شد و اشـعار خود را بر او خواند و رودکی نـیز اشـعاری در پاسخ او گفت:

«بسی اشعار گفت آن روز استاد
که آن دختر مجاباتش فرستاد
ز لطف طبع آن دلداده دمساز
تعجب ماند آنجا رودکی باز»

پس از آن راز رابعه بر رودکی آشکار شد و او دانست که معشوق رابعه غلامی بـه نـام بکتاش است. رودکی به شهر بـخارا رفـت و به خدمت شاه بخارا که حارث را در آن جنگ مدد رسانده بود، رسید. اتفاق را حارث نیز برای عذرخواهی و تشکر از شاه بخارا به آنجا رفته بود و شاه جشنی بزرگ برای پذیرایی حارث بر پا کرده بود. در آن جشن شـاه از رودکـی شعری خواست رودکی اشعار دختر کعب را که به یاد داشت در آن بزم شاهانه خواند. شاه پرسید که این اشعار از کیست و رودکی که گرم شعر و باده ناب بود، از مستی حارث را فراموش کرد و گفت این اشـعار از رابـعه دختر کـعب است که عاشق غلامی شده است. حارث از شنیدن این سخن سخت ناراحت شد ولی خود را به مستی زد و آن را نشنیده گرفت. چون به بـلخ بازگشت به خواهرش چیزی نگفت ولی در دلش نگاه داشت و منتظر بود کـه روزی بـهانه‌ای به دسـت آرد و گناهی بر خواهرش بگیرد. بکتاش نامه‌های رابعه را در صندوقی گذاشته و درش را قفل کرده بود. یکی از دوستان بکتاش بر آن صندوقچه وقوف یافت و پنداشت کـه در آن جـواهر است، چون آن را باز کرد و نامه‌ها را در آن دید همه را نزد حارث برد. حارث پس از آگاهی

به مـضمون نـامه‌ها قـصد خون خواهر کرد. نخست بکتاش را گرفت و در چاهی انداخت پس از آن بفرمود تا گرمابه‌ای را سخت گرم کردند و تاب دادند و آن گاه خواهر خـود را به گرمابه فرستاد و فرمود تا در گرمابه را بستند و رگ‌های خواهر را تیغ زدند تا خون او بـه تمامی از بدنش برفت و هـر چـه ناله و فریاد کرد به جایی نرسید. دختر انگشت در خون خود می‌کرد و اشعار دردناکی بر دیوار گرمابه می‌نوشت:

«همه دیوار چون پر کرد ز اشعار
فرو افتاد چون یک پاره دیوار»

فردای آن روز که در گرمابه را بگشادند رابعه را مرده یافتند و بر در و دیوار اشعاری یافتند که رابـعه با خون خود نوشته بود و از آن جمله مضمون این سه بیت بود:

مرا بی تو سر آمد زندگانی
منت رفتم تو جاویدان بمانی
بخوردی خون جان من تمامی
که نوش ات باد ای یار گرامی
کنون در آتش و در اشک و در خون
برفتم زین جـهان جـیفه بیرون

بکتاش فرصتی جست، از چاه رهایی یافت و نهانی به قصر حارث رفت و سر او را ببرید و از آنجا به سر خاک دختر رفت و با دشنه جگر خود را بشکافت:

«نبودش صبر بی یار یگانه
بدو پیوست و کوته شد فسانه»

۲۲ تیر ۱۳۹۵

کیارستمی و یافتن حقیقت در باغچه

بازتاب وسیع درگذشت عباس کیارستمی در وب فارسی گروهی را متعجب کرده است. و برخی هم شروع کرده‌اند به تحلیل. معمولا از اینجا شروع می‌کنند که این مردم که کیارستمی را نمی‌شناختند و فیلم‌های او را ندیده بودند پس چرا اینقدر از مرگ او شوکه شده‌اند. چرا اینقدر به او ابراز صمیمت و محبت می‌کنند. و بعد پاسخ‌هایی می‌دهند که معمولا در این یک دو دهه اخیر بسیار شنیده‌ایم. سرجمع همه پاسخ‌ها در کتاب مراد فرهادپور و مازیار اسلامی، *پاریس–تهران*، آمده است. خود آن کتاب هم سرجمع همه نقدهای پیشین به کیارستمی است. بنابرین هم نقدهای پیشین را در خود جمع کرده و به زبان روشنفکرانه‌ای بازگفته و هم دفتر الهام منتقدان بعدی شده است تا همین روزها. من با کمی اغراق و اندک بی‌احتیاطی و با حذف زواید بسیار می‌توانم اصل سخن را در این ادعا خلاصه کنم که گویا اگر مردم عمدتا طبقه متوسط ایران به کیارستمی توجه دارند نه به خاطر فیلم‌های او ست که به خاطر تحسین‌های بین المللی از او ست.

این ادعا مرکز طیفی از گفتارها ست که همه به نوعی در تخفیف فیلم و سینمای کیارستمی می‌کوشند. آنها مدعی اند که کیارستمی حقیقتا چیزی برای «ما» ندارد. هر چه دارد برای آنها ست، برای از ما بهتران؛ غربی‌ها. و چون

چشم ما به دهان غربی است ناگزیر از کیارستمی خواسته یا ناخواسته باید خوشمان بیاید و نمی‌شود از او بد گفت و از قافله تمدن دور افتاد. این نگاه به کیارستمی از نظر من به اندازه فاصله کره مریخ تا زمین از او فاصله دارد شاید هم بیشتر! غریب‌تر از این ادعا چیزی نیست که هنری را نه بر اساس درونمایه‌اش و هنرمندی را نه بر اساس انتخاب‌ها و رفتارهایش که بر اساس نظر دیگران بسنجیم. و این بدترین نوع غربزدگی است هر چند از قلم و دهان کسانی صادر شود که ادعای مبارزه با غرب دارند.

من در این یادداشت تلاش می‌کنم بگویم چرا کیارستمی عمدتا به خاطر پیوندهای عمیق‌اش با فرهنگ خود ما ست که اینچنین محبوب است. و بازتاب مرگ او و انبوه کلمات صمیمانه خطاب به او جریانی کاملا طبیعی است و نشانه توفیق او ست و اگر کسی با فرض بیگانگی مردم از کیارستمی از این بازتاب تعجب می‌کند باید در شناخت‌اش از کیارستمی و هم فرهنگ ایران تجدیدنظر کند.

ادعای من ساده است: کیارستمی در فرهنگی به کمال رسید که برای گفتمان‌های غالب روشنفکری ناشناخته یا کم ارج و دست دوم بود؛ یعنی فرهنگ ایران. و در زمانه‌ای به کمال و پختگی خود دست یافت که ما بیش از همیشه به چنین بازتابی از فرهنگ خود نیاز داشتیم. یعنی در زمانه انحطاط دین رسمی. او جانشینی برای ارزش‌های دینی یافت که فرهنگ و ادب ایران بود و آن را در سینمای خود جهانی و جاودانی ساخت.

فرهنگ و حکمت شاعرانه

سینمای کیارستمی شاید بر دیگر فعالیت‌های او سایه افکنده باشد و برای همین وقتی حافظ را منتشر کرد خیلی‌ها برآشفتند که کیارستمی را به حافظ چه کار. برای چنین کسانی فرهنگ در بسته‌های معینی قالب‌بندی شده است و وقتی شما در یک قالب قرار گرفته‌اید دیگر از آن قالب نباید بیرون برآیید.

کیارستمی البته در هیچ قالبی قرار نمی‌گرفت به درستی. نه تنها حافظ خود را منتشر کرد و برایش حرف‌ها داشت و استدلال‌ها (که در گفتگو با پرویز جاهد آن‌ها را مطرح ساخته است) بلکه سعدی (فریاد) را هم به روایت خود منتشر کرد و غزلیات مولانا را هم (آتش). برای هر کدام هم مدت‌ها و سال‌ها کار کرده بود. یعنی این کارها برای او کاملا جدی بودند. توفیق نیافت که ترکیب این کارها را با سینمایش به نحوی عریان نشان دهد –گرچه در تمام فیلم‌های او رگه‌های آن هست– اما دست کم یک فیلم را بر اساس دریافت بسیار هوشمندانه‌ای از خسرو و شیرین نظامی ساخت: «شیرین». کمی بعد به این نکته باز می‌گردم.

با یک پرش بلند از ادب کلاسیک به دوره معاصر می‌توان پیوند عمیق کیارستمی را با دو شاعر که هر دو شمایل‌های فکر و فرهنگ معاصر ما هستند به آسانی دید: سهراب سپهری و فروغ فرخزاد. پیوند او با سپهری از همه روشن‌تر در «خانه دوست کجاست؟» دیده می‌شود. و پیوند او با فروغ در «باد ما را خواهد برد». از نظر من، پیوند او با فروغ و سپهری پیوند با خداوندگاران فکر و شعر نسل کیارستمی است. آن‌ها از او مسن‌تر بودند و زودتر به بلوغ هنری رسیدند. فروغ در جوانی کیارستمی درگذشت و سپهری وقتی که انقلاب شد. کیارستمی راه هر دوی آن‌ها را بعد از انقلاب دنبال کرد. و البته آنچه او به صحنه آورد چیزی بود که در فکر و شعر و حکمت زندگی فروغ و سپهری پخته شده و رسیده بود اما هنوز شیوع عام نیافته بود. آن آمیختگی با طبیعت که بهترین شاعران دوره معاصر ما را متمایز می‌کند یعنی نیما و فروغ و سپهری در کار کیارستمی هم ادامه یافت به بیانی و زبانی دیگر و با تاملاتی دیگر. این را بخوبی در فیلم «گزارش» کیارستمی می‌بینیم. این تماشای جهان بدون دخالت در آن. این آرامش در حضور دیگران. این فرار از کژ و کوژ کردن واقعیت. و اگر به شعرهای کیارستمی نگاه کنیم می‌بینیم که این دقیقا همان نگاهی است که او در شعر هم دنبال کرده است. این‌ها همه صورت‌های

یک منِ فرهیخته است.

آنچه فروغ صداقت و صمیمیت می‌نامید و خود نمونه تام و تمام آن بود و در سپهری ادامه یافت (که بزرگ بودن فروغ را به نیکی می‌شناخت و خودش مثل او به شکل حزن پریشان واقعیت صمیمی بود)، شاخص کیارستمی نیز بود. حال که به این بزرگان می‌نگرم می‌توانم گفت که ایده اساسی نسل آنها و نشان پرچم ایشان صداقت و صمیمت بود. اینکه کیارستمی هرگز نمایی در داخل خانه‌ای نگرفت که در آن زنی را در شرایط غیر «طبیعی» (غیر واقعی) با روسری نشان دهد تا مبادا از تعهدش به واقعیت نمایی دور شود، همزمان تعهد او را به صداقت هنری نشان می‌دهد.

وانگهی کیارستمی خود به ما می‌گوید که هر چه از عمر او گذشته او بیشتر با شعر آمیخته شده است. معنای این آمیختگی از نظر من غرق شدن هر چه بیشتر در آب‌های اعماقی است که کیارستمی در آن‌ها غوطه خورده است. او با صدفی بازگشته که بی‌خلل است. صدف سادگی. این سوی دیگر طبیعت گرایی او ست. «ساده باشیم» پیامی است از سپهری و فروغ که او به زبان خود با ما در میان گذاشته است.

سادگی و صمیمیت

اما چرا سادگی و صمیمیت چنین وزن سنگینی در فکر و زندگی این بزرگان دارد؟ به نظر من جواب ساده‌اش این است: نظام ارزش‌های دینی رو به افول می‌رفت و ناچار نظام اخلاقی جانشینی لازم داشت. فروغ و سپهری این را حس می‌کردند به غریزه و هر کدام به شیوه خاص خود به جبران این افول می‌کوشیدند –که چه بسا در تلاش برای احیای دین هم از آن بهره‌برداری شد. اما نوبت که به کیارستمی رسید نظام ارزش‌های دینی کاملا سقوط کرده بود و دیگر هیچ لامپ سبزی بر فراز مسجد مفتاحیان روشن نبود. دین دولتی آبرو و اعتباری برای هیچ متن مقدسی باقی نگذاشته بود. جامعه تشنه حرف

تازه‌ای بود و متن تازه‌ای و همچنان هم هست. کیارستمی پاسخی برای این تشنگی داشت.

در جامعه غربی هم این رخداد را می‌توان دید که با افول متن مقدس متن‌های متعدد دیگری آمدند تا جای خالی آن را پر کنند. این متن‌ها از حوزه ادبیات و فلسفه می‌آمدند. دوران شکوفایی رمان غربی هم همین جا ست و به همین دلیل. در ایران این نقش را عمدتا شعر بر عهده داشته است و بعد از آن سینما. جامعه ملتهب ایرانی از زمان نیما دست کم و بعد به روشنی در دوره فروغ و سپهری و در اوج خود در تجربه دردناک انقلاب به دوره‌ای گذر کرده است که دیگر ارزش‌های دینی اعتبار اجتماعی ندارد. فروریزی این ارزش‌ها را همه جا می‌توان دید. وقتی متن‌های مقدس دینی و مرجعیت‌های آن کمرنگ شوند جانشین‌اش چه می‌تواند باشد؟ متن‌های مقدس دیگری باید بیاید. به نظر من وقتی شاملو هم به تصحیح حافظ دست زد می‌فهمید که خودش و نسل‌اش و جامعه‌اش به متن مقدس دیگری نیاز دارند. متنی سکولار. او کوشید از حافظ چنان متنی بسازد و به دست دهد. به همین دلیل هم او را به صراحت «یک لاقبای کفرگو» نامید. اگر غیر از این بود شاملو را با حافظ چه کار بود؟ شاملو تنها با حافظی می‌توانست ارتباط برقرار کند که مثل خودش کفرگو باشد.

اما اگر چنان کاری با حافظ تنها ناشی از رویکردی ایدئولوژیک بود، فروغ و سپهری رویکرد بدون ایدئولوژی برگزیدند و صدبار موفق‌تر بودند. درباره فروغ و حافظ من در این مقام نمی‌خواهم بحث مستقل کنم و فقط اشاره می‌کنم به حرفی که خود او زده است و گفته است هر چه آموخته از حافظ آموخته است. رابطه سپهری اما با جهان کلاسیک‌های ما نیاز به بحث چندانی ندارد زیرا او پا به پای مولانا رفته و شعر گفته و نمونه‌های متعدد از این همنوایی در هشت کتاب او آمده است. کیارستمی ادامه این رویکرد است؛ بازخوانی متن‌های «مقدس» شعر فارسی تا جانشین متن‌های مقدس بی‌اعتبارشده بشود.

آنچه کیارستمی با هوشیاری اجتماعی بی‌نظیر خود کرده است با گرایش‌های عمومی در جامعه ایرانی هم تایید می‌شود. گرایشی که امروز به شعر و عرفان و ادب قدیم به وجود آمده است موید آن است که جامعه در فرهنگ خود دنبال ریشه‌هایی برای از جا کنده نشدن می‌گردد. اینکه اینهمه حافظ خوانده می‌شود و غزل‌های سعدی بازکشف می‌شود و تازگی گرایشی وسیع به مولوی خوانی پیدا شده (و تازه‌تر شاهنامه مطرح شده) همه در جستجوی آن متن جانشین و نظام ارزشی است که در فرهنگ خودی ریشه داشته باشد.

سینمای کیارستمی ادامه شعر فارسی است. آینه آن حکمت جاویدان است. ریشه‌ای است برای مخاطب تا در توفان تزلزل ارزش‌ها، جایی و معبدی برای استقرار فرهنگی داشته باشد. او سینما رفتن را به یک آیین پالایش تبدیل می‌کند. هیچ کس برای تفریح به تماشای فیلم‌های کیارستمی نمی‌رود. و نه تنها سینمای او معبدی برای فرهنگ ایران است بلکه شعرهایش، کتاب‌هایش، عکس‌هایش، نقاشی‌هایش. او آدمی است که در دل این فرهنگ زیسته و هر چه کرده در ستایش فرهنگ و طبیعت ایران کرده است. او از آن معدود کسانی است که قدرت دارند خلاف جریان حرکت کنند، دل از ایدئولوژی‌ها بشویند و به عمیق‌ترین لایه‌های فرهنگ و وجدان عمومی سفر کنند. و سرانجام با گوهرهایی از دل تاریکی بیرون آیند تا راهی را روشن کنند پیش پای قوم.

کیارستمی به مثابه شمایل فرهنگی

بسیاری بوده‌اند که مثل کیارستمی فیلم ساخته‌اند و جشنواره رفته‌اند و تحسین دیده‌اند و جایزه گرفته‌اند و حمایت برای ساختن فیلم‌هایشان یافته‌اند و چه و چه‌ها. اما رابطه‌ای که آن‌ها با مردم خود پیدا کرده‌اند تنها درجاتی از رابطه کیارستمی با مردم ما ست. راه دور نرویم یکی از برترین فیلمسازان دوره ما اصغر فرهادی است که هم فیلم‌های خوب می‌سازد و هم بالاترین جوایز سینمایی را گرفته است. اما اصغر فرهادی کیارستمی نیست. از همان جنس و مکتب است.

اما کیارستمی جایگاهی دارد که قابل رقابت نیست. می‌توان از او آموخت. می‌توان به او نگریست. می‌توان او را و هوشمندی عمیق او را دید و دریافت و ستایش کرد. اما باید پذیرفت که او به جایگاهی دست یافته است که او را در بالاترین خانه هرم فرهنگ معاصر قرار می‌دهد. اگر جایی مثل کوه المپ در فکر و فرهنگ فارسی داشتیم باید می‌گفتم کیارستمی در آن جایگاه در کنار خدایان دیگری مثل فروغ و سپهری نشسته است. اما اگر از فروغ نازنین وام بگیرم باید گفت درست مثل فروغ که می‌گوید ما در آن کوه غریب فاتح از عقابان جوان پرسیدیم که چه باید کرد و به خواب سیمرغان ره یافته است و حقیقت را در باغچه یافته، کیارستمی نیز در پاسخ «چه باید کرد؟» دوره خود، حقیقت را در باغچه یافت و به لانه سیمرغان فرهنگ ایران راه یافت.

یکی از زیباترین فیلم‌های کیارستمی «شیرین» است. این فیلم که شاید مدرن‌ترین اثر سینمایی کیارستمی است، از زوایای مختلفی قابل تحلیل است. اما برای من و در این مقام و این گفتار این نکته برجسته است که او قصه‌ای را بدون نشان دادن آن روایت می‌کند. تنها در چهره تک تک تماشاگران‌اش. او می‌داند که همه آن‌ها و همه ما قصه را می‌دانیم. وقتی از این چهره به آن چهره می‌رود به ما می‌گوید که از چشم من بخوان. از چشم‌ها بخوان. قصه، قصه ما ست. این قصه در سویدای وجود ما ست. ناخودآگاه ما و وجدان جمعی ما ست. این قصه از ما جداشدنی نیست. پیر یا جوان. این زندگی شیرین است. این فرهنگ شیرین است. این سکوت ما ست که پر از قصه‌ها ست. آن صدای قصه روی پرده خیال ما ست. آن صدایی است که همیشه می‌شنویم. صدایی که مانده است و ماندگار است. او سنتی‌ترین داستان ما در مدرن‌ترین شیوه روایت می‌کند. این همان نیست که ما را دوستدار کیارستمی و دیگر خداوندگاران فرهنگ معاصر می‌کند؟

شیرین بسیار شبیه زندگی کیارستمی است. او حالا در تک تک چهره‌های ما ست. قصه‌اش را می‌توان در چهره‌های ما بازخواند. چرا که او مثل نظامی

و مثل سعدی و مثل حافظ و مثل فروغ و سپهری از ما سخن گفته است و با ما سخن گفته است. یک قصه را در بسیار چهره‌ها روایت کرده است. از کثرت به وحدت رسیده است. ما در اثر او سی مرغان‌ایم. با او سیمرغ شده‌ایم.

* این یادداشت نخست بار در سایت رادیو فردا منتشر شده است (۲۲ تیر ۱۳۹۵).

۲۴ مهر ۱۳۹۵

فروختن طاهره صفارزاده به ۸۰ میلیون تومان

شوکه شدم خواندم که طاهره صفارزاده را از قبرش جابجا کرده‌اند یا دقیق‌تر گور به گور کرده‌اند؛ برای ۸۰ میلیون تومان! اتفاقی که سال پیش افتاده و من امروز دانستم. شاید شما هم مثل من نمی‌دانستید. و اگر می‌دانستید و می‌دانستند چرا کسی حرفی نزد اعتراضی نکرد؟ آیا عادی شده است این بی‌مرامی‌ها؟ طاهره صفارزاده تازه کسی بود که این نظام ولایی قبول اش داشت. البته برای او مهم نبود. ولی در هر صورت این نظام خاک بر سری به او احترام داشت. و البته احترام نظام خاک بر سری همین مقدار است. حتی اگر کسی مثل صفارزاده باشی. مترجم قرآن به انگلیسی باشی.

هولناک است. گور به گور کردن شاعر انقلابی و مورد قبول نظام عین خاک بر سری برای تک تک مقاماتی است که از این ماجرا باخبر شدند و کلامی حرف نزدند. اما از آن بالاتر او مترجم قرآن بود. یعنی این نظام مترجم قرآن را هم می‌فروشد. به ۸۰ میلیون تومان. مترجم قرآن هم که باشی در این ولایت در گور هم باشی باز آرامش نداری. گور به گورت می‌کنند. حتی اگر قبرت هدیه رهبر این نظام باشد.

فکرش را بکن. در آن مملکت ولایت زده باید به کدام عهد و پیمان و قرار اجتماعی تکیه کنی؟ در کنار انقلاب باشی ایمن هستی؟ در کنار قرآن باشی

ایمن هستی؟ آدمی مذهبی و مهذب باشی ایمن هستی؟ رهبر مملکت به تو توجه داشته باشد ایمن هستی؟ در آن کشوری که به فلاکت بی‌مرامی دچار است چه باشی و چه بکنی آرامش و احترام داری و جای خودت را یافته‌ای؟ جواب اش معلوم است: هیچ! هیچ امن و امانی نیست. هیچ قاعده و پیمانی نیست. هیچ حرمت و احترامی برای هیچ کس نیست. این چه جور جامعه‌ای است؟ چه جور ولایتی است؟ به حقیقت جایی است که سنگ روی سنگ بند نمی‌شود. هیچ امن و آسایشی نیست. این جامعه نیست. زندان است. ستمکده است.

چطور ممکن است یک ابلهی تولیت امامزاده‌ای را برعهده داشته باشد و به خاطر ۸۰ میلیون تومان مترجم قرآن را گور به گور کند؟ این مردک دین دارد؟ قرآن می‌خواند؟ از رهبر مملکت چشم می‌زند؟ چرا این ابله نگران هیچ چیز نیست؟ چرا در کمال خونسردی می‌تواند چنین بی حرمتی بزرگی به کسی روا دارد که صمیمانه به آن دین مهر می‌ورزید و ایمانی طبیعی و روستایی داشت صاف و پاک و طاهر. این چه جور نظام دینی است که خادم دین را گور به گور می‌کند؟ این نظام هیچ نیست مگر بنده بت اعظمی به نام پول و زور. پول نداری گور هم نداری. هر که می‌خواهی باش.

دلم سوخت برای طاهره خانم صفارزاده. گور به گور کردن این زن مومن و شریف که فکر می‌کرد در پناه قرآن آسوده است و در خاک امامزاده آسایشی دارد نشانه واقعی آخرالزمان است. آخرالزمان این ولایت بی‌صاحب. بی‌مرام. بی‌اخلاق. بی‌دین. بی‌قانون. بی‌اصول. خاک بر سر. من از آینده‌ای که در راه است می‌ترسم. سوریه نشده‌ایم به ظاهر. ولی در باطن سوریه‌ای هستیم ویران شده. مباد که این باطن صورت ظاهر پیدا کند.

۱۰ دی ۱۳۹۵

پوران فرخزاد؛ صدای دوستی و مهر

پوران فرخزاد را هرگز ندیدم. اما بارها با او صحبت داشتم. کار در رادیو اینطوری است. بسیاری را با صدا می‌شناسی. آهنگ صدا حالت‌های بسیاری را منتقل می‌کند. نداشتن حضور و دیدار چهره به چهره همه توجه را به صدا می‌بخشد. بسیار وقت‌ها نخست آدم‌ها را شنیده‌ام بعد دیده‌ام. بسیارتر وقت‌ها هم آنها را هرگز ندیده‌ام. فقط شنیده‌ام. از این لحاظ پوران فرخزاد برای من مثل فروغ فرخزاد بود. هیچکدام را ندیده بودم. اما با آنها آشنا بودم. صدایشان را می‌شناختم. صدایشان در گوشم بود و هست.

آشنایی من با پوران فرخزاد مربوط است به دوره دهساله ای که با بی.بی.سی کار می‌کردم. اما سال‌ها پیش از آن با نام او آشنا بودم. از طریق مجلاتی که مادرم می‌خواند. یادم نمی آید کدام مجلات. مادرم امروز می‌گفت *زن روز* می‌خوانده و *سپید و سیاه* و چند مجله دیگر. حتما لابلای *زن روز* یا *سپید و سیاه* یا مجلات دیگر بود که نام پوران فرخزاد را می‌دیدم. معمولا دو صفحه بزرگ داستان بود. از کارهای خودش بود یا ترجمه بود یادم نمی‌آید. اما آن نام و آن صفحه‌ها را خوب به یاد دارم. شاید در ذهن نوجوانی من میان او با فروغ هم پیوندی بود یا سوالی: آیا این پوران با آن فروغ نسبتی دارد؟ برای جواب به این سوال باید سال‌ها می‌گذشت. عصر ماقبل اینترنت و گوگل بود.

کارم را که در لندن شروع کردم پوران فرخزاد را خیلی زود یافتم. چطور می‌شد از خواهر فروغ آدم سراغ نگیرد. برنامه‌های ادبی و هنری «روزنه» را می‌ساختم و در تمام چند سالی که این برنامه هفتگی را ساختم هر وقت نیازی به سوالی و گفتگویی و مشورتی بود پوران فرخزاد مصاحب من و برنامه بود. ما را غیر از فروغ چیزهای دیگری هم به یکدیگر پیوند می‌داد. او عاشق ایران بود و سخت سرگرم به پژوهش در باره مهر و میترائیسم. من هم باید کتاب *ادب پهلوانی* را تمام می‌کردم که همانطور مانده بود. بحث اسکندر و مهر بخشی از کار من هم بود.

کارنامه به دروغ که درآمد کتاب را خریدم یا خودش فرستاد. یادم نیست. خیلی محبت داشت. در غربت بود در وطن. من هم غریب بودم دور از وطن. حرف هم را می‌فهمیدیم. حس مادرانه یا بهتر بگویم خواهرانه داشت. نه اصلا دوستی بود. راحت و بی خیال و صمیمی بود. وقتی حرف می‌زدیم فراموش می‌کردی که یک نسل بین ما فاصله است.

پوران فرخزاد جهانی از مهر بود. می‌توان به جرات گفت که چه بسا بر آیین مهر می‌زیست. عاشق این پدیده رازآمیز فرهنگ ایران بود. فرخزاد محقق آکادمی نبود. در روش تحقیق اش و شیوه ارائه کارش می‌شد خلل و خطا یافت. ولی خودش می‌گفت چه کسی بی خطا ست. یا آنچه من می‌نویسم درست است که زهی سعادت یا نادرست است و دیگران می‌آیند و درست اش را می‌یابند و مطرح می‌کنند.

پوران فرخزاد از یک طرف به دلیل خصومت ایدئولوژی رسمی با فروغ و از طرف دیگر ترور فریدون فرخزاد به دست ماموران سعید امامی در تنگجایی گرفتار بود که معمولا به مهاجرت و تبعید ختم می‌شود، ولی او در وطن ماند و درمان خود را در کتاب و تحقیق یافت و شعر و شعر و دوستی و مهر. او هر چه خوانده و یافته در کتاب‌هایش جمع آورده است. خیلی بند شیوه ارجاعات و تنظیم عالی و ویرایش دانشنامه‌ای نبود. به سبک قدمایی کار می‌کرد. یک

شب در تلفنی به استاد زرین کوب از همان بی.بی.سی صحبت از کتاب خانم فرخزاد شد. طبعا استاد مقام عالی علمی داشت و کار آماتورهای حوزه تاریخ را جدی نمی‌گرفت. بعد هم اصولا این گرایش مهرشناسانه و پیوند آن را با الکساندر مقدونی نمی‌پسندید. دیدگاهی کاملا کلاسیک داشت. آن شب از اینکه استاد کتاب خانم فرخزاد را تایید نکرد کمی منفعل شدم. ولی کتاب را نخوانده بود. موضوع مهر هم به این سادگی‌ها نبود که بشود از آن گذشت. من کارم را ادامه دادم. راهی که استادم دکتر شمیسا رفته بود. و استاد فقید دکتر مهرداد بهار رفته بود. همان را در حد توان خود ادامه دادم.

فرخزاد دو کار در باره مهر و اسکندر منتشر کرده است و کار سومی هم گویا در باره مغان آماده کرده بود که منتشر نشده است و امیدوارم منتشر شود. کارهای او دنباله راهی است که ذبیح بهروز می‌رفت و محمد مقدم ادامه داد. در همه این کارها فرض‌های ناتمام وجود دارد و شواهدی که درخشان است. اگر هنوز تاریکجای‌های بسیار باقی است باکی نیست. موضوع مهر موضوعی تاریخ‌ساز است و توان علمی ما محدود و حساسیت جهانی به آن بسیار به خاطر پیوندهایی که با مسیحیت دارد. ولی در این بیست ساله مدارک زیادی به فارسی ترجمه شده است که نشان می‌دهد کارهای ناکرده بسیار است. مطالعه منظم و پیگیر مهر در ایران هنوز در نیمه راه خود است. و کارهای بانو فرخزاد بخشی ماندنی از این میراث پژوهشی است. کارهای او در شمار کارهایی است که اصلان غفاری و فریدون جنیدی و شاگردان مکتب آنها کرده‌اند.

ارزش کار خانم فرخزاد آن است که در سیاه‌ترین دوران چراغ مهر را برافروخت. در آن زمان که صحبت از ایران و شاهنامه و زبان پهلوی و دین باستان و امثال این‌ها با اخم و خشم مقامات روبرو می‌شد او جسورانه وارد این کار شد و پیگیر ادامه داد. زنی نترس بود.

فرخزاد خدمت بزرگی هم به شناخت ادب زنانه و نقش زنان در ادب ما کرده است. و این هم گرچه تا حدودی تحمل می‌شد اما درست در مقابل

سیاست تضعیف و خانه‌نشین ساختن زنان بود. به نظرم در این زمینه نیز بخشی از کار او ارزش اجتماعی دارد و بخشی هم ارزش ادبی. و در آن قسمت که ارزش ادبی دارد ماندگار است و در آن بخش که ارزش اجتماعی دارد تاثیر خود را گذاشته است. ممکن است او دانشنامه زنان را با صد نقص و کاستی یک تنه منتشر کرده باشد اما کار او باعث تقویت کارهای بهتر و مشابه آن شده است که پس از او انجام شد.

پوران فرخزاد زنی زیرک بود. با عشقی عمیق و همه‌جانبه به ایران. زنی که تا نفس داشت از پا ننشست. می‌شد که ماه‌ها از خانه پایش را بیرون نگذارد زیرا که سخت سرگرم کار و مطالعه و نوشتن بود. و مجموعه بزرگ کارهایش نشان پرکاری و پشتکار و سختکوشی او ست.

در این ده سال آخر بین ما جدایی افتاد. ولی ده سال دوستی صمیمانه بین ما برقرار بود. وقتی هم دانست که دفتر شعری منتشرنشده دارم خواست که آن را منتشر کند. آن زمان به نام مهدی شریف کار می‌کردم. گفت به همین نام منتشر می‌کنم. گفتم نه. دردسر می‌شود! بهتر است به نام گمنام‌تر اما واقعی ام منتشر کنید. قبول کرد بالاخره. به همت او یک تابلو به قلم استاد آیدین آغداشلو هم برای روی جلد فراهم شد. و مثل رسم آن دوره دو سه هزار نسخه چاپ کرد. لابد هنوز لابلای بساط کتاب‌های انقلاب این طرف و آن طرف دفتری هم پیدا می‌شود که رویش نوشته شده: *آرزو بر باد!*

سال‌ها گذشته است و سال‌ها خواهد گذشت اما مهر پوران فرخزاد دل مرا و بسیاری از دوستان اش را گرم می‌دارد. اگر این ستم نبود که از سفر به وطن بازمانده‌ام بارها به دیدارش رفته بودم.

یادش زنده است و زنده خواهد بود مثل آتشی که هرگز نمیرد.

۲۷ دی ۱۳۹۵

چهره دوگانه رفسنجانی و طبقه متوسط ایران

مقابله‌جویی، افراطیگری و انحصارطلبی از ویژگی‌های سال‌های اول انقلاب بود. کمتر گروهی از این جریان برکنار بود مگر گروه مهندس بازرگان و شماری از گروه‌های ملی قدیم که روحیه انقلابی به معنای چپگرایانه آن نداشتند. اما اقتضای روحیه چپ انقلابی همین بود که انحصارطلب باشد و برای کمتر کسی جز خود نقش اصلی قائل باشد. آوار این رفتار نخست بر سر مقامات و نهادهای رژیم شاهی فرود آمد. یکی خواستار انحلال ارتش بود و دیگری هر نوع نزدیکی و همکاری با رژیم سلطنتی را مستوجب سخت‌ترین مجازات‌ها می‌دید یعنی اعدام. و بسیاری هم گفته و ناگفته در پی این بودند که تکیه گاه اصلی شاه یعنی طبقه متوسط شهرنشین را براندازند و مستضعفین را به جای ایشان برکشانند.

در جریان کشمکش‌های آغاز انقلاب گروهی از روحانیت که خود را متکی به رهبر بلامنازع و مفسر دین عامه جامعه می‌دید به تدریج قدرت گرفت و اراده خود را بر دیگر گروه‌ها تحمیل کرد به حبس و جبر و حذف و اعدام. باقی روحانیت هم که در آغاز یا تماشاگر بود یا خود را انقلابی تعریف نمی‌کرد یا به تدریج جذب شد یا از صحنه اتوریته مذهبی حذف شد. گروه دیگری از روحانیت هم که همراه با گروه‌هایی مثل مجاهدین خلق یا ملیون بود سرنوشتی مثل خود این گروه‌ها پیدا کرد.

جمهوری حذف

اولین شوک سیاسی در فضای آغاز انقلاب عزل بنی‌صدر از فرماندهی کل قوا و سپس ریاست جمهوری بود. بنی‌صدر نماد طبقه متوسط ایران و نماینده‌ای از جریان نوگرا در انقلاب بود. طبقه‌ای که فکر می‌کرد جانشین بهتری برای شاه پیدا کرده است. حذف بنی‌صدر مقدمه حذف بزرگ طبقه متوسط شد که از مهم‌ترین طبقات شرکت کننده در انقلاب بود و تکیه‌گاه اجتماعی بنی‌صدر و گروه‌های همسو با او مثل جبهه ملی و نهضت آزادی و مجاهدین خلق و گروه‌های دیگر برآمده از طبقات مدرن شهرنشین. در این جریان، گروه‌های مختلف سیاسی از مذهبی و سکولار همراه با حامیان آنها سرکوب شدند تا تسلط روحانیون نزدیک به رهبر انقلاب تامین شود.

در تمام این تحولات هاشمی رفسنجانی دایرمدار بود و یکی از مهمترین چهره‌های مخالف با تنوع و تکثر سیاسی. بعد از ۷ تیر ۱۳۶۰ و انفجار حزب جمهوری اسلامی همراهان عمده رفسنجانی از جمله آیت‌الله بهشتی از صحنه خارج شدند و او به یکه‌تاز میدان سیاست تبدیل شد. هاشمی با برکناری بنی‌صدر زمام امور را به دست گرفت. جنگ را پیش برد. مساله گروگان‌های سفارت آمریکا را حل کرد. وارد معامله با آمریکایی‌ها شد. به روی کار آمدن ریگان کمک کرد. در ماجراهای گروگانگیری لبنان نقش داور و فیصله‌دهنده بازی کرد و پس از مدتی که جنگ تمام ثمرات سیاسی خود را داده بود به پایان جنگ که بی آخر به نظر می‌رسید، تحقق بخشید.

در پایان جنگ شوک سیاسی دیگری پدید آمد که در آن هم رفسنجانی از طراحان و مجریان بود؛ یعنی عزل آیت‌الله منتظری که آخرین بازمانده کسانی بود که توان تحمل تنوع و تکثر سیاسی را داشتند و به طور خاص منتقد جنگ و مدیریت رفسنجانی در جنگ بودند. کمی بعد هم آیت‌الله خمینی درگذشت و هم قانون اساسی تغییر کرد تا رفسنجانی و حلقه نزدیک به او بتوانند بدون تکیه بر مراجع دینی حاکمیت سیاسی خود را تداوم بخشند.

جمهوری اکبرشاهی

رفسنجانی بعد از یک دهه جنگ و انقلاب دیگر رقیبی برای خود نمی‌دید. از اینجا به بعد وارد دوره‌ای شد که می‌خواست ایران را بر اساس مدل‌هایی که در ذهن داشت بسازد. دوره پایان جنگ هم به او کمک می‌کرد چون نیاز به بازسازی امری همگانی و ملی بود.

اگر دهه نخست انقلاب را «جمهوری اول» بدانیم، دوره پس از آن که هم رهبر تازه‌ای روی کار آمده بود و هم به قانون اساسی ترمیم شده‌ای تکیه داشت، «جمهوری دوم» خواهد بود. در جمهوری اول، رفسنجانی در کنار افراطی‌ترین نیروهای مذهبی از چپ و راست قرار داشت ولی در دوره دوم دیگر این نیروها کارساز نبودند. او خواه ناخواه باید بر طبقات اجتماعی سرکوب شده و مطرود تکیه می‌کرد. و چنین کرد. ضمن اینکه تربیت نیروهای جدید را عمدتا رهبر تازه یعنی خامنه‌ای بر عهده گرفت. خامنه‌ای از روز اول به دو مساله تربیت نیرو و اطلاعات و امنیت تکیه داشت. به همین دلیل هم حوزه فرهنگ را در کنار اطلاعات در اختیار خود گرفت (چنانکه دکتر سروش هم در یادکرد اخیرش از رفسنجانی به این موضوع اشاره کرده است).

رفسنجانی در جمهوری دوم طرح‌های بزرگی را آغاز کرد که برخی از زمان شاه باقی مانده بود. مثل طرح مترو. به علاوه، طرح دانشگاه آزاد را هم که باز از دوره شاه بود در قالبی تازه مطرح ساخت. در این دوره او در عمل فرقی با شاه نداشت. هم از نظر قدرت سیاسی و هم از نظر طرح‌های توسعه و آبادی راه او را می‌رفت. و البته برای مخالفان افراطی اش این او را به چیزی در ردیف «اکبرشاه» تبدیل می‌کرد و همین را هم بر ضد او تبلیغ می‌کردند.

جریان انحصارطلبی که او از رهبرانش بود و به تدریج از آنها فاصله می‌گرفت، بخصوص نسبت به بازگشت نیروهای سرکوب‌شده طبقه متوسط واکنش نشان می‌داد. اوج این درگیری‌ها دوره‌ای است که روزنامه «همشهری» تاسیس می‌شود و ایده‌های تازه مدیریت شهری را مطرح می سازد. ایده‌هایی

که در اساس همه محصول فکر و کار صاحبنظران غیرمذهبی یا غیروابسته به جریان تندرو بود. به تعبیری می‌توان گفت مشخصه این دوره و الگوی مدیریت آن کرباسچی است که همشهری هم محصول مدیریت او ست. مشخصه بعدی جریان اصلاحات است که با روی کار آمدن خاتمی رقم خورد. واکنش جریان تندرو محاکمه کرباسچی و سپس ترور روشنفکران و بحران‌سازی برای دولت خاتمی بود. ترور گرچه در دوره قبل از اصلاحات شروع شده بود اما حضور قاطع‌اش به عنوان یک ابزار سیاست عمومی مربوط به این دوره است.

در واقع، جمهوری اول اگر زیر نگین رهبری آیت‌الله خمینی نوعی یکدستی داشت که زیر چتر او همه انواع سیاسیون ظاهرا یکی می‌شدند و «وحدت کلمه» داشتند، در جمهوری دوم این یکدستی به دوگانگی سیاسی آشکاری رسید. این دوگانگی ناشی از تداوم حضور رفسنجانی در صحنه سیاست و تلاش خامنه‌ای برای استقرار رهبری‌اش در این صحنه بود. بنابرین، بتدریج چیزی پدید آمد که به نام حاکمیت دوگانه شناخته شد و یکی از منتقدان اصلی‌اش شخص خامنه‌ای بود که از چنین روندی آسیب می‌دید. خامنه‌ای پادشاهی بود که نمی‌خواست فقط سلطنت کند می‌خواست حکومت کند. این جریان به دولت پنهان بیت رهبری و دولت آشکار ریاست جمهوری و تمام آسیب‌هایی که می شناسیم دامن زد. رفسنجانی در تمام این دوره در کنار دولت آشکار ایستاد و همین او را به تدریج منزوی کرد.

رفسنجانی در آغاز جمهوری دوم به یک تعبیر شریک قدرت خامنه‌ای بود اما هر قدر رویارویی ناگزیرش با خامنه‌ای آشکارتر شد مطرودتر شد تا اینکه بعد از جنبش سبز که صف‌بندی‌ها علنی شد به انزوای کامل رانده شد. از جنبش سبز به این سو معیار خامنه‌ای همسویی دولت آشکار با دولت بیت بوده و هیچ سازشی را نپذیرفته است و برآمدن هر قدرت دیگری را «فتنه» توصیف کرده است.

رفسنجانی، هم به خاطر طبع شخصی خود که جهاندیده بود و اهل تجارت بود و هم به خاطر تماس روزافزون با نیروهای کارشناسی و مهندسان و طراحان، به پدرخوانده نیروهای تحول‌خواه تبدیل شد و خامنه‌ای زیر عبای خود نیروهای افراطی و سخت‌سر و سَلَفی‌های مذهبی را که فکر می‌کردند سرشان بی کلاه مانده جای داد. رفسنجانی از همان سال ۵۸ به ضرورت توجه به طبقه متوسط اعتنا داشت و این طبقه را «ضامن تداوم انقلاب» می دانست (خاطرات سال ۵۸، ۴۰۵). در آن موقع شاید می‌خواست تکیه‌گاه اجتماعی بنی‌صدر و ملیون را به سوی خود و همفکران‌اش جلب کند ولی هر چه بود بعد از یک وقفه طولانی در دوره جنگ، این مسیر را در دوره سازندگی ادامه داد و میدانی برای ارتقای اجتماعی آنها باز کرد. طبقه متوسط ایران از اولین روزهای شکل‌گیری‌اش وسوسه تحصیلات عالی داشته است اما در دوره انقلاب پشت درهای گزینش دانشگاه‌های دولتی مانده بود. این است که رفسنجانی اذعان دارد که دانشگاه آزاد دانشگاهی برای فرزندان طبقه متوسط جامعه است.

حاکمیت دوگانه: رفسنجانی و خامنه‌ای

رفسنجانی و خامنه‌ای به این ترتیب نماینده دو تیپ آخوند ایرانی هستند. رفسنجانی ادامه دهنده سنتی در میان آخوندها بود که امروزی‌تر هستند و با مظاهر مدرنیته مشکلی ندارند و با هویت عملگرا و متکی به عرف خود با مردم کنار می‌آیند، و خامنه‌ای خواه ناخواه آن تیپی را الگوی اصلی خود گرفت که بسته‌تر و محافظه‌کارتر است و مظنون به اعتقاد مردمان و متکی به زور و اتوریته. اعضای شورای نگهبان و مدیران انتصابی او برای حوزه قم و مدیران ارشد قوه قضائیه بهترین نمایندگان فکر خامنه‌ای هستند.

انقلاب اسلامی دوگانگی‌های بسیاری را از دوره شاه به ارث برد. دوگانه مینی ژوپ/ چادری. دوگانه غربگرا/ ضدامپریالیست. دوگانه مجاهد–مبارز/

درباری. دوگانه آخوند/ روشنفکر. دوگانه‌هایی که گاه یگانه شده بودند: آخوندهایی که روشنفکر و مکلا شده بودند و چادری‌هایی که بی‌حجاب شده بودند (یا برعکس بی‌حجاب‌هایی که چادری شدند مثل زهرا رهنورد) و مبارزهایی که به شاه و دربار پیوسته بودند یا افسران شاه که به خدمت خمینی درآمدند.

رفسنجانی به دوگانه‌ای نزدیک است که از آخوندها مکلا و روشنفکر می‌سازد. عملا هم الگوی مدیریت دوره رفسنجانی، یعنی غلامحسین کرباسچی، آخوندی است که درس و مدرسه را کنار گذاشته تا مدیریت کند و در مدیریت خود هیچ فرق عمده‌ای با دیگر مدیران تکنوکرات دوره شاه، که طبقه متوسط پروررش می‌داد، ندارد. رفسنجانی هم که در جمهوری اول معتقد بود تنها روحانیت انقلابی است که صلاحیت حکومت دارد و از این بابت شاگرد راستین آیت‌الله خمینی بود، به تدریج چه فرض کنیم فکرش عوض شد و چه اقتضای سیاست‌اش بود، به این سمت گرایش پیدا کرد که باید گروه‌های دیگر را هم بازی داد. در مقابل، خامنه‌ای تلاش کرد نیروهای خاص و خالص انقلاب را پرورش دهد. جریانی مکتبی و کاملا وفادار به اصول و ارزش‌های ولایت مطلقه فقیه. جریانی که عمدتا در سپاه و نیروهای نظامی و امنیتی و قضایی ساخته شد و بخشی از مدیران دولتی را نیز خواه ناخواه با خود همراه ساخت. اما اوج حاکمیت این نسل جدید مدیران یعنی دوره احمدی نژاد با آنچنان آبروریزی و ناکامی و شکستی روبرو شد که دوباره مدیران پرورده هاشمی باید به میدان می‌آمدند.

به این ترتیب، انقلاب ایران بین دو گرایش عظیم جریان داشته است. یکی جریانی که تصلب و ثبات سیاست‌ها را می‌پسندیده و انواعی از ایدئولوژی ولایی را تبلیغ می‌کرده است و خاستگاه اجتماعی اش طبقات مادون متوسط یا طبقه متوسط بازاری و محافظه‌کار است، و دیگری جریانی که به تغییر و تجدیدنظر و باز کردن فضا و میدان راه داده است و بر طبقه متوسط شهرنشین

و مدرن تکیه دارد.

رفسنجانی نخست اهل یقین بود. سال اول انقلاب همه اهل یقین بودند و دگم‌های خود را داشتند. او هم استثنا نبود. اما به تدریج در یقین‌های خود تردید کرد. و همین او را تغییر داد. جبهه مقابل او در حاکمیت در یقین‌هایی که داشتند تردید نکردند و حتی وقتی معلوم شد که به دگم‌های جامدی اعتقاد دارند باز هم پا پس نکشیدند. این دو جریان با هم رویارو شدند. از اینجا ست که رفسنجانی به آماج نقد و حمله گروه‌های تندرو –یا بشدت محافظه‌کار– تبدیل می‌شود. آنها می‌ترسند که رفسنجانی انقلاب را به دست «نامحرمان» بدهد و مثل صفار هرندی خواستار هاشمی دهه ۶۰ هستند.

مظهر این تغییر، پس از یک دوره هشت ساله ریاست جمهوری هاشمی، در جریان اصلاحات خود را نشان داد. آنها که در اصلاحات وارد شدند همگی کسانی بودند که باور داشتند زمان تغییر رسیده است. منتها ایده تغییر الزاماتی سیاسی با خود داشت و چون در میان چپ‌های اسلامی اتفاق افتاده بود –که از صحنه سیاست هشت ساله بعد از مرگ خمینی رانده شده بودند– بازگشت آنها به صحنه با مقاومت خامنه‌ای روبرو شد که آنها را کنار زده بود. بنابرین، مساله اصلاحات با نبرد قدرتی با رهبر جدید آمیخته شد که گفتیم اصولا بر نیروهای دیگری تکیه داشت. به همین دلیل هم هست که خامنه‌ای هرگز خاتمی را نبخشید. چون او مظهر این مقابله بود.

رابطه خامنه‌ای با رفسنجانی بعد از دوران اصلاحات کاملا تغییر می‌کند. اما در دوره مدیران ولایی یعنی عصر آخرالزمان احمدی‌نژاد است که این رابطه به رویارویی آشکار می‌انجامد و با حمایت رفسنجانی از جنبش سبز به اخراج رفسنجانی از سرای قدرت می‌رسد چرا که قدرت به سمت یگانه شدن بر محور خامنه‌ای حرکت می‌کند. خامنه‌ای خود از دولت احمدی‌نژاد ابراز رضایت کرده بود که به حاکمیت دوگانه خاتمه داده است.

رهبران مطرود طبقه متوسط

رفسنجانی هر قدر از دایره قدرت خامنه‌ای دورتر شد و از سرای رهبری رانده شد، جایگاهش در میان مردم طبقه متوسط شهرنشین بهتر شد. رهبران طبقه متوسط در دوران جمهوری اسلامی همگی سرنوشت‌های دردناکی داشته‌اند. چه سیاسی یا فکری. از بنی‌صدر که ناچار به فرار از کشور شد تا کرباسچی که محاکمه و زندانی شد و تا خاتمی که ممنوع الخروج و ممنوع التصویر شد و میرحسین موسوی و کروبی که در حصر قرار گرفتند. رهبران فکری و اجتماعی طبقه متوسط هم سرنوشتی مشابه یا به مراتب بدتر داشته اند؛ روشنفکران سرکوب شدند، به زندان افتادند، به قتل رسیدند، خانه‌نشین شدند، یا تبعید برگزیدند و در واقع «مهاجرانده» شدند.

رفسنجانی و بسیاری از انقلابیون دیگر که در دولت او کار کردند کم یا بیش و مستقیم یا غیرمستقیم در جریان سرکوب طبقه متوسط و رهبران فکری و سیاسی‌اش در جمهوری اول نقش داشتند. اما سرشت تاریخی جامعه ایرانی چنین است که مهاجم را در خود جذب و هضم می‌کند. طبقه متوسط ایران سهم بزرگی در انقلاب داشت اما همه سهم‌اش را در جریان سرکوب بنی‌صدر و گروه‌های سیاسی باخت. انقلابی که کرده بود به دست روحانیتی افتاد که فکر می‌کرد طبقه متوسط طبقه‌ای است که شاه ساخته است و باید طردش کرد پس به سمت طبقات پایین متوسط و روستائیان گرایش پیدا کرد. موضوعی که در جریان جنگ به خوبی قابل مطالعه است.

اما اداره کشور بدون کمک طبقه متوسط و تحصیلکرده و کتابخوان و صاحب رای و فکر و طرح ممکن نبود. رفسنجانی کوشید به این طبقه نزدیک شود اما آنها را در ضمن مهار کند –که به مدل چینی معروف است اما در واقع مدل توسعه شاه است. او در طول زمان درک کرد که مهار این طبقه به جایی نمی‌رسد. بنابرین گرچه در اصلاحات آماج حمله قرار گرفت –به‌درستی و به خاطر سیاهکاری‌ها یا سکوت‌های سیاه‌اش– اما در جنبش سبز در کنار مردم

معترض ایستاد. او راهی به جز این برای بقای نظام نمی‌دید.

رفسنجانی معمولا به رازورزی شناخته می‌شود اما از این دوره به صراحت گرایید و شاخص آن نامه‌ای است که به خامنه‌ای نوشت که «سر چشمه شاید گرفتن به بیل، چو پر شد نشاید گذشتن به پیل». ولی نمی‌توانست جلوتر از این برود و روشن‌تر از آنچه رفتار کرد رفتار کند. او یک پایش در حوزه بود و در تفسیر قرآن و پیوندهای سنتی‌اش و یک پایش در عالم تجدد و توسعه. او معمار انقلابی بود که می‌دید دارد به بیراهه می‌رود. نمی‌توانست بیش از یک اندازه معینی از آن انتقاد کند. در عین حال، این هم هست که درک او از نظام سیاسی تکیه بر ریش‌سفیدی و شیخوخیت را تایید می‌کند. به همین دلیل هم در مقابل بی‌عملی خبرگان در نظارت بر رهبری کوتاه می‌آید و شاید آن را به «مصلحت» نمی‌بیند. مصلحت روش غالب در میان شیوخ و ریش‌سفیدان است.

جریان تغییر؛ زاینده رود سیاست

در طول جمهوری اول تکاپوی فکری فوق‌العاده‌ای در جریان بود و مسیر تغییرطلبی را بسیار پرطرفدار کرده بود. چیزی که محسن مخملباف زودتر از همه آن را در «شب‌های زاینده رود» (تولید ۱۳۶۹) ثبت کرد و خود به یکی از نمایندگان اصلی آن تبدیل شد. تغییر هم در سطح اجتماعی اتفاق می‌افتاد و هم در سطح سیاسی. گرچه این دومی با تاخیر و احتیاط بیشتر اما نهایتا از سروش تا رفسنجانی همه در حال تغییر بودند و طیف بزرگی از شخصیت‌های سیاسی و مذهبی به صف تغییرات فکری و تجدیدنظرطلبی پیوستند. از عبدالله نوری تا غلامحسین کرباسچی، از میرحسین موسوی تا حسن روحانی، از آیت‌الله منتظری تا مهدی کروبی و آیت‌الله صانعی و مجتهد شبستری و احمد قابل و دیگر و دیگران. و هر قدر آن شخصیت از دولت و حاکمیت دورتر بوده میزان تغییر روشن‌تر و بیشتر بوده یا بیشتر دیده شده است.

طبیعی است که این جریان تغییر به مذاق تنوع‌طلب و تحول‌خواه طبقه متوسط خوش می‌آید و به همین دلیل هم با این گروه رابطه بهتری دارد. طبقه متوسط ایران گرچه رهبران طبیعی خودش در طبقه حاکمه جایی ندارند، اما تکیه‌گاه اجتماعی قدرتمندی در اختیار سیاستمداران تحول‌خواه و تجدیدنظرطلب می‌گذارد. به عبارت دیگر، رابطه طبقه تحول‌خواه با مردان سیاست در جمهوری اسلامی رابطه نیابتی است. سیاستمداران جمهوری اسلامی اگر تحول‌خواه باشند مثل وکلای تسخیری هستند برای مردمی بی‌وکیل و رهبر منتخب. این رابطه آسان و هموار نیست. افت و خیز دارد. دل‌چرکینی و دل‌گرمی دارد. روشن است که این رهبران سیاسی لزوما دوست‌داشتنی هم نیستند. اما تنها گزینه‌های موجود در صحنه سیاسی اند که به هر نحو حضور دارند و تحمل می‌شوند. گرچه بخش تندرو نظام فعالیت‌های همین گروه را هم مرتب کنترل می‌کند و هر جا لازم باشد رسانه‌های آنها را می‌بندد و شخصیت‌های آنها را به حبس و حصر می‌اندازد. طبقه متوسط با این رهبران احساس همدلی دارد. زیرا آنها در طیف سرکوبگر قرار ندارند. رابطه با رفسنجانی هم از زمانی که او خود از اسب قدرت به زیر افتاد به همین سمت گرایش پیدا کرد. او رهبر نیابتی طبقه متوسط بود نه رهبر طبیعی و ایده آل آن. رهبر ممکن و موجود بود. رهبری که گرچه قدرتش محدود شده بود اما هنوز از احترام و اتوریته سیاسی برخوردار بود. رهبری حداقلی بود نه حداکثری.

به سوی جمهوری سوم

رفسنجانی در سال‌های آخر عمر با جدیت به دنبال «جمهوری سوم» بود. او به دلیل رویکرد شخصی‌اش و هم به دلیل جایگاهش به عنوان رئیس مجمع تشخیص مصلحت زودتر از دیگر مقامات می‌فهمید که وقت تغییر جدیدی فرارسیده است. شاید اندیشه آغاز مرحله تازه در انقلاب از آخرین نماز جمعه او به بعد شکل گرفته باشد یا آن نماز محصول آن باشد. ولی هر چه

هست می‌بینیم که در روزهای آخر عمرش بازنگری سیاست‌های کلان نظام و حتی مساله تغییر قانون اساسی او را به خود مشغول می داشت (روزنامه *ایران*، دی ۹۵). به نظر او، «جوامع بر اساس دستاوردهای فکری خویش و با توجه به شرایط روز، شیوه‌های زندگی فردی و اجتماعی را با حفظ اصول تغییر می‌دهند.» (ایرنا، اسفند ۹۴) در دیدگاه او دستگاه فقهی حوزه هم که حامی فکری و دینی نظام است باید تغییر اساسی می‌کرد. او حتی پیش از جنبش سبز طرحی مفصل در این زمینه داشت که در آن پیشنهاد کرده بود که به غیر از ابواب یا کتاب‌های معمول فقه (مثل عبادات و احکام و عقود) فقه ابواب و کتاب‌های تازه‌ای داشته باشد در باره بانکداری، حقوق شهروندی، رهبری و ولایت، احزاب، اقلیت‌های دینی و قومی، بهداشت عمومی، تامین اجتماعی، محیط زیست و حتی بابی برای نظام فدرالی. (مصاحبه با *شهروند امروز*، مرداد ۱۳۸۷)

رفسنجانی ایران را آباد می‌خواست. علت توجه او به امیرکبیر هم همین بود که خود را در خدمت ایران می‌دید و اگر به دنیای اسلامی می‌نگریست از منظر ایران بود. ولی آبادی ایران را زیر نگین خود و حلقه خاص خودش و روحانیت می‌دید نه از راه دموکراتیک در معنای «ایران برای ایرانیان»؛ یعنی ایران برای شیعه و سنی، ایران برای همه فارغ از دین و قومیت و جنسیت، فارغ از اینکه روحانی اند یا دانشگاهی. این سقف نگاه او بود. نقشی هم که برای حوزه می‌دید نشان می‌دهد که او نمی‌توانست ایران را فارغ از حاکمیت روحانیون تصور کند.

رفسنجانی این حسن را داشت که از اسب به زیر افتد و چشمش باز شود. مدیرانی که تمام مدت سوارند به تدریج کور می‌شوند. شاید اگر او هم همیشه در قدرت می‌ماند بینایی خود را از دست می‌داد. اما نماند و چشمش باز شد ولی هرگز به خود اجازه نداد مرزهای جمهوری اسلامی را گسترش دهد و به انتقاد از سال‌های قدرت گرفتن خود در دهه ۶۰ بپردازد. این مهم بعید است از

شخصیت‌های صدر انقلاب برآمدنی باشد. آنها در ساختن جمهوری اسلامی از طریق سرکوب دیگر گروه‌های مردمی شریک بوده‌اند. نقد آن دوره برای ایشان ویرانگر خواهد بود. ولی رفسنجانی بدون نقد آن دوره توانست آن قدر که ممکن بود از آن دوره فاصله بگیرد.

داستان زندگی رفسنجانی از این بابت شبیه داستان زندگی شاه است. او که با کودتا روی کار آمده بود خدمات بسیاری کرد و در سال‌های آخر عمرش تلاش کرد به منتقد همان کسانی تبدیل شود که او را روی کار آورده بودند و به انتقادهای سخت از غرب پرداخت. من باور دارم که هم رفسنجانی و هم شاه در رویکرد انتقادی خود صداقت داشتند. اما شیوه‌ای که روی کار آمده بودند مشروعیت نداشت و برخوردی که با مخالفان کردند به بومرنگی تبدیل شد که به خود آنها آسیب زد و همین تصویر اصلی آنها را ساخت. رفسنجانی مرد خدمت و سیاست بود ولی چون بنیاد قدرت خود را بر اساس سرکوب دیگر گروه‌های فعال دوره انقلاب و بعد از آن گذاشت نتوانست از زیر سایه آن دوران بیرون آید. مشکل مشابهی که به صورتی قوی‌تر خامنه‌ای دارد.

جمهوری رضایت مردم

در عین حال، رفسنجانی نماینده نیروهایی در جامعه ایران بود که در نهایت می‌توانستند با توسعه سیاسی کنار آیند. او در آخرین سال‌های عمر تا آنجا پیش می رود که «رضایت مردم» از حکومت را اصل می داند (در مصاحبه با روزنامه *جمهوری اسلامی*، ۱۳۹۳). اصل حاکمیت بر مبنای رضایت عمومی و رای آنها یکی از اصول اساسی حکومت دموکراتیک است. اما آیا جمهوری اسلامی با ساختار فعلی راهی برای رضایت مردم باز می‌کند؟ رفسنجانی نخواست یا دیگر نمی‌توانست برای کسب رضایت بیشتر مردم از حاکمیت راهی پیشنهاد کند. سیستم واقعا موجود در ایران نیز گذرگاهی تنگ برای اعلام رضایت مردم و حکومت بر اساس رای مردم دارد. و همین است که

مخالفان رفسنجانی در داخل حاکمیت همه از کسانی اند که هیچ اعتباری برای رای مردم و طبعا رضایت آنها قائل نیستند. رضایت از آن خدا ست و نمایندگان او روی زمین نه مردم!

برخی از این مخالفان افراطیونی هستند که تا خود و نظام سیاسی را به باد ندهند آرام نمی‌گیرند. رفسنجانی آنها را «کم از تکفیری‌ها نیستند» توصیف می‌کند (در همان مصاحبه). نبرد قدرت نخبگان سیاسی ایران نشان می‌دهد که جامعه ایرانی و نخبگان‌اش حول دو اندیشه «مطلقه‌گرایی» و «مشروطه‌گرایی» تقسیم شده‌اند. در یکی هر کاری که حاکم بخواهد مجاز است و قانون همو ست و در یکی حاکم کسی نیست مگر مجری قانونی که نمایندگان مردم بر او نظارت دارند. نیروهای مشروطه‌گرا طبعا به رضایت مردم و قانون نزدیکترند و نیروهای مطلقه‌گرا به تندروی و خاموش کردن صدای مردم یا حداکثر تزیینی کردن رای و نظر آنها؛ رابطه‌ای که رهبر با مجلس خبرگان دارد رابطه مطلوب او و همفکرانش با مردم هم هست.

گفته‌اند حال که هاشمی رفت نیاز به شخصیتی مانند او همچنان باقی است. یک دلیل‌اش این است که کسی و کسانی باید باشند که طبقه متوسط را در حاکمیت ولایی نمایندگی نسبی و نیابتی کنند. اینکه چنین کسی پیدا خواهد شد یا تحولات سیاسی ایران به سمتی خواهد رفت که طبقه متوسط به نمایندگان واقعی و انتخابی خود برسد چیزی است که به زودی پاسخ آن روشن خواهد شد. نیروی اصلی تکاپوی اجتماعی در ایران نمی‌تواند مدت زیادی بدون نماینده و رهبر بماند. اما سرای قدرت رهبر نیز در فکر جارو کردن میراث رفسنجانی و تحکیم «حکومت اسلامی» است. در نبرد آینده میان طبقه متوسط ایران و نظام ولایی رفسنجانی حضور ندارد اما قدرت این طبقه عریان‌تر از همیشه حضور خواهد داشت و بعید است که ایران مسیر تغییر این سال‌ها را معکوس طی کند.

*این یادداشت نخست در سایت رادیو فردا منتشر شده است. (۲۷ دی ۱۳۹۵)

۲۱ بهمن ۱۳۹۵

ما همان ایم که به یاد می آوریم؛ فروغ و ما و انقلاب ما

من به این حکمت قدیمی، که دکتر شریعتی در دوره ما زنده کرد، قائل ام که روشنفکران و اصحاب کلام در دنیای امروز همان مقام پیامبران باستانی را دارند. کارشان بعثت عقول است و عاطفه‌ها. روشنفکر، یا هر اسمی که به اصحاب کلام بدهید، نه از اسم که از نقش‌اش شناخته می‌شود: قادر است در اذهان نفوذ کند، خردها را برآشوبد، عواطف را به غلیان آرد، و ما را گامی فراپیش برد.

در این «یاد»داشت کوتاه می‌خواهم به چند سؤال ساده پاسخ دهم که محور همه‌ی آن‌ها «یاد» است. بحث اصلی من بر این پایه است که، ما تا وقتی چیزی را به یاد می‌آوریم با آن ارتباط داریم. پس سؤال اصلی من برای درک مسئله بعثت عقول و عواطف در مورد فروغ این است: فروغ ما را یاد چیزی می‌اندازد. شعرش و زندگی‌اش اسباب تذکری است به چیزی که ما دوست داریم. یاد خوش است. یاد مشترک است. او ما را به یاد چه می‌اندازد؟ شعر و زندگی اش «یاد»آور چیست؟ او از چه یاد می‌کند که این قدر شیرین و خودی و درونی است؟

طبعاً سؤال بعدی که مستقیم یا غیرمستقیم به آن توجه دارم این است که از فروغ چه می‌توان در ادب سخن و نفوذ در مخاطب آموخت؟ یعنی روش

فروغ در بیان شعر و زندگی آیا منحصر به فرد است یا می‌تواند تکرار شود تا ما هم با الهام از او سخنی مؤثر در مخاطب و برانگیزاننده توانیم گفت؟

زندگی پیچیده در یادها

نخست ببینیم یاد چیست. از مثال‌های ملموس شروع کنم: موزه یاد است. آرشیوها یاد است. عکس یاد است. قلم و کلاه و لباس به‌جامانده از عزیزی که سفر رفته یا از جهان رفته یاد است. وقتی دقیق نگاه کنی می‌بینی، ما زندگی خود را در یادها می‌پیچیم. عطر یاد است. غذا یاد است. سفره و صنایع دستی یاد است. زعفران یاد است. هویت ما در یاد است در یاد کردن است؛ از یادهای معینی است. آنچه از یاد ما نمی‌رود هویت ما است. یاد آنی است که تکرارش می‌کنیم، به دلخواه. سازی است که می‌نوازیم. زبانی است که بر آن تسلط یافته‌ایم. مهارتی است که با تکرار از ما شده است. جهان ما را ساخته است یا جهان ما را وسیع‌تر ساخته است.

آموزش و تربیت و مدرسه به ما می‌گوید چه چیز را یاد بگیریم، به یاد بسپاریم. از مدرسه هرچه به یاد سپرده‌ایم آموزش ما ست. چیزی است که از آموزش برای ما باقی مانده است. از سفر چه به یادمان مانده است؟ همان نتیجه و لذت سفر است. از استادمان چه به یاد داریم؟ سهم ما از شاگردی او است. از دوست‌مان، از پدرمان، از مادرمان، از شهرمان، از وطن‌مان.

همه تلاش می‌کنند ما چیزی را به یاد بیاوریم، یا از یاد نبریم، فراموش نکنیم. فراموشی مرگ است. زندگی یعنی نبرد یادها. انقلاب اسلامی تمام جنگ یادها است، جنگی بر سر این که چه را باید به یاد سپرد و چه را باید فراموش کرد و حتا از تاریخ زدود. جنگ روایت‌ها جنگ یاد است.

اما موسیقی ویگن ما را یاد چیزی می‌اندازد که نمی‌خواهیم ترک‌اش کنیم، فراموش‌اش کنیم. چرا این یاد شیرین است و دوست‌داشتنی؟ چطور از نسلی به نسل دیگر حرکت می‌کند و منتقل می‌شود؟ سرود «ای ایران» چه دارد

که این قدر زیبا ست؟ ما را به یاد چه می‌اندازد؟ شعرش چه می‌گوید؟ موسیقی‌اش چه حسی را بیدار می‌کند؟ کدام یاد و یادها را زنده می‌دارد؟ آنچه نمی‌خواهیم فراموش کنیم، آن‌چه تلاش می‌کنیم ثبت و ضبط کنیم. زندگی نبرد ثبت کردن‌ها است. نبرد یاد و فراموشی است.

ما همان ایم که به «یاد» می‌آوریم. تکرار همان یاد است یا اینهمان یاد است. یادی است که نباید فراموش شود. تکرار رمز جاودانگی یاد است. رمز جاودانه شدن رسم‌ها و یادها و ارزش‌ها و آدم‌ها است. و شعر برای تکرار شدن نوشته می‌شود.

یاد و خاطره جمعی

برخی نویسندگان و اصحاب کلام عین خاطره جمعی اند. شاخص‌ترین آن‌ها حافظ است برای ما. قرآن است برای ما و دیگر مسلمانان. فیلم سیاه و سفید است برای همه جهانیان. عکس‌های قدیمی همه جا شیرین است. محله‌های قدیمی، بناهای هزارساله سرزمین‌هایی که به تاریخ آن دل بسته ایم. آنها ادامه مایند. یا ما ادامه آنهاییم. آنها صورتی از ما هستند، صورتی کهن و غنی که می‌توان به آن تکیه کرد، از خود کرد، از آنها بود. در خود آنها و خودی آنها شریک شد. این ما هستیم.

ما فروغ را دوست داریم. ما خود را با او تعریف می‌کنیم. مثل او عاشق می‌شویم. مثل او انتخاب می‌کنیم. تجربه‌های دشوار و انتخاب‌های زلزله‌مانند می‌کنیم، انتخاب‌هایی که ما را چهره دیگری می‌بخشد، از ما آدم دیگری می‌سازد. دوباره متولد می‌شویم. «اسیر» ایم. پشت «دیوار» ایم. «عصیان» می‌کنیم. «تولدی دیگر» پیدا می‌کنیم.

از سوی دیگر نگاه کنیم: فروغ کدام خاطره جمعی را نمایندگی می‌کند که این همه اعتبار ایجاد کرده است؟ سهراب سپهری کدام خاطره جمعی را نمایندگی می‌کند که دیوان‌اش مثل ورق زر خریده می‌شود و ده‌ها ناشر

آن را منتشر می‌کنند؟ انگیزش فروغ ناشی از خودانگیختگی او است. کسی که خودانگیخته نیست گرمایی ندارد که دیگران را دعوت کند و بعثتی را موجب شود. انگیزش مهم‌ترین عامل آموختن است. ما از فروغ چه می‌آموزیم؟

برخی کنار حافظ می‌مانند تا خاطره شوند، تا در خاطره جمعی شریک شوند. برخی کنار قرآن و شاهنامه می‌ایستند. برخی داستان محله‌ها و شهرهای قدیمی را می‌نویسند تا در یاد همشهریان خود جاودان شوند. برخی دلبسته تاریخ اند، تاریخ سینما، تاریخ ادبیات، تاریخ زبان‌های خاموش. برخی یادهای زنده را دوست می‌دارند. برخی یادهای مرده را زنده می‌کنند. در تاریخ چیزی نمی‌میرد، از یاد می‌رود، و دوباره به یاد می‌آید.

حکومت‌ها و دولت‌ها می‌توانند تلاش کنند چیزهایی را از یاد ببریم، یا چیزهایی را از صبح تا شام در گوش و چشم ما وارد کنند. مقاومت در برابر یادهای اجباری و سازمان‌دهی‌شده مقاومت مهمی است. یاد چیزی طبیعی است. باید دوست داشته باشی چیزی را تا به یاد بیاوری. آدمی اگر هیچ عشقی نداشته باشد حافظه‌اش را از دست می‌دهد، از دست داده است. فقط عشق می‌تواند در حفظ یادها کمک کند. برای همین تحمیل تبلیغاتی مگسی بیش نیست که زحمت ما می‌دارد و بس.

فروغ کنار کدام یاد ایستاد؟ به کدام خاطره جمعی ما پیوست که جاودانه شد؟ چه عشقی داشت که عشق عمومی شد؟ مهم‌ترین انگیزه برای مخاطب فروغ پیوستن به آن خاطره جمعی است که فروغ تصویر می‌کند و نماینده آن است. فروغ گنجی است که سهیم شدن در آن گنج غنای فردی و اعتبار جمعی می‌آورد. پیوستن به فروغ آن قدر معتبر است که منکران فروغ هم پس از یک دوره ناچار تجدیدنظر کردند و با تعبیر خاص خود –مثل این که شعر او از عرفان بهره‌مند است– به او پیوستند.

فروغ صورت مثالی ما

فروغ صورت مثالی ما است، از زن و مرد. زن‌ها یک جور او را می‌بینند، مردها یک جور. زمانی معشوق گمشده من بود. زمانی خواهرم بود. زمانی رهبرم بود. حالا تاریخ من است. هویت من است. مرا زندگی کرده است. من او را زندگی کرده‌ام. در هم پیچیده‌ایم.

فروغ از آن معدود آدم‌هایی است که حرف‌های‌اش را می‌نیوشیدیم. دنبال هر جمله و گفته تازه او بودیم. در هرچه گفته بود رمزی بود، کشف تازه‌ای بود. فروغ به درون شهر ممنوع راه یافته بود، شهری که برای همه پشت دیوارهای بلند از چشم پنهان بود. او فتح کرد این شهر را. قهرمان ما شد، قهرمانی که افتخار هم نمی‌خواست. فروغ صدای صمیمیت ما مردمی بود که صدای خود را گم کرده بودیم. در او پیدا کردیم. صدای ما شد. مثال صمیمیت ما شد.

می‌خواستیم برویم تا ته دنیا. او با ما بود. راهنمای ما بود. او تعبیر تازه و دلنشین دنیای جدید بود، دنیایی که پای‌اش در همان دنیای سنت بود و نبود. فروغ چیزی از ما را تحقیر نمی‌کرد، وقتی همه داشتند همه چیز ما را تحقیر می‌کردند. فروغ ممکن بودنِ انسان مدرن ایرانی را نشان داد. این مهم‌ترین میراث او است.

ما فروغ را دوست داریم چون او ما را دوست داشت. از ما بیگانه نبود. از ما فاصله نمی‌گرفت. در برج عاج ننشسته بود. خواهر ما بود. دوست ما بود. صورت مثالی معشوقه‌های ما بود. و ما هر زنی را بعد از فروغ با او سنجیدیم. در صمیمیت و جسارت و دانایی و عشق. آیه‌ی تاریکی بودیم که او ما را با خود به سحرگاه شکفتن‌ها و رستن‌های ابدی می‌برد. وقتی از «آن روزها که رفتند» حرف می‌زد، همه آن تصویرهای مشترکی را بیان می‌کرد که ما فکر می‌کردیم از دست داده‌ایم.

فروغ شاعر آن روزها ست، روزهایی که یادهای کودکی‌مان را ساخته است،

روزهایی که بلوغ و جوانی‌مان را، روزهایی که حزن و اندوه عشق و هجران را، ناسازگاری را، غلبه بر تردید را، و انتخاب راه رفتن را.

گردش حزن‌آلودی در باغ خاطره‌ها

فروغ و شریعتی نمونه‌های شاخصی از روشنفکران ما هستند که درجه بالایی از خودانگیختگی و انگیزانندگی داشتند. این از کجا می‌آمد؟ آن‌ها موفق شده بودند خاطره جمعی را برانگیزانند. در کنار کدام خاطره ایستاده بودند؟ شریعتی بر خاطره مذهبی تکیه می‌کرد. کنار محمد و علی و حسین می‌ایستاد، کنار زینب و فاطمه، کنار ابوذر و سلمان. فروغ اما از کجا خاطره‌ی جمعی ما می‌آمد؟ به کدام خاطره جمعی پیوسته بود؟ دروازه کدام باغ از یادمان‌های ما را گشوده بود؟ چرا مسحور او شدیم و چرا مسحور او ماندیم؟

او در باغ خاطره‌های ما محزون گردش می‌کرد. حزن فروغ راهی به سوی ناکجایی باز می‌کرد که باید به سمت آن می‌رفتیم. این راه آینده بود. راه جدا شدن و کندن از وضع حاضر بود. این رفتن، این گریز، تم اصلی شعرهای اسیر و دیوار است: «راهی به جز گریز برای‌ام نمانده بود». حزن آن زنی است که نمی‌داند فرزندش را انتخاب کند یا آزادی‌اش را. و با همه اندوهی که جدایی برای او می‌آفریند، آزادی را برمی‌گزیند. این حزن جدایی از سنتی است که اسیر می‌کند و رفتن به سوی افق‌های جدیدی که آزادی و رهایی می‌بخشد:

عاقبت یک روز
می‌گریزم از فسون دیده تردید
می‌تراوم همچو عطری از گل رنگین رؤیاها
می‌خزم در موج گیسوی نسیم شب
می‌روم تا ساحل خورشید

فروغ دردی صمیمانه داشت. این برای ما آشنا بود، آشنا ست. یک فصل

مشترک اساسی میان فروغ و شریعتی همین دردمندی بود، و تنهایی. این هردو را با درد می‌شناسیم. این هردو را با تنهایی بزرگ می‌شناسیم:

اکنون زنی تنها است
اکنون زنی تنها است
بارور ز میل
بارور ز درد

دردی در جان ما بود که شریعتی آن را توفانی بیان می‌کرد و فروغ آن را همچون گردشی حزن‌آلود زمزمه می‌کرد.

از رنجی که می‌بریم

چه چیزی در آن دوره این همه درد و رنج و تنهایی به جان ما ریخته بود؟ این رنج زوال نبود؟ این رنجی که میان ما و آنها مشترک بود:

آنچنان آلوده است
عشق غمناک‌ام با بیم زوال
که همه زندگی‌ام می‌لرزد

و رنج آگاهی به این زوال: «چشم می‌گشاید بر/ برهوت آگاهی.» «در شب کوچک من دلهره ویرانی است.» و خدایی که آیه‌های‌اش «آیه‌هایی همه سیاه بود، سیاه»، و رسولان‌اش «سرشکسته». شعر او بیان آن ناامیدی همه‌گیر بود که همه را از پا در آورده بود: «من به نومیدی خود معتاد ام.»

باید به سوی نامعلوم می‌رفتیم، با باد رفتیم، باد بی‌سامان: «پشت این پنجره یک نامعلوم نگران من و تو است» / «باد ما را با خود خواهد برد» / «ما بر زمینی هرزه روییدیم.»

شعر فروغ شعر عشقی بی‌سرانجام است:

درخت کوچک من
به باد عاشق بود

باد بی‌سامان

شعر فروغ میراث خود را به ترانه‌های دهه پنجاه بخشید. این ترانه‌ها پر است از عشق نفرینی و رفتن و همیشه رفتن و کوچه‌های بن‌بست. این حس مشترک بود. بُعدی از آن حتا جهانی بود، حاصل جنبش‌های دهه شصت میلادی در اروپا و فضای سرکوب و جنگ سرد بعد از جنگ ویرانگر جهانی. سپهری، شاعر عارف دوره، هم تنها ست و می‌خواهد ما را دعوت کند تا بگوید «چه اندازه تنهایی من بزرگ است». بُعد دیگرش اما ناشی از خودشناسی تازه‌ای بود که پیدا شده بود. پیامد ناگزیر فردیت فرهیخته بود، فردیتی که درس‌های هندسه‌اش را دوست داشت ولو با این دوستاری در کلاس تنها مانده باشد. وقتی کسی تنها می‌شود، تنهایی‌اش چگونه پر خواهد شد؟ تنهایی با یاد پر می‌شود. و شعر فروغ سرشار از یادها است.

درد تولد و نوزایی

برای من ممکن نیست که همه جوانب مسئله یاد را در شعر فروغ اینجا بحث کنم. این‌ها همه تذکر و اشاره است. سخن اصلی در بحث از جزئیات است و نیاز به تفصیل دارد اما می‌توان خلاصه کرد و گفت: فروغ زبان دردهای ما از مدرنیته است، زبان سرگیجه‌های ما، نگرانی از این که ذهن باغچه دارد از خاطرات سبز تهی می‌شود، آن سبزی و سرشاری و اطمینانی که در جهان پشت سر گذاشته، مانده بود. اما در روزگاری که خورشید مرده بود، فروغ با کدام سرمایه از «تولدی دیگر» حرف می‌زند؟ او چه پیدا کرده است که این قدر مطمئن است؟

میان اینهمه از دست رفتن‌ها، او با به دست آوردن چه چیزی دل‌خوش است؟ آیا او شاعر شکست‌ها و از دست دادن‌های ما ست؟ اخوانی دیگر است که سویه اجتماعی شکست را روایت می‌کند؟ چرا فروغ این همه نومید است و بر سر ایمان خود می‌لرزد؟ چرا تمام شعرش از اضطراب و تهی شدن

و آگهی مرگ و خاک هرزه پر است؟ و چرا ما با او خوش ایم و به این روایت ناخوش دل سپرده‌ایم؟

این قدرت زبان و بیان فروغ از کجا می‌آید؟ اگر فردا مفهوم گنگ و گمشده‌ای داشت و ما بی‌آینده شده بودیم، چه داشتیم جز آن روزهای قدیم که رفته بودند و یادشان مانده بود؟ و همین‌ها بود که مایه «اندیشه بازگشت» را می‌ساخت، و شکل می‌داد انقلابی را که هدف‌اش بازگشت بود، انقلابی که نفی مدرنیته بود و بیان ناکامی مدرنیته‌ای که سهم ما شده بود: استعمار و کودتا و دست‌نشاندگی.

سهم ما از مدرنیته سهم ناقصی بود. این درد همچنان ادامه دارد. همین فروغ را زیبا و گویای حال ما می‌کند. و همین به روشنفکر می‌گوید که مسئله اصلی در انگیختگی تذکر به این دردها ست و یافتن راه نجات و راه کمال و راه تصحیح خطاها. ما بازگشتیم. می‌خواستیم که بازگردیم. آینده ما را می‌ترساند. بی‌آینده شدیم. خود را بی‌آینده کردیم. اما فروغ انگار می‌دانست که بازگشت بی‌معنا است، گرچه خودش مبلغ بازگشت بود:

تکیه دادم به سینه‌ی دیوار
گفتم آهسته «این تویی کامی؟»
لیک دیدم از آن گذشته تلخ
هیچ باقی نمانده جز نامی

برخی تصویرهای فروغ مثل تصویرهای همین شعر که «بازگشت» نام دارد، بوف کور را به یاد می‌آورد. این رمانتیسیسم ناگزیری که وطن را ویرانه می‌بیند، و گذشته‌ای که در آن هیچ نیست جز نامی. باید کَند و به سوی افق‌های نامعلوم رفت. رمز جذابیت فروغ در این رفتن به سوی نامعلوم است، وقتی گذشته هیچ ندارد که حفظش کنی. تناقض شعر دوره این است که می‌داند پشت سر نیست فضایی زنده. پشت سر خستگی تاریخ است. بازگشت بی‌معنا است. ولی همزمان دریغ‌یادِ چیزی را دارد که از دست داده است، از دست می‌رود.

اجاقی است که در آن اشیای بیهده می‌سوزد. فروغ پارادوکس ماندن و گریز است. مرگ و زادمان است. تاریکی و امید است.

فروغ نومیدانه امیدوار است. هنر فروغ در کلام شفابخش او است. در همدردی او با ما و همدلی او با ما است. جادوی کلام او در صمیمیت بی‌پایان و گسترش‌پذیر لحن و خطاب و حزن و شادی او است. در این است که او حرفی را که می‌زند زندگی می‌کند. او برای مردم حرف نمی‌زند. حرف خودش را با مردم می‌زند. انگیختگی از آن است که او درون ما حرف می‌زند. وارد صحن قلب و سینه‌ی ما می‌شود.

من آن شکوفه اندوه ام
کز شاخه‌های یاد تو می‌رویم.

*این یادداشتی است که در هشتادسالگی فروغ برای مجله *تابلو* نوشته‌ام؛ مجله‌ای که در گردباد زمان از یاد رفته و بی نشان مانده است!

۳۰ خرداد ۱۳۹۶

امروز از شریعتی چه می‌توان آموخت؟

حتی اگر با شریعتی مخالف باشیم باز هم نیازمندیم دست کم یک مساله را درباره او برای خود روشن کنیم: او چطور به بسیج عمومی توفیق یافت؟ چطور در دل هزاران هزار آدمی که او را ندیده بودند راه یافت؟ چه کرد که پیام اش چنین گسترده پذیرفته شد و بسیاری را مرید و پیرو خود ساخت؟

شریعتی سرمایه بزرگی است برای همه ما از موافق و مخالف. مثل دیگر سرمایه‌هایی که در فرهنگ و تاریخ خود داریم. موافقت یا مخالفت مساله اول در برخورد ما با این سرمایه‌ها نیست. مساله اول اعتنا به آنها چونان سرمایه معنوی است. سرمایه‌ای از فرهنگ و بصیرت و حکمت عملی. موافقت یا مخالفت نباید مانع آموختن از این سرمایه‌های بزرگ باشد. این میراث را باید قدر شناخت. و گرنه همیشه باید از صفر شروع کنیم.

به دلایل بسیار ما نیازمند شناخت شریعتی و بازنگری روش‌های کاری و برنامه‌های فکری او هستیم. یک دلیل آن این است که ما در اتوپیایی زندگی می‌کنیم که او برای ما ساخت. او آینده‌ای را برای ما تصویر کرد که ما –یا بخش بزرگی از ما– آن را آینده مطلوب خود یافتیم و به سوی آن حرکت کردیم و برای تحقق آن انقلاب کردیم و دولتی را بنا گذاشتیم که همه‌جانبه وامدار شریعتی بود. اگر امروز خود را اسیر آن شهر آرمانی می‌بینیم که به

هدایت شریعتی وارد آن شدیم، ناگزیر برای درک موقعیت خود و شیوه گذر از آن و رهایی از چاه‌ها و چاله‌های این آرمانشهر باید به او بازگردیم و او را بازخوانیم و خوب و از نو بازشناسیم. هر قدر به شریعتی بی اعتنایی کنیم به این بهانه که او ما را در این شهر سرگردان کرد زمان رهایی ما دورتر و دیرتر خواهد شد.

برای شناخت امروز و آینده ما از راه بازشناسی شریعتی دو مسیر کلی و اصلی وجود دارد:

یکی نگاه به تاثیر اندیشه‌های او در دولت انقلاب و حاکمیت و زبان و بیان دینی آن و طراحی نظام سیاسی آن است. من معتقدم کمتر جنبه‌ای از رابطه اسلام دولتی با دنیای مدرن هست که از شریعتی مایه نگرفته باشد. مثلا نقد دموکراسی و نفی آن از طرف انقلابیون مسلمان تقریبا بدون تکیه بر آرای شریعتی ممکن نبوده است. این بحث بسیار گسترده است و معمولا گرایش به این است که شریعتی‌شناسان بگویند که آنچه شریعتی گفته است بد فهمیده و تعبیر شده است. بنابرین بحث دیگری درمی‌گیرد و آن این است که ارزش واقعی اندیشه‌های شریعتی در باره تاریخ و اسلام و ایران چیست و چگونه می‌توان راه آینده را بر اساس آرای او پیدا کرد. این مطلبی نیست که در این مقاله بخواهم وارد آن شوم گرچه اهمیت بررسی آن انکارناشدنی است.

دومین نگاه توجه کمتری به بحث از محتوای اندیشه شریعتی و صحت و سقم و ارزیابی آن دارد. اندیشه هر متفکری با کم و کاستی‌هایی روبرو ست و شریعتی هم مستثنا نیست و بسیاری هم بر او نقد نوشته‌اند و یا از اساس او را اهل علم آکادمیک ندانسته‌اند و گفته‌اند مثلا جامعه‌شناسی نمی‌دانسته است و از این شمار (برای نقد و بررسی برخی از این نقدها بنگرید به: حسین رفیعی در منابع مقاله). نگاه دوم به شریعتی او را از منظر روش کار بررسی و ارزیابی می‌کند. این آن نگاهی است که ادعا ندارد هر چه شریعتی گفته درست است یا اغلب درست است. شریعتی در یکی از بحث‌های اساسی خود که «بازگشت

به خویش» باشد شماری از مهمترین کلیشه‌های روزگار خود را تکرار کرده است (مثلا یونانی‌زدگی ایرانیان؛ نگاه کنید به مجموعه آثار ۲۷) و امروز اگر دوباره بخواهیم بحث بازگشت و تاریخ آن را مطرح کنیم باید کاملا آن را بازنویسی کنیم و روایت شریعتی نیازمند حک و اصلاح و تعدیل و تصحیح است. در دیگر بحث‌هایش هم همینطور است و به هر حال او فرزند زمانه خود و دانش‌های موجود در آن دوره بود. وانگهی او نه خود ادعای کمال داشت و نه می‌خواست دیگران به او به چشم دایره المعارف متحرک علوم اجتماعی و تاریخ و اسلام و تمدن نگاه کنند. خود می‌گفت که این نظر من تا این لحظه است و فردا ممکن است نظرم بنا به شواهد تازه‌ای که پیدا می‌کنم تغییر کند.

نگاه دوم فراتر از بحث‌های او به روش کار او توجه می‌کند. روشی که نشان داده موفق است و به نتیجه می‌رسد. باید از خود بپرسیم او چه کرد که موفق شد پیام خود را چنین وسیع به گوش اکثر مردم برساند و آنها را به سوی آرمانی که معرفی می‌کرد هدایت کند و در آنها اشتیاق رسیدن و تغییر بدمد. این از گوهرهای کمتر شناخته شده گنجینه میراث او برای ما ست. آنچه در این نوشتار می‌آورم نکاتی است که فکر می‌کنم در این بحث از آن نمی‌توان گذشت اما به معنای آن نیست که همه وجوه کار و روش شریعتی را بررسیده‌ام یا اصلا می‌خواسته‌ام که بررسم. این نیست مگر یادی از روش و منش یادآور بزرگ دوران ما.

دانش، داوری، بینش

تردیدی نیست که نسل ما چیزهای زیادی از شریعتی آموخته است. تردیدی هم نیست که شریعتی در موارد متعددی داوری‌هایی کرده که بر اساس دانش کافی نبوده است (شماری از این‌ها را محمدمنصور هاشمی با نگاهی خرده‌گیرانه در کتاب خود آورده است). پس ما چه از او آموختیم که پایدار

است؟ آن محکمات شریعتی چه بود؟

هستند خرده‌گیران شریعتی و مخالفان او که بر کاستی‌های دانش او دست می‌گذارند و ارزیابی‌های شتابزده اش، و به همین خاطر دست رد به سینه او می‌زنند و آثارش را لغو و درگذشته و موزه‌ای می‌شمارند. اما منصفانه اگر نگاه کنیم در دوره او و به نسبت سواد عمومی و سواد روشنفکران و مساله‌های صادق و کاذب در افکار عمومی مردم و نخبگان، شریعتی دانشی وسیع داشته است. امروز بعد از ۴۰ سال آسان است که بر دانش او خرده بگیریم. و نه ۴۰ سال اصولا هر وقت که دانش ما به روز شده باشد و چیزی آموخته باشیم که او نیاموخته بود یا به اندازه ما نیاموخته بود می‌توانیم عیب‌ها و کاستی‌های دانش و داوری او را ببینیم. اما اگر قرار بر این باشد که نخبگان و سرمایه‌های خود را بر اساس دانش ایشان وزن کنیم کمتر کسی صاحب وزن باقی می‌ماند و فردا خود ما هم در معرض همین داوری بر اساس دانش خواهیم بود. این تصور ما که نخبگان باید معصوم علمی باشند یا کاشف وحی‌های دانشی از بُن باید بازنگری شود. هر کتاب تاریخی را باز کنیم در آن خطاها می‌یابیم. هر کتاب ادبی کمی قدیمی را باز کنیم در آن احکام عجیب به نسبت یافته‌های زمانه خود خواهیم دید. هر کتاب دینی را باز کنیم در آن ساده‌انگاری‌ها و چه بسا خرافه‌ها خواهیم یافت. حتی کتاب‌های اقتصاد و توسعه و جامعه‌شناسی و زیست‌شناسی هم از این دست دانش‌های لرزان و داوری‌های قاطع و بی بنیان خالی نیست. علم اساسا به ده‌ها حجاب محدود و محجوب است و امروزه در آن بحث‌های بسیار کرده‌اند. دوران مدرن به معنای رهیدن از خطا نیست. شناخت بهتر خطاها و درنظرگرفتن آن در هر نوع محاسبه علمی است. در سنت اسلامی هم بحث مشهور خطای فقیه را داریم. بنا به سنت، فقیه می‌تواند در حکم خدا خطا کند اما همچنان فقیه است.

ما از خلال دانش بزرگان خود و استادان و پیشگامان و طراحان و برنامه‌ریزان و اصحاب فکر و نظر در جامعه خود یک چیز دیگر هم می‌آموزیم که کمتر در

نقد و بحث وارد می‌شود و آن بینش ایشان است و جهت‌گیری آنان است. و همین است که از نسلی به نسل دیگر منتقل می‌شود و تداوم ایجاد می‌کند ولو آنکه دانش بازمانده از ایشان به ناگزیر باید به روز شود و تصحیح و تعدیل گردد. عالمان نه به خاطر آن عالم اند که حافظ مجموعه علم گذشتگان اند بلکه به خاطر آن عالم اند که همزمان می‌توانند خطاهای گذشتگان را هم بشناسند و درک کنند و از آن پرهیز کنند. درک خطا خود به معنای دانش تازه است. اما اگرچه دانش عزیز است و عزت می‌آورد و باید به صاحب آن ارج گذاشت و عزیزش داشت، آنچه عالم اجتماعی یا مصلح اجتماعی می‌سازد یا روشنفکر متعهد به مردم خود را می‌پرورد، ضمن تعهدی که به کسب دانش درست و داوری منصفانه دارد، پایبندی او ست به بینش مردمی و مصلحانه و متوجه به خیر مشترک و عمومی. در این جا خللی نیست. عشق همیشه عشق است و ایمان همیشه ایمان است و وفاداری همیشه وفاداری است. و شریعتی از بزرگترین مومنان عاشق و وفادار این سرزمین است؛ یعنی وطن مشترک ما ایران و فرهنگ مشترک ما اسلام و جهان تازه ما تجدد. او مظهر معلمی است شیفته که می‌خواهد هر چه آموخته به مخاطبی که سرگردان میان صداها ست بیاموزد و راه و جهتی به او نشان دهد که با تاریخ و زبان و فرهنگ او سازگار باشد. او در این شیفتگی و در این ابداع راه دیگر یا «راه سوم» الگویی درخشان است. سربلندی شخصی او و سربلندخَواهی او برای مردم اش ارزشی جاودانه است خاصه اگر به دوره او نگاه کنیم که کنفورمیسم و یکسان‌سازی فرهنگ‌ها و آدم‌ها حاکم بود هم در نوع غربی اش و هم در نوع مارکسیستی اش.

اسوه‌های انگیزه بخش

شریعتی به غریزه و شهود و نیز بر اساس فکر و تجربه و تامل در امرهای برانگیزاننده اجتماعی این نکته را دریافته بود که آدم‌ها برای حرکت به الگو و اسوه و نمونه عالی و متعالی نیاز دارند. و این الگوها را ارائه می‌کرد. از این

منظر کار او اساسا معرفی الگو و اسوه بود. از علی و ابوذر و حسین و فاطمه و زینب و حُر ریاحی تا اقبال و ماسینیون و سلمان و محبوبه متحدین. او هر شخصیت درخشان تاریخ اسلام و تاریخ شخصی زندگی خود را که یافت برجسته ساخت و چون عمیقا به آنچه می‌کرد علاقه و اعتقاد داشت نتیجه همیشه موثر و الهام بخش بود. به این علاقه و اعتقاد کمی بعد باز می‌گردیم.

آدم‌ها می‌خواهند اسوه‌ای داشته باشند تا او را تقلید و تکرار کنند و مثل او باشند و در طراز او و در کنار او قرار گیرند. برخلاف همه تبلیغات یکطرفه‌ای که در روزگار ما مطرح است، آدم‌ها نمی‌خواهند هر کدام مستقل باشند و از دیگری متفاوت باشند. می‌خواهند ضمن استقلال رای و فکر خود، از گروهی و جماعتی و فکری و حزبی و شهر و دیاری نمایندگی داشته باشند و پیروی کنند و برای آن بکوشند. استقلال فردی ایشان مانعی برای نمایندگی آنها و هواداری از تعلقات فکری و عاطفی خود نیست.

در برجسته سازی و تبلیغ اسوه‌ها شریعتی کم رقیب یا بی رقیب است. کمتر کسی را می‌شناسیم که این حکمت باستانی را در روزگار ما به این خوبی و وسعت و همت و قدرت دنبال کرده باشد و نتیجه گرفته باشد. حکمتی که برای ما مسلمانان ریشه در قرآن دارد. و شریعتی کسی بود که این حکمت‌های ازیادرفته و عاطل مانده را دوباره به صحنه تکاپوی اجتماعی آورد.

اگر سوال را از این سو مطرح کنیم نقشه کار شریعتی بهتر دیده می‌شود: شریعتی در جان صدها هزار انسان انگیزه و عشق و ایمان آفرید و ایشان را به حرکت برانگیخت. این قدرت از کجا آمد؟ در واقع رمز نفوذ شریعتی همان رمزی است که اگر آن را درست یافتیم و تقویم کردیم امروز و آینده را هم می‌سازد و تبیین می‌کند. چرا که شریعتی برای «تاریخ فردا» کار می‌کرد و این را به خوبی می‌دانست و آگاهانه برای آن کار می‌کرد و پیش می‌رفت. او از هر روشی که انگیزه بخش و حرکت ساز بود و آینده را شکل می‌داد بهره برد. و کمتر کسی است که به اندازه او در شناخت روش‌های انگیزش خلق

به سوی آینده تامل و تجربه کرده باشد و نتیجه گرفته باشد. او در حقیقت کاشف معدن انگیزه‌ها بود.

هدف دعوت است و بس

شریعتی کار روشنگری را صرفا برای تقویت خیر مشترک و عمومی انجام می‌داد و هیچ تمنای رهبری سیاسی و مکتبی و گروهی نداشت و نمی‌خواست در چنین مقام و موقعیتی قرار گیرد. به عبارت دیگر، شریعتی جاه طلبی سیاسی نداشت. هدفش همان دعوتش بود و بس. چیزی هم از کسی نمی‌خواست. منزه بود و از خلق انتظاری و توقعی نداشت. «اگر تنهاترین تنهایان هم شوم باز خدا هست.» و همین تنهایی او را پر می‌کرد و کافی بود. این خصلت مهم فردی موجب استقلال رای او و مبرا بودنش از اهوای سیاسی می‌شد. یعنی نمونه‌ای از آنچه خودش «خودسازی انقلابی» توصیف می‌کرد. او سرمشق دعوتی بود که ارائه می‌کرد. او آدم کلمه و کلام بود. هیچ چیزی فراتر از آن نمی‌خواست. همین که کلامش شنیده شود و نافذ باشد و به نتیجه برسد برایش کفایت می‌کرد. چیزی از آن برای خود نمی خواست و مصداقی از این آیه قرآنی بود که «ما اسئلکم علیه من اجر» (فرقان، ۵۷).

او که آماده بود جانش را برای حفظ کلامش و رساندن آن بدهد چیز دیگری را قابل نمی‌دید که جبران کننده کوشش‌های مداوم او و رنج‌های فراوانش باشد. در *گفتگوهای تنهایی* اش از زبان امام علی گویی در باره خود می‌نویسد که: «من علی ام. خودم را، خانواده ام را، فرزندان ام را، همه هستی ام را فدای ایمان ام و عشق ام به آزادی و رهایی و خوشبختی و رستگاری شما می‌کنم.» (ص ۱۰۱؛ نیز: رهنما، ۹۱) و این از او روشنفکری تمام می‌ساخت. کسی که فراتر از سخنِ انگیزه‌بخش هدفی ندارد. فرستاده‌ای است به میان قوم تا به زبان ایشان سخنِ گوید و پیام هدایت را عرضه دارد. او خود را بیشتر شبیه انبیا می‌دید تا سیاستمداران.

هنر تعلیم و ترغیب

شریعتی به سادگی خود را معلم می‌خواند و واقعا هم معلم بود. هنر او در شیوه آموزش او بود. او مثال عالی معلمی است که می‌داند چگونه نیاز مخاطب را تشخیص دهد، چگونه برای پاسخ به آن نیاز آماده شود و چگونه پاسخی قانع کننده ارائه کند که هم جامع باشد هم ساده و فهما باشد. او به خوبی می‌داند که مخاطب نتیجه مطالعات او را می‌خواهد و می‌طلبد. بنابرین ضمن تشریح مساله همیشه راه حل‌ها را به صورت فرموله ارائه می‌کند. این فرمول‌های شریعتی نشانه‌های ساده شده ای است که درس‌های او را فرایاد مخاطبانش می‌آورد طوری که حتی اگر شرح درس را فراموش کنند نتیجه را از بس ساده و روشن است و خوب بسته‌بندی شده به یاد می‌سپارند.

به عبارت دیگر، زبان او نه آکادمیک است و فنی که فقط متخصصان دریابند و نه پراکنده و درازگو و ملال آور است که مخاطب را خواب برد! سخن او بیدارکننده است. و در آن هیچ خودنمایی و فضل فروشی نیست. او جز سخن و ابلاغ آن به بهترین شیوه هدفی ندارد. نه می‌خواهد او را ستایش کنید نه اجری برای کار خود می‌طلبد. مطلب را فهمیدید؟ همین برای او کافی است. چیزی که او را به معلمی تمام عیار تبدیل می‌کند. و مثل هر معلمی در خور فهم مخاطب و به زبان او سخن می‌گوید. این است که گاه تندی می‌کند، گاه طنز می‌آورد، گاه استدلال می‌کند، گاه سرد است و گاه سخت عاطفی. او خطیب است و بلاغت خطابه هنر او ست.

قدرت تاویل

هنر دیگر شریعتی قدرت او در تاویل است. تاویل خلاق سرچشمه قدرت او در بازسازی اندیشه دینی است چه مساله آفرینش آدم و ماجرای هابیل و قابیل باشد و چه مساله قیام امام حسین یا ابراهیم و حج باشد. او دین را و زبان دین را نمادین می‌داند و خود نیز نمادساز و رمزپرداز است (هاشمی،

۳۶ و علوی مقدم و دیگران، ۳۰۴) و از این توانایی به وسیع‌ترین شیوه ممکن استفاده می‌کند تا نمادها را به زبان روز و در خور فهم مخاطب خود بازآفرینی و احیا کند.

تاویل با یک هنر دیگر او نیز پیوندی روشن دارد و آن بدیع بودن و تازگی و نوآوری است. و اگر این نبود چگونه ممکن بود همه آن روایت‌ها و استنباط‌های گرد قرون–و–عادت‌گرفته از دین و فرهنگ را نوسازی کرد و چهره‌ای آشنایی‌زدایی شده از آنها ارائه کرد. شریعتی به خوبی درک می‌کرد که تازگی اصل زندگی است و بدون خلاقیت و بازآفریدن جهان کهن نمی‌توان برای زندگی متجددانه به آن تکیه کرد. روش او بهاری بود. جان بخشیدن به چیزهایی بود که گویی سال‌ها و دهه‌ها و قرن‌ها ست که در زمستانی دراز مرده اند و هیچ انرژی و نیرویی در آنها نیست. اما او چنان این جهان عتیق را زندگی بخشید و از نو فهمید و به زبان مطلوب مخاطب امروز خود بیان کرد که مخاطب از داشتن این میراث کهنه و ارزشمند احساس ثروت و توانایی کرد.

هدف او درمان درماندگی بود و پروردن افرادی که صاحب عزت و آگاهی و اعتماد به نفس باشند. و در این کار کامیاب بود. نگاه به شریعتی از زاویه درمانگری چه بسا نشان دهد که او عمیقا به دستاوردهای روانشناسی و روانکاوی دوران آگاه بود (گرچه فروید را پیغمبر کذاب می شمارد؛ عبدالکریمی، ۲۲۵) و از آنها در کار خود بهره می‌برد. یکی از کلمات کلیدی در آثار و گفتار او حل مشکل «عقده حقارت» است. اصطلاحی که در دوره او بسیار رایج بود و حتی مجله مکتب *اسلام* در چندین شماره به آن پرداخت (سال ۱۳۴۵).

از خودباختگی در مقابل غرب تا خودیافتگی

شریعتی معتقد است که هر جامعه‌ای باید بر اساس تاریخ و فرهنگ خود نو

شود، متجدد شود (مفهوم بازگشت به خویش او در اساس تلاش برای درک همین «خود» است). او با نظر و عمل خود و کشف حقیقت‌های تازه هم نشان داد که معنای این نوشدن، اصلاح، روشنفکری و تجدد چیست و هم کاری را که نسل او باید می‌کرد تمام کرد و به نتیجه رساند. منش او و منطق او ضدیت با دنباله‌روی بود. چیزی که در دوره او ارزش حاکم بود. شبیه شدن به غربی مرکز ایده‌های سیاست فرهنگی در ایران و کشورهای دیگر غربگرا در خاورمیانه بود.

شریعتی با خودباوری عمیق و اعتماد به فرهنگ خود و شناختی که از آن داشت دنباله‌رو تفکر غربی نشد. خواست بر اندیشه بومی خود بایستد. نخواست دستور کار از دیگران بگیرد. خواست فرهنگ خود را بشناسد و بر اساس آن مدل جامعه و سیاست مطلوب را بریزد. این حسن بزرگ شریعتی بود و خطاهای او نیز عمدتا از همین جا بود. او به تنهایی می‌خواست و می‌بایست تاریخ و جامعه و فرهنگ را بشناسد و معنا کند و در دستگاه نظری و فکری و اجتماعی خود بریزد. حجم آنچه باید می‌دانست عظیم بود. درست که توانایی او هم فوق العاده بود، اما نداشتن سنت فکری و علمی از طرازی که او می‌خواست و می‌توانست دنباله آن باشد باعث می‌شد تا حد زیادی خود مبدع راه خود باشد. و این نقص‌های بسیار در کار او وارد کرد. ولی رویکرد او درست بود و هست و خواهد بود. رویکردی که به درستی پس از او به روشنفکران اصلاحگر دینی و سرحلقه آنها بعد از انقلاب یعنی دکتر سروش رسید.

روشنفکران دینی می‌خواستند بر اساس دین و مایه‌های فرهنگ خودی حل مشاکل کنند. به نظریه سه جهان رسیدند و کوشیدند تا روشن کنند که جهان ما را فقط غرب یا ملیت نمی‌سازد. ما را آمیزه فرهنگ ایرانی و اسلامی و جهانی دیدند و بازشناختند. و این هم رویکرد استراتژیک فوق العاده ای است که ترک آن آسان نیست.

مهم‌ترین ارزش فکری شریعتی رهاسازی ما از استعمار فکری یا تقلید و دنباله‌روی از الگوهای روز بود. در مقابل لشکری از روشنفکران که یا شیفته شوروی بودند یا ذوب در فکر فرانسوی و انگلیسی و آمریکایی، او توانست فکر کند و آدم مستعمرات نباشد. مشی او همچنان سالم‌ترین و پاکیزه‌ترین است و باید از راهی که او نشان داده و هموار کرده رفت. نه اینکه از هر چه گفته تبعیت کنیم که این دور از خرد است. هر گزاره‌ای را باید سنجید و پذیرفت بی اعتنا به اینکه شریعتی گفته یا مارکس یا محمد و انبوه مراجع فکری جدید روشنفکران در دوره ما. مساله اما این است که متفکر ایرانی باید از خودباختگی و استعمارزدگی و دنباله‌روی بیرون آمده باشد تا متفکر بتواند بود. و شریعتی این جهاد بزرگ را کرده است و نتایج ارزشمندش در برابر ما ست. راه او مهم‌ترین و استوارترین راهی است که متفکران ما رفته‌اند و بعد از او نیز گروه‌هایی به تأسی از شریعتی و همفکران او تا حدودی رفته‌اند.

مبارزه با خودباختگی و ایمان به اینکه ما هم مردمی هستیم و حل مسائل خود می‌توانیم کرد چه با مراجعه به سنت یا با مراجعه به جهان مهم‌ترین دستاورد شریعتی است. او متفکر دست نشانده نبود. حاکم بر خویشتن و جهان خویشتن بود. و اگر او تنها یک خدمت به مردم خود کرده باشد همین است. خدمتی که از آن بالاتر نیست. فضای فکری و فرهنگی و رسانه‌ای آنچنان از غرب پر است که ایرانی‌ها هنوز هم عموما فکر می‌کنند حرفی برای زدن ندارند. خلع سلاح اند و مرعوب. این از خودبیگانگی چیزی است که تمام فکر و کار شریعتی در نفی آن است.

تقلید همه‌جانبه از زندگی غربی همچنان یکی از سوانح بزرگ ایام ما ست. و در پناه مبارزه باسمه‌ای و پرهزینه جمهوری اسلامی با غرب تقویت شده است و مردم را بیش از همیشه به دامن غرب انداخته است. بلایی که از خود ولایت فقیه بزرگتر است. چون مردم خاصه طبقه متوسط که هدف سرکوب نظام ولایت هستند بیزار از این تنگنای ولایی به صورتی واکنشی آن را که

ولایت ظاهرا با آن می‌جنگد شیفته‌وار دنبال می‌کنند. در میانه این کشاکش و نبرد هم البته جای رویکردهای آلترناتیو خالی است و این میدان را برای غربزدگی تازه‌ای باز گذاشته است. نه می‌توان غرب و جذابیت‌های آن را نفی کرد و نه می‌توان دنباله‌روی را پذیرفت. پس چه باید کرد؟

هویت شناور و انتخاب روایت تاریخی

در ایران معاصر ما مداوما مشغول ساختن روایت خود از تاریخ بوده‌ایم. آرامش تاریخی نداشته‌ایم. همسایه ما افغانستان نیز در نبرد با تاریخ قدیم اش که تاریخ مشترک با ایران است می‌خواسته روایتی مستقل دست و پا کند و تاجیکستان در برابر نیروی تهاجمی پان‌ترکیسم و انقلاب روسی باید تعریفی از خود به دست می‌داده است که نه به ایران مربوط باشد نه به اسلام تا بتواند روایتی قابل قبول ارائه کند. در دیگر کشورهای همسایه نیز این ناآرامی فکری ادامه داشته است. از عراق تا لبنان و مصر همه درگیر ساختن روایت‌های خود از تاریخ بوده‌ایم. قرن بیستم قرن بازیافت و فهم بازنگریسته‌ای از تاریخ بوده است به شیوه‌ای که با نیازهای زمانه سازگار باشد. یکی باید با انقلابیون روسی کنار می‌آمده و دیگری می‌خواسته در کنار پشتو زندگی کند و ما می‌خواسته ایم در مقابل استعمار انگلیسی و روسی و عثمانی بایستیم و عراق می‌خواسته هویت تازه‌ای مستقل از عثمانی برای خود تعریف کند.

قرن بیستم قرن ظهور بسیاری کشورهای تازه است در شرق اروپا و خاورمیانه و اوراسیا و آسیای میانه. و اینها به جمع کشورهای دیگری که از قرن نوزدهم پا گرفته بودند پیوستند. همه هم تشنه تاریخ تازه‌ای بودند. اما در واقعیت فقط یک روایت از تاریخ وجود نداشت و کشاکشی در میان روایت‌های مختلف در جریان بوده است. در ایران مثلا نیروهای مخالف و متعارض هر کدام برای خود روایتی از تاریخ ما نوشتند. صحنه فرهنگ ما در قرن بیستم در ایران و کشورهای منطقه صحنه نبرد روایت‌های تاریخی است.

آخرین گروهی که خواستند تاریخ را از نو بنویسند آخوندهای دولتی در ایران بودند که با انقلاب سر کار آمدند. گرچه تلاش آنها در مجموع شاید از همه دیگر تلاش‌ها ناموفق‌تر باشد. چون تلاش رسمی و یکسویه‌ای بود که انقلاب را به گروه حاکم فرو می‌کاست و طبعا در برابرش نیروی عظیمی برای مقابله و طرد آن روایت تاریخی وجود داشت و دارد که با وجود سرکوب نظام‌یافته باز به ده‌ها روش و رسانه و از آن مهم‌تر اراده برای ایستادگی مجهز است.

اما روایتی که دکتر شریعتی از تاریخ ما داد، به نحوی خیره کننده متمایز و برجسته و نافذ است. و در این رمزهای مهمی هست. برای امروز و آینده ایران، روایت تاریخی مطلوب و مردمی و واقعگرا در همان مسیری باید حرکت کند که شریعتی آغاز کرد. این مسیر ارزش ملی و ارتباطاتی خود را به خوبی نشان داده است.

قرن بیستم از این منظر قرن نبرد آگاهی‌های متضاد و متناقض هم بوده است برای ما. هر کسی می‌خواسته دل ما را ببرد و تا حدودی هم برده است. در نتیجه ما سرگیجه تاریخی هم پیدا کرده‌ایم. زیرا آگاهی فردی و جمعی در پیوند عمیق با شناخت تاریخی است. شریعتی یکبار ما را از سرگیجه رهایی بخشید اما امروز دوباره نیازمند تعبیر تاریخی تازه‌ای هستیم. باید روایت خود را و روایتگران خود را انتخاب کنیم. یکسو کاتوزیان است و دیگر سو طباطبایی. یک سو آصف بیات است و دیگر سو محمد مالجو و فاطمه صادقی. یک سو میراث شریعتی و روش تلفیقی او ست و دیگر سو روایت محمدرضا حکیمی و مکتب تفکیک. یک طرف انبوه دفترهای خاطرات مقامات پهلوی است و دیگر سو انبوه خاطرات مقامات قاجاری. یک طرف آریایی‌ها قرار گرفته اند که مستضعفان فکر ملی ما هستند و سوی دیگر حزب‌الله ولایی است که مستضعفان فکر دینی ما هستند.

شریعتی و مکتب تلفیق

هنر شریعتی آن بود که درست در میانه روایت‌های مختلف به گره زدن آنها

پرداخت یعنی کار شریعتی عمدتا در تلفیق هنرمندانه و جسورانه روایت‌های بانفوذ در جامعه ما بوده است. و یعنی یک روایت را جانشین همه روایت‌ها نکرده است. بلکه یک روایت جامع پدید آورده که بالاترین مطلوبیت و اعتبار را داشته است. و این هنر قدیم ایرانی است که در دوره اشکانی رستم ایرانی و هرکول یونانی را با هم جمع زد، و در مانویت تدوینی از ادیان عصر به وجود آورد، و در عرفان ما اسلام و زرتشت و بودا و مانی را با هم گره زد، و در شعر ما حافظ نماینده تام و تمام آن است که همه عناصر متناقض‌نمای فرهنگ و فکر یک دوره پانصدساله را در غزل ریخت و جاودانه ساخت. شریعتی حوزه‌های اسلامی را هم امروز «وارث همه فرهنگ‌های آتن و ایران و روم و مسیحیت و یهود و زرتشتی» می‌بیند (عبدالکریمی، ۳۵۵).

جمع زدن میان اسلام و سوسیالیسم و گرایش مارکسیسم اسلامی در شریعتی هم درست همین جا معنی می‌دهد. یعنی جمع زدن بین سنت خودی و امر متخذ غربی و شایع. مارکسیسم اسلامی یا به روایتی دیگر سوسیالیسم خداپرستانه راه حلی جامع بود تا بدون دور شدن از سنت به تجدد روی کند. این راه حل کامیابِ امروز و آینده هم هست. مساله این است که کدامیک از تلفیق‌ها امروز میسر و ضروری است و کارآمد خواهد بود. چیزی به عنوان دین ناب و فکر ناب و فرهنگ ناب وجود ندارد. همیشه با انسانی عرفی روبرو هستیم و شناخت محدود او و گزینه‌های شکل گرفته خارج از اختیار و کنترل ما که خواه ناخواه ما را دعوت می‌کند تا بین آنها پل بزنیم –بین همه آنهایی که برای ما مطلوبیت یا ضرورت دارند.

به نظر من، هر نوع تلفیقی در امروز و آینده ایران باید به وجه سوسیالیستی فکر شریعتی هم توجه داشته باشد و آن را آینده‌دار ارزیابی کند. خود شریعتی بین مارکسیسم و اسلام جمع زد و کوشید آرمان‌های انقلابیون چپ را با آرمان‌های کنشگران دینی پیوند بزند. آنچه او را به این کار واداشت فضای چپ انقلابی بود که جهان را به دو قطب تقسیم می‌کرد و در ایران هم نفوذ

فوق‌العاده‌ای داشت و اگر چپ نبودی لاجرم راست می‌بودی و در اردوی مقابل انقلاب قرار می‌گرفتی. شریعتی راه سومی را برگزید تا هم مسلمان بماند و هم انقلابی. در یک تقسیم‌بندی کلان، روشنفکران ما هنوز هم در همین سه گروه بزرگ تقسیم می‌شوند. یا به اندیشه چپ تعلق دارند یا لیبرال و دموکراسی‌خواه اند و یا راه اسلام انقلابی و اخیرا اصلاحی را اختیار کرده‌اند. اگر این نقشه وضعیت ما باشد ناچار هر نوع مسیر سیاسی مطلوب باید از جمع اینها پدید آید و آن پیوند میان دموکراسی از سویی و سوسیالیسم از سوی دیگر است با اسلامی که به تکثر قائل است و خود را تنها راه حل نمی‌داند.

آنچه شریعتی در رویکرد تلفیقی خود کرد با انعطاف پذیری شگفتی همراه بود. او می‌دانست که اگر انعطاف نداشته باشیم راز بقای خود را از دست داده‌ایم. جهان پر از چیزهای تازه و گرایش‌های نو و امور غیرمنتظره است. برای اینکه بتوانیم اصول خود را حفظ کنیم باید به روی امکانات تازه و افق‌های جدید باز باشیم. او بر مرامی رفت که ورای منطق سیاه و سفید دیدن جهان است. به همین دلیل توانست میان بسیار چیزها پل بزند و پیوندهای آنها را با یکدیگر ببیند و برجسته سازد. در جهانی که بر مدار فرقه‌گرایی می‌چرخید و انشعاب و تجزیه و گروه گروه شدن را دامن می‌زد، روش او به نحوی خیره کننده به ژرفساخت‌ها توجه داشت و از شعبه شعبه کردن مردمان پرهیز می‌کرد. در ایرانی از کثرت ایده‌ها و قوم‌ها و خرده فرهنگ‌ها هر روشی که کمتر به تجزیه و تفرق راه داد روش آینده است. میراث شریعتی و میراث ایران هر دو نشان داده‌اند که تلفیق بزرگترین راه حل ما ست و در آن مهارت و سنت قدیم داریم.

تاریخ با هیجان ساخته می‌شود

همه اینها را گفتیم ولی این را باید جداگانه برجسته سازیم که شریعتی مظهر آن چیزی بود که پرسش اساسی این جستار است: انگیختگی و اراده به تغییر.

او این حکمت عتیق را نیک دریافته بود که بی شوق و شور و هیجان تاریخی ساخته نمی‌شود. در کارگاه حیات عشق نیروی اساسی است و شریعتی این را هم به کمال دریافته بود و هم ذخیره‌ای بی زوال از انرژی و نیرو و انگیزه بود. او در حقیقت نمونه‌ای کامل از این دریافت بود و خودانگیختگی و قدرت انگیزش در دیگران را در بهترین صورت خود داشت.

تاریخ ساختن و به راه انداختن چرخ تاریخ و جامعه و پیش رفتن و به قوت و نشاط رفتن و منزل از پی منزل طی مراحل کردن، بی یاری شوق و شور و ایمان و هیجان ممکن نمی‌شود. همه بزنگاه‌های تاریخی و همه دستاوردهای بشری که به کار مردمان آمده باشد و فصلی تازه باز کرده باشد و راهی نو گشوده باشد و نگاهی نو را همگانی کرده باشد، جز به پای ایمان و هیجان و امید بی زوال به آینده‌ای که می‌آید طی نشده است و نمی‌شود. مفهوم دیگر این سخن آن است که تاریخ با عقل ساخته نمی‌شود! هر تدبیری در انگیزش اجتماعی ناچار باید از مایه هیجانی برخوردار باشد. باید مخاطب را درگیر کند. نه فقط عقل او را برانگیزد که جان او را برآشوبد و او را به شوق آورد. این راهی است که همه بزرگان این سرزمین رفته‌اند از حکمای قدیم تا شاعران عارف. از سیاستمداران مردمی تا هنرمندان ملی. از روشنفکران طراز اول تا انقلابیون پیشگام. حقیقت را بنگریم در این سرزمین آنچه مردم را و مخاطب را به حرکت درآورده است عقل آتشین بوده است. پیوند عقل و عشق بوده است. عقلی گداخته به شور ایمانی و باوری. عقل سرخ!

و این رمز آن است که او کلمه را دوباره احیا کرد. و کلمه را رساند به مقامی که بتواند هستی بخش باشد. یعنی که نافذ باشد. مصداق کن فیکون باشد. و آدمی را در خود خلاصه کند چنانکه او خود در کلمه خلاصه می‌شد. کلمه معجزه او بود.

*این مقاله گزیده‌ای از مقاله من برای یادنامه چهلمین سال درگذشت شریعتی است.

بنگرید به: شریعتی، *امروز و آینده ما*، لندن: اچ اند اس مدیا، ۱۳۹۶.

منابع:

عبدالمجید رشیدپور، «راه بهتر زیستن – عقده حقارت»، مکتب *اسلام*، از آذر ۱۳۴۵ تا آبان ۱۳۴۶ در ۱۲ شماره.

حسین رفیعی، «شریعتی و منتقدانش» در: شریعتی *روشنفکر ناشناخته*، مجموعه مقالات، به کوشش مرتضی کاظمیان، تهران: قلم، ۱۳۸۶.

علی رهنما، *مسلمانی در جستجوی ناکجاآباد*، زندگینامه سیاسی علی شریعتی، ترجمه کیومرث قرقلو، تهران: گام نو، چ۲، ۱۳۸۱.

علی شریعتی، خودآگاهی و استحمار، برگرفته از مجموعه آثار ۲۰ (چه *باید* کرد؟)، سایت خانه شریعتی، ۱۳۸۰:

http://nimeharf.com/books/Khod-Agahi-va-Estehmar.pdf

علی شریعتی، *گفتگوهای تنهایی*، مجموعه آثار ۳۳، ویرایش ۲، سایت خانه شریعتی، ۱۳۹۰:

http://nimeharf.com/books/gofteguhaye-tanhayi-eni1.pdf

علی شریعتی، *بازشناسی هویت ایرانی اسلامی*، مجموعه آثار ۲۷، تهران، سپیده باوران، ۱۳۹۴.

بیژن عبدالکریمی، *نوشته‌های اساسی* شریعتی، تهران: نقد فرهنگ، ۱۳۹۳.

مهیار علوی مقدم، زهره نیک اندیش، فاطمه جاقوری، آرمان کوهستانیان، «رمز در سه اثر نمادین شریعتی (کویر، هبوط، انسان)»، *ادبیات پایداری*، سال سوم شماره پنجم و ششم (پاییز ۱۳۹۰ و بهار ۱۳۹۱)، صص ۲۹۷-۳۱۶.

محمد منصور هاشمی، *دین اندیشان متجدد، روشنفکری دینی از شریعتی تا ملکیان*، تهران: انتشارات کویر، چ۲، ۱۳۸۶.

مهر ۱۳۹۶ / اکتبر ۲۰۱۷

محمدرضا نیکفر؛ نقد رادیکال، انصاف و خیر عمومی

محمدرضا نیکفر یکی از پرکارترین روشنفکران ایران در دهه هشتاد و نود شمسی بوده است. کتاب کم منتشر کرده ولی یادداشت و جستار بسیار داشته و درس و درسگفتار هم بسیار. ذکر او را نخست بار از مهدی خلجی شنیدم و بعد به تدریج با او بیشتر آشنا شدم. اولین بار در سال ۲۰۰۶ بود که در کلن دیدار کردیم و او را به همکاری با رادیو زمانه دعوت کردم که پذیرفت و نقش فعالی در کارگاه تاسیس زمانه داشت و بعد هم یکی از پرشنونده‌ترین و بانفوذترین برنامه‌های رادیو را تهیه می کرد که نخست درباره اندیشه انتقادی و سپس گفتارهایی درباره اقتصاد سیاسی دین بود (و در صفحه ای به نام خود او همچنان در سایت قدیم زمانه در دسترس است).

نیکفر را همیشه به انصاف شناخته‌ام. خاصه در رفتار. اما تعریف انصاف را هم نخست بار از او خواندم در یکی از برنامه‌های زمانه و پسندیدم. همیشه به نظرم آمده است که مرد اخلاق است.

آنچه در او دوست دارم این است که اهل کتاب است و کتابخوان. خواندن برای او متوقف نمی‌شود. بنابرین از آن گروه روشنفکران پرتکاپویی است که در خوانده‌های قدیم اش توقف نکرده است. کتابخانه اش واقعا محل کار و زندگی او ست. زینت زندگی اش نیست. و باز از کسانی است که به دو سه

زبان می‌خواند. گاهی هم کتابی به دوستانش هدیه می‌دهد.

نیکفر اهل فضل است. گفتم که مرد اخلاق هم هست. بنابرین فلسفه به یک معنا در مورد او بحث فضیلت است و بحث درست و اساسی فلسفه هم همین است. او آدمی است که به خودسازی اهمیت می‌دهد. بگوییم تهذیب نفس. و البته نمی‌شود مرد اخلاق بود و اهل تهذیب نفس نبود. این است که در او آهستگی و خردمندی و سنجیدگی می‌بینی. حتی اگر نوشته‌هایش را نخوانده باشی از محضرش فضیلت می‌آموزی. مرد خانه و آشپزخانه هم هست. از آن مردانی است که واقعا به ترک مردسالاری گفته‌اند و یارِ خانه و کارِ خانه اند. دست پخت خوبی هم دارد!

نیکفر بسیار خوانده و می‌توانست نمونه‌ای باشد از روشنفکران بسیارخوانده‌ای که چیزی از خود ندارند و سخن شان مدام ارجاع است به این یا آن فیلسوف و روشنفکر غربی و مثل روضه‌خوانی که بدون قال الصادق و قال علی ابن ابیطالب روزش نمی‌گذرد، بدون وبر و فوکو و دریدا و لاکان و هایدگر یا بسته به فصل دیگر صاحبنامان فرانسه و آلمان و کجا و دیگرجا روزشان شب نمی‌شود. اما فضل او و فضیلت او از آن است که خوانده تا فکر کند و بیاموزد نه آنکه نقل کند و تفاخر کند یا فضل فروشی کند. آدم مقلد نیست. محقق است. به نتیجه رسیده باشد یا نرسیده، روش کارش تحقیق است.

دستاورد سال‌ها کار و مطالعه و سخنرانی و تدریس نیکفر برجسته ساختن شماری از مفاهیم و تعابیر است که خود او به میدان آورده یا سهم عمده‌ای در برجسته‌سازی آن داشته است. اولین جستاری که از او خواندم و به یادم ماند و از آن چیزی آموختم «ایمان و تکنیک» بود. آن زمان نمی‌دانستم که مهنسی خوانده است. و برای فیلسوفی مهندس البته منظری اساسی است در نقد سیاسی. می‌دانم که دیگران ممکن است بحث‌های او را در باره سکولاریسم و دموکراسی دوست داشته باشند. اما برای من چیزهایی مهم‌تر بود که نه صرفا نقل آرای غربیان بلکه دستاورد فکری نیکفر باشد. البته گاهی صرف نقل هم

اهمیت پیدا می‌کند. چنانکه او احتمالا اولین کسی است که در ایران از اینترنت سخن گفته است و دنیای تازه‌ای را که اینترنت به آن شکل می‌دهد معرفی کرده است. بیش از ۲۰ سالی پیش.

هر خواننده‌ای طبعا از میان نوشته‌های نویسندگان چیزهایی را برمی‌گزیند یا با آن ارتباط برقرار می‌کند که پیشتر به آن اندیشیده باشد یا موضوع فکر و مطالعه اش باشد. میان او و نویسنده مشترک باشد. صحنه دین و سیاست میان من و نوشته‌های نیکفر ارتباط برقرار می‌کرده است. چنانکه علاقه او به زبان فارسی نیز برایم جذاب بوده و درگیری‌های ذهنی اش با زبان و بحث‌هایش با دیگران در این زمینه، خاصه با داریوش آشوری، او را در چشم من کسی که به توانمند ساختن فارسی فکر می‌کند جلوه داده است. گرچه در مجموع فکر می‌کنم نثر او همیشه با سایه‌هایی از ابهام همراه است. این اواخر بر سر همین ابهامات دو یادداشت در نقد نوشته‌های او منتشر کرده‌ام. گرچه به تفاهمی نرسیدیم!

با وجود ابهام‌های زبانی، برخی مواضع روشن نیکفر و دقت و سنجیدگی بحث‌هایش در حوزه نظام تبعیض آرای او را در میان اهل نظر گسترش داده است. از من بپرسید می‌گویم نیکفر فیلسوف تبعیض است. او سال‌ها ست در این زمینه اندیشه می‌ورزد و صرفا کارش، چون بسیاری از دیگران، محدود به خبر و روزنامه‌ای نیست یا استنباط شخصی و امپرسیونیستی یا ذوقی هم نیست. مطالعه منظم می‌کند و چارچوب فکری روشنی در این خصوص طراحی کرده و آن را پرورش و گسترش می‌دهد و پی می‌گیرد. کاری که هر اندیشمند جدی انجام می‌دهد. بنابرین در چشم من دستاورد نیکفر برجسته‌سازی مفهوم تبعیض و شبکه مفاهیم مرتبط با آن است از منظری کاملا ایرانی. در میدان مقابل، نیکفر در حوزه همزیستی و سازگاری نیز کار کرده و ارائه طریق کرده است. گرچه در مجموع باید گفت تاکید او بر تبعیض بیشتر بوده و شاید کمتر کسی نام او را با رعایت و همزیستی به جا بیاورد

–که نام یکی از مقالات اساسی او ست (در نقد کاریکاتورهای پیامبر اسلام، ۱۳۸۴). اما واقعیت این است که او از بهترین متفکران ما در این حوزه است و توجه او به صلح و اندیشه نفی خشونت نیز از همین جا ریشه می‌گیرد.

به این ترتیب، بهترین کارهای نیکفر از نظر من نوشته‌های او در زمینه اخلاق اجتماعی و منش همگرایانه در زندگی روزمره است. از آخرین آنها جستاری است در نقد ناسیونالیسم، فدرالیسم و حق تعیین سرنوشت (رادیو زمانه، ۱۳ مرداد ۱۳۹۶) با رویکردی صلح طلبانه و با انذار به پرهیز از جنگ داخلی. برای او جنگ شر مطلق است. بنابرین راه حل‌های شهادت طلبانه را برای حل مسائل قومی رد می‌کند و نگران است که تک ساحتی شدن حل مساله و تقلیل آن به یک راه حل معین زمینه خشونت‌های بیشتر را پدید آورد. «من در کشوری متولد شده‌ام که مردمانش به زبان‌های مختلف صحبت می‌کنند و یک زبان، که زبان مادری من نیست، به هر دلیل، چیرگی دارد. این توهم است اگر فکر کنم که زبان من رشد می‌کند و من به آن زبان می‌توانم سرانجام رمانی عالی بنویسم، اگر همزبانان من جدا شوند و دولت مستقل تشکیل دهند. آن رمان عالی خلق نخواهد شد، اما به احتمال بسیار اعلامیه‌هایی جنگ‌طلبانه و سرشار از نفرت به آن زبان نوشته خواهد شد.»

آرای نیکفر بخت بلندی داشته چون معمولا با بازتاب خوبی روبرو شده است. بنابرین، نیکفر در برانگیختن بحث معمولا موفق است. فارغ از اینکه با او موافق باشی یا نباشی میدان بحثی باز می‌شود که فی نفسه ارزشمند است. بحث‌برانگیز بودن یا حتی جنجالی بودن بخشی از رای اصیل است.

اگر از منظر چپ نگاه کنیم، باید بگوییم که او از معدود روشنفکران چپ ایران است که همچنان حرفی برای گفتن دارند. بنابرین گرایش جوانان چپگرا به آرای او طبیعی است. این میدان آماده‌ای از مخاطبان است که نیکفر همواره به آن توجه دارد و پاسخ در خور توجهی از آن دریافت می‌کند. او را باید از منتقدان و اصلاحگران فکر چپ نیز محسوب داشت.

نیکفر تلاش نسبتا موفقی هم در باز کردن میدان گفتگو با روشنفکران دینی داشته است. نحوه برخورد او با مقوله دین و سیاست دینی و نیز اصلاحگری روشنفکران دین‌مدار به گونه‌ای بوده است که آنها خواه ناخواه با او وارد بحث و جدل شده‌اند. اگر روش او را با آرامش دوستدار مقایسه کنیم می بینیم که دوستدار راه گفتگو را می بندد و با طرد کامل با اهالی دین روبرو می‌شود اما نیکفر روشنفکری خود را گفت‌وگویی تعریف کرده است و آماده بحث است. اینکه این بحث به خوبی جریان یافته یا نیافته و در مواضیعی که باید طرف‌های نقد نیکفر وارد میدان می‌شده‌اند، شده‌اند یا نشده‌اند هم الان مورد توجه من نیست. اما آمادگی نیکفر برای نقد فی نفسه ارزشمند است و برای او جایگاهی فراهم کرده که از یک بابت شبیه داریوش آشوری است؛ روشنفکری غیرمذهبی که با بسیاری از مذهبیون اصلاحگر نشست و خاست داشته است و آنها را جدی می‌گیرد. به این ترتیب، نیکفر و آشوری از تبار متفکرانی در میان ما هستند که همزیستی با دیگران را عملا نشان می‌دهند.

با اینهمه، اندیشه نیکفر در فهم دین و نقد دین محدودیت‌های خود را دارد. او همدلی‌های زیادی از نظر اجتماعی با اندیشه اصلاح نشان می‌دهد ولی نقدهای ویرانگری نیز بر سیاست دینی و دین سیاسی داشته است که گاه به نقد تند کلامی تبدیل شده و تنه به تنه ضدیت با اندیشه دینی زده است. در میان آرای او شیوه برخوردش با مساله الهیات شکنجه از این گونه است. نیکفر منتقد ذات‌گرایی روشنفکران دینی است و معتقد است دین ذاتی ندارد جز اعراض اش. اما روش خود او در برخورد با دین ذات‌گرایانه است. او از نقد دین دولتی آغاز می کند –نقدی که میان او و روشنفکران دینی و دینداران آسیب دیده از نظام سیاسی ولایت مشترک است– اما آن را به سطحی می‌برد که خود او در معرض نقد قرار می‌گیرد. شیوه بحث او در باره دین چنان است که دین را با خشونت همزاد و یگانه نشان می‌دهد. بدون اینکه خشونت را در صحنه فکر جهانی وارسی کند و بگوید چرا جایی که دین هم نیست باز

خشونت از دولت و قدرت سر می‌زند. حتی وقتی مهدی خلجی در مصاحبه مفصلی با نیکفر درباره همین الهیات شکنجه (زمانه، ۴ بهمن ۱۳۸۸) می‌پرسد فکر نمی‌کنید این خشونت دولت دینی از خشونت‌های قرن بیستم آموخته شده باشد، و مشخصا به کمونیسم و فاشسیم اشاره می‌کند، نیکفر آن را بی پاسخ می‌گذارد.

در اینجا قصد ورود به بحث الهیات شکنجه را ندارم. اما این را آوردم تا اشاره کنم به روشی در بحث نیکفر که چه بسا فردا آسیب‌رسان‌تر از امروز باشد. در فردایی که حکومت دینی و دولت ولایی برافتاده باشد و چنانکه امید و آرمان ما ست نظر اکثریت مردم حاکم شده باشد و کارها به روال قانونی انجام شود، اکثریتی که در ایران رای خود را حاکم سازد همچنان مسلمان و دیندار است. اگر دین را امری توصیف کرده باشیم که ذاتا با خشونت آمیخته است و ذاتا تبعیض را گسترش می‌دهد، گرایش جامعه مسلمان ایران را به حقوق بشر چگونه تشویق خواهیم کرد و در پایدارسازی آن خواهیم کوشید؟

روشن است اگر جامعه دیندار در یک وضعیت دموکراتیک نتواند –و این نتوانستن ذات او باشد– که به حقوق دیگری احترام بگذارد، این مساله صرفا یک مساله آینده نیست، مساله امروز هم خواهد بود. ستیز با دین و نقد آن در شرایطی که نظام ولایی رفتاری خشن و اقتدارگرایانه و استالینیستی پیشه کرده است (نقد نیکفر در باره الهیات شکنجه درست با اشاره به دادگاه‌های سبک استالینی در جریان سرکوب جنبش سبز پس از سال ۸۸ آغاز می‌شود) رویکردی پسندیده است، اما گسترش دادن دامنه آن هم در تاریخ گذشته و هم لاجرم در تاریخ آینده مسلمانان ایرانی را بی تاریخ خواهد کرد و آنها را از ساختن نظام دموکراتیک ذاتا محروم می‌شمارد و ناچار به نظام تبعیض تازه‌ای میدان می‌دهد که در آن فرد برای عاملیت اجتماعی مطلوب باید از دین خود خارج شود و گرنه چه بسا به شهروند درجه دوم تبدیل شود و از حقوق اجتماعی محروم بماند.

اگر سوگیری اندیشه چپ را نسبت به دین طبیعی (و ذاتی آن!) بدانیم، آنچه حوزه نفوذ اندیشه نیکفر را محدود می‌سازد، تن دادن به این سوگیری به صورتی ناخودآگاه است. اما نقد سیاسی همواره متوجه وضع سیاسی است –یا باید باشد– نه بحث کلامی. آمیختن بحث کلامی با بحث سیاسی می‌تواند متفکر را از مسیر ممکن و مجاز رسیدن به هدف دور کند و او را وارد عرصه‌ای کند که عرصه اندیشه سیاسی نیست. نسبت دادن خطاهای دولتی که بسیاری از اهل دین و اسلام را رانده و زده و کوفته و محبوس و محصور داشته یا از وطن مهاجرانده و حتی ترور کرده است و هیچ عرصه‌ای حتی مرجعیت و فقاهت را از آسیب خود آسوده نگذاشته، به همه اهل دین و همین راندگان و افتادگان هر چه باشد انصاف نیست و خطای روش شناختی است. نوعی تنبیه عمومی به خاطر خطای فرد و گروه معین است. در کنه این روش چه بسا تکرار آن آموزه آرامش دوستدار دیده شود که «دینخویی» را اساس مشکل می‌بیند. چیزی که نیکفر خود آن را نقد کرده است.

مطالعه روندهای معاصر نشان می‌دهد که اسلام سیاسی عمری بیش از دویست سال ندارد. اسلامگرایان همه تربیت شده دنیای جدیدند یعنی دنیایی که با انقلاب فرانسه پدید آمد. بسیاری از مسائل دولتی امروز که در ولایت ما هم پذیرفته و جاری است (از انتخابات و رای زنان تا خود جمهوری و بحث تابعیت مثلا) هیچ ریشه و مبنایی در دین و فقه و شریعت ندارند. وانگهی از نظر منطقی هم علل قریب مهم‌تر از علل بعید است و اسلامگرایان محصول بسیاری از اندیشه‌های مدرن اند که در آن برآمده و بالیده‌اند چنانکه ایمان شان با تکنیک گره خورده است نه تنها در تکنیک سخت افزاری بلکه در صدها تکنیک نرم افزاری و گفتمانی که محصول زندگی و اندیشه مدرن است. اما در نگاه نیکفر ظاهرا تمایزی میان علل قریب و علل بعید دیده نمی‌شود. و هر موضوع جدید می‌تواند به صدر اسلام یا تحولات قرون میانه بازگردانده شود. و از این بابت فرقی با مشابه سازی اهل ولایت از رفتار و اعمال خودشان

با الگوهای صدر اسلامی ندارد. اما عقل سیاسی حکم می‌کند که دامنه نقد و اوراق سازی را محدود بگیریم. همین مقدار که مساله امروز ما حل شود کفایت است. و مساله ما دین دولتی است. ما نه می‌توانیم مساله دین را حل کنیم و نه قرار است با حل مساله دین به حل مساله سیاسی مان برسیم. چرا که پیش از انقلاب اسلامی هم دین در دولت موثر نبود و گرفتار استبداد و ارتجاع بودیم. بعد از این هم دین نباشد باز می‌توانیم گرفتار استبداد باشیم. چنانکه دهها کشور دیگر نظام سکولار دارند یا اصلا جامعه مسلمان ندارند اما گرفتار استبداد و اقتدارگرایی اند. تلاش‌های برنامه‌ریزی شده برای مهار یا نابودی اندیشه دینی هم در قرن بیستم به نتیجه‌ای نرسید مگر اینکه دین سکولار تازه‌ای را جایگزین دین عتیق کرد و رهبرپرستی و حزب پرستی را جای خداپرستی نشاند. بنابرین بهتر است راه‌های طی شده را دوباره نرویم.

امروز در ایران دیندار و غیردیندار گرفتار نظام ولایی اند. بسیاری از اهل دین به دولت و ولایت نقد دارند و آن را مطرح می‌کنند و بخشی مهم از تکاپوی سیاسی جامعه هستند. خردمندانه و ضروری است که دین را برابر با نظام ولایی نگیریم. اگر بتوان باید دین را از دست دولت نجات داد. اگر نتوان باید دست کم مراقبت کرد در نزاع با دولتی که پشت سپر انسانی دین موضع گرفته و شکنجه و تبعیض و ترور را توجیه می‌کند، دین را به جای دولت هدف نگیریم. دین هم مثل باقی اندیشه‌های انسانی افت و خیز دارد و فکر دینی و عمل دینداران با آزمون و خطا مدیریت و سیاست را می‌آموزد. امروز اگر خطا کرده باشد بعید نیست که فردا راه صواب برود. راه را بر آن فردا نباید بست.

این استنباط یا توصیه منحصر به دین و دینداران نیست یا قائل شدن به نوعی امتیاز برای دین نیست. بحث کلامی هم نیست و اصولا در میدان سیاست بحث متکلمانه راه به جایی نمی‌برد. در سیاست همگان حاضرند و نمی‌توان در باره شرکت هر گروه و عقیده بحث کلامی کرد و پس از تایید آنها را به مشارکت پذیرفت. بحث اجتماعی است و دیدن دین از منظر تجربه

انسانی. این استنباط در مورد نظریه‌های غیردینی هم صادق است. این روزها سالگرد انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ است. یکی از نامداران اندیشه چپ در ایران، یعنی بابک احمدی، انقلاب اکتبر و اندیشه حامل آن انقلاب را با عنوان «چهره دوگانه اکتبر» (شرق، ۳۰ مهر ۱۳۹۶) معرفی می‌کند و مومنانه بر این باور است که فجایع انقلاب اکتبر راه آینده این اندیشه را سد نمی‌کند: «اکتبر پدیده بسیار پیچیده‌ای است. دو سویه دارد: یک سویه صدای آرمانخواهی میلیون‌ها و نسل پشت نسل آدم‌هایی هستند که از آزادی و برابری یاد می‌کردند و پشتوانه‌اش نیز یکی از محکم‌ترین تئوری‌هایی است که در فرهنگ غرب ساخته شده یعنی نظریه مارکس. از سوی دیگر آن‌قدر فاجعه به بار آورد که دفاع از آن دشوار باشد، حتی برای ستایشگران و مقلدانش. اگر خواهان زندگی در جهانی هستیم که در آن ظلم، اجحاف، استثمار، بندگی انسان به دست انسان، بندگی مدرن وجود نداشته باشد و اگر می‌خواهیم به اندیشه‌های یکی از بزرگ‌ترین متفکران قرن نوزدهم یعنی مارکس و اندیشه دیگر پیشروان آن دوران بازگردیم، باید خوانشی انتقادی از اکتبر داشته باشیم. خواه چپ باشیم و خواه راست، نمی‌توانیم اکتبر را بپذیریم یا رد کنیم، این چهره دوگانه بسیار پیچیده است. همواره باید بتوانیم بین رهبری احزاب کمونیست اعم از روسی و چینی و کوبایی و... و پایه‌هایش فرق بگذاریم.» روشن است که اگر طرفداران مارکس بتوانند این را بگویند، راه برای طرفداران محمد بسته نیست.

هر نقدی از دین و صورت‌های آن نمی‌تواند احتمال بازگشت دین به جامعه در صورتی انسانی را انکار کند. و برای ایران و دیگر جوامع اسلامی کوشیدن در مسیر اصلاح دین و انسانی ساختن آن چیزی نیست که بتوان آن را سبک انگاشت. نیکفر در عمل سیاسی خود همگرایی نمایانی با روشنفکران دینی داشته است اما در نظر همچنان رادیکال باقی مانده و کمتر از همگرایی نشان دارد. شاید به خاطر آن که میدان عقل نظری خود را کلام تعریف کرده تا سیاست. دین شناسی او به دنبال شناخت ذات دین است. شناختی که بتواند

بگوید این است و جز این نیست. اما این راه بن بست است. اما اگر نتیجه‌ای هم از آن حاصل شود سودی در آن نیست مگر خلع سلاح اهل ولایت که آن هم با نظر سیاسی ممکن است. حتی خود اهل ولایت هم دیگر اعتنایی به مباحث کلامی ندارند مگر در چند حوزه محدود سیاسی مثل اینکه رای مردم چقدر تعیین کننده است یا نیست. بنابرین نمی‌شود قدرت آنها را با صرف نقد کلامی محدود کرد.

سخن آخر اینکه اگر از نظر عقل عملی هم نگاه کنیم، رویکرد همگرایانه به دین اهمیت دارد زیرا چه بسا آینده از آن ائتلاف چپ نو و نواندیشان مذهبی باشد. سوسیال دموکراسی بخش مهمی از آرمان‌های هر دو طیف بوده است. سوی چپ ظاهرا روشن‌تر است. در مورد سوی مذهبی هم کافی است به نهضت خداپرستان سوسیالیست توجه کنیم. هنوز هم ممکن است و چه بسا مهم‌ترین گزینه ما باشد که ساختاری سیاسی جایگزین ولایت کنیم که یک سوی آن را اندیشه چپ تشکیل دهد و سوی دیگرش را اندیشه مذهبی لیبرال. اگر واقعیت‌های جامعه ایران و تاریخ معاصر را بنگریم این آینده نامحتمل نیست. بنابرین چپ می‌تواند به جای نقد رادیکال دین و تقویت اندیشه حذف آن از صحنه اجتماعی، به همکاری با دین فکر کند. این همکاری برای منافع مشترکی است که دینداران و چپگرایان در میدان سیاست وطن دنبال می‌کنند. بنابرین ائتلافی خواهد بود برای تحقق خیر عمومی به روایتی تازه. بخشی از چپ در این سال‌ها در کنار جمهوری ولایی ایستاده است چون آن را برای تقویت مبارزه با امپریالیسم واجب می‌دیده. می‌توان به سمت تازه‌ای رفت که چپ دیگری با مذهبیونی دیگر ائتلاف کنند تا روایت تازه‌ای از تدبیر مدینه به دست دهند که قدمی جلوتر باشد و به پرهیز از تبعیض و تحقیر و ترور آراسته باشد و صلح و مسالمت و همزیستی را که آیین کهن ایرانی است وجهه نظر سیاسی و اجتماعی خود قرار دهد.

*این مقاله نخست در مجله *قلمرو* (آبان ۱۳۹۶) منتشر شده است.

۵ فروردین ۱۳۹۷

چگونه می‌توان داریوش شایگان را شناخت؟

نوشته هر کدام از دوستان و اهل قلم را که در باره داریوش شایگان می‌خوانم چه دکتر پورجوادی باشد یا مهدی خلجی چه محمد قوچانی باشد یا عماد باقی می‌بینم بیش از هر چیز از خود آنها حکایت می‌کند. این نوشته‌ها در باره شایگان است و همزمان در باره نویسندگان آنها ست. نکته‌ای این میانه مکشوف می‌افتد.

برخی می‌گویند در نوشتن از بزرگان از دست رفته نباید از خود گفت و رابطه‌ای که با آنها داشته‌ایم. در این توصیه نکته ظریفی هست. یعنی که خودنمایی نکنیم. این درست. اما حتی اگر خودنمایی نکنیم باز هم از خود می‌نویسیم. یعنی در مرتبه بالاتر نوشتار یا حتی در مرتبه اعلای آن هم باز نویسنده وقتی از دیگری سخن می‌گوید از خود می‌گوید.

هر کسی از ظن خود شد یار من. این سخن مولانا ست. به نظر می‌رسد گله‌مند بوده وقتی این سخن را گفته است. اما این سخن بیان واقع است. هیچ کس انتظار ندارد شما از از درون کسان احوال و اسرار بجویید تا مصداق خلافی برای ادامه سخن مولانا شوید که می‌گوید از درون من نجست اسرار من. هیچ کس از سرّ ما باخبر نمی‌شود. مگر آن که او از همه اسرار باخبر است. این راه بر آدمی بسته است. ما آنقدر آشکار می‌شویم که دیگران از ما

آشکار کرده‌اند. نه کمتر نه بیشتر. و البته این کمی و بیشی به معنای درستی هم نیست. ظن است.

ما چطور شایگان را می‌شناسیم؟ یا چطور می‌توانیم بشناسیم؟ کسی مثل علی دهباشی سال‌ها با او نشست و خاست داشته است. کسی مثل من اصلا شایگان را ندیده است اما با کتاب‌ها و اندیشه‌های او مدام سر و کله زده است. شایگان مساله اش بوده است. شایگان و داوری و آشوری. و در مرحله بعد نصر و دیگران از آن نسل. کدام ما شایگان را می‌شناسیم؟ هر دوی ما! هر سه ما. هر ده و صد و هزاران ما.

نویسنده را چطور می‌شود شناخت؟ شاعر را چطور می‌توان شناخت؟ چه کسی سپهری را می‌شناسد؟ چه کسی فروغ را می‌شناسد؟ چه کسی شاملو و اخوان و نیما را می‌شناسد؟ چه کسی سیمین دانشور را می‌شناسد؟ دورتر برویم چه کسی ابوالفضل بیهقی یا ابوالقاسم فردوسی را می‌شناسد؟ و از این شمار بسیار.

مساله بسیار ساده و همزمان بسیار پیچیده است. ساده‌ای است که همزمان هولناک است. هول اش به این است که دنیای ما به تجربه مان محدود است. ما ورای آن چیزی نمی‌شناسیم. پس اگر از شایگان به زبان خود حرف می‌زنیم و در گفتگو از او آینه‌ای به دست مخاطب می دهیم که در آن هم شایگان را می‌بیند و هم ما را مساله این است که راه دیگری وجود ندارد. ما شایگان را از راه تجربه‌ای شخصی می‌شناسیم . شایگان آنقدر بر ما شناخته می‌شود که در تجربه او شریک شده باشیم. و کیست که بتواند در همه تجربه‌های نویسنده و شاعر و نظریه‌پرداز و آدم خلاق شریک شود؟ شناخت همه شایگان برای یک نفر اگر محال نباشد بسیار دشوار است. نیازمند مطالعه آکادمیک است. کسی که تز و پایان‌نامه می‌نویسد شاید بتواند نگاه جامعی به شایگان یا متفکری دیگر بیندازد. گرچه در همان هم من سخت تردید دارم. هولناک است اما واقعیت که ما از محدودیت شناخت خود رهایی نداریم. هر چه می‌دانیم و

می‌شناسیم محدود است. محدود به میزان تجربه ما و قدرت و وسعت تجربه شخصی ما. محدود است به میدانی که در آن قرار داریم. میدان یکی سیاست است و دیگری فرهنگ و آن یکی فلسفه و دیگری عرفان. یکی دل به سنت دارد و دیگری دل به تجدد بسته است و یکی جوان است و دیگری کهنسال. یکی اضطراب‌های بزرگ را تجربه می‌کند و یکی در آرامش هیچستان است. همه این‌ها و جز این‌ها به شناخت ما و تجربه ما و قدرت ما در همسخنی با شایگان یا هر متفکر دیگری رنگ می‌زند. ناچار هر چه می‌نویسیم رنگ ما را دارد. رنگی که در میدان شناخت خود از شایگان پیدا کرده‌ایم. میزانی از همسخنی با او ست که سهم ما شده است.

گفته‌ای است منسوب به امام علی که اگر موری می‌خواست از خدا سخن بگوید می‌گفت شاخک دارد. مور از خداوند درکی فراتر از وجود خویش ندارد. برای همین هم انسان همیشه خدا را مثل آدمی پرقدرت و پرجذبه و قهار تصور کرده است. مگر شذّ و ندر. همانطور و همانقدر که خداوند را می‌توان شناخت دیگر موجودات را می‌توان یا نمی‌توان.

پس همیشه مساله خود ما هستیم. شایگان عطاری است که از او گلی و گیاهی برای درد خود می‌خریم. هیچکس دکان عطار را یکجا نمی‌خرد. نیازی ندارد. در بازار اهل فکر هر اندیشور پیشه‌وری است با دکانی. شایگان در دکان خود جنس‌های خاصی عرضه می‌کرد. نه همه جنسی در دکان داشت و نه ما مشتری همه جنس‌های او بودیم. هر زمان که تجربه دردی تازه داشتیم دوباره به دکان او سری می‌زدیم و به دنبال گیاهی تازه می‌گشتیم که آرام مان کند. ما همان قدر از عطاری شایگان برخوردار شده‌ایم که به دردهایی که او درمان‌هایش را عرضه می‌کرد دچار بوده‌ایم. دست تجربت او زمانی بر سینه پر درد ما گذاشته می‌شد که ما به او مراجعه می‌کردیم. اگر طبیب دیگری می‌جستیم از عطاری شایگان بی بهره می‌ماندیم.

شایگان خود نیز بازارگان کالاها و درمان‌های خاص بود. ما نیز وقتی به

کالاهای خاص او نیازمان می‌افتاد از او سراغ می‌گرفتیم. و اینطور هر کدام از ما از عطاری او تجربه‌ای داریم و شناخت مان همان قدر است. اگر دوایش درمان مان کرده باشد از او یاد نیک داریم و اگر از دوایش سودی نیافته‌ایم او را عطار حاذقی نیافته‌ایم. گاهی از عطری و گیاهی و گلی از دکان او به وجد آمده‌ایم و دردی کهنه را درمان کرده‌ایم و گاهی کیسه‌ای از انواع گیاهان او را به خانه برده‌ایم و به کارمان نیامده است.

این داستان همه متفکران است. و همزمان داستان همه ما ست. برخی از شایگان نام هم نشنیده‌اند. دنیای آنها از این گوشه بازار اهل فکر جدا بوده و هرگز راهشان این سو نیافتاده است. برخی نامی از او شنیده‌اند که گویا حکیمی حاذق بوده است. اما خودشان به او مراجعه نکرده‌اند. گرچه دیده‌اند کسانی از دوستان و آشنایان و همسایگان پیش او رفته‌اند. و برخی به سبب دردهای معینی برای درمان معینی پیش او رفته‌اند. و شمار اندکی هر روز و هر هفته از عطاری شایگان گذر داشته‌اند. این پیرمرد را دوست داشته‌اند. از تجربه‌های او شنیده‌اند. از تجربه‌های خود با او گفته‌اند. این‌ها هر کدام شایگانی دیگر می‌شناسند. به قدر تجربت.

چگونه می‌توان شایگان را شناخت؟ طبعا از راه کتاب‌هایش و نوشته‌ها و گفتارهایش. اما مساله این است که مساله ما چیست؟ می‌خواهیم در کدام تجربه شایگان شریک شویم؟ می‌توانیم کتاب‌هایش را مرور کنیم تا بدانیم تجربه‌هایش چیست. یا دقیق‌تر: با کدام بخش از نوشته‌هایش افق مشترک داریم. کدام بخش نوشته‌هایش برای ما آشناتر است. کدام به ما کمک می‌کند جرقه‌ای در ذهن ما به آتش تبدیل شود. هر کدام ما باستانشناسی است با تیشه‌ای و تخمینی از وسعت میراث زیرخاک. ما همیشه یک بخش کوچک از یک میراث بزرگ را می‌توانیم شناخت. اگر تیشه و تخمین مان درست کار کند. هرگز نمی‌توان همه شایگان را شناخت. نیازی هم نیست. شناخت ما آنقدری است که نیاز داریم. هر قدر نیاز داریم از عطاری شایگان برمی‌داریم.

یاد سخن نیما می‌افتم که می‌گفت من رودخانه‌ای هستم که هر کسی از کنار من آب برمی‌دارد. درست است. همه بزرگان چنین اند. رودخانه اند و ما به قدر اشتیاق و تشنگی از آنها برخوردار می‌شویم. ما همیشه قصه خود را می‌گوییم. قصه‌ای که در خواندن از او و شنیدن از او داشته‌ایم. ما هم تجربه‌ای داریم که می‌خواهیم خواننده با ما شریک شود. شایگان را از نگاه ما بشناسد. و خواننده هم مشتاق همین است. که تجربه ما را از حکمت شایگانی بداند.

خواندن نوشته‌های دیگران درباره شایگان شریک شدن در تجربه آنها ست. مثل خواندن رمان است. لذت اش در این است که در تجربه دیگران وارد می‌شوی. و سرمایه ما همین است. در تجربه دیگران شریک شدن و از تجربه خود با دیگران گفتن. مشتی از گنج شایگان برداشتن. ما تقریبا هیچ نمی‌دانیم. در تاریکی ندانستگی غرقه ایم. نوشته‌های دیگران جرقه‌هایی در این تاریکی است. درخت آتشی در بیابان تاریک و هول طور ما. و در زمانه‌ای که تجربه‌های مشترک کم و کمتر می‌شود هول شناخت بزرگتر است. و آتش آشنایی ارزشی بی همتا دارد. شایگان و کیارستمی و بزرگانی از این شمار می‌توانند از این هول بیگانگی بکاهند. زیرا جمع بزرگی در تجربه‌های آنها شریک می‌شوند و از طریق این اشتراک یکدیگر را پیدا می‌کنند. و از هول بیگانگی به آرامش آشنایی می‌رسند. خوبی سرمایه‌های مشترک اجتماعی همین است. ارزش شعر و ادب و فلسفه هم در همین. به ما کمک می‌کنند هم را بشناسیم. در تجربه هم شریک باشیم.

۲۰ خرداد ۱۳۹۷

احمد احمدی؛ نمونه‌ای از مدیران فرهنگ در نظام ولایی

روزنامه شرق نوشته است که حجه الاسلام احمد احمدی در ۸۵ سالگی از جهان گذشته است. من چند سالی با او کار کرده‌ام وقتی در ایام دانشجویی ضمن تحصیل، در کتابخانه سازمان تازه تاسیس مطالعه و تدوین کتب علوم انسانی به عنوان کتابدار و ویراستار مشغول بودم. سال‌های میانی دهه ۶۰ شمسی. سازمان که به «سمت» مشهور بود، در یکی از طبقات ستاد انقلاب فرهنگی در خیابان فلسطین تهران قرار داشت و مرکزی بود برای دیدار با بسیاری از بزرگان آن روزگار از دکتر سروش و مجتهد شبستری تا طاهره صفارزاده و بسیاری از استادان دانشگاه‌ها خاصه در جامعه شناسی و حقوق.

دکتر احمدی مردی بود افتاده و انقلابی و زاهد و ساده‌زیست و کتابخوان. ایده‌های خوبی هم داشت. مثلا روزی آمد کتاب‌هایی را که از کتابخانه جمع شده بود در انبار مرور کرد و چون چشم اش به کتاب‌های آموزش جنسی دکتر پاک نژاد افتاد گفت چرا اینها را کنار گذاشته‌اید. گفتیم کمی تا قسمتی مبتذل است. گفت نه آموزش مسائل جنسی خیلی مهم است. نمی‌دانم در این مسیر چه کاری کرد یا نکرد اما برای من مهم بود که این عقیده را داشت. نوعی خلاف جریان آب رفتن بود.

جوانمردی‌هایی هم در عالم خود داشت. در زمانی که استادان بسیاری بی

دلیل پاکسازی می‌شدند برخی را جلب می‌کرد یا حمایت می‌کرد. می‌گفت کسی آمد پیش من که فلانی من از فرنگ آمده‌ام و راستش را بخواهی هر کاری که خلاف شرع بوده کرده‌ام از شرابخواری تا زن‌بازی. اما آمده‌ام برای وطنم خدمت کنم. می‌گفت حمایتش کردم تا در دانشگاه کار کند.

یکبار هم قصه عاشقی یکی از بچه‌ها را برایش گفتم. همشهری احمدی بود اما خیلی جوان و به خاطر شکست عشقی افسرده حال بود و احمدی از دلیل افسردگی اش می‌پرسید. داستان را که داستان دردناکی هم بود برایش گفتم. خیلی ستایش کرد از مقام عشق و عاشقی. گفت هر کسی نمی‌تواند عاشق شود. طبعا خیلی به دلم نشست.

نفس اینکه از کسی مثل من هم حمایت می‌کرد برایم ارزش داشت. در آن سال‌های سیاه دهه ۶۰ کار پیدا کردن در محیط‌های دولتی برای کسی که ریش می‌زد و لباس مرتب می‌پوشید و نشانه‌ای از طبقه متوسط «غربزده» داشت خیلی آسان نبود خاصه اینکه جوان هم باشد. مسن‌ترها را می‌گفتند ازشان گذشته و اصلاح نمی‌شوند. اما کار بر جوانان دشوار بود. «سمت» هم اصولا دو قطبی بود. یک گروه نخبگان و فرنگ‌رفتگان و استادان در آن رفت و آمد داشتند و یک گروه کارمندان هم بودند که معمولا یا بسیجی بودند یا خانواده شهید و از طبقات پایین‌تر از متوسط جامعه. گرچه آدم‌های شریفی بودند اما در حد کاری نبودند که قبول کرده بودند. ولی در آن سال‌های تغییر اجتماعی از این جابجایی‌ها و نابجایی‌ها زیاد بود. من آن وسط بُر خورده بودم چون استادانی که به «سمت» رفت و آمد داشتند مرا به احمدی توصیه کرده بودند و من تا بودم هم از باب سیاسی در آنجا مشکوک جلوه می‌کردم.

کار من در سمت یا ویرایش کتاب بود و یا خرید و تنظیم کتاب‌های کتابخانه. یکی از کارهایم ویرایش کتابی در حقوق اسلامی بود که از فعالیت‌های آن روزگار حوزه و دانشگاه شمرده می‌شد. گروهی استاد حقوق فرانسه‌دان کتاب را بر اساس منابع فرانسوی می‌نوشتند و دو سه نفر از طلاب فقه‌خوان هم آن

را نقد و بررسی و تکمیل می‌کردند که مثلا این نظر «بنتام» در اسلام چه معنا دارد و آن نظر مارکس خوب است یا نیست. نتیجه را که متنی آشوبزده بود من ویرایش می‌کردم.

مدتی که گذشت یک روز آقای احمدی آمد و گفت لیستی از کتاب‌های حقوق فراهم کن. ظاهرا پیشنهاد اصلی هم از استاد مجتهد شبستری بود. تصور اولیه این بود که مثلا ۴۰–۵۰ یا ۱۰۰ عنوان کتاب در این زمینه به فارسی داشته باشیم. مطالعه اولیه من نشان داد که رقم بیشتر است و چه بسا از ۵۰۰ هم در گذرد. کار که کمی پیش رفت من ناچار شدم تمام کتابشناسی‌های فارسی را یک دور بخوانم. از اولین آنها که حسین بنی آدم و استاد افشار کار کرده بودند تا آخرین آنها که کتابشناسی ملی بود و کتابخانه ملی در می‌آورد. برگه‌نویسی شروع شد. و چون کار وسعت یافت مردی محترم و بسیار مذهبی و خوش طینت به نام آقای ابریشمکار هم به تیم ما پیوست که برگه بنویسد. پسر آقای احمدی هم که طیب نام داشت و دانشجوی پزشکی بود و هیچ علاقه‌ای به مذهب و امورات روحانی نداشت به پروژه پیوست. من کتاب‌ها را می‌خواندم و آنچه را مربوط به حقوق بود علامت می‌زدم و این دو بزرگوار برگه نویسی می‌کردند و بعد باز دوباره من برگه‌ها را می‌دیدم و تکراری‌ها را کنار می‌گذاشتم و اطلاعات ناقص هر یک را با اطلاعات دیگری تکمیل می‌کردم.

همزمان باید برای طبقه‌بندی برگه‌ها و کتاب‌های استخراج شده فکری می‌کردم. مشغول مطالعه ترمینولوژی حقوق شدم و کتابی که مرحوم احمد طاهری عراقی در زمینه رده‌بندی اسلام بر اساس نظام کتابخانه کنگره نوشته بود تا ارتباط مفاهیم کلیدی و بخش‌های مختلف حقوقی را پیدا کنم و کتاب‌ها را درست برچسب بزنم تا نهایتا مرتب شود. بعد از مدتی یک فهرست اساسی از اصطلاحات حقوقی تهیه کردم که ذیل چند شاخه اصلی طبقه‌بندی شده بود و امکان می‌داد که هر کتابی را در جای خود قرار دهیم از احوال شخصیه

تا حقوق تجارت و سیاست. این فهرست را یکبار به نزد استاد کامران فانی بردم که در دایره المعارف تشیع کار می‌کرد و در همسایگی ما بود. ساختمان دایره المعارف در آغاز خیابان فلسطین بود. خیلی استقبال کرد و تشویق کرد و یک کپی گرفت که در کارهای کتابداری خودش از آن استفاده کند. کرد یا نکرد یا برای تشویق من جوان چنین گفت نمی‌دانم ولی خیلی در روحیه من تاثیر مثبت داشت.

در این ضمن کتاب‌های بازار و کتاب‌های کتابخانه خودمان را هم از بابت حقوقی بودن مرور می‌کردم. گاهی بود که کتابی عنوان حقوقی نداشت ولی بخش‌هایی از آن به حقوق مربوط می‌شد. مثلا *تاریخ تمدن* ویل دورانت که آن روزها خیلی با چاپ عالی نشر می‌شد و خواهان زیاد داشت در مجلدات مختلف بحث‌های حقوقی داشت. اینها را هم با ذکر فصل و موضوع یادداشت می‌کردم. و همینطور ده‌ها کتاب غیرحقوقی دیگر. یک فصل هم به نام آیین‌نامه‌ها داشتیم که هر چه با نام آیین‌نامه منتشر شده بود از جمله آیین‌نامه‌های رانندگی که تبعات حقوقی داشت در آن جمع می‌کردیم.

کتابشناسی ما به بیش از ۱۲۰۰ عنوان که رسید شاید هم بیشتر دکتر احمدی با اعجاب به آن نگاه می‌کرد. یک چند نسخه فرستاد برای کسانی چند از جمله حسن حبیبی که گفته بود باید صرفا کتب حقوقی در آن بیاید و بس. ولی در مجموع ما اجازه یافتیم که کار را به همین شیوه مرضیه خودمان پیش ببریم. در دور بعد شروع کردیم به شناسایی کتب فقهی. و مگر می‌شد کتابی در حقوق به کتب فقهی نظر نداشته باشد یا اصلا بشود در بسیاری از موارد بین کتابی حقوقی و فقهی تمایز گذاشت؟ بسیاری از کتاب‌های حقوقی فقه بنیاد بودند.

باری کار چندان گسترش یافت که دو سالی و بیشتر زمان برد تا رسید به چیزی نزدیک به ۳۵۰۰ عنوان. هر کتابی را هم با رفرنس‌هایش ثبت می‌کردیم یعنی چون بیشتر کتاب‌ها را خود ندیده بودیم متذکر می‌شدیم کجا و در کدام فهرست و کتابشناسی از این کتاب نشان دیده‌ایم.

در تمام این مدت به دکتر احمدی می‌گفتم آقا پول بدهید برویم یک دوره خانبابامشار بخریم که نایاب بود ولی در کهنه کتابفروشی‌ها یافت می‌شد. راضی نمی‌شد برای این نوع خریدهای گرانتر از بازار پول بدهد و احتمالا ارزش کتاب را هم برای پروژه ما نمی‌شناخت. تا بالاخره کتابشناسی ما که بسته شد یک دوره *فهرست کتاب‌های چاپی فارسی* مشار هم دستیاب شد. از کجا را یادم نیست درست. شاید کتابخانه‌ای اهدا کرد به سازمان یا بالاخره ارزش خرید کهنه کتاب‌های مرجع معلوم شده بود. اما این دیگر زمانی بود که من کارم در سمت کمتر شده بود و سرباز شده بودم. ماه‌های متعدد که به جبهه می‌رفتم یک جلد از پنج جلد مشار را با خود می‌بردم. گفته بودند نبری اما می‌بردم چون راه دیگری نداشتم. و در جبهه می‌خواندم و علامت می‌زدم. و دریایی مطلب بود. نتیجه این شد که نزدیک به ۱۳۰۰ عنوان یا بیشترک از داخل کتاب مشار کتاب حقوقی و فقهی تازه شناسایی کردیم. این را هم وقتی به مرخصی می‌آمدم می‌دادم برای برگه نویسی و برگه‌ها را تنظیم می‌کردیم و نهایتا به عنوان ذیل یا پیوست ما به کتابی که حالا ۶۰۰ صفحه شده بود اضافه کردیم: *کتابشناسی حقوق و فقه تا پایان سال ۱۳۶۳*. کتاب ما فهرست مفصل داشت و راهنمای مفصل و طبقه‌بندی موضوعی و فهرست الفبایی. همه هنرهای کتابشناختی را در آن جمع کرده بودیم با مقدمه‌ای مشروح در بیان روش کار چنان که رسم است.

سربازی من تمام شد و کارم دیگر بیشتر با دایره المعارف بزرگ اسلامی بود و همزمان فوق لیسانس ام را در مشهد می‌خواندم. کتابشناسی فقه و حقوق را به تدریج فراموش کردم. گاهی سراغی شاید از آن می‌گرفتم ولی سمت هم آرام آرام به جای دیگری کوچید و دوستان قدیم هم پراکنده شدند و ارتباط من هم گسست. اما همیشه تصورم این بود که اگر این کتاب به صورت عمومی هم منتشر نشده باشد به صورت درون‌سازمانی نشر شده و در دسترس اهل کتاب هست.

سال ۱۳۷۴ که دیگر آماده می‌شدم از ایران خارج شوم رفتم و سمت را در ساختمان جدیدش یافتم. رفته بودم نامه‌ای برای سابقه کارم بگیرم و با احمدی دیدار کنم و احوالی هم از آن کتاب و آن کتابخانه که مهیا کرده بودم بپرسم. نامه را به خواهش من نوشتند که فلانی اینقدر روز و ماه در این سازمان در این زمینه‌ها کار کرده و چه و چه که باید در گوشه‌ای از مدارک ام هنوز موجود باشد. طبعا برای امضا رفتم خدمت خود آقای احمدی. گفت کجا می‌روی گفتم می‌روم خارج درس بخوانم. اتاقش حالا یک اتاقک هم داشت که تخت خوابی یک نفره در آن جا داده شده بود و حجره‌ای بود برای او که عشقی تمام به «سمت» داشت و ظاهرا شبها را بیشتر همانجا می‌خوابید. گفت آقا برو همین دانشگاه آزاد قوچان دکترایت را بگیر نرو خارج! (لابد می‌دانست در دانشگاه تهران مثلا کسی مثل من راه ندارد!) و در مذمت خارج فرمود که بله من وارد فرودگاه فرانکفورت شدم ناگهان با تابلوی بزرگی روبرو شدم که عکس باسن بانویی در آن به چه گندگی چاپ شده بود! من البته قصد محاجه نداشتم و گرنه باید می‌گفتم آقا شما نمی‌دانید دنیای پسرتان چگونه است دیگران را نصیحت نکنید.

گفتم با کتابشناسی حقوق و فقه چه کردید؟ نشر شد؟ نسخه‌ای دارید به من مولف بدهید؟ گفت نشد. گفتم چه شد؟ گفت می‌خواستیم دوباره آن را تبویب کنیم کتاب را به برگه تبدیل کردیم! گفتم چطور؟ معلوم شد که کتاب را که ما به صورت اوراق آ–چهار به سمت تحویل داده بودیم و در هر صفحه مثلا ۱۰ کتاب بود برداشته اند آن را به ۱۰ نوار کاغذی تبدیل کرده‌اند که بشود «برگه» و آنها را دوباره طبقه‌بندی فرمایند! دهانم باز مانده بود. اما آنقدر از وطن ولایی نومید بودم که تاسف بیشتر جایی نداشت. گفتم یعنی عین همان اوراقی را که ما داده بودیم دستی تایپ شده بود –دوران اینترنت و نرم افزارهای تایپ نبود هنوز– شما قیچی کرده‌اید. گفت آری! یعنی یک نسخه زیراکس هم نگرفته اید از اصل کتاب؟ نگرفته بودند! و من هم نسخه‌ای

نداشتم و این احمقانه‌ترین کاری بود که در طول عمرم کرده‌ام. از کتابی که تالیف کرده بودم یک نسخه برای خودم زیراکس برنداشته بودم. اطمینان ابلهانه‌ای داشتم که جایش امن است و قدرش دانسته می‌شود.

حاصل دو سه سال زحمت من و طیب و ابریشمکار و خانمی که تایپ می‌کرد و ساعت‌ها و ساعت‌ها فکر و مطالعه و باب‌بندی و کشف و کرامات در فقه و حقوق به همین سادگی بر باد رفته بود. و در میان آن سخن‌هایی که مرا پریشان کرده بود متوجه شدم که از آن نوارهای کاغذی یا «برگه»های اختراعی هم حاصلی درنیامده و تنها حاصل اش نابود کردن کتابی بوده که به عشق و جسارت جوانی فراهم شده بود. چه بسا رندانی که طرحی اینقدر مضحک به حاج آقا داده بودند اصلا قصدشان همین بود که از شر کتاب من خلاص شوند که در آن چند فصل مربوط به اندیشه سیاسی بود و کارهای غیراسلامیون در آن فهرست شده بود و لابد ده عیب دیگر هم به آن بسته بودند.

خداوند آقای احمدی را بیامرزد اما از این خبطها کم نداشت. داستان‌های من به اندازه سال‌هایی است که آنجا کار کرده‌ام. نمونه ای بود از مدیرانی که با وجود نوخواهی و سلامت مالی و علاقه جدی به کار، سقف دید و پروازشان کوتاه بود. از آن کتاب مستطاب تنها یک مقدمه نسبتا مفصل پیش من مانده است. آن را با مقدمه‌ای از بخش دیگری از داستان شاید نشر کردم.

مهر ۱۳۹۷

متن گفتار روز خاکسپاری:

من ریحانه را چگونه به یاد می‌آورم

شیرین مثل شادی
نرمین مثل نان
قندک
عسلک
کودک بود

یک اتاق ۳ در ۴ داشتیم. دانشجو بودیم. بچه‌داری هم همانجا بود. کتاب‌هامان هم روی رف کوچک و رف بزرگ پیش‌بخاری چیده بود. ریحانه می‌دانست نباید به کتاب‌های رف پایین که دستش می‌رسید دست بزند. اتاق کوچکی بود اما زندگی ما بود. دنیای ما بود. گاهی ریحانه به اتاق جلویی که اتاق مهمان صاحبخانه بود می‌رفت و می‌آمد تا با هم قایم باشک بازی کرده باشیم. می خندید. نه! قهقهه می‌زد. یکی از قدیم‌ترین عکس‌هایم از او همین است. از در اتاق مهمان بیرون آمده و شیرین و بازیگوشانه رو به من می‌خندد و نور فلاش دوربین لپ‌هایش را برق انداخته است. دست به دوربین بودم و بیشتر خاطره‌هامان روی عکس ثبت شده است. در آن عکس‌ها بزرگ می‌شد. اما این اواخر دیگر نمی‌خواست از او عکس بگیرم.

همنشین پدر و استادانش بود

دختری شیرین زبان و عزیز خانه و همه بود. با هوش سرشار. همه جا با هم می‌رفتیم اگر امکانش بود. برای همین رفتارش بزرگانه بود. یکبار رفتیم دیدن استاد نازنین ام دکتر هوشنگ جوانمرد. ریحانه دیگر ۵-۶ سالش بود. ساکت نشست و حرف‌های ما را گوش کرد. بعد استاد از او پرسید خب خانم شما هم حرفی بزنید. ریحانه گفت چرا به شما می‌گویند جوانمرد؟ گفت چرا این را می‌پرسی؟ ریحانه گفت آخر شما جوان نیستید! استاد جوانمرد زبانشناس بود. طبعا خیلی این نکته‌بینی کودکانه به نظرش شیرین آمد. برایش توضیح داد که چرا پیران هم می‌توانند جوانمرد باشند.

شهرزاد قصه‌گو بود

قصه گوش کردن را دوست داشت. نوارهای قصه‌ای را که برایش می‌خریدم از بر بود و تعریف می‌کرد. بعد به آخر نیمه اول نوار که می‌رسید به تقلید از گوینده قصه می‌گفت حالا نوار را برگردانید! دلش می‌خواست قصه بنویسد. قصه‌ای ناتمام هم نوشته است. مثل زندگی اش.

خویشتندار بود مثل درخت سیب در بهار

در همان سال‌ها فیلم و تئاتر هم با هم می‌رفتیم. گاهی هم فیلم مناسب کودکان نبود ولی چاره‌ای نبود چون من و مادرش می‌خواستیم سینما برویم و باید او را هم می‌بردیم. یکبار رفتیم سینما عصر جدید که فیلم زندگی تولستوی را ببینیم. ظاهرا فیلم که طولانی هم بود ریحانه را خسته کرده بود اما چیزی نمی‌گفت. ولی وقتی تولستوی مُرد ناگهان ریحانه گفت: «آخیش بالاخره مرد!»

خوددار بود؛ دست کم پیش من چنین بود. حتی تا همین آخرین دیدارهامان. وقتی بچه بود و من سرباز شده بودم یکبار در مرخصی او را به نزد دندانپزشکی در خیابان تخت طاووس بردم که دوست طبیبی توصیه کرده بود. بدون آخ

گفتن اجازه داد که آقای دکتر دندان او را خالی کند و پانسمان کند. دفعه بعد که من نبودم و مادرش او را برده بود تا دکتر آن دندان را پر کند مطب را گذاشته بود روی سرش!

زندگی من در ده سال اول زندگی مشترک ام سرشار از ریحانه است. نامش را هم از روی محبت به داشتن دختر گذاشته بودم: ریحانی که پدر می‌بوید. اما این ریحان قهرمان شد. مرگ را انتخاب کرد.

راستی این است که من ریحانه را تا وقتی در خانه ما بود می‌شناسم. هجده ساله که شد دنیایش دیگر شد. و به تدریج دورتر و دورتر شد. سه چهار سال بعد به انتخاب خودش ازدواج کرد و من هم به هلند کوچیده بودم. و کمتر و کمتر هم را دیدیم تا وقتی که خانواده اش فروپاشید و به فروپاشی خودش انجامید. هرگز قبول نکرد دوباره برای خود زندگی تازه‌ای شروع کند. یا شرایط روحی اش اجازه نمی داد. و این او را بیشتر و بیشتر تنها می‌ساخت. و تنهایی توهم‌زا ست. دور باطل است. دیگر در این جهان تازه‌ای نمی‌دید. چیزی او را به شگفت نمی‌آورد. انگیزه‌هایش برای زندگی تمام شده بود. به نظرش می‌رسید آینده ندارد. با خود فکر کرده بود اگر من چنین بیمار و نزار بمانم فردایی که دخترم بیاید و بخواهد با من زندگی کند چه خواهم داشت که به آن ببالم. از اینکه نمی‌توانست به زندگی اش تعادلی ببخشد در عذاب بود. در آخرین یادداشت اش نوشته است این بیماری دوقطبی زندگی مرا ویران کرده است. نامه اش یکی از هوشیارترین نوشته‌هایی است که از او خوانده‌ام. او آگاهانه مرگ را انتخاب کرد. چیزی که تنها از پهلوانان برمی‌آید و از عارفان. وقت مرگش را می‌دانست. خودش تعیین کرده بود. بدون آنکه پایش بلرزد به سوی مرگ رفت. یک قدم به سوی قطار مرگ برداشت و از زندگی گذشت. به همین آسانی.

روز چهلم

از کنار درختان پرهمهمه پاییزی

می‌گذشتم
شنیدم که می‌گفتند
ریحانه پاییز را دوست نداشت
آخر تابستان رفت
زمستانِ پیری خود را در آینه دوست نداشت
جوان رفت

برای من همیشه جوان است. همیشه عزیز است. شتاب کرد آن سوی غیب جهان را ببیند. امیدوارم شاد و سبکبال باشد. دلخوشی ام همین است... و دختر کوچکش که دعا می‌کنم هر جا هست به سلامت باشد تا روزی که آزاد باشد و بتوانم او را در آغوش بگیرم و بوی مادرش را بشنوم.

خداوند او را رحمت کند. خداوند به ما رحم آورد. خداوند همه شما را که قدم رنجه کردید به رحمت واسعه خود بپوشاند.

۲۷ مرداد ۱۳۹۸

اگر شاه نمی‌رفت، اگر من مهاجر نمی‌شدم

خدا رحمت کند رفتگان شما و ما را امروز متوجه بحرانی شدم که باید آن را «بحران اگر» نام نهاد و بعد یادم افتاد از علی آقای قاف. جوان عجیبی بود. پرانرژی. کمی لکنت زبان داشت و شوخ بود. و بسیار مصمم و جدی. می‌خواست زندگی اش را خودش با برنامه خودش پیش ببرد. تکیه کلامش این بود که چرا من پسر مارگارت تاچر نشدم! قرار بود سربازی برود و زن داشت و اصلا نمی‌خواست تن بدهد. راهی پیدا کرد که فکر کنم در تاریخ سربازی بی مانند یا بسیار نادر است: رفت تمام (یا تعداد معینی از) دندان‌هایش را کشید! و معاف شد! بعد از آن رفت دندان گذاشت. علی آقای قاف مظهر کسی بود که می‌خواهد زندگی اش را دست خودش بگیرد. فکر می‌کرد اگر پسر مارگارت تاچر می‌بود چقدر بهتر بود و اگر سربازی در کار نبود چقدر آسوده‌تر بود. و اگر معاف شدن آسان‌تر بود –که نبود و دوره جنگ بود– اصلا نیازی نبود دندان‌هایش را بکشد. علی آقای نازنین ما آنقدر به خودش مطمئن بود که با روی پا فرمان را می‌گرفت و با دست آزاد ماشین را می‌راند. مثل دوچرخه‌ای که دست به فرمانش نداشته باشی. و با سرعت می‌رفت. عجله داشت. حوصله امر متعارف و عرف و قواعد و تحمیلات قانون و این‌ها را نداشت. اگر این‌ها نمی‌بود چقدر خوب می‌بود. اما سی ساله

نشده در جاده کشته شد.

بحران اگر بحرانی جدی است. گریبان همه ما را می‌گیرد. و چه بسا ما را بیمار می‌کند. آشفته می‌کند. پشیمان می‌کند. میل بازگشت به وضع پیشینی را که ظاهرا بحران نداشته یا اینقدر بحرانش سنگین نبوده در ما تقویت می‌کند. نهضت نصف و نیمه‌ای که الان دست کم در شعار درباره بازگشت رضاشاه شکل گرفته ناشی از همین مساله است. می‌خواهد این چهل سال نکبت و جنگ و تحقیر و تبعیض و سرکوب و مهاجراندن را از تاریخ ما قیچی کند و دور بیندازد. فکر می‌کند اگر انقلاب نشده بود اگر شاه نرفته بود اگر جنگ نشده بود چقدر خوب بود. خرمشهر آباد بود. آبادان آباد بود. اهواز گرفتار گردوغبار نبود. تهران اینقدر آلوده نبود. مترو خیلی زودتر ساخته شده بود. نیروگاه هسته‌ای داشتیم. شاید بمب اتمی هم داشتیم. کسی هم جرات نمی‌کرد به ما در خلیج فارس چپ نگاه کند و دانشگاه پهلوی نمونه همه دانشگاه‌ها می‌شد و الان همه انگلیسی را مثل بلبل حرف می‌زدند و دانشگاه رونقی داشت و رفت و آمدها برقرار بود و پاسپورت ایرانی عزت داشت و اینهمه پناهنده و پناهجو نداشتیم و الخ...

زندگی ما همیشه درگیر اگر است. اگر اینطور نمی‌شد. اگر کارم را عوض نمی‌کردم. اگر از مملکت ام بیرون نمی‌آمدم. اگر فلانی برای من نمی‌زد یا اگر با فلان گروه همکاری نداشتم. اگر زود ازدواج نمی‌کردم. اگر زود بچه‌دار نمی‌شدم. اگر زنم هم کار می‌کرد یا اگر زنم خانه‌نشین بود. اگر پدرم ثروتمند بود. اگر دست کم خانه‌ای از خودمان می‌داشتیم و مجبور به اجاره‌نشینی نبودیم. اگر چنین اگر چنان.

اگر ما را بیچاره می‌کند! غافل از اینکه اگر آدم و حوا سیب یا گندم را نخورده بودند اصلا تاریخ ما شروع نمی‌شد. اگر قابیل هابیل را نمی‌کشت تاریخ ما شکل دیگری می‌داشت. اگر اسکندر نیامده بود اگر از اشکانیان تاریخ درست و درمانی باقی مانده بود اگر امپراتوری ساسانی نپاشیده بود اگر همه

زرتشتی می‌بودیم اگر هنوز تشیع در اقلیت بود و با ضرب و زور صفویه حاکم نشده بود و اینقدر روحانیت قوت پیدا نکرده بود و هزاران اگر دیگر سرنوشت ما و تاریخ ما و جهان در مسیر دیگری می‌بود. اما حتی اگر چنان نبود و چنان‌ها نمی‌شد باز بحران اگر خاتمه نمی‌یافت. –اگر ترامپ انتخاب نمی‌شد یا اگر همه‌پرسی برگزیت شکست می‌خورد یا اگر صدام به کویت حمله نکرده بود و بشمار از این بسیار.

راست همان است که در اگر نتوان نشست. نه می‌توان به دوره شاه برگشت و نه می‌شود رضاشاه را دوباره زنده کرد و نه می‌شود شیعه را از ایران راند و نه می‌شود به عهد ساسانی برگشت چنان که نمی‌شود شکست‌ها را فراموش کرد، جان‌های سوخته را زنده کرد، بمب‌هایی را که بر سر مردمان فروریخت به هواپیماها برگرداند، خانه‌های مخروبه را به جادو به صورت اول بازساخت. به عقب نمی‌شود بازگشت. حتی اگر پشت سر بهشت باشد هم به بهشت نمی‌شود بازگشت. بازگشت بیراهه است. تنها می‌شود پیش رفت و از آنچه اتفاق افتاده آموخت. خطا کرده‌ایم؟ حتما و بسیار. تصمیم درستی گرفته‌ایم که پیامدهای سنگین داشته و پرهزینه بوده؟ البته. زندگی چنین است. هم در زندگی فردی و هم در زندگی جمعی و ملی صدها نمونه از اینها هست. اما حاصل اش دریغ خوردن به معنای بازگشت نیست. بازگشت راه بی سرانجام است. از میان همه صورت‌های «ممکن» تاریخ تنها یک صورت تحقق پیدا می‌کند. باقی صورت‌ها در کتاب‌ها و روزنامه‌ها و میتینگ‌ها و اعتراضات و صورت‌های جنینی یا سقط شده باقی می‌ماند.

به هیچ نقطه‌ای از تاریخ نمی‌شود بازگشت. دل ما را برده است؟ برای آینده از آن می‌توان آموخت. اما آنچه گذشت دیگر به هیچ صورتی بازسازی نمی‌شود. باید بازسازی را آموخت. از بهشت رانده شدیم. با اشک دریافتیم خطا کردیم. با اشک به زمین آمدیم. هفت هزار سال است زندگی می‌کنیم. و هنوز به بهشت برنگشته‌ایم. گاهی در این گوشه جغرافیا یا آن گوشه تاریخ

بهشتی کوچک یا بزرگ ساخته‌ایم. صلح و آبادی و همزیستی را چنان که گرگ و میش کنار هم زیند ممکن کرده‌ایم اما بهشت‌ها پایدار نیستند. این سرشت بهشت آدمیان است. ولی آدمی از ساختن بهشت از تمنای ساختن بهشت هم دست برنداشته است. آینده پر از صورت‌های بهشتی است.

تنها صورتی از اگر که بحرانی نیست همین است. اختراع و ابداع از همین «اگرِ آرام و بازیگوش» برمی‌آید. وقتی با خود می‌گویی اگر این را از اینجا بردارم آنجا بگذارم یا اگر این را به آن بیفزایم یا نسبت‌ها را تغییر دهم، می‌بینی موسیقی تازه‌ای ساخته‌ای، سازی تازه و بدیع آورده‌ای، معماری شگفتی خلق کرده‌ای، سیاست تازه‌ای بنیان نهاده‌ای، شعر تازه‌ای با عروض نو و دلنشینی سروده‌ای، مدرسه‌ای ساخته‌ای که در آن کودک آزاد است و مشتاق است و رشد می‌کند در آزادی و خانواده‌ای ساخته‌ای که در آن زن و مرد قدر هم را می‌دانند و قدر نعمت سلامت و برکت و عزت خود را می‌شناسند خطاپوش یکدیگرند و پشتیوان فرزندان اند و با همسایگان به صلح و دوستی اند و جامعه‌ای ترکیب کرده‌ای که در آن خشونت رنگ می‌بازد و انرژی‌ها آزاد می‌شود و شوق‌ها می‌جوشد و آزادگان به کام دل می‌رسند.

ممکن است؟ آری اگر. اگری که به سوی آینده نگاه کند. اگری که خواهان بازگشت به صورتی از صورت‌های سلوک ما و تاریخ ما نباشد. جهان سرشار از اگر است. اما آنچه محقق می‌شود تنها یک صورت از هزاران صورت ممکن است. و تنها در چارچوب دانایی زمانه ممکن می‌شود. هیچ کس دانای پیامدها نیست. بر اساس پیامدهایی که نمی‌دانیم، امکان ندارد تحقق اگرهای ممکن را به تعویق بیندازیم.

در آموزه‌های عتیق که در خرد جاودان هم تایید می‌شود تسلیم به همین معنا ست. توکل از اینجا ضرورت می‌یابد. اگر همه تیرهای ما به هدف نمی‌رسد یعنی رسیدن همه تیرها به همه هدف‌ها ممکن نیست. خطا و تراژدی و حسرت و حزن و خسارت و عبرت و همه اینها از همین جا ست. زندگی

بدون این‌ها نمی‌شود. حتی اگر به یک یا دو بهشت کوچک قدیم بازگردیم باز همین چرخه تکرار می‌شود. بهترین کار دست برداشتن از اندیشه بازگشت و توجه به اندیشه عبرت است. و در نهایت روشی رواقی در تسلیم بودن به آنچه از عهده ما بیرون است. ما صاحب جهان و تقدیر نیستیم. ما ساکن موقت جهانی هستیم با تقدیری که تنها بعد از آشکار شدن به آن دانا می‌شویم. ما بسیار کم می‌دانیم. «اگر» ماشین زمان خوبی برای گره گشایی از کار فروبسته ما نیست. قدم را باید پیش گذاشت نه پس.

پاییز ۱۳۹۸

مروارید مردم شناسی تاجیکی

استاد بنان در ترانه‌ای دلنشین می‌خواند:

بود مه چون سفینه زر

به دریای فلک شناور

ز سوی خاور

این تصویر بسیار مانوی است زیرا مانویان بودند که ماه نیمه تمام را زورقی در فلک می‌دیدند که ارواح را با خود می‌برد. بنان می‌خواند و من به یاد سال‌های آخر دهه ۹۰ میلادی می‌افتم. آن زمان سخت درگیر فهم افکار مانوی بودم که آخرین فصل کتاب *ادب پهلوانی* بود. کتاب را در دانشگاه کردستان شروع کردم با این هدف که یک دوره تا حافظ را برای درس تاریخ ادبیات بنویسم اما در همان دوره باستان کار به درازا کشید و نیمه ماند تا تقدیر چنین رقم خورد که به لندن آمدم. در لندن چنان گرفتار افسردگی دوری از وطن محبوب شدم که تقریبا عمده کتاب‌هایی را که با هزار زحمت با خود به لندن کشانده بودم از جمله برای اتمام *ادب پهلوانی* به کتابخانه مطالعات ایرانی بخشیدم. ولی بعد از یک سال و نیم دوباره عشق قدیمی شعله‌ور شد و نشستم کتاب را تمام کردم. وقتی برای اولین بار به تاجیکستان رسیدم کتاب منتشر شده بود و یک بسته بزرگ از چند ده جلد کتاب راهی دوشنبه بود تا

به استادان ادب و فرهنگ تقدیم کنم. میان نکته‌های بسیار که در آن سفر ذهنم را مشغول می‌داشت یکی بازمانده‌های ادب مانوی در آن سوی جیحون بود و به عنوان یکی از مهم‌ترین نشانه‌ها داستان‌هایی که به نحوی با مروارید پیوند داشته باشد.

مروارید که در ادب قدیم استعاره بسیار مهمی است، برای مانویان رمز بازجست خویش است. و آن نواحی از همان ایام پارتیان محل مانویان بوده است چنانکه زبان ادب مانوی پارتی و سغدی است. پس به نظرم می‌رسید که باید نشانه‌هایی از آن ادب در قصه‌ها و روایت‌ها و تمثیل و مثل‌های تاجیکان باقی مانده باشد. رابطه مروارید و سخن و لوگوس هم از قدیم شناخته بوده چنانکه شاعر یمگان در بدخشان همان ناحیه یعنی ناصر خسرو از نخستین کسانی است که این را یاد کرده است: مروارید پارسی یا دُر دری که نباید آن را به پای خوکان ریخت. اصل تمثیل در انجیل هم آمده است (گرچه بزرگانی مثل استاد بهمن سرکاراتی معتقدند در انجیل هم از فرهنگ ایران راه یافته). و نظامی گنجوی را ست:

کهن کاران سخن پاکیزه گفتند
سخن بگذار مروارید سفتند

در سخن شاعران دیگر هم سخن و مروارید به هم پیوند یافته‌اند. این بیت شاه نعمت الله ولی از این بابت شاخص است:

سخن ما زر است و مروارید
هر که در گوش می‌کند زیباست

در دوران معاصر هم ملک الشعرا که سینه اش گنج ادب کهن بود گفته است:

شعر دانی چیست، مرواریدی از دنیای عقل
شاعر آن افسونگری کاین طرفه مروارید سفت

مروارید حتی نشانه عیسی است و عیسی هم که می دانیم از کودکی سخنگو

بوده است. خداوند هم به دنبال مرواریدهای خوب است. یعنی انسانی که عین کلمه است. عین سخن است. عین خویشتن است و با خود رسیده و پس به خدا هم می‌رسد و خداوند مالک و مولای او می‌شود (چنانکه زنان و مردان بهشتی در قرآن به مروارید -لُؤْلُؤٌ مَكْنُونٌ- همانند می‌شوند). شرح این‌ها را در همان کتاب آورده بودم. و بیشتر می‌جستم.

در آن سفر که نقش روزنامه‌نگار و تهیه‌کننده داشتم دو برنامه برای رادیو بی.بی.سی تهیه می‌کردم. یکی هویت تاجیکی و دیگری گفتگو با فرهنگمداران تاجیک و این به من امکان می‌داد با طیف وسیعی از چهره‌های امروز فرهنگ تاجیکستان ملاقات کنم و مسائل تاجیکی را از زبان آنها بشنوم و ثبت کنم. هر دیداری برای خودش عالمی داشت. و چنین اتفاق افتاد که پس از دیدار اولیه با استاد روشن رحمانی، گفتگوی ما در محل زندگی ایشان ثبت شود.

دم دمای غروب یکی از روزهای تابستان سال ۲۰۰۰ با استاد راهی منزل ایشان شدیم. دوشنبه در آن دوران تازه از جنگ داخلی آسوده بود اما فضای ترس بر شهر هنوز حاکم بود و بعد از ساعت ۸ و ۹ شب دیگر امنیت درست و حسابی نداشت. این اولین توصیه دوستان بود که شب بیرون نمان! تا سالیانی بعد هم امنیت کامل نشد و بخصوص آدم‌ربایی بسیار شایع بود و طرفداران افراطی حزب التحریر را هم به آسانی می‌شد در کوچه و خیابان پیدا کرد. یا آنها تو را پیدا می‌کردند!

از میدان کم فروغ و خلوت خیابان اصلی شهر که به سمت شمال پیچیدیم خیابان تاریک‌تر هم شد. و من که سر به هوا می‌رفتم و حواسم به اطراف بود و کنجکاو شناخت گوشه و کنار شهر بودم با هشدار استاد یک دو قدمی ام را دیدم که انگار سر چاهی باز باشد! چاه نبود ولی چاهکی بود در کناره خیابان که باید سرش گذاشته می‌شد و نشده بود. برای اهالی آن قسمت شناخته بود و مراقب بودند ولی تازه‌وارد سر به هوا چه بسا با فروافتادن در آن آسیب جدی می‌دید. شهر به نوعی به حال خود رها شده بود. یاد تهران سال‌های

جنگ افتادم.

به خانه که رسیدیم تاریکی ملموس‌تر بود. خانه یا از آغاز برق نداشت یا در میانه صحبت ما برق رفت و من و استاد رحمانی در پرتو چراغ گردسوزی به بحث و گفتگو ادامه دادیم. نان و چای هم که طبعا به راه بود. در خانه تاجیکان رفتی بی نان خوردن بیرون نمی‌شوی.

دو سه نکته در آن دیدار سخت توجه مرا به خود جلب کرد. اول از همه فروتنی مثال زدنی استاد رحمانی بود و در کنار آن حجم بسیار کارها و فعالیت‌ها و ثبت‌کرده‌هایش. هم روی کاغذ و هم روی نوار. کمتر جایی از تاجیکستان بود که نرفته باشد و با نقل و فرهنگ محلی آن آشنا نباشد و در آن کاری و تحقیقی را پیش نبرده باشد. هنوز به خوبی یادم هست که وقتی بعد از صحبت‌های مختلف سخن از بازمانده‌هایی از ادب مانوی در ادب عامیانه شد به صراحت گفت نمی‌دانم و در این زمینه تحقیق نکرده‌ام. صراحتش بازتابی از تربیت علمی آکادمیسین‌های شوروی بود. درباره چیزی که نمی‌دانست لازم می‌دید به روشنی بگوید و درباره آن با احتیاط سخن گوید. قول داد که در میان برگه‌ها می‌گردد و یا اگر چیزی هم جایی دیگر یافت به من خبر می‌دهد. اما احتمال بازماندن آثار و افکار مانوی را در ادب عامه آن دیار رد نکرد. و می‌دانیم که مانویان اصولا مهر خاصی به ادب عامیانه و تمثیلات داشته‌اند و در هر جا که اقامت می‌کرده‌اند از ادب جماعت و عامه بهره می‌برده‌اند و ناچار نشانه‌هایی از ایشان اینجا و آنجا باید مانده باشد. خاصه در ادب سغدی که ادب آن نواحی بوده است و داستان‌های مانوی چنانکه سغدی‌شناسان نشان داده‌اند در آن زبان به جای مانده است.

روشن رحمانی را دانای فرهنگ خلق تاجیک یافتم گرچه می‌گفت و نشان می‌داد که ندانسته‌هایش بیشتر از دانسته‌هایش است. اما همین مقام علمی و دانایی ژرف او را برجسته می‌ساخت. آنقدر می‌دانست که به راحتی بتواند بگوید نمی‌دانم و در هر چه گفت و ثبت کردیم از احتیاط علمی دور نشد.

استاد رحمانی از نسلی از آکادمیسین‌های عهد شوروی بود که به یکباره از آکادمی مادر جدا مانده بودند. مسکو آنها را نخواسته بود و ایشان را تا بار خود سبک کند به قهر و جبر از حمایت خود محروم ساخته بود. مردی چون او که با خود عهد کرده بود و چنین هم تربیت شده بود که تمام عمر را در خدمت به فرهنگ عامه خلق تاجیک بگذراند ناگهان بی پشتوان شده بود. آنچه از آن شب طولانی به یادم مانده است قصه‌هایی است که او از تلاش حیرت‌آورش برای رسیدن به این یا آن کنفرانس خارج کشور در اوج به هم ریختگی سامان کشور گفت. قصه‌هایی که از سویی نشانگر عشق او به علم و تعهدش به دانشگاه و همسخنی با دیگر مردمشناسان جهان بود و تلاش برای معرفی تحقیقات تاجیکی به ایشان و، از سویی دیگر، دشواری جانکاهی که دانشوران تاجیک بعد از فروپاشی شوروی برای ادامه کار علمی خود و ارتباط با جهان علم با آن روبرو بودند و تازه با جنگ و تغییر اولویت‌های دولت تازه استقلال یافته بدتر هم شده بود.

دانشوران تاجیک در آن سال‌های تاریک به زحمت بسیار چراغ علم را روشن نگاه می‌داشتند. شماری از بزرگان ایشان در مصیبت جنگ و خشونتی که حاکم شده بود جان باختند یا عمدا ترور شدند تا میدان از آنان خالی شود و یا تن به جلای وطن دادند. اما دانشورانی چون استاد روشن رحمانی میدان شان خاک وطن بود و برای ایشان روستا و شهر و کوه و بیابان و دشت فرقی نمی‌کرد. هر جا بودند می‌توانستند دفتر تحقیق بگشایند و نقلی و قصه و ترانه‌ای و آیینی را ثبت کنند.

در آن زمان به نظرم می‌رسید همه چیز فروپاشیده و فروشکسته است. استاد رحمانی بیقرار می‌نمود. که این فروپاشی و شکستگی در او نیز جریان داشت. به چشم خویش می‌دید که ممکن است همه زندگی و آینده علمی اش از دست رفته باشد. اما من به او و دیگر فرهیختگان تاجیک بسیار احترام داشتم و فکر می‌کردم با همه شکستگی ارزند به صد درست. سال‌های سختی بود که

گذشت. گرچه هرگز فراموش نمی شود. و زندگی میدان سوانح العشق است.

گفت و گویی که در آن دیدار ثبت کردیم چندی بعد در سلسله برنامه «چهره‌های امروز فرهنگ تاجیک» پخش شد و چندین بار پس از آن هم بازپخش شد. امروز از آن گفت و گو نشان ندارم زیرا که سایت ناشر آن چندبار تغییرات زیربنایی کرده و نتیجه آن از دست رفتن صدای برنامه‌های این مجموعه گفت و گو ست.

اما مقدمه‌ای را که آن سال‌ها برای گفتگو با استاد نوشتم اینجا می‌آورم که فشرده گفت و گوی ما و برداشت من از شخصیت علمی او و آشنایی با دستاوردهای ایشان هم هست. در یک دو سفری که در سال‌های اخیر به تاجیکستان رفتم دیگر میسر نشد دیدار ما که استاد هر بار در میانه یکی از سفرهای مردمشناسانه اش بود:

> روشن رحمانی از مردم‌شناسان برجسته تاجیکستان است. نرمخو و سختکوش نمونه دانشمندان تاجیک است که از تربیت آکادمیک دوره شوروی برخوردارند. انصاف علمی، احتیاط در قضاوت و جستجوی نمونه‌های فراوان برای یک نتیجه‌گیری دقیق از ویژگی‌های کار اوست.
>
> مردم شناسان مدام در سفرند. دکتر روشن رحمانی هم برای گردآوری و شناسایی ترانه‌ها و متل‌ها و باورهای مردم تاجیک بیشتر عمر خود را در سفر گذرانده و گنجینه‌ای بزرگ از فولکلور تاجیکی در خانه اش گرد آمده است.
>
> او ناشر یکی از بهترین مجله‌های مردم‌شناسی تاجیک یعنی «مردم گیاه» است که حال به سبب دشواری‌های اقتصادی تاجیکستان به گاهنامه تبدیل شده است.
>
> روشن رحمانی معتقد است که به دلیل پراکندگی تاجیکان در سرزمین‌های مختلف گفتگو از فرهنگ آنان را نمی‌توان تنها به

تاجیکستان محدود کرد و بدون گفتگو از فرهنگ توده‌ای تاجیک در کشورهایی چون ازبکستان، قرقیزستان و قزاقستان نمی‌توان دریافت کاملی از فولکلور تاجیکی داشت.

این پراکندگی در عین حال یک منبع تنوع و رنگارنگی در فولکلور هم هست. علاوه بر این، تنوع زبان‌های محلی و پاره‌فرهنگ‌های ناحیه‌ای هم بر غنای فولکلور تاجیکی افزوده است. گرچه، همزمان، کار پژوهش در این عرصه گسترده را دشوار ساخته است.

روشن رحمانی می‌گوید با وجود باسواد شدن همگانی در دوره شوروی، فرهنگ مسلط مردم هنوز از طریق سنت‌های شفاهی منتقل می‌شود و این بر اهمیت فولکلور در زندگی عمومی می‌افزاید.

منابع قصه‌های فولکلور تاجیک تا حد زیادی همان منابعی است که در میان ایرانیان هم الهام بخش روایت‌های مردمی بوده است. مهمترین آنها البته «شاهنامه» فردوسی است. ولی «سمک عیار»، «هزار و یکشب»، «مثنوی معنوی» و «گلستان» سعدی از دیگر کتاب‌های محبوب تاجیکان است که معمولا قصه‌های آنها از زبان راویان و با شاخ و برگ‌های خاص برای خانواده و دوستان و فرزندان حکایت می‌شود.

در این میان تاجیکان ارادت خاصی به شاهنامه دارند و به گفته روشن رحمانی در بحران‌های بزرگ اجتماعی سده‌های ۱۹ و ۲۰ میلادی که آنها هویت زبانی و قومی خود را در خطر دیده‌اند به طور طبیعی به شاهنامه گرایش بیشتری پیدا کرده اند.

به طور کلی، تاجیکان به دلیل شیوه زندگی خود که آمیختگی

دلپذیری با سنت‌های فرهنگی دارد با هر آنچه از سنت فرهنگی، ادبی و عرفانی می‌آید نزدیکی بیشتری دارند و فولکلور هنوز از زندگی عمومی به حاشیه رانده نشده و به باورهای تقلیدی از دنیای مدرن جای نسپرده است.

آن شب در آن تاریکی روشن رحمانی نگهبان لاله بود در رهگذار بادهای مخالف که از هر سو می‌وزید. دیدار او مثل دیدار دیگر بزرگان فرهنگ تاجیک مهری به دل می‌نشاند که از یاد نمی‌رفت. و من آن دیدارها و آن شب و آن قصه‌ها که ایشان گفت را طوری به یاد دارم که انگار تازه از سفر تاجیکستان بازگشته باشم. آنچه از ادب عامیانه تاجیکی می‌جستم –که نشانه‌های مروارید مانوی بود– آن زمان نیافتم اما مرواریدهای پرتلالویی یافتم که هر یک شبی را روشن می‌داشتند. اگر از همان تعبیر مانوی بهره برم بایدم گفت که دانشوران تاجیک خاصه کسی مثل استاد روشن رحمانی مقام مروارید دارند چرا که کار ایشان بازجست خویشتن ملی و فرهنگی و تاریخی است. پس گرچه نشانه‌های مروارید مانوی را در قصه‌ها در آن سفر نیافتم اما مرواریدهای دیگری یافتم که گردنبند درخشان فرهنگ تاجیکی را ساخته و به رشته کشیده بودند.

*این مقاله نخست در مجله پاژ شماره ۳۵ (پاییز ۱۳۹۸) منتشر شده است.

۲۹ بهمن ۱۳۹۸

آن یار کزو خانه ما جای پری بود

کاروان شهید رفت از پیش
وان ما رفته گیر و می‌اندیش

مادرم بی بی گل یزدان پناهی از جهان گذشت. یک دو سه هفته بستری بود و جان به جان آفرین تسلیم کرد و رفت. سبک رفت. این اواخر هر وقت با او صحبت کردم خندان بود. شاد بود. سرحال بود. کمی از ناراحتی‌ها و دردهای جسمی اش می‌گفت اما گله نداشت. زندگی کرد. خوب زندگی کرد. با عزت زندگی کرد. زنی باجبروت بود. من فرزند بزرگش بودم و دو برادر دیگر و دو خواهر دارم. محصول زندگی اش پنج زندگی دیگر بود که هر کدام حالا شاخه‌های پرباری اند با فرزندان و عروس و دامادها. بزرگ ما بود. بزرگ خانواده ما بود. همه به او نگاه می‌کردند. به قول خاله جان محور خانواده بود. همه را دور هم جمع می‌کرد. مرجعی بود برای حل و عقد. حالا رفته است پیش پدرم. پیش دخترم. پیش برادرزاده ام. پیش پدربزرگ و مادربزرگ ام. پیش پدربزرگ و مادربزرگ خودش. پیش آن لوطی باصفا آقای خادمی. پیش دایی جوادآقا که آنقدر دوستش داشت. دایی جوادآقا هم همین سال‌های نزدیک رفته بود. می‌گفت دایی گفته است این دهه خطرناکی است. بزرگترهای خانواده یک به یک خواهند رفت. حالا هم دایی جان رفته است

و هم مادرجان.

مادر همه جای زندگی من حضور دارد. امشب غذا درست می‌کردم او حاضر بود. طبقه بالا رفته بودم به حال خویشتن و جهان نظر کنم. آمده بود. سرم روی دامنش گریستم. حالا راحت از مرزها می‌گذرد. آسوده و خندان. به همه ما سر می‌زند. و به من که فرزند غریب مانده اش بودم. از آخرین باری که دیدمش ده سال یازده سال گذشته است. سال جنبش سبز بود که یک ماهی آمد هلند. در این بیست و چهار پنج سالی که غربت نشین شده‌ام دوبار توفیق دیدارش را این سوی آب داشته ام. بار اول لندن آمده بود. یکبار هم من توانستم ایران بروم. وقتی عمل قلب کرده بود. با پادرمیانی فرح کریمی و سفیر ایران در هلند دو هفته‌ای رفتم و در آخر سفر بعد از سین جیم سه روزه اجازه خروج دادند و برگشتم. اما دیگر نشد که سفر کنم. می‌گفتند نیاید. امیدوار بودم اوضاع ایران بهتر می‌شود و راهی باز می‌شود به خانه مادرم. به دیدار مادر و عزیزان ام. نشد.

چهره مغموم و گریه‌آلودش را یادم نمی‌رود وقتی ریحانه از جهان رفته بود. وقتی گریه می‌کرد به قول خودش باد می‌کرد. صورتش ورم داشت در آن مجلس. گریسته بود سخت. اندوهش مثل شادی اش آشکار بود. دلش در صورتش پیدا بود. از همان راه دور مدام غصه مرا می‌خورد. و من در مرگ ریحانه ام تنها با او می‌توانستم راحت حرف بزنم. حرف که نه بگریم. ولی هیچ وقت نفهمید که ریحانه با چه فاجعه‌ای از جهان رفت. نباید می‌فهمید برای قلب اش خوب نبود. همین قدر می‌دانست که ریحانه افسرده است. گفتم دق کرد مادرجان. و دق کرده بود و جهان را دیگر نمی‌خواست.

امروز روز تولد من بود. مادرم خواست که روز تولد من از جهان برود. تا پیوندش را با فرزند غریب اش نشان دهد. امروز نبود که زنگ بزند و تبریک بگوید. احسان زنگ زد دیدم بغض کرده است. توان نداشتم که بشنوم. تلفن ام را خاموش کردم. تلفنی که صدای مادر از آن نیاید خاموش بماند بهتر. به

شهزاده گفتم به خانواده ام بگوید چند روزی بگذارند به حال غریبی خود بمانم. من که هیچ وقت نبوده‌ام. بگذار این چند روز هم نباشم. توان شنیدن گریه‌های خواهران و برادران و عزیزان ام را ندارم. بعد از ریحانه بی تاب و توان شده‌ام. مادر مرده باشد؟ خاک بر دهان من. مادر زنده است. در رگ من زنده است. در خانه من حضور دارد. تازه سر بر دامنش گریسته‌ام.

هر وقت گفتم بیایم گفت نه! گفتم هر وقت بگویید آری هفته بعد من ایران ام. مهم نیست چه بلایی ممکن است سرم بیاید. مهم این است که بتوانم شما را ببینم و خدمت کنم مادرجان. نه! همانجا که هستی بمان. و من ماندم آنقدر که دیگر رفتن ام سودی ندارد. امروز سه چهار بار یاد ایران کردم. دیدم دیگر شوقی به رفتن ندارم. مادرم وطن ام بود. وطنی که حالا آزاد است و می‌تواند پیش من هم بیاید. پیش من بماند.

اما دلم برای خواهرانم کباب است. برای سعیده که این سال‌ها از کنار مادر دور نشد. پرستار مادر بود. همسایه مادر بود. مایه آرامش و آسایش مادر بود. حبیب مادر و سنگ صبور مادر بود. دلم برای حمیده می‌سوزد که هر وقت فرصتی پیدا می‌شد کنار مادر بود. از تهران می‌رفت تا مشهد. تا پیش مادر بماند. به دیدار مادر شاد شود. دلم برای هادی می‌سوزد که طبیب مادر بود. دعاگوی مادر بود. برای شفای مادر به هر دری می‌زد. همه بیمارستان‌ها آقای دکتر را می‌شناسند. مادر پزشکی مشاور در خانه داشت. هادی جور مرا کشید. مثل حمید. برادر نازنین ام که دُردانه مادر بود. غمخوار مادر بود. و من نبودم که خدمتی کنم. قدمی بردارم. راه بسته بود.

امروز چندبار قوم ظالمین را لعنت کردم. لعنت یک مظلوم. لعنت کسی که از وطن دور مانده. از مادر دور مانده. آنها که راه خانه را بر من و ما بسته‌اند ستمگرند. جبارند. جائرند. بی هیچ جرم و جنایتی مرا و ما را محکوم به غربت کرده‌اند. مهاجرانده اند. به صرف اینکه دوست شان نداریم. به صرف اینکه زبان مان کوتاه نمی‌شود. به خاطر آنکه می‌نویسیم و تباهکاری‌هاشان را برملا

می‌کنیم. ما را از مادران مان جدا کرده‌اند. از وطن محبوب مان جدا کرده‌اند.

با مادر زندگی کرده‌ام. با مادر زندگی خواهم کرد. پشت آن حصیر پرسایه تابستان. در آن خانه‌ای که همیشه از تمیزی برق می‌زد. در آن سفره‌ای که همیشه نان محبت تقسیم می‌شد. در آن روزهای سخت که مادر، ما بچه‌های یتیم را بزرگ می‌کرد. زیر بال و پر می‌گرفت. کار می‌کرد. پدرم که رفت مادر تنها ۲۹ سالش بود. کار کرد و خانه را از قرض و وام نجات داد. اجازه نداد ما به فقر دچار شویم. بزرگترین حامی همه ما بود. دستش گشاده بود. در هدیه خریدن سنگ تمام می‌گذاشت. اگر نمی‌توانست پول بگذارد چیزی درست می‌کرد. از هر انگشت اش هنری می‌ریخت. سوزن می‌زد و لحاف عروس را ساتن‌دوزی می‌کرد و نقش می‌انداخت. خوب یادم است. گلدوزی اش شاهکار بود. چیزهای مختلف می‌بافت. خانه اش پر از صنعت دستش بود. با سلیقه بود. می‌شست و می‌رُفت. تمیزی را دوست داشت. آشپزی اش عالی بود. مدتی اصلا از همین راه نان ما را تامین می‌کرد.

مادر بلندپرواز بود. از کودکی چنین بود. همیشه می‌خواست بهتر از آن باشد که هست. مثل پدرم دستگیر فقرا و نیازمندان بود. دستش به کار خیر باز بود. به این خیریه و آن خیریه کمک می‌رساند. به این خانواده و آن خانواده که گوشت و برنجی نیاز داشتند. اخلاق اشراف داشت. بلندهمت و بلندنظر بود. هرگز پیش هیچ کسی خم نشد. کمرش راست بود و ماند مثل سرش. مغرور بود. عزت نفس عالی داشت. آبرو برایش همه چیز بود. نام نیک می‌خواست. دنیا برایش ارزشی نداشت. اما دنیا به او رو می‌کرد. و عشق او این بود که باغچه اش را بپرورد. از خانه بزرگ امکان پذیرایی از مهمان‌های زیاد را می‌خواست. در خانه اش باز بود. سفره اش همیشه رنگین. چیزی کم نمی‌گذاشت.

از وقتی یادم هست رادیو و مجله را دوست داشت. در آشپزخانه موقع کار و پخت و پز همیشه آوازی زیر لب زمزمه می‌کرد. نوجوان بودم. حمیرا را

دوست می‌داشت. بعد هایده را. ما همیشه شباهتی و مقارنه‌ای میان مادرمان و هایده می‌دیدیم. مادر زیبای ما تنانگی هایده را داشت. اهل سفر بود. تا وقتی پا داشت سفر می‌کرد. ایرانگردی را خیلی دوست داشت. دریا را دوست داشت. از درخت و آب و گل لذت می‌برد. اما این سال‌های آخر از پا افتاده بود. نمی‌خواست سفر کند مبادا سر بار دیگران شود. در خانه اش بود بیشتر وقت‌ها. راه رفتن برایش عذاب شده بود. ویلچر هم دوست نداشت. انگار می‌گفت تا پا دارم و توان می‌روم. اگر ندارم نمی‌روم. قلب اش هم یاری نمی‌کرد. سفر هوایی هم دیگر برایش راحت نبود. من انگار روح مسافر او بودم. مرا مسافر می‌خواست. از سفر کردن‌های من لذت می‌برد. گویی خودش سفر می‌رود.

وقتی به هلند آمده بود فرصت را مغتنم شمردم و شش ساعت با او ویدئویی گفتگو کردم. بعد متن را پیاده کردم و ابهامات را با تلفن رفع می‌کردم یا سوالات تازه‌ای می‌پرسیدم. نهایتا متن را سال پیش برایش فرستادم. بعضی چیزها را می‌گفت حذف کن. اسباب دلخوری نشود. اهل رعایت بود. قرار بود کتابچه‌ای فراهم کنم. تقریبا آماده شده است. اما به دیدارش نرسید.

خیلی زود از خانه بیرون آمدم. یعنی درست وقتی وارد دانشگاه شدم. دانشگاه تربیت معلم در تهران بود. برایش نامه می‌نوشتم. گاهی شعر می‌نوشتم. آن نامه‌ها را همیشه داشت. بعد که آمدم لندن باز هم نامه‌نگاری داشتیم. نامه را دوست داشت. می‌گفت هر وقت دلم تنگ می‌شود می‌روم سر وقت نامه‌ها و آنها را دوباره می‌خوانم.

فرزند بزرگ بودن یک امتیازش این است که سال‌های بیشتری با مادر زندگی کرده‌ای. و من خرسندم که سال‌های سال با او زندگی کردم. همفکری داشتیم. مشورت می‌کرد. پول خانه را دست من می‌داد. به من زندگی می‌آموخت. و من هنوز نوجوان بودم.

مدتی دراز عاشق شده بودم. اگر مادر نبود نمی‌دانم چه می‌کردم. همیشه

حواس اش به من بود. همیشه یادش بود که خانواده دختری را که دوست داشتم دعوت کند تا من بتوانم او را ببینم. عاشق بودن را دوست داشت. عشق را می‌شناخت. محبت را می‌شمید. اسرار دل ات را ناگفته می‌دانست.

به هر طرف که نگاه کنم مادر هست. پشت سرم تابلوی قالیچه‌ای هست که او برای ما آورده است. با آیه‌ای از قرآن. امن یجیب‌المضطر اذا دعاه و یکشف السوء. این آیه را خودش خیلی دوست داشت. مرتب می‌خواند. آیه محبوب خانواده بود اصلا. می‌خواست مطمئن باشد که من یادم نمی‌رود کسی هست که در اضطرار بتوان به او پناه برد. خوشحال بود که در غربت قید دین و قرآن را نزده‌ام. اما از آخوندها بیزار بود. یعنی شده بود. یکبار با اصرار او به همراهش رفتیم قم. برای دیدن آقای خمینی. همان سال اول انقلاب. اما این اواخر دیگر اعتقادی به اسلام آخوندی و آخوندها نداشت. گاهی پشت تلفن حرف‌های تندی می‌زد و بعد به شوخی می‌گفت اگر هم دارند گوش می‌کنند بگذار بشنوند!

حالا نیستم که زیر پایه تابوت اش را بگیرم. نیستم تا در خاک بگذارم اش. نیستم تا سنگ گورش را بگذارم. اگر هم بودم شاید توان اش را نداشتم. همین تازگی رفته بودم لندن تا سنگی بر خاکستردان ریحانه ام بگذارم. بعد از یک سال و نیم. قدرت اش را نداشتم. هنوز داغ مهرداد برادرزاده ام تازه است. همین تازگی سال اش بود. دیگر طاقت مرگ دیگری را نداشتم. و حالا مرگ مادرم آوار شده است بر سرم. و این ستم حاکم که پایان نمی‌پذیرد. مادرهامان می‌روند. فرزندهامان می‌روند. دوستان مان می‌روند و این ستم نمی‌رود.

۳ اسفند ۱۳۹۸

دن آرام

آماده شدن برای مرگ یکی از بزرگترین فضیلت‌ها در زندگی آدم‌های سنتی است. آدم‌هایی که به عرف تربیت می‌شوند نه با ایدئولوژی. این شب‌های سوگ و غریبی که در حقیقت «شام غریبان» همین است، با شهزاده نشستیم دُن آرام را تماشا کردیم. بخش‌هایی از آن سال‌های دور ساخته شده است ولی اصلا مجموعه بزرگ ۱۵ قسمتی جدیدی است که در سال ۲۰۱۵ ساخته‌اند. نخست می‌خواستم کشف کنم چرا این رمان را خامنه‌ای توصیه کرده است. خیلی اهمیتی نداشت برایم که داستان را دنبال کنم. اما بتدریج سوال اول پوشیده شد و خود داستان برایم اهمیت پیدا کرد.

رمان را با همه غوغایش در سال‌های انقلاب نخواندم. تبلیغاتی بودن اش مرا رم می‌داد. اما این شب‌ها تقدیر این بود که با دن آرام بگذرد که قصه مرگ است و عشق. و برای من تصویری ماندگار شد از آمادگی برای مرگ. منظورم آن صحنه‌ای است که مادر بعد از همه آن ستم‌ها که دید و عزیزانی که از دست داد و دخترش را خواه ناخواه به عقد قاتل پسرش درآورد، بقچه‌ای را که برای بعد از مرگ اش آماده کرده از صندوق در می‌آورد نگاهی به آن می‌اندازد و می‌رود روی تخت دراز می‌کشد و می‌میرد. مرگی صوفیانه. مرگی که آدم را یاد آن درویش بی چیز می‌اندازد که به عطار گفت تو چگونه می‌میری که به

کس کمک نکنی و عطار گفت تو چگونه می‌میری؟ گفت اینطورا! و کاسه زیر سر گذاشت و دراز کشید و مرد. و این عطار را دچار انقلاب روحی کرد و عطاری شد که می‌شناسیم .

یاد پدربزرگ ام افتادم که وقتی مُرد در بقچه‌ای همانند کفن اش را گذاشته بود و پول کافی برای کفن و دفن. و یاد مادرجان که مدت‌ها بود آماده مرگ بود. بهترین مرگ مرگی است که برایش آماده شده باشی. بهترین زندگی آن زندگی است که از مرگ غافل نباشی. غفلت است که ما را ستمگر می‌کند. زورگو می‌کند. به توهم اینکه جاودانی هستیم و نمی‌میریم دچار می‌کند. و باعث می‌شود حد خود را از یاد ببریم و در همه چیز از حد بگذرانیم و ادعای خدایی کنیم. یاد مرگ و آمادگی برای مرگ است که فانی بودن ما را به یاد می‌آورد و مراقب ایم که این دو روزه دنیا را به ظلم و اجحاف و محروم ساختن دیگران از آنچه شایسته آن اند نگذرانیم. یاد مرگ ما را فروتن می‌سازد. و این از بهترین تربیت‌های سنت است. سنت مذهبی یا عرفی. مسیحی یا مسلمانی. به هر آیین که باشیم و نباشیم فانی هستیم و یاد از اینکه رفتنی هستیم ما را خاضع می‌کند. از سرکشی و ستم دور می‌دارد. دن آرام مادر بود. جهان دید و زندگی کرد و خدمت کرد و آرام گذشت.

۱۹ مهر ۱۳۹۹

شجریان این خراسانی فروتن و مغرور

شجریان انقلابی بود و از معدود انقلابیونی که انقلابی ماند. انقلابی به همان معنای سال ۵۷ و ۵۸ می‌گویم. آدمی که به مردم اش عشق بورزد و شادی ایشان و آبادی وطن را بخواهد. او از معدود کسانی بود که همه آنچه باید می‌داشت داشت تا بتواند در مقابل ابتذال سیاست حاکم بایستد و کس را زهره آن نباشد که او را آسیب رساند. مردی بزرگ بود که هنرش عزت ایران بود و عزت ما بود و هست و خواهد بود. هنر اگر هنر است نمی‌تواند سر خم کند. هنرمندی که جز به مردم تعظیم کند هنر را خوار داشته و جادوی را ارجمند ساخته است. به هر کس حرمت کرد هم به خاطر مردم بود و به خاطر مردمی بودن آن کس بود. پادشاهی بود غنی از دیگران و بر قلمرو هنر و عزت و سربلندی فرمان می‌راند.

این خراسانی فروتن و مغرور این حافظ موسیقی ایرانی این هنرمند دلسوز به حال ملت خاطره‌ها برای ما ساخته است که تا هستیم با ما خواهد بود. ترانه اش رهایی بود. آزادگی بود. ادب و حکمت بود. و عشق بود. عشقی که در سال‌های وبای انقلاب ما سخت به آن نیاز داشتیم. ترانه اش مرهم دل‌های ما بود.

اول بار که توجه عمیق مرا جلب کرد در یکی از نشست‌های خانگی

دانشجویان آن دوره بود. گروهی همکلاسی بودیم که خانه یکدیگر جمع می‌شدیم و گاهی استادی را دعوت می‌کردیم. این رسم آن سال‌ها بود. محیط عمومی نداشتیم. اولین دیدار از این نوع را درست بعد از انقلاب فرهنگی داشتیم با استاد هوشنگ جوانمرد در یکی از اتاق‌های اداری دانشکده. وقتی آمد گفت کلاس واقعی این است که جمع مشتاقان گرد هم آیند. آن نشست اما در خانه یکی از دخترهای کلاس بود که اهل موسیقی بود. و دکتر عبادیان هم حضور داشت. استادی فروتن که زندگی اش بر محور تربیت دانشجو می‌گذشت و جز آن گویی کار و باری در عالم نداشت. سخن رفت از کنسرت سفارت ایتالیای استاد شجریان. تازه منتشر شده بود. کی شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد/ یک نکته از این معنی گفتیم و همین باشد. درست حال و هوای آن روزهای ما بود در بحبوحه جنگی نفرینی. و عبادیان گفت گاهی هنر صدای حقیقت می‌شود و شجریان در این نوار صدای حقیقت شده است.

این جمله سال‌ها ست که در خاطرم نقش بسته است. «در آستان جانان» تا مدت‌های مدید بهترین نواری بود که داشتم و گوش می‌کردم. آن دوران ترانه و آلبوم جدید همراه بود با کاستی نونوار و خوش آب و رنگ که بوی تازگی می‌داد. نوارها را معمولا از کتابفروشی می‌خریدم. نوارها را مثل کتاب پشت ویترین می‌گذاشتند. رسمی نو بود و جذاب. در آن قحط موسیقی صدای شجریان هم صدای بهشت بود و هم صدای حقیقت.

قحط که می‌گویم صرفا به سیاست رسمی و رسانه‌ای حکومت نظر دارم و گرنه محافل موسیقی و آموزش ساز و آواز متعدد بود و دوستداران موسیقی محفل درس استادان هر سازی را پر می‌کردند و از هر خانه صدای سه تاری می‌آمد یا آواز دختری و پسری که تازه درس می‌گرفتند یا خود به استادی رسیده بودند و شاگرد داشتند. این روش مبارزه جامعه ما و نسل ما بود. خانه‌ها جای خالی مکان‌های عمومی را پر می‌کردند.

دیگر با کارهای شجریان دمخور شده بودم. نه من که بسیاری. هر کاست

جدید حادثه‌ای بود. شجریان توانسته بود از محدود شدن فضا برای موسیقی دنبل و دیمبو به استادی استفاده کند و ارزش‌های بی مثال موسیقی ایرانی را به صحنه عمومی آورد و آن را با رگ رگ هوشیاری سیاسی مردم پیوند بزند. شجریان همواره سیاسی بود گرچه به نحوی خراسانی و رندانه. حلقه‌ای بودند این رندان خراسانی. از اخوان تا شفیعی کدکنی. این است که وقتی در آلبوم «بیداد» خواند: شهر یاران بود و خاک مهربانان این دیار/ مهربانی کی سرآمد شهریاران را چه شد، صدای مجلسیان درآمد!

با اینهمه دست کم میانه رادیو با شجریان به هم نخورده بود. بارها می‌شد که وقتی از انقلاب سوار مینی‌بوس می‌شدم تا به سمت فلسطین بروم که محل کارم بود برنامه صبح رادیو ترانه بسیار محبوب «صبح است ساقیا» را گذاشته بود و صدای استاد تمام روز در ذهنم ادامه داشت. شجریان همیشه می‌توانست آدم را شگفت‌زده کند. سبک اش یکنواخت نبود. ترانه‌ها را به نحوی اعجاب‌آور می‌خواند و آوازهایش همیشه پرمایه و پرمعنا بود. در همان سال‌ها در راه خانه باز ترانه‌های باباطاهر را از راننده‌های اتوبوس و مینی‌بوس می‌شنیدم. از آلبوم ماهور استاد. همه گویند طاهر تار بنواز صدا چون می‌دهد تار شکسته. در خانه هم صدای استاد آرامش شب‌ها و روزها بود.

شعرهایی که شجریان انتخاب می‌کرد خیلی زود به حافظه جمعی راه می‌یافت و آن شعر مُهر صدای او می‌خورد. او سعدی و حافظ و مولانا را زنده کرد و شماری از بهترین غزل‌های ایشان را به میان مردم برد و به صدای خود پیوند داد.

دل می رود ز دستم صاحبدلان خدا را
دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا
کشتی نشستگانیم ای باد شرطه برخیر
شاید که باز بینیم دیدار آشنا را.

من و بسیاری چون من با شنیدن نوارهای شجریان موسیقی می‌آموختیم

به شناخت دستگاه‌ها علاقه‌مند می‌شدیم و برتری او را از دیگر خوانندگان تصدیق می‌کردیم. من در آن سال‌های دهه ۶۰ و ۷۰ بیشتر دلانه به او گوش می‌کردم و او وصف حال من و ما می‌کرد. اما به تدریج به تکنیک‌های کار او هم توجه می‌یافتم. در میان همه آوازهای استاد که هر کدام رنگی دارد برای من از همه شگفت‌آورتر «دلشدگان» بود. مجموعه متنوعی از آوازهای فیلم که اوج قدرت‌های آوازی استاد را نشان می‌داد.

یکبار دیگر هم که شگفتی خود را خوب یاد دارم وقتی بود که اول بار در خانه دوستی نازنین تصنیف «ناز لیلی» را در سه گاه شنیدم و دلباخته شدم. چطور ممکن بود خواننده‌ای بتواند تصنیفی بخواند که یک آهنگ جاافتاده محلی را –نوایی– به شیوه‌ای تازه ارائه کند و موفق هم بشود که گوش عادت کرده با آن ترانه را به آهنگ تازه جلب کند؟ من آن روز به هنر استاد آفرین گفتم و او را ستودم هم به خاطر توجهش به این آهنگ زیبای خراسانی و هم به خاطر جسارتش در ارائه تازه و دلنشین آن. بعدها خود هر دو ترانه را بارها خوانده‌ام برای خودم یا جمعی از دوستان و همیشه آن لذت اولیه برایم تکرار شده است.

شگفتی از ترانه‌های شجریان را باری دیگر در تاشکند تجربه کردم وقتی در مجلس صمیمانه ژان دورینگ درست کنار دفتر بی.بی.سی شبی با دوستان همدل جمع بودیم و این بار شاگردان دورینگ که موسیقی‌شناس برجسته‌ای بود ترانه «بت چین» را می‌نواختند و می‌خواندند. ژان ترانه را به ترک زیبارو و زُهره جبینی آموخته بود و او با سه تاری که همسر ایرانی دورینگ می‌نواخت و یک دو ساز دیگر این ترانه جاودانی را خواند:

ای مه من ای بت چین ای صنم
لاله رخ و زهره جبین ای صنم.
...از تو صبوری نتوانم دیگر.

و وقتی قرار شد دختر نازنین ام ریحانه پرپرشده ام را برای خداحافظی

آخرین به نمازخانه گورستان مورت–لیک ببریم، کشیش گفته بود چه آهنگی می‌خواهید در نمازخانه پخش شود و من هیچ آهنگی گویاتر و محزون‌تر از آواز شجریان نداشتم:

سینه مالامال درد است ای دریغا مرهمی
دل ز تنهایی به جان آمد خدا را همدمی
چشم آسایش که دارد از سپهر تیزرو
ساقیا جامی به من ده تا بیاسایم دمی
زیرکی را گفتم این احوال بین خندید و گفت
صعب روزی بوالعجب کاری پریشان عالمی ...

شجریان خاطره‌های ما را رنگ داده است در سال‌هایی سیاه که رنگ جایی در زندگی نداشت. عشق‌های ما را روایت کرده است. حزن‌های ما را خوانده است. با ما زیست و با ما مردم جاودانه خواهد بود. استاد شفیعی کدکنی او را حافظ موسیقی خوانده است. توصیف دقیقی است. شجریان مثل حافظ استاد مکتب تلفیق بود و سیاست و عشق و هنر را با هم یگانه کرد و مثالی عالی از کار هنرمند فرهیخته ایرانی به دست داد و به برترین نماد آن در روزگار ما بدل شد.

۲۶ مهر ۱۴۰۰

استاد حیات نعمت سمرقندی

گفتم می‌خواهم سمرقند را ببینم. تازه شب پیش، موقع غروب رسیده بودیم. به همراه ناهید خانم و دکتر رزاقی. از پنجکنت می‌آمدیم. وارد شهر که شدیم سر چهارراهی زنی قرص‌های نان تازه بر دست می‌فروخت. وه چه تماشایی بود! یکراست رفتیم مرکز فرهنگی تاجیکان. به دیدن استاد حیات نعمت. گرم پذیرفت و از هر دری سخنی رفت. شب سه نفری رفتیم دیدن ریگستان. شعر در من می‌جوشید:

ریگستان خواب است
چراغ‌های کوچک قرمز
در مناره‌های کوتاه
خواب‌های رنگین می‌بینند
ماه
مثل نان سمرقندی
روشن و شیرین می‌تابد

شب در طبقه بالای مرکز خوابیدیم. روز که شد بارانکی خردک خردک می‌زد. اوایل پاییز بود. گفتم می‌خواهم سمرقند را ببینم. پسرش را خواست تا مرا همراهی کند. چتری برداشتم و رفتیم. مرکز نزدیک بازار مشهور سمرقند

بود. و من محو آن گنبدهای خیس بودم:

باران
مثل شعر
بر سمرقند
می‌بارد
و گنبدهای نیلوفرین
گونه‌های خیس
ترکان خوبروی را
می‌مانند
و شهر مثل نان آذین شده
از رنگ‌های تند و درخشان پاییزی
سرشار است

سمرقند همه شعر بود. مرکز هم انجمن شاعران. شعر زبان را نگه داشته بود در آن دوران زبان گم‌کردگی شوروی. شاعران حرمت بسیار داشتند. خود استاد هم شعر می‌گفت. همه شعرها مشکل وزن داشت. از هر کس که شنیدم. اما مثل «اسهد» بلال بود که به گوش من «اشهد» می‌رسید. یاد سمرقند با حیات نعمت گره خورد برای من. اتاق کوچک استاد حیات نعمت، حیات فرهنگ سمرقندی بود. خانه و محله اش بوی کودکی‌های خراسان مرا می‌داد وقتی من بزرگ می‌شدم. هنوز با تلمبه آب می‌کشیدند از آب انبار خانه.

از آن پس او را چندین و چندبار دیدم. سال بعد برای جشنواره ترانه‌های شرق او را دیدم. و همانجا با شهزاده آشنا شدم. باز به توصیه استاد حیات نعمت که مترجم نیاز داشتم. یک روز خوش تابستانی خامه و عسل خریدیم و با هم رفتیم مرکز و با استاد و استادان دیگر شعر و فرهنگ سمرقند مثل استاد ادش ایستد و دیگران صبحانه خوردیم. بعد او را در تاشکند دیدم در هتلی که در آنجا اقامت داشت. عاشق هتل بود! از بس که عاشق سفر بود.

یکبار هم با هم و همراه استادان بزرگ تاجیکستان مثل استاد گل نظر و جمعی از ایران و ازبکستان و تاجیکستان به دیدار رودکی رفتیم در پنجکنت. وقتی می‌رفتیم، در مینی‌بوسِ استادان، گل نظر برایم شعرهای سمرقندی می‌خواند. از طنزیات خودش بود یا دیگران ندانستم. و مینی‌بوس در آن جاده ناهموار ما را مرتب به بالا و پایین پرت می‌کرد و من همزمان فیلم می‌گرفتم! در برگشتن با استاد حیات نعمت آمدیم. چند نفری بودیم و اتومبیلی که اختصاص به او داشت. کنار دره زرافشان ایستادیم من عکاسی کردم. انگار در تاریخ قدم می‌زدم. بعد که راه را ادامه دادیم استاد سازش را دست گرفت و شروع کرد به نواختن. و بعد آوازش بلند شد. صدایی درشت و مردانه داشت. در آن مقام هر کس دیگری هم بود یاد رودکی می‌افتاد. و من اول بار دیدم هنوز سنت ساز زدن و آواز خواندن رودکی زنده است. بزرگان آواز ما معمولا ساز نمی‌زدند فقط آواز می‌خواندند.

زندگی می‌کرد. هیچ دمی را از دست نمی‌داد. عاشق زندگی بود و کتاب و شراب و قهوه و سیگار. و دستگیر بود و جسور و مبارز.

یکبار دیگر او را در مرکز فرهنگی دیدم وقتی فیلم مستند «چرخ و فلک» را درباره دولتمند ساخته بودیم من و شهزاده. فیلم را دیدند به همراه جماعتی از استادان و بحث‌ها شد و من قول دادم که عمری باشد بار دیگر در سمرقند مستندی خواهم ساخت. عمر بود و فرصت نبود و نشد.

آخرین بار او را با شهزاده در دوشنبه دیدیم. آمده بود که کتاب مفصل اش درباره مولانا را به کمک دولت تاجیکستان نشر کند. در هتل مانندی که دولت فراهم کرده بود یا اقامتگاه نویسندگان بود. خیلی زود هر اتاقی را به اتاق کار خود تبدیل می‌کرد. برای عشق اش سمرقند زندگی می‌کرد. و هیچ وقت ندیدم شکایتی کند. با آن که اسیر صندلی چرخدار بود. محکم و صمیمانه صحبت می‌کرد. زود دوست می‌شد. مثل غالب تاجیکان. جان آزاده‌ای داشت که به فرهنگ مشترک قدیم ایران پرورده شده بود. خوشحال ام که توانست

آن فرهنگ زبان مولانا را در ایران هم نشر کند. مقاله‌ای از آن را در این سوی آب در تهران ریویو و بعد راهک نشر کردم. مردی بود خلاصه فرهنگ شهر شهیر سمرقند. نام اش با سمرقند گره خورده و خواهد ماند. و چه چیزی از این بهتر برای او که هر چه داشت از سمرقند داشت و هر چه داشت برای سمرقند صرف کرد.

جایش جنت باد!

۱۱ شهریور ۱۴۰۱

معروفی؛ عباس سرطان ایران داشت

عباس کودک بود. کودکانه زندگی می‌کرد. با قلب اش می‌گفت و می‌نوشت. لج می‌کرد. بازی می‌کرد. دعوا می‌کرد. آشتی می‌کرد. عاشق می‌شد. شعر می‌نوشت. بهترین شعرهای عاشقانه را نوشته است. لطیف‌ترین قلم را داشت. زهرآگین‌ترین قلم را داشت. مثل زندگی بود. زندگی را دوست داشت اما با مردگان همنشین بود. داستان در او می‌جوشید. همیشه قصه می‌گفت. دروغ و راست. اما قصه اش شیرین بود. رفاقت می‌کرد. بی وفا بود. فراموش می‌کرد بی‌وفایی کرده است. دوباره سلام می‌کرد و سخن می‌گفت انگار نه انگار. بدی‌ها یادش می‌رفت. از خودش باشد یا از دیگران. می‌خواست باور کند جهان بهتر از آنی است که به او رخ نموده است. مثل نویسنده‌ای در وطن خودش زندگی می‌کرد. با انبوهی کتاب و قهوه ناب و موسیقی و مهمانان ریز و درشت از هر دستی. و آتشی که در شومینه بسوزد. برفی که بیرون ببارد. یا بارانکی بزند. قدم بزند. یقه پالتو را بالا بدهد. تنها. یا با رفیقی. یا با محبوبی. عاشق جمع بود. اگر نبود کتابفروش نمی‌شد. عاشق کتاب بود. عشق سفر داشت. می‌خواست رمان بخواند برای دیگران. کلاس بگذارد. می‌خواست باور کند زندگی اش نرمال است. اما نبود. مهاجر بود. از وطن اش گریخته بود. زندگی اش دشوار بود. همان پشت مغازه اش باید زندگی می‌کرد. اما بیشتر در خیال زندگی

کرد. جهان را با داستان‌هایش با شعرهایش آذین می‌کرد. با شمعی و کتابی و شرابی و رفیقی خوش بود. و مثل هر کودکی که نگران اسباب بازی‌هایش است نگران نوشته‌هایش بود. تمیز می‌نوشت. مدام می‌نوشت. مدام غرق بازی با کلمات بود. دنیایی داشت از کلمات. گاهی کلمه‌ای گم می‌شد. همه جا را می‌گشت که پیدایش کند. گاهی کلمه‌ها روی هم تلنبار می‌شدند نمی‌دانست چطور بهشان نظمی بدهد. کلمه‌ها طغیان می‌کردند. عاشق می‌شدند. بچه‌دار می‌شدند. دستگیر می‌شدند. یا جبهه می‌رفتند. یا از وطن شان می‌گریختند. عباس سیاسی نبود. نویسنده بود. بارها گفته بود و نوشته بود. اصلا با عالم سیاست قهر قهر بود. می‌خواست بنشیند با عروسک‌هایش شخصیت‌هایش خلوت کند. با آنها حرف بزند از آنها بگوید. داستان برایش همه چیز بود. کافی بود. چیز دیگری نمی‌خواست. اما نمی‌شد. باید آن کتابفروشی متروک را اداره می‌کرد. دستگاه چاپی هم اضافه کرد. اما افاقه نکرد. زندگی در مهاجرت سخت‌تر از آن بود که فکر می‌کرد. نمی‌خواست بزرگ شود. نمی‌توانست بزرگ شود. کودک بود. شیرین زبان و بازیگوش. می‌خواست با قصه‌هایش تنها باشد. با غصه‌هایش تنها باشد. باید می‌نوشت تا غصه‌ها او را نخورد. اما دیگر ننوشت. نمی‌شد. دور از وطن نمی‌شود. دور از دامان مادر نمی‌شود. مادری می‌جست تا سر به زانویش بگذارد. می‌یافت و نمی‌یافت. هیچ مادری وطن نمی‌شود. زبانش بسته شد. قلم اش خشک شد. سرطان اش از بی مادری بود. از بی پناهی بود.

۲۱ دی ۱۴۰۱

سرطان فاصله؛ به یاد ابوالفضل خطیبی

همسن و سال بودیم. اما همیشه فکر می‌کردم از من جوان‌تر است. شاید به خاطر اینکه زودتر ازدواج کرده بودم. او پسر بود و من پدر. ماه‌های آخر سربازی با هم آشنا شدیم. در تهران. در اواخر جنگ که مرا از جبهه فراخوانده بودند. پیش از حمله مجاهدین خلق. فکر می‌کردند هر کس در دانشگاه درس خوانده ممکن است برود به مجاهدین بپیوندد. قبل از آن از این اتفاق‌ها افتاده بود. حتی از میان کادری‌ها کسانی می‌رفتند به مجاهدین می‌پیوستند. آمدن به تهران موجب آشنایی ما شد. هر دو در لباس سربازی بودیم. شاید من کمی زودتر سربازی را تمام کردم. در دایره المعارف کار می‌کردم. او تاریخ خوانده بود. با بجنوردی صحبت کردم و او هم به دایره المعارف پیوست. بعد دیگر روزهای بسیار با هم بودیم. تا وقتی من به سنندج رفتم. در همان دایره المعارف با فریبا یکی از بهترین دختران پژوهشگر ازدواج کرد. بنابرین من سهمی در زندگی اش پیدا کرده بودم. مسئولیتی در قبال او احساس می‌کردم. و او رفیق باوفایی باقی ماند. حتی در سال‌هایی که دیگر ایران نبودم رابطه مان برقرار بود. کتاب برایم تهیه می‌کرد و می‌فرستاد. تلفنی با هم صحبت می‌کردیم. وقتی هم بعد ۱۱ سال برای دیدار مادرم که عمل قلب کرده بود دو هفته‌ای اجازه یافتم به ایران بروم جزو معدود دوستانی بود که دیدم اش.

در فرهنگستان دیدم اش. وقتی رفتم تورج دریایی هم آنجا بود. بعد فریبا آمد. حیرت کرده بود که من آنجا چه می‌کنم! در رستورانی نزدیک شمیران با هم ناهار خوردیم. حین ناهار خوردن دو ماشین با هم تصادف مختصری کردند. از پنجره رستوران شاهد بودیم که راننده‌ها بیرون آمدند و با هم دعوا می‌کردند. از به هم ریختگی جامعه سخن گفتیم که پیش چشم مان آشکار بود. دوران احمدی نژاد بود هنوز. ولی از اواخر دوره خاتمی بحث از آشفتگی اجتماعی در میان بود.

سادگی و صفای خود را حفظ کرده بود. بی ریا بود. با نشاط بود. آسان ارتباط برقرار می‌کرد. و به تدریج در کار دانش و فرهنگ به محققی تبدیل شد که شاهنامه و شاهنامه‌نویسی را محور کار خود قرار داد. معتقد بود: «بعد از دیوان حافظ کتابی به فشردگی شاهنامه نداریم.» داریوش آشوری که این سال‌ها به تحقیق در شاهنامه علاقه‌مند شده و مجالسی خصوصی درباره بحث از شاهنامه دارد مرتب با او در تماس بود. دانش و پژوهش او را می‌ستود. اگر تقسیم‌بندی آیزایا برلین را در مورد روباه و خارپشت بپذیریم خارپشت بود. کسی که یک عمر می‌توانست غرقه یک کار و یک موضوع باشد. از دایره المعارف که به فرهنگستان رفت وارد عرصه زبان و لغت هم شد. در فرهنگ *جامع فارسی* که بهترین فرهنگ آکادمیک زبان ما ست دستیار استاد علی اشرف صادقی بود. گهگاهی از او پیشینه کاربرد واژه‌ای را می‌پرسیدم و از روی لطف چون به پیکره زبان فارسی دسترسی داشت حاصل کار را برای من می‌فرستاد.

ابوالفضل آرام بود و تسلیم زندگی. زود رفت. نمونه نسل سوخته بود. نسلی که در آتشی که به جان دانشگاه و پژوهش افتاد می‌سوخت و می‌ساخت. باید می‌آمد چند سالی دست کم در خارج ایران مطالعه و تحقیق می‌کرد. بارها به او گفتم و اصرار کردم. اما به وطن وابسته‌تر از آن بود که آن را رها کند. می‌فهمید که آنچه در وطن می‌توان کرد بسی فراتر از آن است که بتواند در بیرون انجام

دهد. رفت اما چنان که می‌خواست و از فردوسی آموخته بود افسانه نیک شد.

بیست و پنج سال میان ما فاصله افتاد. جز همان دیدار چند روزه در تهران در میانه. محروم شدم از نشستن و خاستن با او. وطن جایی است که دوستان باشند و در دسترس باشند و در شادی و اندوه شان شریک باشی. و من نبودم تا در باره تک تک مقالاتی که می‌نوشت و کتاب‌هایی که منتشر می‌کرد با هم حرف بزنیم از نوشته‌های هم انتقاد کنیم همفکری کنیم مطالب هم را پیش از انتشار بخوانیم. با هم در کافه‌ای بنشینیم. به خانه هم برویم. شاهد بزرگ شدن بچه‌هامان باشیم. شاهد گذر عمر باشیم. در وقت بیماری غمخوار یکدیگر باشیم.

سال پیش وقتی از احوالش پرسیدم تازه فهمیدم گرفتار بیماری مهلکی شده است. «بد نیستم مهدی جان! خوب هم نیستم. پلاکت خونم بازهم سقوط کرده و از ۳۴ به ۲۴ هزار رسیده. بقیه فاکتورها خوب است. هیچ کاری نمی‌شود کرد. پایین ۲۰ هزار خطرناک است و پایین‌تر کما و بعد همه چیز تمام. وضع روحی خوبی هم ندارم. از این اوضاع درد می‌کشم و گریه می‌کنم و دستم به نوشتن هم نمی‌رود وقتی کنار گوش من خانواده‌ها شب گرسنه سر به بالین می‌گذارند. دلم برای غزلی می‌سوزد. ...چه بگویم امروز حالم بدتر بود.» و آخرین بار بعد از مرگ عباس معروفی بود که برایم نوشت: «چقدر خوب نوشتی درباره زنده یاد معروفی. از مرگش دلم عجیب گرفت.»

مرگ دوست تکان دهنده است. همیشه پیش از آن که فکر کنی اتفاق می‌افتد. دلم عجیب گرفته است. به فکر فریبا هستم و غزل دخترشان. کاش در تهران بودم. این تهران لعنتی. به شوخی می‌نوشت: «حضرت مهدی ع خودت ظهور کن. مازوت خفه مان کرد.» این تهرانی که دوستان ما را از ما می‌گیرد. میان ما فاصله می‌اندازد. بازگشت به وطن را ناممکن می‌کند. و آدم مثل ارواحی می‌شود که از دور بر زندگی دوزخیان زمین نظر می‌کنند بی آنکه کاری از دست شان برآید.

۲۰ مرداد ۱۴۰۲

در فقد کورش صفوی؛ ادای دین به دانشگاه علامه طباطبایی

توئیتر را که باز می‌کنم اولین خبر مرا میخکوب می‌کند. پژمان موسوی از کورش صفوی نوشته است. نمی‌توانم درباره صفوی از مرگ سخن بگویم. عین زندگی بود. نمی‌دانم در این سال‌های آخر بر او چه گذشت. اما در سال‌هایی که من با او آشنا شدم استاد جوانی بود که حضورش همیشه شادی بخش بود. تفاوت سنی مان زیاد نبود. پنج سال بزرگتر بود. همین او را با من و بسیاری دیگر از دانشجویان نزدیک می‌کرد. حتی با هم در آزمون فوق لیسانس زبانشناسی شرکت کردیم. بعد از امتحان در راهروی دانشکده از من پرسید فلان اصطلاح را چی ترجمه کردی. و من اشتباه ترجمه کرده بودم. اصطلاحی کلیدی بود. او قبول شد و من نشدم. شیفته زبانشناسی بودم. ولی تقدیر این بود که همان ادبیات فارسی را ادامه دهم و برای آن بعد از سال‌ها به مشهد برگردم. پیش مادرم. که دیگر بعد آن سال‌ها خیلی کمتر دیدم اش. کورش صفوی راه زبانشناسی را ادامه داد و آثار ارزشمندی ارائه کرد. بعدها دریافتم که من زبانشناس نیستم. شیفتگی من جای دیگری است.

در دانشکده زبان و ادبیات در سعادت آباد دانشجوی مهمان بودم. از دانشگاه تربیت معلم گریخته بودم به آنجا که پناهگاه من و بسیاری دیگر بود. تنها دانشگاه و دانشکده‌ای بود که هنوز قواعد علمی سال‌های پیش از انقلاب بر

آن حاکم بود. خدا را شکر انجمن اسلامی درست و حسابی نداشت. انجمن دانشگاه تربیت معلم خیلی اساسی بود. بچه‌های گروگان‌گیر سفارت آمریکا از دل آن درآمدند! بعد از بازگشایی دانشگاه در ۱۳۶۲ با چند استاد تازه آشنا شدم مثل دکتر شمیسای عزیز. و به تشویق او راهی دانشگاه علامه شدم و با وجود اینکه دوره مهمانی یکساله بود تا آخر تحصیل لیسانس همانجا ماندم با حمایت استادان نازنین ام خاصه دکتر طباطبایی اردکانی. مردی مردستان.

دانشگاه علامه هنوز رسم و رسوم دانشگاه پیش از انقلاب را داشت. و برای من سخت خوشایند بود. مثل سفر به آسیای میانه بود که سال‌ها بعد رفتم. شوروی فروپاشیده بود اما هنوز در ازبکستان و تاجیکستان همان رسم و رسوم برجا بود. می‌شد شوروی را حس کرد. خیلی چیزها هنوز تغییر نکرده بود. دانشگاه علامه هم چنین بود. اغراق نیست اگر بگویم بسیاری از جنبش‌های اجتماعی بعدی را می‌شد در آن سال‌های علامه از نزدیک دید. به قول شمیسا استشمام سبکی کرد.

دانشگاه علامه خاصه این بخش ادبیات اش شاهکار بود. بخش انگلیسی و فارسی هر دو در یک طبقه بودند. طبقه پنجم به گمانم. و کلی آدم صاحبنام در این طبقه درس می‌داد. از آذر نفیسی و مریم خوزان تا استاد حق شناس. از استادم شمیسا تا استادم عبادیان. از کزازی تا استاد بی مثال دادبه. از کورش صفوی تازه نفس و پر ایده تا استاد شکری جاافتاده که راه استادان قدیم را می‌رفت. بهشتی بود برای هر دانشجویی که در کارش جدیت داشت. و دانشجویان هم چه دانشجویانی! همه یک سر و گردن از دیگر دانشگاه‌ها بالاتر بودند. آزاده و بی اعتنا به زمستان دراز و سیاه دهه ۶۰.

دانشگاه علامه مرا عاشق کرد. مرا شاعر کرد. چه بسیار از شعرهای دهه ۶۰ من که در حیاط این دانشگاه سروده شده است: آفتابی در دلم می درخشد و کهنه کتاب عشق را حاشیه می‌زنم. و واقعا آفتاب بود. آفتاب دانشکده. و اگر آوار برف‌ها در شعرم آمده باز به خاطر زمستان دانشکده بود و شعرهای

شمیسا که دل می‌برد.

از همین دانشکده به پراگ رفتم. نخست جای استاد عبادیان یکسالی درس دادم و از اتاق اش استفاده کردم. بعد به دعوت او و پرفسور بچکا و دانشگاه چارلز به پراگ رفتم. گرچه ماندن نتوانستم و دلتنگی عظیم مرا به ایران بازگرداند و راهی دانشگاه کردستان کرد. تا بعد چند سالی بالاخره از دانشگاه و از ایران ام دل کندم. که دیگر جای من و ما نبود.

کورش جان صفوی خیلی زود رفت. استاد چامسکی هنوز زنده است. استاد سمیعی مترجم چامسکی صد سال عمر کرد. ولی نه حق شناس عمر طولانی کرد نه صفوی نه مریم خوزان. آذر نفیسی بیرون پرید. اما از آن حلقه بهشتی امروز دیگر کسی نمانده است جز استاد بزرگ و دانا دادبه که عمرش دراز باد و استاد رمزشناس ما شمیسا که دیر زیاد. باقی یا از ایران رفتند یا از جهان. یا دانشکده را رها کردند. که دیگر آنی نبود که در سال‌های ۶۰ و ۷۰ بود. دولت مستعجلی داشتند و تمام شد. فروپاشید. شاید همین فروپاشی مرگ زودرس کورش صفوی را رقم زد. او را در کتابخانه به یاد می آورم. در سالن طبقه پنجم. در اتاق اش که روی در آن جدول ساعات درسی اش با رنگ مشخص شده بود. نشانه شناسانه. در خارج بزرگ شده بود و فارسی را دیر آموخته بود اما روشن می‌نوشت. زبانشناسی را عالی می‌شناخت و درس می‌داد و تالیف می‌کرد. از بهترین کارهایش زبانشناسی و ادبیات است. او یکی از بهترین نتایج بحث‌های دانشکده در میان استادان بود. از هر استادی چیزی آموخت. از شمیسا. از دادبه. از عبادیان. از حق شناس. از دیگران. استادی بود که از استادان پیشکسوت می‌آموخت. یادگیرنده تمام وقت بود. زود رفت. اما هر چه توانست نوشت. از این بابت بخت یار او بود. تنها من و مای دور از وطن بودیم که دیگر بخت همنشینی با او را نداشتیم. دانشکده ادبیات دانشگاه علامه خدمات بزرگی به فکر ادبی و زبانشناختی و ترجمه کرده است. به هم خورد و به هم ریخت و فروپاشانده شد. و اینطوری است که از وجود نازنین

آنهمه استاد بزرگ و اندیشمند در کار و بار خود آن بهره‌ای که می‌توانست به نسلی برسد نرسید. دشمن خانگی بود.

جایش جنت باد! در کنار استادان دیگری که رفتند. از شکری تا طباطبایی و عبادیان و خوزان. حالا آکادمی خود را در آن جهان به راه می‌اندازند. و جهان ما را در وحشت تنهایی و دوری از استادان بزرگ وا می‌نهند. قدر آنها را که مانده‌اند باید دانست. پیش از آنکه تنهاتر شویم.

۳۰ بهمن ۱۴۰۲
استاد فلک دولتمند خال

به لایق شیرعلی خیلی علاقه داشت. در شعر مولوی غرق بود. به نازکی‌های زندگی مردم خود سخت آگاه بود. گرفتارش بود. میان جنگ و صلح. در جنگ برادرکشی زیاد عذاب کشید. عمر معصومه طرفه دراز باد که دست دولتمند را گرفت و چندین کس دیگر از بزرگان و هنرمندان و اندیشمندان آن دیار را. در ایام جنگ. مدتی از پا افتاد. با تیر ترسانده بودندش. این را از خودش هرگز نشنیدم. گیسو می‌گفت. گیسو جهانگیری پیوند دهنده من با تاجیکان بود. مثل باقر معین. مثل محی‌الدین عالمپور. دولتمند را در لندن می‌دیدم. در خانه زهرا جزایری. می‌نواخت و ما جمعی کوچک نوای تاجیکان را از صدای ساز و آواز او می‌شنیدیم. بعد در کنفرانس شعر به همت نرگس فرزد دعوت شد. برای دانشگاهیان سوآس نواخت. از آن میان جوانی اهل ایتالیا و دانشجوی سوآس علاقه‌مند شد درباره موسیقی فلک رساله بنویسد. من هم گفتم آماده‌ام برویم با هم و من از تحقیقات تو در محل فیلم می‌گیرم. مستند می‌سازیم. یادم نیست چرا نشد. نیامد. برنامه اش تغییر کرد. ولی من مصمم بودم کار را پیش ببرم. تازه با شهزاده زندگی و همخانگی آغاز کرده بودیم. شهزاده نقش آن جوان را بر عهده گرفت. پرویز جاهد دست به کار فیلم بود. همراه شد. کمی با دوربینی اجاره‌ای در لندن کار کردیم. تعداد زیادی

مستند دیدیم. تا روش کار خود را برگزینیم. فیلمبردار و صدابردار از تهران خبر کردیم به کمک پرویز. از کسانی که قبلا در تاجیکستان کار کرده بودند. یکی از آنها برای مخملباف کار کرده بود. ما از لندن راه افتادیم. آنها از تهران. در دوشنبه جمع شدیم. دو فیلمبردار هم در تاجیکستان به گروه پیوستند. از جمله استاد دخته که فیلمبردار مشهوری بود و با کیمیاگرف کار کرده بود.

تابستان بود و هوا گرم. گاه بسیار گرم. آب درستی هم نداشتیم. ولی من و ما توجهی به گرما و سختی کار نداشتیم. شب و روز کار می‌کردیم. فیلم می‌گرفتیم. مصاحبه می‌کردیم. به ختلان رفتیم. به کولاب و به روستای زادگاه دولتمند. جاده سوزان بود. ماشین‌ها یک در میان تعمیر می‌خواست. راه دراز بود. ولی خسته نمی‌شدیم. هر جا توقفی بود دوربین هم روشن می‌شد. تاجیکستان کشوری بی تصویر بود. پشت دیوار آهنین. پس از سال‌های جنگ. طالبان بر افغانستان حاکم بود. و ما درست آن طرف مرز شاهد رقص دختران روستا با موسیقی فلک بودیم. اینها همه در فیلم آمده است. ولی بسیاری هم نیامده. از ۶۰ ساعت فیلم ۹۰ دقیقه باید کنار هم می‌نشست. ولی آنچه نشست همان بود که من می‌خواستم. و دولتمند دوست داشت. خیلی به مستند فلک می‌نازید. و رشته محبتی بین ما برقرار شد که هرگز نگسست. بودند کسانی که میان ما را بخواهند به هم بزنند. خاصه در دوران فیلمبرداری. و پس از آن. لابد فکر می‌کردند فیلم برای من هزاران دلار سود می‌آورد. ولی من فیلم را برای فروش نساخته بودم. اصلا به توزیع اش فکر نکرده بودم. و هرگز هم توزیع نشد! فروشی نداشت. دو نسخه فارسی تاجیکی و انگلیسی آن را در اختیار دولتمند قرار دادم. و نسخه ای هم به تلویزیون تاجیکستان به رایگان. ولی بارها نمایش داده شد. به یک دو جشنواره هم رفت. مشوق چندین نفر هم شد که کارهای مشابه بسازند.

من فیلم را برای دولتمند ساخته بودم و برای شهزاده که تاجیکستان به مثابه وطن اش بود. برای خودم که تاجیکستان وطن جانشین ام بود. برای

تاجیکستان که حیف می‌دیدم فقط به آسیب‌های اجتماعی اش شناخته شود. این را در کنفرانس آسیای میانه در بوستون هم به دوستان گفتم. دو فیلم به نمایش گذاشته بودند هر دو درباره مواد مخدر و قاچاق انسان! بعدها که تیمی از بی.بی.سی هم به تاجیکستان رفت به همین مواد مخدر علاقه‌مند بود و البته اسلامگرایی. تاجیکستانِ من کجا تاجیکستانِ آنها کجا!

من می‌خواستم اسلام تاجیکی را نشان دهم. اسلام عرفی. اسلام صوفیانه. اسلامی که با زن و رقص مشکلی نداشت. اسلامی که در آن رقص مردمی بود و محبوب بود. درست در مقابل اسلام فاجر و جائری که خود تجربه می‌کردیم و اسلامی که در افغانستان تحت حکومت طالبان مردم افغانستان را به بند کشیده بود. من در تاجیکستان هنر می‌دیدم. موسیقی می‌دیدم. معماری می‌دیدم. رودخانه‌ها را می‌دیدم. مردم و زبان‌های محلی را می‌دیدم. برای من بدخشان و ختلان و آمودریا و سیردریا تاریخ و هویت و میراث بود. من آنجا لایق شیرعلی را می‌دیدم. فرزانه خجندی را. مومن قناعت را. استادان بزرگ تئاتر را. و زبان فارسی نازنینی را که در اروپا نمی‌شنیدم.

درباره سفرهایم به آسیای میانه کم ننوشته ام. در همین سیبستان و در جاهای دیگر. از سیب و آسیب تاجیکان گفته‌ام. و دریافته‌ام که چرا حافظ می‌گوید: دانی کجا ست جای تو؟ خوارزم یا خجند. من به آن سرزمین مثل پاره‌ای از وطن ام مهر می‌ورزیدم و مهر می‌ورزم.

حالا دولتمند جان به جان آفرین تقدیم کرده و رفته است. ابدی شده است. جاودانه شده است. در کنار هنر تاجیکی. در کنار مثنوی مولوی. در کنار موسیقی فلک. در کنار رقص چرخ. او برادر معنوی لایق شیرعلی بود. مساله اش هویت بود. جز شعر عالی و متعالی نخواند. صدایش را به هر شعری نمی‌داد. از شعر معنی می‌خواست. معنویت می‌خواست.

در سفرنامه سال ۲۰۰۴ یعنی زمانی که از فیلم چرخ و فلک رونمایی کردیم از مجلسی یاد کرده‌ام که با دولتمند داشتیم. این تصویر خالص دولتمند

است. مردی که در کار هنر غرقه بود. می‌دانست چه می‌کند. و می‌خواست و می‌توانست کاخی بلند برای فلک بنا کند. کمی شد کمی نشد. ولی صدایش را تا فلک رساند. باقی را در چرخ و فلک گفته‌ام. دولتمند کسی نیست که با مرگ اش تمام شود. هنرمند تا هنر او هست زنده است.

۳۰ آوریل ۲۰۰۴: دیدار با استاد فلک

دولتمند در دو سالی که ندیده امش کلی لاغر شده است. خودش می‌گوید ۱۳ کیلو وزن کم کرده. مدتی طولانی بیمار بوده است. تازگی یکی از پسرانش هم در تصادف سختی مجروح و بستری شده. اختلاف درازمدت اش با تلویزیون و مدیر سابق آن هم دلسرد و دلشکسته اش کرده. با آنکه مدیر کهنه حال رفته و مدیر نو شخصی دانشگاهی و فرهنگدوست است و در همین چند ماهی که آمده به دلجویی هنرمندان و از جمله دولتمند برخاسته اما دولتمند بیش از آن افسرده است که به این زودی دلش شاد شود.

شبی دراز با پسر بزرگش خورشید مهمان من می‌شوند. از هر دری سخنی می‌رود. می‌گوید من تنهایم. میان آب و آتش گرفتارم. هم از غرق شدن خوف دارم و هم از سوختن. می‌گوید من آنقدر به نازکی‌های زندگی جامعه خود که گرفتار محل اندیشی مفرط است اندیشیده‌ام که دیگر فیلسوف این افلاس شده‌ام. در میان صحبت دقت کردم دیدم چند بار صحبت از گریستن کرد به عبارات مختلف.

چرخ و فلک را بسیار دوست می‌دارد. می‌گوید من با فیلم تو فهمیدم که چقدر چرخ با فلک مناسبت و پیوند دارد: «راست می گویی. از سنگ آسیا که می‌چرخد تا دف و تا چرخ آسمان همه گرد می‌زنند.» می‌گوید من و تو درآغاز راه ایم باید باز هم از فلک فیلم ساخت.

صحبت به رقص چرخ می‌رسد که دولتمند معمولا از آن در اجراهای صحنه ای خود استفاده می‌کند و من در فیلم بر آن تاکید کرده‌ام. در سمرقند

هم همین بحث بود از این زاویه که رقص چرخ در مقابل رقص شش مقام کم ارزش دانسته می‌شد. دوستان سمرقندی اشرافیت را می‌پسندند. من هم می‌پسندم ولی در رقص چرخ نازکی‌های دیگری می‌بینم. دولتمند می‌گفت و درست می‌گفت که شش مقام موسیقی درباری است ولی درفلک دموکراسی هست شرکت عامه هست. رقص این دو هم با یکدیگر متفاوت است. دولتمند می‌گفت در رقص شش مقام سکسوآلیته جایی برای خود دارد چون برای پادشاهان است اما رقص فلک عاری از وسوسه است. صوفیانه است. با خود فکر می‌کنم البته برای همین خصایل است که رقص فلک، یا همان چرخ، برگزیده مولانا می‌شود.

دولتمند سخن را به پرده‌های ساز فلک نواز می‌کشاند و می‌گوید فلک نواز بی پرده ساز می‌زند. شش مقام همه در پرده است و محدود به آن: «من اکنون پرده‌ها را بیرون ریخته‌ام. تا میکرو تُن رفته‌ام . نیم–ربع پرده می‌زنم. مثل موسیقی خراسان.»

جایش جنت باشد که از معماران آبادی باغ هنر تاجیکستان بود.

*متن کامل سفرنامه را درصفحه من در سایت آ کادمیا بخوانید: «دانی کجاست جای تو؟ خوارزم یا خجند»

۲۷ دی ۱۴۰۳

می‌دانست که دیگر نمی‌شود خندید

مرگ داور بر سر همه دوستانش آوار شد. گرچه همه کسانی که از نزدیکتر او را می‌شناختند با افت و خیزهای حال و روحیه او آشنا بودند و از افسردگی‌هایش شنیده بودند ولی کمتر کسی گمان می‌برد که او دست به چنین انتخاب تلخی بزند. همیشه دست و ذهنش پر بود از کار و ابتکار. آدمی که ابتکار دارد به پایان نمی‌رسد. ولی حوصله داور از ابتکارهایش عقب مانده بود. ذهنش می‌جوشید اما تن و جانش نمی‌کشید. اطمینان دارم تا آخرین روز هم به کار تازه‌ای فکر می‌کرده است.

فقط تازگی اما آدم را نجات نمی‌دهد. تازگی بخش مهمی از حیات است. بدون تازگی آدم می‌میرد. و داور تازه بود. هیچ وقت نشد با او حرف بزنم و طرح و ایده تازه‌ای نداشته باشد. متعهد بود به ایران. به آبادی ایران. به آینده ایران. خیلی خوب می‌نوشت و خیلی خوب‌تر می‌دانست و معرفت داشت به چیزی که می‌نویسد. آدم باسوادی بود. کلمه را می‌شناخت. پیچ و تاب کلمات را می‌شناخت. مهارت زبانی اش فوق العاده بود. دانش ادبی اش معرفت تاریخی اش درک اجتماعی اش فهم سیاسی اش و تجربه‌های کم نظیر و موقعیت‌سازی‌های بی‌نظیرش از او شخصیتی یگانه ساخته بود. خودش بود. خود خودش. پروژه کس دیگری نبود. آدم دسته و گروهی نبود. اجیر این و

آن نبود. قلم به مزد نبود. عقیده داشت. ایمان داشت. هدف داشت.

هنوز پرونده‌ای که برای تاسیس تلویزیون نوشته پیش من است. من از اینجا با او آشنا شدم. اهل طرح و برنامه‌ریزی بود. در ایران هم بود. در راه‌اندازی نشریات بسیاری کمک کرده بود. ایده داشت. بلد بود آدم جمع کند. استعدادها را می‌شناخت. به جوانترها میدان می‌داد. نیروبخش بود و خودش سرشار از نیرو و انرژی بود. وقتی بحث رسانه فارسی در هلند پیش آمده بود طرحی برای تلویزیون داده بود. وقتی طرح شکسته شد و نهایتا به راه‌اندازی رادیو زمانه رسید با هم آشنا شدیم. فهرست کارهایی که برای زمانه کرده اعجاب آور است و نشان آن جوششی که داشت. برنامه موسیقی می‌ساخت. برنامه تاریخی می‌ساخت. رادیو تاکسی داشت. و بعد هم به طنز ویدئویی رسید. تصور خیلی‌ها این بود که کلی بودجه صرف کارهای او می‌شود و طعنه می‌زدند. اما واقعیت این بود که داور با کمترین بودجه بیشترین کارها را می‌کرد. درست مثل خود زمانه. مساله پول نبود. میدانی بود و فرصتی برای اینکه بگوییم به قول داور دست ات را از دهانم بردار! بگذار حرف بزنم! بگذارید زندگی کنیم. و ما زندگی می‌کردیم. تنها رسانه‌ای بودیم که ارتباط وسیعی با داخل ایران داشتیم. تنها رسانه‌ای بودیم که در سی شهر ایرانی‌نشین در دنیا همکار داشتیم.

داور از بروکسل هر هفته می‌آمد برنامه‌هایش را ضبط می‌کرد و می‌رفت. مثل عباس معروفی که از برلین می‌آمد. مثل دیگرانی که از فرانکفورت و پاریس و گوتنبرگ و شهرهای دورتر و نزدیکتر می‌آمدند. از جمع نیرو می‌گرفت. با جمع خوش بود. زمانه او را یاد تحریریه‌های مطبوعات ایران می‌انداخت. و با هم سفر رفتیم. چه در دوره زمانه و چه بعد از آن. از پارلمان اروپا تا ایتالیا. دنبال دیدن آدم‌ها و جلب اسپانسر طرح‌ها. هر جا بودیم بحث، بحث رسانه بود. و اینکه چطور یک قدم جلوتر برویم. استقلال مالی پیدا کنیم. پیش از آنکه زمین مان بزنند.

اول بار که اسمش را شنیدم طبعا با طنزهای مطبوعات اصلاح طلب دهه

۷۰ بود. اما وقتی در جریان افشای قتل‌های زنجیره‌ای و ماجرای سعید امامی نوشت «آیا خودکشی امامی کار واجبی بود؟» اسمش در ذهنم ثبت شد. صراحتش و جسارتش یگانه بود.

به دانشنامه‌ای که برای تاریخ طنز پارسی نوشته بود خیلی اشاره می‌کرد. مفتخر بود که این کار دارد به سامانی می‌رسد. از خواندن کتاب «*دموکراسی انجمنی*» خیلی ذوق کرده بود. باعث آشنایی من و کمال آذری شد که کاری با همین مضمون به انگلیسی نوشته بود و بعد به فارسی تازه ترجمه شده بود. چندین جلسه درباره کتاب او و کتاب من بحث‌های خصوصی آنلاین داشتیم. و او مصاحبه بلندی کرده بود با آذری درباره ایده‌های او و آینده ایران که منتشر شد: *ایران؛ چه باید کرد؟* (۱۴۰۱)

اهل مصاحبه بود. از بس آدم‌شناس بود. رسانه‌شناس بود. موقعیت‌شناس بود. اگر موضوعی می‌یافت که ارزش ثبت داشت معطل نمی‌کرد. از ژانر گفتگو به خوبی استفاده می‌کرد. و در این گفتگوها ست که داور را فارغ از نقاب طنز می‌بینیم. آدمی که جامعه و تاریخ سرزمین خودش را می‌شناسد. تحلیل می‌کند. ایده دارد. و مهارت‌های روزنامه‌نگارانه.

داور روزنامه‌نگار بود اساسا. به همه معانی. هم روزنامه می‌نوشت هم روزنامه راه می‌انداخت هم بلد بود گزارش بنویسد تحلیل بنویسد و هم راه گفتگو با مخاطب عمومی را می‌شناخت. رمز موفقیت اش هم همین بود. اما پشتوانه اش سواد ادبی بود. ادیب بود. اهل قلم بود. زیاد خوانده بود. فارسی را می‌شناخت. می‌توانست به سبک متون قدیم بنویسد و می‌نوشت. از این بابت پیرو مکتب دهخدا بود. آن دانشمند و ادیب طنزپرداز و میهن پرست.

و این میهن بالاخره داور را از پای درآورد. از بس دوری کشید از محبوب خود. چقدر گفت می‌روم و نرفت. مرتب به او می‌گفتند نیا! باید دل به دریا می‌زد و می‌رفت.

ولی فقط این نبود. غم غربت داشت. خیلی هم داشت. اما هنرش دیگر

خریدار نداشت. بازار نداشت. می‌دانست که اوضاع آنقدر بد است که دیگر نمی‌شود به آن خندید. بستنی فروشی بود که در اوج گرما برق مغازه اش رفته بود. او بلد بود محقق باشد اما دانشگاهی نبود. بلد بود روزنامه‌نگار باشد اما در هیچ رسانه‌ای نبود. این اواخر کتاب «خطی» درست می‌کرد و می‌فروخت. یعنی دستنویس یکه و یگانه می‌ساخت و آن را مثل یک اثر هنری می‌فروخت اما به ثمن بخس. یعنی هیچ کاری برایش نمانده بود. و بازار هنرش هم که طنز بود کساد شده بود. و چون دیگر نمی‌توانست بخندد و بخنداند خودش را کشت.



۱۴ دسامبر ۲۰۲۵/ ۲۳ آذر ۱۴۰۴

کامران فانی؛ نظم بخشیدن به حافظه قومی

تاریخ کتاب ایران معاصر را که بنویسند کامران فانی از چهره‌های برجسته آن خواهد بود. در تاریخ ما «شیفتگان کتاب» کم نبوده‌اند. و مجموعه مقالات علی رفیعی علامرودشتی با عنوان *شیفتگان کتاب* (خانه کتاب، ۱۳۹۴) شاهد آن است. رفیعی که رجال‌شناس و از همکاران دایره‌المعارف بزرگ اسلامی بود خود نیز شیفته کتاب بود و قدر اهل کتاب را نیک می‌شناخت. و کتاب جداگانه‌ای هم در فضایل استاد احمد منزوی منتشر کرده است که از بزرگان معاصر در کتابشناسی بود. دوره معاصر به یک معنا دوران ظهور دوباره شیفتگان کتاب است. از آقابزرگ تهرانی پدر استاد منزوی تا سعید نفیسی. از مجتبی مینوی تا پرویز ناتل خانلری. از ذبیح الله صفا تا زرین کوب. از علی شریعتی تا محمدرضا حکیمی. از عبدالرحیم جعفری تا همایون صنعتی زاده. ما هر چه داریم در این دوران از شیفتگان کتاب داریم.

استاد فقید کامران فانی از شمار آن شیفتگانی است که مغناطیس ادب و فرهنگ و تاریخ و کتاب ایشان را از علوم پزشکی به عالم ادبیات کشاند. مثل دوست قدیم‌اش بهاءالدین خرمشاهی. شهریار نیز چنین کرده بود. استاد ما سیروس شمیسا هم نمونه‌ای دیگر است. جاذبه ادبیات و سنت و فرهنگ قدیم در دوره معاصر آنقدر بوده که چنین بزرگانی را میان پزشکی خواندن و ادبیات مردد می‌ساخته است و نهایتا ایشان به ادبیات گراییده‌اند. شماری دیگر

مثل قاسم غنی هم با وجود اینکه پزشکی خواندند اما در ادبیات هم به استادی رسیدند. دوره معاصر دوره شیفتگی به فرهنگ قدیم و قویم ایران بوده است و کمتر کسی از اهل قلم و کتاب می‌توانسته از جاذبه آن دور بماند.

کامران فانی بسیارخوان بود. بسیار هم نوشت اما بسیارتر می‌خواند. در مجلس بزرگداشتی که به همت علی دهباشی در شمار «شب‌های بخارا» برای او برگزار شد (اسفند ۱۳۹۴)، گفته است که کم ننوشته‌ام ولی ترجیح‌ام این بود که اگر می‌شد باز به جای نوشتن آنچه نشر کرده‌ام بیشتر و بیشتر می‌خواندم. و این سال‌های آخر این گفته‌اش مدام در گوش من زنگ می‌زد که دیگر نمی‌نویسم فقط می‌خوانم. و با خود فکر می‌کردم حیف نیست کسی که اینهمه می‌خواند از خواندن خود به دیگران بهره‌ای نرساند؟ ولی او بهره‌ها رسانده بود. حق داشت دیگر برای لذت بردن بخواند. آنقدر خواندنی داشت که به نوشتن نمی‌رسید. یا آنچه می‌خواست بنویسد دیگر امکان نشر نداشت. شاید هم منظورش این بود که آن فرم و قالبی که می‌خواهد بنویسد کمتر ممکن می‌شود. به نظرم خطا نخواهد بود اگر بگوییم او می‌خواست بیشتر دایره‌المعارف بنویسد. نوشته‌های کوتاه و فشرده و گزیده اما در موضوعات بسیار. یادگارهای قلمی و علمی او نیز شاهدی بر این نکته است. از همکاری با *دایره‌المعارف تشیع* تا ویراستاری و نظارت بر *دانشنامه دانش‌گستر*. دانشنامه برای کودکان و نوجوانان و دانشنامه‌های دموکراسی و ناسیونالیسم.[۱] او ذهنی

۱– *دایره المعارف تشیع*، با سرپرستی احمد صدر حاج سیدجوادی، کامران فانی، بهاءالدین خرمشاهی، تهران: حکمت، ۱۳۶۶ تا ۱۳۹۴، ۱۵ جلد. / *دانشنامه کودکان و نوجوانان*، زیر نظر لئونارد سیلی، سرپرست و مترجم و ویراستار: کامران فانی، تهران: امیرکبیر، ۱۳۸۲، ۱۰ جلد. / *دایره المعارف دموکراسی*، زیر نظر سیمور مارتین لیپت، ترجمه فارسی به سرپرستی کامران فانی و نورالله مرادی، تهران: وزارت خارجه، ۱۳۸۳، ۳ جلد./ *دایره المعارف ناسیونالیسم*، زیر نظر الکساندر ماتیل، ترجمه به فارسی به سرپرستی کامران فانی و محبوبه مهاجر، تهران: وزارت خارجه، ۱۳۸۳، ۳ جلد./ *دانشنامه دانش گستر*، زیر نظر علی رامین، کامران فانی، محمد علی سادات، تهران: دانش گستر، ۱۳۹۲، ۱۸ جلد.

نظم دهنده داشت. کاشف نظم چیزها بود.

کامران فانی نمونه شاخص نسل و عصری است که خواندن به رسالتی اجتماعی تبدیل شده بود. کتاب رسانه تحول بود. نشر همت والا می‌خواست. و بزرگان ایران را همگی به خود مشغول داشته بود. دوره ایشان دوره کتاب‌های قطوری بود که «اطلاعات عمومی» را در اختیار همگان می‌گذاشت. دوره‌ای بود که نخبگان و فرهیختگان ایرانی دغدغه سواد عمومی داشتند. می‌خواستند مردم باسواد شوند. چیزخوان شوند. چیزفهم باشند. مجله نشر می‌کردند. کتاب ارزان منتشر می‌کردند. کتاب‌های قدیمی را تصحیح و منتشر می‌کردند. و تقریبا همه آنها دستی در ترجمه داشتند که قرار بود ما را با دنیای جدید آشنا کند.

نسل کامران فانی زبان فارسی را خوب می‌شناخت و بر آن مسلط بود. جهان روزگار خود را خوب می‌شناخت و می‌دانست چه چیزهایی را برای انتقال به فرهنگ خودی باید برگزیند و ترجمه کند. و می‌خواست مردمان وطن خوانا و دانا باشند. دایره‌المعارف نویسی هم برای همین بود. تا با نظام معین و سنجیده‌ای مجموعه‌ای از معارف ضروری به فارسی ترجمه شود و در اختیار عموم قرار گیرد. *دایره‌المعارف فارسی* استاد مصاحب چنین نقش و موقعیتی داشت. *دانشنامه دانش‌گستر* هم نقش به روزرسانی شده همان را برعهده گرفت.

از سوی دیگر، در کنار نشر و کتابخوانی و فعالیت‌های مربوط به آن باید نظم و نظامی هم به کتاب و کتابخانه داده می‌شد. دوره معاصر از این بابت نیز عمیقا درگیر مساله کتاب است. دوره کتابخانه‌ها ست. دوره کتابداری است. دوره کتابشناسان است. و دوره عمومیت یافتن کتاب و کتابخانه و گسترش کمی و کیفی آن. از اینجا ست که چهره‌های برجسته دوران معاصر هر کدام دستی و نقشی در مساله کتاب و کتابخانه دارند. یا ناشر کتاب اند یا جامع کتاب و موسس کتابخانه‌ها یا هر دو. نمونه ایشان استاد ایرج افشار است.

مجتبی مینوی است. کامران فانی است.

کار کتابدار یک جنبه شخصی دارد و آن علاقه‌ای عمیق به کتاب و کتابخوانی و کتابشناسی است. و یک جنبه علمی دارد که نظم بخشیدن به سازمان کتابخانه است. کامران فانی همراه با پوری سلطانی در این نظم‌بخشی به کتابخانه‌ها نقشی بی بدیل داشت. مجموعه‌ای از کتاب‌های مرجع که درباره نظم کتابخانه‌ای منتشر کرده است هر یک در جای خود بی نظیر است و اساسا اولین مرجع از نوع خود است. مثل *فهرست سرعنوان‌های فارسی*. یا رده بندی *تاریخ ایران* و رده بندی *فلسفه اسلامی*. و هر کس مدتی در کار کتاب و کتابخانه بوده باشد، می‌داند که تهیه چنین مراجعی چه نیروی عظیمی لازم دارد و چه میزان اشراف و دقت و تعهد به کار و مراجعه مداوم و تصحیح و تکمیل دایمی نیازمند است. فانی سرعنوان‌ها را حاصل سی سال کار خود می‌داند. ویراست سوم این کتاب با پیوست‌هایش در چند هزار صفحه «حدود ۱۰۰ هزار موضوع استاندارد را در تمام معارف بشری در بردارد».[۱] دریافت روابط صدهزار موضوع و ثبت شبکه توبرتوی نظم‌های آن فقط از کسی چون او ساخته بود. وقتی رده بندی *تاریخ ایران* را منتشر کرد بسیاری خارج از حیطه کتابداری هم آن را می‌خریدند چون در واقع یک دوره تاریخ ایران بود که به دقت نظم یافته بود. او کتاب را حافظه قوم می‌دانست و جایگاه آن را کتابخانه می‌دید[۲] و خود از حافظان کتابخانه بود و برای آن اهلیت تمام داشت.

این نظم‌بخشی به دانش مکتوب است که اساس گرایش استاد فرزانه را به کتابداری و تولید مرجع و دانشنامه نویسی توضیح می‌دهد. وقتی انقلاب شد، اولین فرهنگ موضوعی *قرآن* را با همکاری دوست دیرین خود بهاءالدین خرمشاهی نشر کردند –و در آن از همان رویکرد نظام‌بخشی معهود در موضوع شناسی بهره بردند. به تاسیس اولین دایره‌المعارف تشیع یاری رساندند و در

۱– کامران فانی، «حدیث نفس»، *بخارا*، شماره۱۱۱(فروردین–اردیبهشت ۱۳۹۵)، ص۱۱۹.

۲–کامران فانی، «کتاب و کتابخانه»، گفتگو، شماره ۷ (بهار ۱۳۷۴)، ص ۳۵.

ویرایش مقالات آن کمک می‌کردند. یعنی او کار خود را صرفا در حوزه کتابداری و در ساختمان کتابخانه ملی نمی‌دید. بلکه دغدغه فعالیت اجتماعی و فرهنگی داشت. و این نیز از ویژگی‌های نسل او ست که هر جا هست و در هر حرفه‌ای مشغول است باز نگران فرهنگ عمومی است و هر جا بتواند دستی بالا می‌کند تا کاری در این مسیر انجام شود.

استاد کامران فانی فرزند ایران بود و دغدغه وطن داشت. و در مهر به ایران با بزرگانی چون داریوش شایگان در یک حلقه بود. چنانکه در کنار هم و با همگامی خرمشاهی «نشر فرزان روز» را پایه گذاشتند که ناشر شماری از بهترین و متنوع‌ترین آثار تالیفی و ترجمه‌ای در بازار نشر ایران است. از کارهای مرکز نشر دانشگاهی حمایت می‌کرد و مقالات او در مجله *نشر دانش* راهگشا بود و در آشوب آن سال‌ها نگاهبان عمود خیمه نشر و نقد کتاب بود. همت او برای ارتقای کتابخانه‌های دانشگاهی نیز با درکی عمیق از حفظ سلامت صنعت نشر بود. زیرا کتابخانه دانشگاهی است که می‌تواند خریدار کتاب‌های جدی در بازار نشر باشد و اگر نباشد در انتشار کتاب‌های سنگین و پرهزینه کمتر ناشری سرمایه‌گذاری می‌کند.

شایگان فانی را بسیار خوب می‌شناخت. بنابرین توصیفی که از او به دست می‌دهد با دقت بالایی شخصیت کامران فانی را ترسیم می‌کند: «مهمترین ویژگی فانی که او را استثنایی می‌کند احاطه شگفت انگیز او ست به علوم انسانی و طبیعی چنانکه صفت «دایره‌المعارف متحرک»که به او داده اند براستی برازنده او ست.» و او را «نمونه مردانی که به همه علوم و معارف روزگار خود احاطه داشتند» می‌داند؛ دانشوری که به روی فرهنگ‌های مختلف گشوده است. کسی که با او می توان از فلسفه و فیزیک تا موسیقی و نقاشی سخن گفت و از قرآن تا ایتالیای قرن پانزدهم و روسیه قرن نوزدهم و آمریکا باخبر است و می‌توان از او سخنان سنجیده و منسجم در هر موضوعی شنید. و همزمان قادر است «خود را وارد باغ فکری شما کند، با شما در سیر آفاق و

انفس همسفر شود و راهنمایی‌تان کند و آنچه را که در ذهن‌تان به طرزی مبهم می‌گذرد، بر شما مکشوف و مشهود کند.» و بعد از تجربه خود هنگام تالیف کتاب *افسون زدگی جدید* می‌گوید: «فصل به فصل این کتاب را با او در میان می‌گذاشتم. گوش می‌داد، با من هم‌داستان و هم‌افق می‌شد، و به من کمک می‌کرد تا این راه را به پایان برم.»[1]

در عصر گوگل و هوش مصنوعی ظهور چهره‌هایی دایره‌المعارفی مثل کامران فانی دیگر ناممکن به نظر می‌رسد. اما او خلاصه روزگار نسل خود بود. خود او ممکن است دیگر تکرار نشود، اما مهری که به ایران و فرهنگ فارسی و کتاب و کتابخانه و ارتقای سواد عمومی داشت و شیفتگی‌اش به نظم بخشیدن به حافظه قومی چیزی است که تا نسل‌ها بعد همچنان به آن نیازمندیم.

۱- داریوش شایگان، «فانی‌ای که من می‌شناسم»، *بخارا*، شماره ۶۲ (خرداد و شهریور ۱۳۸۶).

۲۵ دسامبر ۲۰۲۵

کلمات

ترانه علیدوستی در زمانه حضیض کلمات دوباره ما را به دوران عزت کلمه برمی‌گرداند. عزت گمشده در میانه دعواهای سیاسی نماینده‌های مجلس با دولت و ملت، یقه‌گیری‌های اپوزیسیون از ملت و کنشگران، بیانیه‌های آبکی و زورکی که یک بند انگشت هم عمق ندارند، حرف‌های تکراری و خالی از روح و انبوه نوشتجات کوتاه و بلندی که یک کلمه و جمله شان هم به خاطر نمی‌ماند. گفتار عمومی مبتذل شده است و این از سیاست مدنی فرسنگ‌ها دور است. ترانه علیدوستی دوباره ارزش کلمات را زنده کرده است. مثل تئاتری مطنطن. مثل فیلم‌های حاتمی. مثل حرف زدن‌های نصیریان. مثل شعرهای هیلا صدیقی. مثل شعرخوانی‌های شکیبایی. مثل هر صدایی که از خرد روشن است. از جان مایه می‌گیرد. تجربه زیسته است. برآمده از ایمانی بی خلل است.

ترانه علیدوستی زبان تازه‌ای به کار می‌گیرد. زنده. پرغرور. سرشار از اعتماد به نفس. مطمئن از خود و آینده. از چیزهایی می‌گوید که داشتیم فراموش می‌کردیم. از ترانه‌هایی که دختران زندانی می‌خواندند. از بازیگوشی‌هایی که عین زندگی است و هر تحمیلی را طرد می‌کند. از رندی‌هایی که «چکش»ها را بیکاره می‌کند. از دخترانی که شاهد مبارزه مادران شان هستند. زبان او از گذشته می‌گوید ولی زبان آینده است. بدون اینکه رهبری کند راهبر است. بدون اینکه نمایش دهد

یک تئاتر کامل است با شرکت تماشاگران. انبوه بینندگان مستند زندگی او (ترانه؛ ساخته پگاه آهنگرانی) ظرف کمتر از ۲۴ ساعت شاهد آن است. همدلی بی نظیری برانگیخته که همه ابتذال‌ها را شسته است.

زبان بدن او نیز مکمل زبان بیان او ست. هیچ تردیدی در آن نیست. می‌داند چه می‌خواهد و چه می‌کند. «این اراده من است.» چشمانش می‌خندند. دست‌هایش حرف می‌زنند. چیزی را مخفی نمی‌کند. عین کشف حجاب است. بیرون جستن از حجاب‌ها ست. نمایشی از اراده عمومی است. نمایشی است از آینده‌ای که در راه است. تولدی دیگر است.



ترانه پایان یک دوران را به صورت قطعی اعلام می‌کند. پایان کهتری. خودخواربینی. تمجمج. زاری. التماس. زبان بدنِ سربلند است. زبان انسانِ سربلند است. برآمدن زن ایرانی، انسان ایرانی است. بی ترس. انداختن روسری ترس در آتش است. بیرون آمدن از حجاب‌های تو بر تو ست. حجاب‌هایی که سال‌ها طول کشید تا میل رهایی از آن زیرپوست جامعه رشد کند و به ظهور برسد. از «یا روسری یا توسری» به «زن زندگی آزادی». پایان یک دوران در گذشته است که

دیگر برنخواهد گشت. آغاز تغییری است که همه چیز را دگرگون خواهد کرد.
آینده دنباله این «انقلاب فمنیستی» است. آینده زن است.

۲۳ خرداد ۱۴۰۵

علیرضا افزودی همکار شریف و آزاده ما

علیرضا افزودی در واقع کلکسیونر صدا و ترانه و موسیقی بود. و برای رادیو زمانه سرچشمه‌ای فیاض. هنوز اینترنت آنقدر وسعتی نداشت. بنابرین مجموعه‌هایی که افزودی جمع کرده بود ارزش فوق‌العاده‌ای داشت و اغلب از روی کاست‌های قدیمی فراهم شده بود. افزودی از یک نظر شبیه شاهرخ گلستان بود. گلستان هم شیفته کلکسیون موسیقی بود و بزرگان این حرفه. اما افزودی وبلاگی هم داشت یا وبسایتی در واقع موسوم به «راوی حکایت باقی» و گردآورده‌های خود را در آن به اشتراک می‌گذاشت (بعدها در فیسبوک و ساوندکلاد هم فعال بود). نامی هم از خود نمی‌آورد. او را به عنوان «راوی» می‌شناختند. اصلا دنبال اسم و رسم نبود. با همان ترانه‌ها و کارهایی که می‌کرد دلخوش بود. هنوز هم جایی نمی‌شود دو کلمه درباره او پیدا کرد. من و مایی هم که می‌شناسیم اش به خاطر ارتباط نزدیک و کاری با او ست و گرنه برای ما هم گمنام می‌ماند.

با دعوت من، بین رادیو و راوی قرار و مداری شکل گرفت که او کلکسیون خود را به صورت برنامه‌های رادیویی در اختیار مخاطبان وسیع‌تر رادیو بگذارد. و افزودی یکی از فعال‌ترین برنامه‌سازان رادیو شد. جنم این کار را داشت. اهل صدا بود. تجربه داشت. و عاشق این بود که صداهای قدیمی را زنده کند.

یکی از برنامه‌هایی که ساخت کلکسیونی از ترانه‌های خوانندگان مختلف بر اساس غزلیات حافظ بود. وقتی مجموعه اولیه را معرفی کرد حسین ستاره که خودش هم اهل رادیو و صدا و تدوین بود و معاون فنی رادیو برایش نوشت: «جناب افزودی، مجموعه ترانه‌های حافظانه را که زحمت جمع‌آوری و آپلودش را کشیده‌اید شنیدم. به قول مهدی جامی دست مریزاد! کاری است بسیار زیبا و ماندنی که می‌تواند همچنان به آن افزوده شود و برای شنوندگان زمانه به یادگار بماند. اگر نظر خاصی برای نامگذاری یا طراحی این مجموعه دارید برای دانیال [طراح سایت] ارسال کنید تا در زمان مناسب آن را انجام دهد.»

افزودی در پاسخ نوشت: «با سلام و سپاس از محبتی که دارید. نظر مرا برای نامگذاری این مجموعه پرسیده بودید. می‌دانم که «قول و غزل حافظ، در ساز و نوای نغمه‌پردازان» به عنوان تیتر خیلی طولانی و بلند است و به همان اندازه شاید عنوان: «از سروده‌های حافظ شیراز، با ساز و صدا و نغمه و آواز». ولی در این دیروقت شب راستش بلندتر از اینها دیگر به ذهنم نرسید! خودتان البته مختارید و دانیال عزیز که نه فقط در نقش و تصویر که در کلام نیز دستی توانا دارند و صاحب سلیقه هستند. به پیوست چند نمونه خط نستعلیق و تصویر و اسلیمی هم می‌فرستم تا زمینه‌ای برای ایده‌های دیگر.»

بعدها بخشی از این ترانه‌ها را به مناسبت یادکرد از فرامرز اصلانی در سایت خودش گذاشت. با همان عنوانی که پیشنهاد کرده بود: قول و غزل حافظ در ساز و نوای نغمه‌پردازان.

مجموعه‌ای که نهایتا فراهم شد واقعا بزرگ بود. در ایمیلی به من نوشت: «من جمعا تعداد ۱۷۱ ترانه را روی سرور گذاشته‌ام (که در حال حاضر در دسترس است) اما آنچه که توسط دوستان به پلیر انتقال داده شده فقط ۶۸ فقره از این مجموعه است.» این مجموعه مثل دیگر کارهای افزودی خواستاران زیادی پیدا کرد. علیرضا مجیدی، نویسنده وبلاگ مشهور «یک پزشک»، همان

زمان به رادیو نوشت: «سلام، حال شما، می‌خواستم تشکر کنم از مجموعه بی‌نظیری که فراهم کردین در «زماهنگ» تحت عنوان کلکسیون حافظ. عصری کشفش کردم و دارم به صورت پیوسته بهش گوش می‌کنم. پیروز باشید.»

برای سرسخن برنامه افزودی نوشته بود:

حافظ که ساز مطرب عشاق ساز کرد
خالی مباد عرصه این بزمگاه از او

در هنر موسیقی، کلامی که با نوای ساز و آواز کسی خوانده شود «ترانه» می‌گویند. حافظ، آن رند شیرازی اما هر چه بود؛ ترانه‌سرا نبود. گرچه اشعار و ابیاتی از غزلیات او را در تصنیف و ترانه‌های فراوانی خوانده و می‌خوانند؛ و البته هر کس به سلیقه‌ای و گاه از یک غزل حتی چند شکل و اجرای متفاوت. از ترانه و تصنیف‌هایی که شعر آن از سروده‌های حافظ است، مجموعه‌ای فراهم کردیم که می‌شنوید. عنوان این ترانه‌ها را از آنچه بود، به مصراع اول از بیت مطلع غزل برگردانده‌ایم تا نمونه‌های مختلف و متفاوتی که از همان غزل اجرا شده مشخص شود. می‌دانید و می‌دانیم که این مجموعه کامل و تمام نیست. چه بسا همین فردا خواننده و آهنگسازی با هم ابیاتی از اشعار حافظ را اساس کار مشترک خود قرار دهند و باز ترانه یا تصنیفی تازه به بازار بیاید. شما نیز ضمن اظهار نظر و پیشنهاداتی که در این باره خواهید نوشت؛ اگر ترانه‌های دیگری از این دست را می‌شناسید برایمان بنویسید تا به این مجموعه اضافه کنیم. باشد که با همدلی و همکاری شما این مجموعه به‌مرور پربارتر و کامل شود. – علیرضا افزودی

آرشیو زمانه در دسترس نیست. احتمالا اینجا و آنجا دست کم برنامه‌های خودش را باید گذاشته باشد. برخی از برنامه‌های دیگر را هم که دوست

می‌داشت حفظ کرده است از جمله این بخش از برنامه داستانخوانی با صدای شیوا ارسطویی و معرفی عباس معروفی: «فصل نهم از کتاب ولادیمیر پراپ». به قول افزودی در مقدمه همین برنامه حال دیگر نه ارسطویی هست نه معروفی و نه زمانه. و اکنون افزودی هم به دیار خاموشان پیوسته است. واقعا تنها صدا می‌ماند. مجموعه متنوعی که او بانی آن بود را در کنار «صفحه اختصاصی افزودی» در رادیو زمانه قدیم می‌توان مرور کرد: برنامه‌های جُنگ صدا، خاطرات تاج‌السلطنه، در آیینهٔ خیال، راوی حکایت باقی، زنان، سفرنامه فروغ فرخزاد، معرفی نشر و کتاب، وبلاگ خوانی، یادواره بزرگان.

افزودی اهل روی و ریا نبود. آزاده زندگی کرده بود و آزاده رفتار می‌کرد. آخرین ایمیلی که از او دارم نامه اعتراضی او به هیات مدیره زمانه است و استعفای او از همکاری با زمانه. هیات مدیره‌ای که نه تنها نقشی در رشد زمانه نداشت که گویی ماموریت داشت که آن را زمین بزند و موفق شد.

اگر از زمانه چیزی باقی است باز به همت همکارانی است که باقی ماندند. افزودی اما با ارسال متنی درخشان استعفای خود را اعلام کرد. اهل پیمان بود و عیار و آزاده:

> Fri, Nov 7, 2008
> ravi@radiozamaneh.com
>
> گیرندگان این ایمیل مسئولین مستقیمی هستند که من از بابت وظایف محوله با آنها در تماس بوده‌ام: آقای جامی، خانم معصومه ناصری سرپرست و مدیر بخش رادیویی زمانه، خانم صنم دولتشاهی، و آقایان بهرنگ تاج دین و مجتبا پورمحسن، سردبیران هفتگی بخش آنلاین سایت زمانه.
>
> سلام،
>
> دوستان می‌دانند و اگر نه خودم گفته باشم که اولین برنامه من در تاریخ چهارم سپتامبر سال ۲۰۰۶، پخش شد با سه بار در

هفته و وبلاگخوانی‌ها و روایت‌هایی از راوی حکایت باقی. با دریافت ایمیل شخص آقای جامی برای همکاری دعوت شدم و در مدت این ۲۷ ماه به شور و شوق همکاران دور و نزدیک در زمانه دلگرم و همراه بوده‌ام.

شیرینی و دلپذیری همکاری من در طول این مدت با زمانه یکی از خاطرات خوب و تجربه‌های مفیدی است که برای همیشه با من خواهد ماند. این برخورد آخر از سوی مدیریت هیات نظارت اما چنان زشت و ناهنجار بود که فکر می‌کنم اگر همین الان پا پس نکشم، تمام آن خاطرات خوش هم به تلخی خواهد زد و از دست خواهم داد.

در کتاب *خاطرات زندان* از شهرنوش پارسی پور خوانده بودم، در زمان حکومت پیشین وقتی در سازمان رادیو تلویزیون ملی ایران کار می‌کرده، صبح روزی که در اخبار، خبر اعدام خسرو گلسرخی را می‌شنود، همان وقت روی کاغذی استعفای خود را در اعتراض به این اعدام می‌نویسد و یک راست می‌رود توی اتاق مهندس قطبی و می‌گذارد روی میز آقای مدیر. سمت و وابستگی آقای قطبی را همه ما می‌دانیم و خبر داریم. رفتار همدلانه و مدبرانه ایشان با این کارمند بخش ماشین‌نویسی که خانم پارسی پور امروز ما باشد شاید از اندازه‌های باور من و شمایی که از نوع حاکمیت و بگیر و ببند حکومت شاه خبر داریم بیرون و شگفت‌انگیز باشد.

سی و پنج سال بعد از آن روزگار، حالا در آمستردام واقع در قلب اروپای آزاد، می‌بینیم نامه‌ای که به متانت و احترام از سوی سردبیران سایت زمانه نوشته و به امضای سی و چند عضو

این خانواده رسیده، به مصداق جواب ابلهان خاموشی است، بی پاسخ می‌ماند. به همین قیاس نامه مدیر هیات نظارت را می‌خوانم که ـانگار قیم طفلی صغیر یا مهجورـ برای مجموعه زمانه «سرپرست» تعیین می‌کند. انگار نه که قرار ما در آخرین گردهمایی مان در اسکایپ این بود که خود افراد از میان خود افرادی را انتخاب و معرفی کنند.

وقتی می‌خوانم ایشان می‌فرمایند هر کس این انتصاب را نمی‌پذیرد و قبول ندارد، می‌تواند برود رادیوی خودش را بزند! با خودم می‌گویم: یا این شخص یکی از گنده‌لات‌های آمستردام است، که اگر باشد جایش در هیات نظارت بر امور و کارکرد یک رسانه گروهی نیست، و یا آنقدر غیرحرفه‌ای و پرت از ماجرای کار با رسانه و رسانه‌گران است، که هست، و بنابراین نظارت و تصمیم او را نمی‌توانم بپذیرم و گردن بگذارم.

می‌دانم که استعفا دادن دلیل می‌خواهد. اگر لازم باشد می‌توانم سر حوصله یک لیست بلند بالا برای هیات نظارت بفرستم؛ ولی در اینجا مشخصا همین توصیه ایشان که: «هر که انتخاب و انتصابی که شده را قبول ندارد می‌تواند برود»، دلیل اول من است و چون پیشنهاد به خارج شدن از مجموعه از طرف هیات نظارت انجام شده، این حق را بر خود محفوظ می‌دارم که تمام حقوق مربوطه من رعایت و اجرا شود. از جمله: تسویه حساب مالی و پرداخت حقوق ماه قبل (اکتبر) و هفته اول از ماه نوامبر امسال. همچنین، تاکید می‌کنم در آینده، به هیچ وجه از صدای من، یا برنامه‌های قبلی «جُنگ صدا» در رادیو زمانه استفاده یا بازپخش نشود.

پس به همین دلیل از فردا، شنبه (هشتم ماه نوامبر) از کلیه امور مربوط به کار رادیو زمانه، «جُنگ صدا»، بخش آنلاین، «جعبه موسیقی» و هر آنچه که نوشته و نانوشته انجامش را عهده‌دار بودم کنار می‌کشم و رسما اعلام می‌کنم که جزو مجموعه رادیو زمانه نیستم.

کپی این ایمیل جدا از مدیران و مسئولان فعلی بخش رادیو و سایت رادیو زمانه، جهت اطلاع برای خانم کبری قاسمی مدیر دفتر زمانه جهت مفاصا حساب، و مدیران هیات نظارت ارسال می‌شود.

برای همگی شما آرزوی تندرستی و توفیق دارم و خاطره‌های خوبی از همکاری و همدلی شما با خود خواهم داشت.

علیرضا افزودی

۱۳ تیر ۱۴۰۵

شهرنوش پارسی پور؛ شمایل نویسنده در غربت

نویسنده باید در وطن خود بمیرد. ولی وطن نویسنده ایرانی گم شده است. نویسنده ایرانی در وطن اش جایی ندارد. مردن در غربت چه فایده دارد؟ مثل زندگی در غربت است. دل نگران و پریشان و افسرده. شهرنوش پارسی پور مثال اعلای زندگی در غربت بود. مثل ابراهیم نبوی. این چندمین مرگ دوستان من در غربت است.

پارسی پور در لندن در کتابخانه مطالعات ایرانی آجودانی سخنرانی داشت یا در محفل دکتر قاسمی. درست یادم نیست. ولی یادم هست که همان ردیف‌های جلو نشسته بودم و غرق صحبت او بودم که از افسردگی‌هایش می‌گفت. یک اصطلاح فرنگی را هم تکرار می‌کرد که معنایش می‌شد افسردگی عمیق. آن را هم یادم نمی‌آید. اما همانجا تصمیم گرفتم از او برای همکاری با رادیو زمانه دعوت کنم. رادیو تازه داشت شکل می‌گرفت. نهادی بود که باید از نویسندگان ایرانی حمایت می‌کرد. بعدها رضا دانشور هم به رادیو پیوست. و معروفی هم که از آغاز با رادیو بود. دوست دیگری هم بود که باز هم الان نامش یادم نیست و شاید بهتر است که یادم نمی‌آید. نویسنده بود اما راننده تاکسی شده بود. نویسندگی شغل نبود درآمد نداشت. زمانه می‌خواست نویسنده، نویسنده باشد. از نوشتن اش کسب درآمد کند. و این معضل حل

نشده را به سهم خود چاره کند. یک دو نسل است ایرانیان در خارج کشور زندگی پرجمعیتی دارند. اما هنوز نویسنده‌ای که بتواند با نوشتن زندگی کند ندارند. نمونه باز هم برجسته آن پارسی پور بود.

خانم پارسی پور کار خود را شروع کرد. گزارش یک زندگی. از خاطرات اش می‌گفت که مرتب با جنجال روبرو می‌شد. کتاب معرفی و نقد می‌کرد. دایره وسیعی از کتاب‌ها را در آن برنامه می‌توان دید که حوزه متنوع خواندنی‌های او را نشان می‌دهد. از علاقه به چین و عرفان چینی تا انواع داستان و شعر و تحقیقات. به ادبیات همزبانان در افغانستان و تاجیکستان هم توجه داشت. پارسی پور نویسنده بود. هر جا که بود. در زندان هم نویسنده بود. در تلویزیون ملی هم نویسنده بود. در خانه اش هم نویسنده بود. و برای رادیو زمانه هم نوشت و نوشت و بسیار نوشت. تولیدکننده بود. آفرینشگر بود. حرفه اش خواندن و نوشتن بود. کاری جز این بلد نبود. ولی درآمدی از «کار»ش نداشت. همیشه پریشان مقداری پول بود که کسری داشت. یا نرسیده بود. یا در انتظار رسیدن اش بود. یا کافی نبود. همیشه نگران که اگر هزینه‌ای پیدا شد که نتوانست از عهده برآید چه باید بکند.

نویسنده باید در وطن اش باشد. چطور می‌شود اینهمه کتاب نوشته باشی و زندگی قابل قبولی از نظر مادی نداشته باشی؟ اگر در وطن بود ناشر داشت یا ناشرانی که طرف حساب او بودند و سهمی از فروش کتاب‌هایش را می‌گرفت. او شایسته بود که فقط با نوشتن زندگی کند. اما نتوانست. هر کسی کاری از او را نشر کرد و ترجمه کرد و پولی داد یا نداد. او معتاد نوشتن بود. اما چطور ناشران و خوانندگان او نتوانستند زندگی او را تامین کنند؟ از این بابت درست مثل ابراهیم نبوی بود. نبوی در سال‌های آخر عمرش دست به گریبان فقر بود. پارسی پور مقاوم‌تر بود. خودکشی نکرد. اما رنج بسیار برد. زندگی او مثال زندگی زنان ایران است که او خستگی ناپذیر از آنها می‌نوشت. مثال زندگی نویسندگان ایرانی در غربت است. اگر نتوانی اعتیاد به نوشتن را ترک

کنی باید راننده تاکسی شوی و نوشتن را رایگان ادامه دهی. برای دل خودت. برای تعهدی که به ادبیات داری. برای اینکه بتوانی زندگی را تحمل کنی. قابل تنفس کنی. از راننده تاکسی که چیزی برای نویسنده در نمی‌آید.

و حالا یادم می‌آید –شاید هم تصور کرده باشم– که پارسی پور مدتی هم رانندگی کرد. برای «اوبر». ولی نتوانست ادامه دهد. راه را گم می‌کرد.

مردن در غربت چیز بدی است. خاصه برای نویسنده‌ای که سرمایه اش وطن است. مردم وطن است. زندگی آنها ست. پارسی پور هر چه نوشته از وطن و زنان و مردان آن نوشته است. ولی نیمی از عمر را بیرون وطن بود. خاطره‌هایش دیگر یاری نمی‌کرد. زندگی در کتاب‌هایش جاری نبود. منابع الهام اش از دست رفته بود. حلقه حامیان اش از دست رفته بود. وقتی *طوبا و معنای شب* در آمد یادم هست که با یادداشتی از نجف دریابندری با کتاب آشنا شدم. ولی این طرف آب چندین کتاب منتشر کرد که یک نقد بر آن نوشته نشد. و ناچار کسی هم نخواند. پارسی پور را برای همان چند کتابی می‌شناسند که در ایران نشر کرد. چون نویسنده باید در وطن باشد و وطن از او حمایت کند. و در غرب وطنی نیست. شاید گاهی جزیره‌ای و حلقه‌ای کوچک و ناشری کم توان حمایتی کوچک بتواند کرد. اما هیچ چیز جای وطن را نمی‌گیرد. نویسنده در غربت مظهر افسردگی است. چنانکه پارسی پور بود. معروفی بود. نبوی بود. پارسی پور از همه آنها شجاع‌تر بود. آشکارا آمد و گفت که من نویسنده ام و از هفتاد گذشته ام و کتاب‌های زیادی نوشته‌ام که به چندین زبان ترجمه شده اما هزار دلار در حساب ام پول ندارم که بتوانم برای خرید خانه از بانک وام بگیرم. او شرمنده فقر خود نبود. چون کوتاهی از او نبود. تمام عمر کار کرده بود. اما کاری که درآمد نداشت. جمع شدیم گلریزان کردیم. ولی روی هم ۵۰۰ نفر بیشتر کمک نکردند. به جایی نرسید. در مورد دیگران که همین هم نشد. باهمستان پراکنده ایرانی توانی بیشتر از این ندارد. نویسندگانش باید با فقر بسازند. او فشرده جهان ایرانی و خاصه باهمستان

غربت در دقیقه اکنون بود. آینه ما بود.

پارسی پور تقریبا همسن مادرم بود. دو سه سالی کوچکتر. من ۱۵ سال بعد از او در همان روزی که او به دنیا آمده بود به دنیا آمدم. و مادرم در همان روزی که من به دنیا آمده بودم از جهان رفت. تقارن عجیبی است. همیشه یادش بود که زودتر از روز تولدم زنگ بزند و تبریک بگوید. بعد من هم یاد گرفتم که تولد او را زودتر از اینکه او زنگ بزند تبریک بگویم. ولی این یک دو سال اخیر از هم بی خبر افتادیم. تا امروز.

هر وقت به یادش می‌افتم شادی‌های کوچک اش را به یادم می‌آورم و صمیمیت بی زوال اش و رنج‌های بی پایانش را. و مقاومتی که داشت. زندگی‌خواه بود. مظهر زن و زنانگی. جایی نوشته بود به مرگ فکر نمی‌کنم. قرار نیست بمیرم. یاد کیارستمی می افتم. او هم گفته بود که من و مرگ؟ هیهات! انگار نمی‌میریم. و نمرده‌اند. زنده‌اند. زنده‌تر از آنها که نویسنده را از وطن محروم کردند.

۲۶ شهریور ۱۴۰۵

در تنهایی سوگواری می‌کنم

مادر که رفت خاله جان امید من بود. گفته بودم با خودم و به خودش هم که اگر ایران برگردم می‌آیم گرگان تا نزدیک شما باشم. خندیده بود. از ذوقی که داشت یا از ناباوری به اینکه چنان روزی نمی‌رسد نمی‌دانم. ولی می‌دانست که چقدر دوست اش دارم. و می‌دانستم که چقدر به من محبت دارد. از قدیم رابطه مان همینطور بود. میان ستایش و تماشا و تحسین. دبیرستان اش نزدیک خانه ما بود. احتمالا تا به ما پدرمرده‌ها نزدیک باشد. همین باعث می‌شد در طول هفته بیشتر او را ببینیم. جوان و زیبا و قدبلند. مدرسه من هم چسبیده بود به دبیرستان او و با یک ردیف نرده فلزی جدا می‌شد. و عشقی داشت پشت نرده‌ها رفتن و او را دیدن یا دستی تکان دادن یا ساندویچی رد و بدل کردن. خاله جان جوانی مادر بود انگار. و رفیق بود. مهرش مادرانه بود. اصلا وجودش مهر بود به همه ما. و مادر را نیز سخت دوست می‌داشت و حرمت می‌کرد. برای مادر هم در آن دوران که پدری دیگر بالای سر ما نبود حضور خواهرش تسلی بود. رازدل گفتن بود. دایی محمد و خاله معصوم تنهایی‌های ما را پر می‌کردند. دایی علی تقریبا همسن من بود. او هم عضو دیگر این جمع خانوادگی بود. روزنامه *خراسان* کار می‌کرد. بعدها من هم به او پیوستم. روزنامه توزیع می‌کردم. او موتور دنده ای داشت. من دوچرخه کورسی. یکبار

هم که تصادف کرد و مدتی خانه‌نشین شد من جای او هم روزنامه توزیع می‌کردم. حالا می‌توانستم موتور او را ببرم. عشق موتور بودیم. عشق نسل ما بود. آزادی بود و سرعت.

خاله معصوم دبیرستان را تمام کرد و یک روز ازدواج کرد و رفت. از مشهد رفت. شوهرش گرگانی بود. خاله جان اولین غریب خانواده ما بود. دیگر سال به سال باید او را می‌دیدیم. من در آن سال‌ها که هنوز نوجوان بودم دو سه باری مهمانش شده بودم. و یکبار از آن مصادف بود با بازی‌های آسیایی و لذت کشف جهان به تنهایی. و دیدن فیلم «هشتمین روز هفته» در سینمایی در گرگان. یکبار دیگر با برادرم هادی رفته بودیم. حالا دیگر مذهبی و انقلابی بودیم. در طول راه «حسین *وارث آدم*» شریعتی را می‌خواندم و می‌خواندیم. و بعد هم که دانشجو شده بودم باز مهمان او بودم. یکبار هم بعد از ازدواج و برای اینکه خاله جان عروس خانم را ببیند.

خاله جان زندگی خوبی داشت. از زن‌هایی بود که کار می‌کرد و استقلال مالی داشت. اما مصیبت مرگ دختر جوانش او را پیر کرد و من از این فاصله چه می‌توانستم کرد جز تلفن زدن و همدلی کردن و گوش کردن به اندوه بزرگ او. گرچه دایی‌ها تنهایش نمی‌گذاشتند اما به هر روی در غربت سوگواری می‌کرد. دلش به نوه اش خوش بود. یادگار دخترش. وقتی مادرم از جهان گذشت غربت اش دوچندان شد. چندین بار به من گفته بود که بعد از آبجی دیگر کسی را ندارد که با او حرف بزند مشورت کند. آبجی برایش مثل مادری بود مثل رفیقی قدیمی. خاله جان نماد غربت در غربت بود. و من حال او را خوب می‌فهمم بخصوص وقتی در تنهایی غربت باید سوگواری کنم.

مادر که هلند بود چند نوار با هم گپ زدیم و ضبط کردم. که دستمایه‌ای شد برای کتاب *«ایرانِ مادرم»*. کتاب را به ملاحظاتی هنوز منتشر نکرده‌ام ولی نسخه‌ای از آن را برای خاله جان فرستاده بودم. بعد می‌گفت نوارها را هم بفرست. صدای ویدئوهایی را که ضبط کرده بودم در دو سه نوبت برایش

فرستادم. دوست داشت صدای آبجی را بشنود. با خاطرات خوشی که از آبجی داشت زندگی می‌کرد. یکبار به من نوشته بود: «گذشته هر چه بود زیباتر بود. یاد و خاطره عزیزانم را همواره در قلبم و ذهنم مرور می‌کنم.» با خاطراتش زندگی می‌کرد.

مستقل و آزاده بود و سربلند. اگر خوشدل بود یا اگر که سوگوار همیشه راست قامت بود و با آن قد بلند شکوهی داشت چونان سروی. و من نمی‌دانستم تا امروز که یک سال اخیر این سرو بلند قامت دوست خمیده شده است زیر بار سرطانی وحشی. کاش می‌دانستم و بیشتر احوالش را می‌پرسیدم. غریب که باشی مراقبت می‌کنند که هر خبری را نشنوی و ندانی تا نگران نشوی. شب یلدای پیش برایش کارتی فرستاده بودم و آرام و با طمانینه جواب داده بود که خوب ام و شکر بی آنکه از بیماری اش حرفی بزند. فاطمه دو سال رنج سرطان برد تا از جهان گذشت و خاله جان یک سال. لابد آنقدر دخترش را دوست داشت که می‌خواست به درد او بمیرد. آرام نمی‌شد مگر وقتی که می‌گفت لابد مشیت الهی این بود.

و مشیت الهی برای من هم این که دیگر او را نبینم. باب دیدار او برای همیشه مسدود شده است. تصور اینکه حالا یک روز اگر برگردم باید به خانه‌ای بروم که دیگر خاله جان در آن نیست قلبم را می‌فشرد. آغوش مهربانش را برای همیشه گم کرده‌ام. از نیمه اول عمر من که در وطن بودم دیگر کسی نمانده است جز یک دو سه تن. هر که بود از جهان گذشت. فکر می‌کنم مگر ما چه کرده بودیم که باید از وطن خود جدا بیفتیم و مجازات مان این باشد که در شادی و اندوه عزیزان مان حاضر نباشیم؟



Them

on Life and Death

Mehdi Jami

Raahak
2026